

ل. ن. تولستوی
ترجمہ: کاظم انصاری



ل. ن. تولستوی

جنگ و صلح

جلد دوم

از متن روسی

ترجمہ: کاظم انصاری

چاپ دوم این کتاب در پنج هزار نسخه روی کاغذ روزنامه بسرمایه مؤسسه چاپ و
انتشارات امیر کبیر سال ۱۳۳۹ خورشیدی بطبع رسید

قسمت اول

در اواخر سال ۱۸۱۱ اروپای غربی بتقویت تجهیزات و تمرکز قوای خود پرداخت و در سال ۱۸۱۲ این قوای جنگی یجنش آمد. میلیونها نفر (با در نظر گرفتن کسانی که مأمور حمل و نقل و کار برداری آرتش بودند) از مغرب بسوی مشرق، بجانب سرحدات روسیه که از سال ۱۸۱۱ نیروهای جنگی روس نیز در آنجا متمرکز گشته بود رهسپار شدند. روز دوازدهم ژوئن قوای اروپای غربی از مرزهای روسیه گذشت و جنگ آغاز شد، یعنی حادثه‌ای بوقوع پیوست که با عقل و منطق بشری و باتمام طبیعت انسانی مغایرت داشت. میلیونها نفر از مردمان بتبهکاری بیشمار از نیرنگ و خیانت و دزدی و جعل و نشر اسکناسهای تقلبی تا غارتگری و ایجاد حریق و آدمکشی دست زدند، چنانکه تاریخ تمام محاکم جنائی جهان قرنهایثبت و گرد آوری این اندازه شرارت و تبهکاری قادر نیست. لیکن مردمی که در آن عصر مرتکب این اعمال میشدند بهیچوجه آنرا جنایت نمیشمردند.

اما موجبات این حادثه غیر عادی چه بود؟ و علل وقوع آن چیست؟ مورخین با اطمینان کامل و اعتقاد ساده او حانه‌ای میگویند که اهانت بدوگ اولدنبورگ و تضییع حق وی، نقض مقررات سرحدی قاره اروپا، قدرت طلبی ناپلئون، پافشاری و سختگیری آلکساندر، اشتباهات و لغزشهای دیپلماتها و نظایر آن علل وقوع این سانحه بوده است.

بنابر این اگر مترنخ و رومیانتسف یا نالیران در فاصله میان بارعام و مجلس رخص درباری حقیقه بخود زحمت میدادند و مضامین نامه‌های سیاسی را با هنرمندی بیشتر تنظیم میکردند، یا چنانچه ناپلئون با آلکساندر مینوشت:

«Monsieur mon frere, je consens à rendre le duché au duc d'Oldenbourg» (۱)

در این صورت جنگی بوقوع نمیپیوست.

بدیهی است که معاصران علل بروز جنگ را چنین میپنداشتند. بدیهی است که ناپلئون بر این عقیده بود که علل اشتعال نائره جنگ دسیسه‌های انگلستان است. (چنانکه بعدا در جزیره سنت هلن همین سخن را گفت) بدیهی است که بنظر اعضای مجلس انگلستان قدرت طلبی ناپلئون بود که موجبات بروز این جنگ را فراهم ساخت. و شاهزاده اولدنبورگ معتقد بود که در نتیجه ظلم و ستمی که با او شد این جنگ بوقوع پیوست. تجار نیز موانع سرحدی اروپا را که موجب بحران

اقتصادی و افلاسی و ورشکستگی آن قاره میشد علت اشتعال نائره جنك میدانستند. سربازان و ژنرالهای پیرچنین تصور میکردند که لزوم استفاده از ایشان در صحنه کارزار علت اصلی بروز جنك بود و هواخواهان اصول سلطنت آن زمان لزوم احیای (۱) *Les bons principes* را علت اشتعال نائره این جنك میشناختند و دیپلماتهای آن عصر معتقد بودند که این فاجعه عظیم بدین سبب حادث شد که اتحاد روسیه و اطریش در سال ۱۸۰۹ با مهارت کافی از ناپلئون مخفی نگه داشته نشد و مضمون یادداشت شماره ۱۷۸ با هنرمندی کافی تنظیم نگردید. بدیهی است که معاصران ناپلئون اشتعال نائره جنك را معلول این علل و يك سلسه عوامل بشمار دیگری میدانستند که شماره آنها باختلافات بشمار نظریات انسانی بستگی داشت. اما در نظر ما، یعنی در نظر اخلاف آن مردمان، که عظمت حوادث رویداده را بنحو اتم و اکمل مورد مطالعه قرار میدهیم و مفهوم و اهمیت ساده و وحشتناك آن پی میبریم این علل کافی بنظر نمی رسد و البته برای ما قابل قبول نیست که میلیونها انسان مسیحی باینجهت به یکدیگر شکنجه میدادند و یکدیگر را میکشتند که ناپلئون قدرت طلب و آلکساندر سختگیر و سیاست انگلیس محیلانه بود یا بدوگ اولدنبورگ اهانت میشد. ما نمیتوانیم درك کنیم که این اوضاع با واقعیت کشتار و اعمال زور و ستم چه ارتباط دارد. چرا بسبب اهانتی که بدوگ اولدنبورگ شد هزاران نفر از ساکنان آنسوی اروپا، مردم استانهای اسمولنسک و مسکو را غارت کردند و کشتند و خود نیز بدست ایشان کشته شدند.

در نظر ما اخلاف آن مردمان که مورخ نیستیم و بوسیله جریان و تحقیق تتبع گمراه و اغوا نمیخویم و بهمین جهت نمیتوانیم با عقل سالم و فکر روشن حوادث را مورد مطالعه قرار دهیم افرورختن آتش این جنك علل بشماری دارد و هرچه در تحقیق و مطالعه این علل بیشتر تعمق کنیم بهمان اندازه بر شماره علل بروز جنك در نظر ما افزوده میشود و هر علت یا سلسله عللی که جداگانه بررسی شود بذاته درست است و بهمان اندازه از لحاظ حقارت خود در قبال عظمت آن سانحه و بی ارزشی خود در ایجاد آن جنك عظیم، البته بدون تأثیر تمام علل دیگر، نادرست جلوه میکند. تمایل یا عدم تمایل هر سرجوخه فرانسوی بشرکت در اردو کشی دوم نیز مانند امتناع ناپلئون از عقب کشیدن قشون خویش بآنسوی ویستول و برگرداندن سرزمین دوگ نشین با اولدنبورگ علت مهمی بنظر میرسد. زیرا اگر آن سرجوخه نمیخواست در اردو کشی شرکت کند و سرجوخه و سرباز دوم و سوم و هزارم نیز باین کار اظهار تمایل نمیکردند، در اینصورت آرتش ناپلئون بتعداد همین نفرات ضعیفتر میشد و جنك نمیتوانست بوجود آید.

اگر ناپلئون از درخواست عقب نشینی بآنسوی ویستول آزرده خاطر نمیشد و بقشون خود فرمان حمله نمیداد جنگی بوقوع نمیپیوست اما اگر تمام گروهبانیها از شرکت در اردو کشی دوم امتناع میورزیدند، در اینصورت باز جنگی بوجود نمیآمد. بهمین ترتیب اگر دسائس انگلستان نبود و شاهزاده اولدنبورگ وجود نداشت و آلکساندر خشم ورنجشی پیدا نمیکرد و حکومت مستبد در روسیه برقرار نبود و انقلاب فرانسه انجام نمیگرفت و متعاقب آن دیکتاتوری و امپراطوری ناپلئون در آن کشور برقرار نمیشد باز آتش این جنك شعله ور نمیکشت. آری! بدون وجود یکی از این علل هیچ حادثه ای نمیتوانست روی دهد. بنابراین تمام این علل یعنی میلیاردها علت باهم ترکیب شدند

و آنچه را که بوقوع پیوست موجب گشتند .

بنابر این هیچیک از این علل بذاته علت قاطع بروز حادثه نبود و باینجهت این سانحه میبایست روی دهد که وقوع آن لازم و ضروری بود . میلیونها نفر میبایست برخلاف احساسات بشری و عقل و منطق خود از مغرب بجانب مشرق رهسپار شوند و هموعان خود را بجاگ و خون بکشانده همچنانکه چند قرن پیش دسته‌هایی از مشرق بجانب مغرب تاختند و هموعان خویش را بجاگ و خون کشیدند .

اعمال ناپلئون و آلکساندر که ظاهراً وقوع یا عدم وقوع این حادثه بستگی بگفته‌های ایشان داشت بهمان اندازه ارادی بنظر میرسد که عمل هر یک از سربازانی که در نتیجه قرعه‌کشی یا سربازگیری اجباری جنگ میرفت ارادی و اختیاری بوده است . رامدیگری وجود داشت: زیرا برای آنکه اراده ناپلئون و آلکساندر (یعنی همان کسانی که ظاهراً وقوع جنگ باراده ایشان بسته بود) اجرا شود ترکیب و تجمع اوضاع و علل بیشماری که حتی بدون وجود یکی از آنها این حادثه نمیتوانست بوقوع پیوندد لازم و ضروری بود . میلیونها مردم که نیروی حقیقی در دست ایشان بود ، یعنی سربازانی که تیراندازی میکردند یا آذوقه و مهمات را حمل مینمودند، میبایست برای اجرای اراده این دونفر که بشنای ضعیف بودند موافق و آماده باشند و بوسیله علل متنوع و بفرنج بیشماری موجبات موافقت و آمادگی ایشان فراهم گردد .

فاتالیسم (یعنی اعتقاد بجبر و تقویض) در تاریخ برای توضیح و تفسیر مظاهر غیر منطقی (یعنی آن مظاهری که علت منطقی آنرا ما درک نمیکیم) اجتناب ناپذیر است و هرچه بیشتر در توضیح و تفسیر منطقی این مظاهر میکوشیم برای ما غیر منطقی تر و نا مفهوم تر میشوند .

هر فردی برای خود زندگانی میکند و از آزادی برای نیل بمقاصد شخصی خویش استفاده مینماید و بتمام معنی احساس میکند که در لحظه آینده میتواند فلان عمل را انجام دهد یا انجام ندهد اما بمجرد آنکه عملی را انجام داد دیگر آن عمل که در لحظه معینی از زمان انجام پذیرفته است برگشت ناپذیر میشود و در شمار واقعیات تاریخی در میآید و دیگر اهمیت عمل اختیاری و آزاد را ندارد بلکه بصورت حادثه مقدر تاریخی ثبت خواهد شد .

زندگانی هر فردی دوجنبه دارد : زندگانی خصوصی که هر چه علائق مادی آن کمتر باشد آزادتر است و زندگانی طبیعی اجتماعی که در آنجا باید ناچار از قوانین موضوعه پیروی کند . وجدان انسان میگوید که آدمی باراده خود زندگانی میکند اما در حقیقت انسان آلتی ناآگاه و بی‌اراده است که تاریخ بشریت برای نیل بمقاصد خویش از او استفاده میکند . عملی که از او سرزد برگشت ناپذیر است و فعالیت وی که با گذشت زمان با فعالیت میلیونها مردم دیگر جمع میشود اهمیت تاریخی کسب میکند .

هرچه مقام آدمی در نردبان اجتماع بالاتر باشد و هرچه شماره مردمی که با او مربوطند بیشتر باشد ، بهمان اندازه قدرت و سلطه او بر دیگران بیشتر است و بهمان اندازه مقدر بودن و اجتناب ناپذیر بودن هر یک از اعمال او آشکارتر است .

« دل‌تزار در دست خداست ! »

« تزار مقهور تاریخ است . »

تاریخ که زندگانی ناآگاهانه عمومی و اجتماعی تمام مردمان است، از هر لحظه زندگانی امپراطوران و تزارها بعنوان سلاحی جهت وصول به هدفهای خویش استفاده مینماید.

* * *

ناپلئون، هر چند در سال ۱۸۱۲ بیش از هر وقت دیگر تصور میکرد که ریختن یا نریختن خون ملتش (چنانکه آلكساندر در آخرین نامه خود باو نوشت) باراده او بستگی دارد، ولسی هرگز مانند آن موقع تابع و مقهور آن قوانین اجتناب ناپذیر نبود که او را، در حالیکه مینداشت باراده و اختیار خویش عمل مینماید، وادار میساخت تا آنچه را که میباید انجام داده شود برای بنای کاخ عمومی بشریت و برای تاریخ انجام دهد.

مردم مغرب بسوی مشرق حرکت کردند تا همنوعان خود را بخواه و خون کشند و برای ایجاد این حرکت و این جنگ بر طبق اصول تطابق علل هزاران علت کوچک بیماری و کمک یکدیگر شتافتند و با آن حادثه منطبق گشتند. سرزنشهایی که بواسطه شکستن مرزهای قاره اروپا بعمل میآمد، تزییع حق دولت اولدنبورگ، تجمع قشون در خاک پروس که بعقیده ناپلئون تنها برای نیل بصلح مسلح بدان اقدام شد و عشق و عادت امپراطور فرانسه بجنگ که با تمایلات ملتش مطابقت داشت، فریبندگی عظمت تدارک جنگ و مخارج آن، ازوم تحصیل منافعی که بتواند جبران این مخارج را بنماید، تعظیم و بزرگداشت سکر آوری که در «درسدن» بامپراطور فرانسه نشان داده شد، مذاکرات دیپلماتی که بعقیده معاصران آرزوی صادفانه تأمین و استقرار صلح محرک آن بود ولی تنها حس خود پسندی طرفین را جریحه دار میساخت و بالاخره میلیون هامیلیون علل دیگری که با حادثه ای که بایستی بوقوع پیوند مطابقت داشت، با کمک و یاری یکدیگر این جنگ را بوجود آوردند.

چون سیمی رسیده شد بزمین می افتد. چرا میافتد: آیا بجبهه آنکه نیروی جاذبه زمین آن را پائین میکشد، یا بسبب آنکه ساقه آن خشک و شکننده شده، یا اینکه خود سیب در آفتاب پلاسیده و خشک شده است یا بجبهه آنکه وزنش فزونی یافته، یا باد آنرا حرکت داده و انداخته است، یا کودکی که زیر درخت سیب ایستاده میل بخوردن آن دارد؟

هیچیک از این علل قاطع نیست. تمام این عوامل مطابقت با آن شرایطی دارد که در تحت آن شرایط تمام حوادث حیاتی و آلی و طبیعی بوقوع میپیوندد. آن گیاه شناسی که معتقد است سقوط سیب بر اثر تجزیه و تلاشی نسوج سلولی سیب و فعل و انفعالاتی نظیر آنست در این بیان بیش از آن کودک که میگویی: سیب بدینجهت از درخت افتاده است که من میل بخوردن آن داشتم و برای سقوط آن از درخت دعا کرده ام محق نیست.

ادعای مورخی که میگوید ناپلئون باینجهت بمسکو رفت که خواهان این عمل بود و باینجهت سقوط کرد که آلكساندر آرزوی سقوط و نابودی او را داشت مانند ادعای کسی که واژگون شدن کوه چند هزار خرواری را که زیرش خالی شده نتیجه آخرین ضربت کلنگ کارگری میداندهم درست و هم نادرست است. در حوادث تاریخی مردان باصطلاح بزرگ فقط برچسبانی هستند که برای نامیدن این حوادث بکار میروند و مانند برچسبها کمتر از هر چیز با خود آن حوادث ارتباط دارند.

هریک از اعمال ایشان که در نظر خودشان ارادی و اختیاری جلوه میکند بمفهوم تاریخی بهیچوجه ارادی و اختیاری نیست بلکه باتمام جریان تاریخ ارتباط دارد و از روزازل مقدر شده است.

روز بیست و نهم ماه مه ناپلئون درسدن را که سه هفته در آنجا اقامت کرده بود ترك گفت. دربار وی در آنجا از شاهزادگان و دوکها و پادشاهان و حتی يك امپراطور تشکیل میشد. ناپلئون قبل از عزیمت شاهزادگان و پادشاهان و امپراطورها که سزاوار محبت و عنایت بودند مورد لطف و تفقد قرار داد و پادشاهان و شاهزادگانی را که از ایشان ناراضی بود توبیخ و سرزنش نمود. مرداریدها و برگیانهای خود یعنی آنچه را که از پادشاهان دیگر ربوده بود بملکه اتریش بخشید و این ملکه یعنی ماری لوئیز را هنگام وداع با مهر و محبت در آغوش کشید. بگفته مورخین این ماری لوئیز که هر چند میدانست ناپلئون درباریس همسر دیگری دارد باز خود را همسر او میپنداشت، ظاهراً تاب تحمل اندوه هجران ورنج مفارقت ناپلئون را نداشت. با وجود آنکه دیپلماتها هنوز به امکان استقرار صلح ایمان راسخ داشتند و برای نیل باین هدف مجاهدت می کردند و با وجود آنکه امپراطور ناپلئون بخط خود نامه ای به امپراطور آلکساندر نوشت و او را (۱) «Monsieur mon frère» خطاب کرد و صادقانه بوی اطمینان داد که مایل بچنگ نیست و همیشه او را دوست و محترم خواهد داشت، با اینحال بآرتش خود رفت و در هر منزل فرامینی جدید که یگانه هدف آنها تسریع حرکت قشون از مغرب بمشرق بود صادر کرد.

ناپلئون در میان غلام بچگان و آجودانها و ملتزمین رکاب خود با کالسکه شش اسبه از راه پوزن، تورن، دانهزیک و کونیگسبرگ پیش میرفت و در هر يك از این شهرها هزاران نفر با ترس و لرز و شور و اشتیاق ویرا استقبال میکردند.

قشون از مغرب بمشرق حرکت میکرد و کالسکه شش اسبه ای که در هر منزل اسبهای تازه نفس بآن بسته میشد او را بدان سمت میبرد. ناپلئون در روز دهم ژوئن بقشون رسید و در جنگل ویلنکوویسکی، در اقامتگاهی که در املاك یکی از کنتهای لهستانی برای او آماده شده بود، بیتوته کرد.

روز بعد ناپلئون از آرتش پیش افتاده به نیمان نزدیک شد و برای بازدید معبر رودخانه لباس رسمی لهستانی پوشید و بطرف ساحل رفت. ناپلئون همینکه در آنطرف رودخانه قزاقها و استپهای بیکران را دید که مسکو، شهر

مقدس و پایتخت امپراطوری عظیم روسیه شبیه بامپراطوری سکاها که زمانسی اسکندر مقدونسی بتصرف آن پرداخت ، درمیان آن بود ، برخلاف انتظار همه کس و علیرغم تمام قواعد و اصول استراتژیکی و دیپلماسی فرمان حمله را صادر کرد و روز بعد قشونش از رودخانه نیمان گذشت . ناپلئون بامداد روز دوازدهم ماه ازچادری که آنروز در ساحل چپ و شیب دار نیمان برافراشته شده بود بیرون آمد وبا دوربین بانبوه قشون خود نظر افکند و مشاهده کرد که قشون در سه ستون بسوی سه پل موقت که بر رودخانه نیمان بسته شده در حرکت است .

افراد قشون از حضور امپراطور مطلع بودند ، با چشم اول او را جستجو میکردند و هنگامیکه بالای تپه در مقابل چادر هیکل او را با نیم تنه و کلاه چند قدم جلوتر از ملتزمین رکاب دیدند کلاه های خود را بهوا پرتاب کردند و فریاد کشیدند :

Vive L'Empereur (۱)

این قشون ، پشت سر هم مانند سیلی بی پایان از جنگل عظیمی که در آن مخفی شده بود بیرون میآمد و به سه ستون تقسیم میشد و از روی پلها بدانسوی رودخانه میرفت . صدای مردمی که از لحاظ سن و اخلاق و مقام اجتماعی بسیار تفاوت داشتند بگوش میرسید که با یکدیگر چنین میگفتند .

- On fera du chemin cette foi-ci . Q!q!nand il s'en mêle lui-même ça chauffe ... Nom de Dieu ... Le voilà ! ... Vive l'Empereur ! Les Voilà donc les steppes de l'Asie ! Vilain pays tout de même . Au revoir , Beauchê ; je te réserve le plus beau palais du Moscou . Au revoir ! Bonne chance L'as tu vu , l'Empereur ? Vive l'Empereur ! preur ! si on me fait gouverner aux Indes , Gérard , je te fais ministre du Cachemire , c'est arrêté Vive l'Empereur , Vive ! vive ! vive ! Les gredins de Cosaque , comme ils filent . Vive l'Empereur ! Le voilà ! Le vois tu ? Je l'ai vu deux fois comme je te vois , Le petit caporal . je l'ai vu donner la croix à l'un des vieux ... Vive l'Empereur ! (۲)

در قیافه تمام این مردم آثار رضایت و خرسندی بواسطه شروع این اردو کشی که مدت ها

۱ - زنده باد امپراطور !

- این مرتبه پیشروی سریع خواهد بود . آه ! وقتی او کار خود را بدست می گیرد ، جنب و جوش بیشتر است . خداوند ! او آنجا ایستاده ... زنده باد امپراطور ! ... پس اینها استهبای آسیا است ؟ ... راستی که منطقه نفرت انگیزی است ! ... بوشه ، خدا حافظ ! من زیباترین کاخها را در مسکو برای تو نگه میدارم . خدا حافظ ! خوشبخت باشید ... آیا تو امپراطور را دیدی ؟ زنده باد امپراطور ! ... طور ! ... ژرارد ! اگر مرا والی هندوستان کنند تو را بوزارت کشمیر منصوب خواهم کرد ... قرار ما اینست ... زنده باد امپراطور ! زنده باد ! زنده باد ! زنده باد ! این قزاقهای فرومایه چگونه فرار میکنند ! زنده باد امپراطور ! آنجا ایستاده ! او را می بینی ؟ دو بار از نزدیک ، مثل اینکه ترا می بینم ، او را دیده ام . سر جوخه کوچک ... دیدم که چگونه صلیب را بگردن سرباز پیری آویزان میکرد ... زنده باد امپراطور !

در انتظارش بودند خوانده میشد. در چهره همه کس آثار اشتیاق و اخلاص و فداکاری بآن کسی که با لباس خاکستری روی تپه ایستاده بود مشاهده میگشت.

روز سیزدهم ژوئن اسب عربی کوچک اصلی را برای ناپلئون آوردند و او سوار بر اسب شد و چارنل بسوی یکی از پلهای رودخانه نیمان رفت. فریادهای شورانگیز و گوشخراش پیوسته در پیرامونش موج میزد و او ظاهراً فقط باین جهت تحمل آن هیاهو را مینمود که نمیتوانست سربازان را از ابراز عشق و محبت خویش منع نماید. اما این فریادها که همهجا او را بدرقه میکرد. مزاحم وی بود و توجه و اندیشه‌اش را از مسائل استراتژیکی و جنگی که از زمان رسیدن قشون پیوسته بآن مشغول بود، منحرف میساخت. ناپلئون از روی یکی از پلهای که روی قایق‌ها میلرزید بآنسوی رودخانه رفت و بسرعت بسمت چپ پیچید و چارنل بطرف «کرونو» پیش رفت. دسته‌ای از گارد سوار که دلپاشان از شادمانی و سعادت میطپید، پیشاپیش او می‌تاختند و راهش را از میان افراد قشون میگشودند. ولی همینکه برودخانه ویلیا رسید، اسبش را کنار هتک نیزه‌داران لهستانی که در ساحل ایستاده بودند نگه‌داشت.

لهستانیها درحالی که برای دیدن او صفوف خود را بهم میزدند و بیکی‌دیگر فشار می‌آوردند با شور و اشتیاق فریاد کشیدند:

— زنده باد!

ناپلئون پس از مشاهده وضع رودخانه از اسب فرود آمد و روی تخته‌ای که در ساحل افتاده بود نشست. با اشاره او دوربین را بدستش دادند، لوله دوربین را روی شانه غلام بچه‌ای که بجانب او دوید و برق سعادت از چهره‌اش میدرخشید گذاشت و بتماشای ساحل مقابل پرداخت. پس بمطالعه نقشه گسترده روی تخته‌ها غوطه‌ور شد. سپس بی آنکه سر را بردارد سخنی گفت و دونفر از آجودان‌های او بیدرنک بطرف نیزه‌داران لهستانی تاختند.

چون یکی از آجودان‌ها بصفوف نیزه‌داران لهستانی نزدیک شد این سؤال دهن به دهن می‌گشت.

— چه؟ او چه گفت؟

ناپلئون فرمان داده بود که گداری را بجویند و از میان آب به آنطرف رودخانه بروند. فرمانده هتک نیزه‌داران لهستانی که پیر مردی خوش صورت بسود و از شدت هیجان چهره‌اش سرخ شده بود و با اکت زبانش سخن میگفت از آجودان پرسید که آیا بوی اجازه داده خواهد شد تا با افراد خود بدون تجسس گدار بآب بزنند و از آن بگذرد. سرهتک چون کودکی که اجازه اسب‌سواری میخواهد درحالی که از رد تقاضای خود بیم داشت ائتماس میکرد که باو اجازه داده شود تا در مقابل چشم امپراطور با افراد خود شناکنان از رودخانه بگذرد. آجودان در جواب او گفت که بیشک امپراطور در برابر این سعی و جدیت فوق‌العاده اعتراضی نخواهد نمود.

بمجرد آنکه آجودان این سخن را گفت، افسر پیر سیلو با قیافه خرسندان و سعادت‌مندان و چشمهای درخشان شمشیرش را بالا برد و با صدای رسا فریاد کشید: (زنده باد!) و با افراد هتک فرمان داد تا بدنیاالش حرکت کند و خود مهمیزی باسب زد و بجانب رودخانه رفت. اسب سرکش که زیر پایش تقلا میکرد از نهیب کین توزانه او در آب جست و در جبهتی که رودخانه عمیق‌تر و جریان آب تندتر بود حرکت کرد. صدها نفر از نیزه‌داران در پی او شتافتند. در وسط رودخانه آب

سردتر و خطرناکتر بود. نیزه‌داران بیکدیگر می‌چسبیدند و از اسبها فرومی‌غلطیدند. برخی از اسبها را آب برن و عده‌ای از مردان غرق شدند. دیگران خود را بزین یا یال اسبها چسبانیده میکوشیدند شناکنان با نسوی رودخانه برسند. هرچند نیم‌ورست دورتر از آنجا گداری وجود داشت معذلت این مردم بخود می‌پایند که در این مکان، در برابر چشم مردمی که روی تخته‌ها نشسته و حتی بفداکاری ایشان توجهی ندارد، شنا می‌کنند و در آب غرق میشوند. هنگامیکه آجودان مراجعت کرد و با استفاده از لحظه مناسب بخود اجازه داد توجه امپراطور را با خلاص و فداکاریهای لهستانیها بذات مبارکوی معطوف سازد، آن مرد کوچک اندام با نیم تنه خاکستری برخاست و بر تپه را بحضور طلبید و با او در ساحل رودخانه بگام‌زدن پرداخت و در حالیکه او امری را صادر میکرد، گاهگاه بجانب نیزه‌داران که در آب غرق میشدند ورشته افکارش را می‌گسیختند نگاهی حاکی از عدم رضایت می‌انداخت.

این واقعیت که حضور او در تمام اکناف جهان، از آفریقا گرفته تا استپهای مسکو، مردم را بشور و اشتیاق و امید داشت و بفداکاری جنون آمیزی بر میانگیخت برای شخص وی تازگی نداشت. آنگاه دستور داد اسبش را آورند و با قامتگاه خویش مراجعت کرد.

هرچند قایقهای نجات فرستاده شد باز قریب چهل نفر از نیزه‌داران در رودخانه غرق شدند و اکثر ایشان را جریان آب دوباره بساحل چپ راند. سرهنگ و چند نفر دیگر از رودخانه گذشته با زحمت بسیار بساحل مقابل رسیدند و چون با لباسهای مرطوب که آب از آن می‌چکید از رودخانه بیرون خزیدند، فریاد «زنده باد امپراطور!» برکشیدند و با شور و شغف با آنجا که ناپلئون ایستاده بود، ولی اینک دیگر در آنجا دیده نمیشد، نگر بستند و خود را سعادتمند پنداشتند.

هنگام عصر ناپلئون سه فرمان زیر را صادر کرد: فرمان اول مبنی بر این بود که هر چه زودتر اسکناس‌های جعلی روسی را برای مخارج اردو کشی بقشون برسانند.

فرمان دوم امر تیرباران کردن یک نفر ساکسونی بود که نامه‌ای متضمن اطلاعاتی درباره قشون فرانسه پیش وی یافت شده بود. سومین فرمان دستور پذیرفتن يك سرهنگ لهستانی در گردان افتخار Légion d'honneur بود که ریاست آن را شخص ناپلئون داشت و این همان سرهنگ لهستانی بود که بیهوده و بدون جهت خود را در رودخانه انداخت.

Quos deus Vult perdere - demantat (۱)

در این اوقات بیش از یکماه بود که امپراطور روسیه در ویلنا میزیست و از قشون رژه میگرفت و مانورها را بازدید میکرد ولی برای جنگی که همه انتظار آن را داشتند و امپراطور برای تدارک آن بیطرز بزرگ آمده بود هنوز وسائل لازم آماده نشده بود. نقشه عملیاتی که همه با آن موافق باشند وجود نداشت و پس از یکماه توقف امپراطور در ستاد کل هنوز بیش از پیش مردود و متزلزل بودند و نمیدانستند کدام يك از نقشه‌های پیشنهاد شده را باید اجرا کنند. هر يك از سه آرتش فرمانده عالی مستقلى داشت، اما فرمانده کل مشترکی برای آرتشها تعیین نشده بود و امپراطور از قبول این مقام خودداری میکرد.

هر چه اقامت امپراطور در ویلنا بیشتر طول میکشید، بهمان اندازه بتپیه و وسائل جنگی که همه کس در انتظار آن خسته شده بود، توجه کمتری معطوف میگشت. ظاهراً سعی و مجاهدت اطرافیان امپراطور تنها در این راه صرف میشد که بتپیه و وسائل تفریح و خوشگذرانی اعلیحضرت خاطر او را از جنگی که در پیش بود منصرف سازند. مجالس رقص و جشنهای بسیار در خانه نروتمندان لهستانی و درباریان و در مقر امپراطور ترتیب داده میشد. در ماه ژوئن یکی از آجودانهای مخصوص لهستانی امپراطور باین فکر افتاد که از طرف تمام آجودانهای مخصوص امپراطور مجلس رقص و ضیافتی بافتخار اعلیحضرت ترتیب دهد. همه باخرسندی این نظریه را استقبال کردند.

امپراطور نیز موافقت خود را بحضور در آن مجلس رقص اعلام نمود. هر يك از آجودانهای مخصوص نیز پرداخت قسمتی از مخارج این جشن را تعهد کرد. و از بانوی زیبایی که ممکن بود بیش از همه بانوان مطبوع طبع امپراطور واقع شود دعوت شد تا همانندار این مجلس رقص باشد. کنت بنیکسن که املاکی در استان ویلنا داشت خانه ییلاقی خود را برای انعقاد این جشن در اختیار ایشان گذاشت. روز سیزدهم ژوئن مجلس رقص و ضیافت و قایق سواری و آتشبازی در زاگرت، ملک کنت بنیکسن، دائر گردید.

در همان روزی که ناپلئون فرمان عبور از رودخانه نیمان را صادر کرد و طلایه قشون او قزاقها را عقب رده از سرحدات روسیه گذشت، آلکساندر شب را در ییلاق بنیکسن ب در مجلس رقصی که آجودانهای مخصوص وی ترتیب داده بودند. میگذراند. این مهمانی جشنی نشاط انگیز و درخشان بود. خبر کان میگفتند که بندرت اینهمه زیباروی

در يك مكان جمع میشوند . كنس بزوخوا نیز در شمار بانوان روسی دیگری که همراه تزار از پترزبورگ به ویلنا آمده بودند در این مجلس رقص شرکت داشت و باوقار و زیبایی باصطلاح روسی خود زیبا رویان فریبای لهستانی را تحت الشعاع قرار میداد . كنس در این جشن توجه همگان را بخود معطوف ساخت و اعلیحضرت یکبار او را با دعوت برقص سرفراز نمود .

بوریس درو بتسکوی همسرش رادر مسکو گذاشته و چنانکه خود میگفت (۱) «En garçon» در این مجلس رقص شرکت کرده بود و هر چند سمت آجودان مخصوص را نداشت مدلك پرداخت مبلغ هنگفتی را برای مخارج این جشن تمهید کرده بود . بوریس در آن موقع مردی شرافتمند و بسیار محترم و متمشخص بشمار میرفت و دیگر بدنبال حمایتگر نمیکشت و با متنفذترین و برجستهترین همقطاران و همسالان خود کوس رقابت میزد . در ویلنا با الن که مدتی او را ندیده بود مصادف شد . چون الن طرف لطف و محبت شخصیت بسیار متنفذ و عالیمقامی بود و بوریس هم بتازگی ازدواج کرده بود ، هر دو بدون یادآوری روابط سابق مانند دودوست مهربان قدیم با یکدیگر رفتار میکردند .

آن شب تا ساعت ۱۲ هنوز رقص دائر بود . الن که همپای شایسته و برارنده ای در رقص نداشت بوریس را برقص مازورکا دعوت کرد . ایشان جفت سوم این رقص بودند . بوریس با خونسردی بشانه های درخشنده و عریان الن که از زیر جامه تور سیاه زردوزی شده بیرون افتاده بود مینگریست و از آشنایان قدیم حکایت میکرد و در عین حال بی آنکه خود متوجه شود یا توجه دیگران را جلب کند ، لحظه ای از تماشای تزار که در همان تالار بود غفلت نمیورزید . اعلیحضرت نمیرقصید و در آستانه ای ایستاده بود و با عبارات محبت آمیزی که تنها او می توانست ادا کند ، مهمان را یکی پس از دیگری متوقف می ساخت .

در آغاز مازورکا بوریس مشاهده کرد که بالاشف ، آجودان مخصوص و یکی از نزدیکترین مقربان امپراطور ، بجانب وی رفت و برخلاف آداب و رسوم درباری با امپراطور که در آن لحظه با یکی از بانوان لهستانی صحبت میکرد ، بسیار نزدیک شد . اعلیحضرت پس از اظهار چند کلمه بیانوی لهستانی پرسان نه بالاشف نگریست و ظاهراً دریافت که بالاشف برای عزم مطلب مهمی باین رفتار خارج از نزاکت متوسل شده است . پس تعظیم خفیفی بینو کرد و بجانب بالاشف برگشت . هنوز بالاشف لب سخن نگشوده بود که آثار شگفتی بر چهره امپراطور هویدا گشت . پس زیر بازی بالاشف را گرفت و با او از میان تالار گذشت . تمام حضار با احترام وی از مقابلش بکناری میرفتند و بدون توجه او راهی بهینای سه متر در برابرش میگشودند . آرا کچیف زیر چشم با امپراطور نگریست و باینی سرخش استنشاق کرد و بانتظار اینکه تزار او را بحضور خواهد طلبید از میان انبوه جمعیت خارج شد . بوریس دریافت که آرا کچیف به بالاشف حسد میورزد و بواسطه آنکه ظاهراً او خبر مهمی را بمرض اعلیحضرت رسانیده ناراضی است .

اما امپراطور و بالاشف بدون توجه به آرا کچیف از در تالار خارج شدند و بیاباغ که با جرافهای بسیار روشن شده بود رفتند . آرا کچیف در حالیکه شمشیرش را بدست گرفته بود و کین توزانه با طراف مینگریست تابست قدم بدنبال امپراطور حرکت کرد .

هنگامیکه بوریس برقص مازورکا مشغول بود پیوسته در این اندیشه بود که بالاشف چه

خبری آورده و چگونه میتوان قبل از دیگران از آن اطلاع یافت .

بوریس در میان رقص ، آنجا که بر طبق قواعد رقص باید بانوی دیگری را انتخاب کرد ، آهسته بگوش الن گفت که من میخواهم کنتس پاتسوتسکایا را که گویا ببالکن رفته است بیاورم و با این سخن روی کف چوبی اطاق لغزیده از درتالار بیرون رفت و بیایگ دوید و همینکه دیدامپراطور و بالاشف به ایوان رسیده اند توقف کرد . امپراطور و بالاشف بجانب در میآمدند . بوریس با شتاب چنین نمود که گوئی نتوانسته است از سر راه ایشان دور شود و مؤدبانه خود را با ستانه در فشرده سر را خم کرد .

امپراطور چون کسیکه از اهانت دیگری بخشم آمده است با هیجان چنین میگفت :
 — بدون اعلان جنگ بروسیه حمله کرده اند ؟ اما من فقط وقتی صلح میکنم که حتی يك سرباز مسلح دشمن هم در خاک کشور من باقی نمانده باشد .

چنانکه بنظر بوریس جلوه کرد اعلیحضرت از اظهار این سخنان و از طرز بیان افکار خود رضایت داشت اما از اینجهت که بوریس این خبر را شنیده بود ناراضی مینمود .

امپراطور چهره درهم کشیده بسخن افزود :

— هیچکس نباید از این خبر آگاه شود !

بوریس دریافت که این کلمات خطاب باوست و چشمها را آهسته بسته و سر را خم کرد . امپراطور دوباره بداخل تالار رفت و در حدود نیمساعت دیگر در مجلس رقص توقف کرد . بوریس قبل از دیگران از خبر عبور قشون فرانسه از رودخانه نیمان آگاه شد و بدینترتیب فرصت یافت تا بپرخشی از رجال مهم بنمایاند که او از اخبار بسیاری که دیگران از آن آگاه نیستند اطلاع دارد و در نتیجه همین عمل نیز مقام و منزلتش در نظر آن رجال بالاتر رفت .

خبر نامنتظر عبور فرانسویان از رودخانه نیمان ، مخصوصاً بجهت آنکه پس از یکماه انتظار بیحاصل در مجلس رقص رسیده و منتشر شده بود ، شگفت انگیز جلوه میکرد ! اعلیحضرت پس از وصول این خبر در وقایق اولیه رنجیده خاطر و تهییج شده عبارتی را گفت که مدتها پس از آن واقعه شهرت یافت و مطبوع طبع خود او واقع شد و احساسات او را بنحو اتم و اکمل منعکس ساخت . امپراطور پس از آنکه دوساعت بعد از نیمه شب گذشته از مجلس رقص بخانه مراجعت کرد ، منشی خود شیشکوف را احضار کرد و دستور داد فرمانی بقشون و حکمی بمارشال شاهزاده سالتیکوف نوشته شود و اصرار ورزید که در آن فرمان این عبارت که « تا وقتی يك سرباز مسلح فرانسوی در سرزمین روسیه باقی باشد صلح نخواهم کرد » گنجانیده شود .

روز بعد نامه زیر بناپلئون نوشته شد :

«Monsieur mon frère. J'ai appris hier que malgré la loyauté avec laquelle j'ai maintenu mes engagements envers Votre Majesté, ses troupes ont franchis les frontières de la Russie, et je reçois à l'instant de Petersbourg une note par laquelle le comte Lauriston, pour cause de cette agression, annonce que Votre Maïesté c'est considérée comme en état de guerre avec moi dès le moment où le prince Kousakin a fait la demand de ses

passe ports. Les motifs sur lesquels le duc de Bassano fondait son refus de les lui délivrer, n'auraient jamais pu me faire supposer que cette démarche servirait jamais de prétexte à l'agression. En effet cet ambassadeur n'y a jamais été autorisé comme il l'a déclaré lui-même, et aussitôt que j'en fus informé, je lui ai fait connaître combien je le désapprouvais en lui donnant l'ordre de rester à son post. Si Votre Majesté n'est pas intentionnée de verser le sang de nos peuples pour un malentendu de ce genre et qu'elle consente à retirer ses troupes du territoire russe, je regarderais ce qui s'est passé comme non avenu, et un accommodement entre nous sera possible. Dans le cas contraire votre majesté, je me verrai forcé de repousser une attaque que rien n'a provoquée de ma part. Il dépend encore de Votre Majesté d'éviter à l'humanité les calamités d'une nouvelle guerre.

Je suis. etc.

(signé) Alexandre»

۱ - برادر تاجدارم! دیروز آگاه شدم که با وجود وفاداری من بر رعایت تعهدات خود در قبال اعلیحضرت امپراطور، قشون شما از مرزهای روسیه تجاوز کرده است و هم اکنون از پترزبورگ یادداشتی بمن رسید که طی آن کنت لوریستون بهانه این تجاوز را چنین قلمداد کرده است که آن اعلیحضرت از زمانیکه شاهزاده کورا کین گذرنامه‌های خود را مطالبه کرده، خود را بمن در حال جنگ می‌پنداشته‌اند. دلائلی که دوک باسون برای امتناع از تحویل گذرنامه با و اقامه می‌کرد هرگز برای من موجب این حدس و تصور نبود که اقدام سفیر من روزی بتواند دست‌آویز تجاوز و حمله قرار گیرد. حقیقه هم سفیر من، چنانکه خود اعلام کرده است، هرگز اختیار نداشته به چنین عملی مبادرت کند و من بمجرد آنکه از این قضیه واقف شدم عدم رضایت خود را از رفتار شاهزاده کورا کین ابلاغ کردم و بوی دستور مؤکد دادم که مانند پیشتر در مقام خود باقی بماند و وظایف محوله را انجام دهد. چنانچه اعلیحضرت قصد آن ندارند که خون اتباع ما برای چنین سوء تفاهمی ریخته شود و با عقب کشیدن قشون خود از خاک روسیه موافق باشند، در این صورت من بآنچه روی داده است توجهی نخواهم کرد و حصول موافقت میان ما امکان‌پذیر خواهد بود ولی در غیر این صورت ناگزیر خواهم بود این حمله را که بهیچوجه من مسبب آن نبوده‌ام دفع کنم. اعلیحضرت امپراطور هنوز فرصت دارند که بشریت را از مصائب و بدبختیهای جنگ جدید نجات دهند.

«آلکساندر!»

امپراطور دوساعت بعد از نیمه شب روز سیزدهم ژوئن بالاشف را بحضور طلبید و نامه‌ای را که بنایلتون نوشته بود برای او خواند و بوی امر کرد این نامه را ببرد و شخصاً بامپراطور فرانسه تسلیم کند. هنگامی که بالاشف را مرخص میکرد باز دیگر این کلمات را که تا وقتی يك سرباز مسلح دشمن در سرزمین روسیه باقی بماند صلح نخواهم کرد تکرار نمود و بفرستاده خود دستور داد که او باید بدون کم و کاست این مطلب را بنایلتون گوشزد نماید. تزار باینجت این بیان را در نامه ننوشت که بفرست دریاخته بود که نوشتن این مطلب در نامه ای که بعنوان آخرین کوشش در راه صلح و آشتی بکار میرود شایسته و بجا نیست. اما به بالاشف امر کرد که این عبارت را شفاهاً بنایلتون گوشزد کند.

بالاشف شب چهاردهم ژوئن بایک شیپورچی و دو فراق برآه افتاد و نزدیک سحر بدهکده «ریکوتتا» بصوف مقدم فرانسویان در اینسوی رودخانه نیمان رسید. پاسداران سوار فراز ری او را متوقف ساختند.

استوار هوسار فرانسوی با نیمتنه شاتونی رنگ و کلاه پوستی پشمالو به بالاشف که بخطوط فرانسویان نزدیک میشد بانك زد و بوی امر کرد توقف کند. ولی بالاشف فوراً توقف نکرد و آهسته بحرکت خود ادامه داد.

استوار ابرو درهم کشید و قرقرکنان ناسزا گفت و اسب خود را پیش تاخت تاسینه بسینه اسب بالاشف رسید، پس شمشیرش را از غلاف کشید و بساخشوت بژنرال روس بانك زد و گفت: مگر کری که آنچه بنو میگویی نمیشنوی؟ بالاشف خود را معرفی کرد و استوار سربازی را بدنبال افسر خود فرستاد.

استوار بدون توجه به بالاشف درباره امور هنگ با رفقایش بگفتگو پرداخت. در نظر بالاشف که بمالیتترین قدرت و عظمت تقرب داشت، مخصوصاً بعد از گفتگوی سه ساعت پیش با امپراطور عمل خصمانه و بسیار بی ادبانه این استوار خشن در اینجا یعنی در سرزمین روسیه بسیار عجیب نمود، خاصه از این نظر که عموماً با بالاشف در تمام دوران خدمت محترمانه و مؤدب رفتار شده بود. خورشید تازه از پشت ابرها طلوع میکرد. هوا با طراوت و شبنم آلوده بود. در امتداد ضاده کله ای از دهکده بیرون میآمد. در کشتزارها کاکلیها مانند حبابهای آب یکی پس از دیگری

نغمه زنان بهوا پرواز میکردند.

بالاشف بانظار ورود افسر از دهکده باطراف خود مینگریست. قزاقها و شیپور زن روسی و هوسار فرانسوی گاهگاه خاموش بیکدیگر نگاه میکردند.

سرهنگ هوسار فرانسوی که ظاهراً تازه از بستر برخاسته بود سوار بر اسب زیبایی که بود اصلی با دوهوسار از دهکده بیرون آمد. این افسر و سربازانش چنانکه ظاهر بود از حال و وضع خود راضی و خرسند بودند و مرکوبشان نیز سردماغ و شاداب بنظر میرسید.

هنوز آغاز اردو کشی بود و دسته های قشون وضع مرتب و منظمی شبیه بایام سان و رژه دوران صلح داشتند ولی زینت و پیرایه جنگی از لباس و تجهیزات بر آن مزید شده بود و آثار خرسندی از حادثه جوئی که همیشه با شروع جنگ و اردو کشی همراه است در قیافه ایشان خوانده میشد.

سرهنگ فرانسوی مؤدب بود، بزحمت از خمیازه کشیدن خودداری میکرد و ظاهراً با اهمیت مقام بالاشف توجه داشت. او را از مقابل سربازان خود بمیان خط زنجیر هدایت نمود و بوی خبر داد که تقاضای وی برای تشرف بحضور امپراطور بیشک فوراً عملی خواهد شد زیرا اقامتگاه امپراطور، تا آنجا که اومیداند، در این نزدیکیهاست.

ایشان از میان دهکده ریکونتا و از کنار اصطبل هوسارها و سربازان و پاسداران فرانسوی گذشتند و با آنسوی دهکده رسیدند. افراد قشون فرانسه بسرهنگ خود حرمت میگذاشتند و با کنجه کاوی بلباس نظامی ژنرال روسی مینگریستند. سرهنگ میگفت: فرمانده لشکر که از بالاشف پذیرائی خواهد کرد و او را بمقصد خواهد رساند در فاصله دو کیلومتری این محل اقامت دارد.

خورشید دیگر بالا آمده بود، رنگ سبز گیاهان در برتو اشعه زردین آن جذاب و خیره کننده بود. ایشان تازه از کنار میخانه ای که روی تپه ای واقع بود گذشته بودند که از پشت تپه دسته ای از سواران در مقابلشان ظاهر شدند. پیشاپیش ایشان مردی بلند قامت با شنلی سرخ و کلاهی پردار و کیسوانی سیاه و تابدار که تاروی شانهاش مریخت سوار بر اسب سیاهی میآمد که یراق آن در برتو اشعه زردین آفتاب میدرخشید. او پاهای دراز خود را بشیوه سوارکاران فرانسوی بجلو دراز کرده بود. اینمرد چهارنعل باستقبال بالاشف میآمد، پر های کلاهش در نسیم ملایم صحرگاهی در اهتزاز بود و جواهرات و یراقهای زردین لباسش در آفتاب تابستانی برق میزد.

این سوار با قیافه شاهانه و مصنوعی و بازوبندها و پرها و گردن بندها و لباس طلادوزی شده فقط باندازه دوطول قامت اسب با بالاشف فاصله داشت که ژولنر، سرهنگ فرانسوی، آهسته بگوشش گفت: (۱) «Le roi de Naples» حقیقه این سوارمورات بود که اینک سلطان ناپل نامیده میشد و هر چند معلوم نبود که بچه سبب او سلطان ناپل است ولی وی را باین نام میخواندند و او خود بمقام پادشاهی خود اطمینان و اعتقاد داشت و بهمین جهت قیافه با شکوهرت از پیش بخود میگرفت. حقیقه باندازه ای مطمئن بود که سلطان ناپل است که شب قبل از عزیمتش از ناپل، آنگاه که با همسرش در خیابانها گردش میکرد و چند نفر ایتالیائی فریاد کشیدند: Viva il re (۲) اندوهناک تبسمی کرده بهمسرش گفت:

۱- سلطان ناپل.

۲- زنده باد شاه.

«Les malheureux, ils ne savent pas que je les quitte demain !» (۱)

اما با آنکه ایمان راسخ داشت که سلطان ناپل است و براندوه اتباع خود بسبب این مفارقت تأسف میخورد، معذلتك پس از آنکه در ایام اخیر بوی امرشد دوباره وارد خدمت شود و مخصوصاً پس از ملاقات ناپلئون دردانتزیک، هنگامیکه باجناب عظیم الشان بوی گفت: *Je vous ai fait Roi pour régner à ma manière mais pas à la votre* (۲) که بآن آشنائی داشت پرداخت و مانند مادیان سیر خورده اما نه پر خورده چون خود را در یراق و ستام رنگارنگ مشاهده کرد، در برابر مال بند بازی کتان جفتك انداخت و خود را هر چه رنگارنگتر و کرانهاتر زینت نمود و شادمان و خرسند درجاده های لهستان پیش تاخت، هر چند خود نمیدانست که بکجا میرود و چرا بآنجا میرود.

باری مورات چون ژنرال روسی را دید باحرکتی حقیقه شاهانه و پرشکوه سر را باگیسوان بلند و تابدار که روی شان هایش میریخت عقب برد و برسان برهنك فرانسوی نگرست. سرهنك مؤدبانه مأموریت بالاشفرا، درحالی که نمیتوانست نام خانوادگی ویرا تلفظ کند بعرض اعلیحضرت رسانید.

سلطان با تصمیم شاهانه خود بر دشواری تلفظ کلمه روسی که سرهنك را رنج میداد فائق آمده گفت:

-De Bal-macheve ! (۳)

پس با لطف و مدارای شاهانه بسخن خود افزود:

-Charmé de faire votre connaissance, général , (۴)

بمجرد آنکه سلطان لب بسخن گشود، تمام عظمت شاهی را از دست داد و بی آنکه خود متوجه شود لحن گفتار خاص خود را که محبت آمیز بود بکاربرد و دست را روی یال اسب بالاشف گذاشت و گوئی با اظهار تأسف از وضعی که نمیتواند درباره آن قضاوت نماید، گفت:

-Eh bien, général, tout est à la guerre, à ce qu'il paraît, (۵)

بالاشف جواب داد:

-Sire, l'Empereur mon maître ne désire point la guerre, et comme Votre Majesté le voit , (۶)

بالاشف کلمه «Votre Majesté» (۷) را در تمام مدت گفتگو خطاب بمردی که این عنوان هنوز برایش تازگی داشت مکرر بکار میبرد.

بر چهره مورات، در آن هنگام که بسخن مسیو بالاشف گوش میداد، برق رضایت احمقان

۱- بدبختها نمیدانند که من فردا ایشان را ترك خواهم کرد.

۲- من شما را پادشاه کرده ام که بشیوه من سلطنت کنید نه بشیوه خود

۳- دوبالاشف

۴- ژنرال ! از آشنائی باشما خرسندم !

۵- خوب، ژنرال، ظاهراً کار بچنگ کشیده میشود.

۶- اعلیحضرتا ! چنانکه می بینید، ولینعمت من، امپراطور روس خواهان جنگ نیست.

۷- اعلیحضرت.

میدرخشید. اما پادشاهی وظایفی دارد: او خود را مجبور میدید که مانند يك پادشاه و متحد امپراطور فرانسه با فرستاده آلکساندر راجع بامور دولتی مذاکراه کند، پس از اسب پیاده شد. سازوی بالاشف را گرفت و چند گام از ملتزمین رکابش که مودبانه در انتظار وی مانند دور شد و با او بالا و پائین رفت و کوشید تا با ایهت و تکبر سخن بگوید. مورات این نکته را متذکر شد که امپراطور ناپلئون از درخواست تخلیه خاک پروس از قشون خود، مخصوصاً آنوقت که این درخواست آشکار شد و در نتیجه آن افتخار و شرف فرانسه جریحه دار گشت، بسیار رنجیده خاطر شد. بالاشف گفت که در این تقاضا هیچ مسأله رنجش آوری وجود ندارد، زیرا اما مورات سخنش را بریده احمقانه تبسمی کرد و گفت:

پس شما امپراطور آلکساندر را مسئول شروع این جنگ نمیدانید.

بالاشف میخواست توضیح دهد که بچه سبب ناپلئون را مسئول شروع جنگ میداند اما دوباره

مورات بمیان سخنش دریده گفت:

-Eh, mon cher général, je désire de tout mon coeur que les Empereurs s'arrangent entre eux. et que la guerre commencée malgré moi se termine le Plus tôt possible. (۱)

مورات این سخنان را بالحن بیان خدمتکارانی میگفت که علیرغم جدال و کشمکش اربابان میل دارند بایکدیگر دوستان مهربانی باقی بمانند. پس رشته گفتگو را بشاهزاده بزرگ کشید و از سلامت حال او جويا شد و خاطرات ایام خوش و مسرت بخش را که با وی در ناپل گذرانده بود یاد آور گشت. سپس ناگهان گوئی بیاد عظمت و قدرت و منزلت شاهانه خود افتاد و باشکوه و وقار قامت خود را راست کرد و حالت و وضع روز تاجگذاری را بخود گرفت و دست راستش را حرکت داده گفت:

Je ne vous retiens plus, général; Je souhaite le succès de votre mission (۲)

پس درحالی که شنل سرخ و پیرهای کلاهش از وزش باد در اهتزاز بود و جواهراتش در پرتو

خورشید میدرخشید بجانب مستلزمین رکاب که مودبانه در انتظارش بودند رفت.

بالاشف که از گفته مورات کمان میکرد بزودی بحضور شخص ناپلئون معرفی خواهد شد و براه خود ادامه داد. اما پاسداران سپاه پیاده «داوو» در قریه بعدا را تکید داشتند و یکی از آجودانهای فرمانده سپاه او را بدهکده نزد دماوشال داور هدایت کرد.

۱ - آه، ژنرال عزیز! من از صمیم قلب آرزو مندم که امپراطوران این موضوع را بین خود حل و فصل کنند و این جنگی که برخلاف میل و اراده من شروع شده هر چه زودتر پایان یابد.

۲ - ژنرال! بیش از این شما را معطل نمیکنم و توفیق شما را در انجام مأموریت خود آرزو مندم.

داوو بنزد امپراطور ناپلئون در حکم آراکچیف در نزد آلکساندر بود اگرچه داوو چون آراکچیف ترسو و بزدل نبود اما بهمان اندازه دقیق و بیرحم بود و مانند آراکچیف جز با بیرحمی و قسوت نمیتوانست مراتب اخلاص و فداکاری خود را ابراز نماید .

همانگونه که وجود گرگها در دستگاه طبیعت ضروری است ، وجود اینگونه مردم نیز در دستگاه دولتی ضرورت دارد . این مردم همیشه در هر حکومتی یافت میشوند و هر قدر وجودشان در دستگاه دولت و ارتباط نزدیک ایشان با رئیس دولت ناجور و بی معنی جلوه کند پیوسته وجود دارند و در مقام خویش استوارند . آری ! تنها بر اساس نظریه ضرورت وجود اینگونه مردم در دستگاه دولتی میتوان کم و بیش اقناع شد که چگونه مردی بی رحم و بی فرهنگ و بی تربیت مانند آراکچیف که بدست خود سمیل سربازان را میکشد و از شدت ضعف اعصاب قدرت مقابله با کمترین خطر را نداشت ، توانسته است در دربار آلکساندر که مظهر نجابت و اصالت واقعی و لطافت روح و صفای دل و اخلاق ملایم بود راه یابد و چنین قدرت و مقامی را کسب کند .

بالاشف مارشال داوو را در انبار کلیه دهقانی دید که روی بشکه ای نشسته بنوشتن مشغول است . او صورت حسابها را بازرسی میکرد و آجودانی در کنارش ایستاده بسود . البته عمارت بهتری در دهکده یافت میشد اما مارشال داوو یکی از آن دسته مردم بود که عاقد آعادی ترین و پست ترین شرایط زندگانی را برای خود ترتیب میدهند تا بتوانند همیشه عبوس و افسرده جلوه کنند . بهمین جهت این مردم نیز همیشه با شتاب و جدیت کار میکنند . قیافه او از این معنی حکایت میکرد : « وقتش شما میبینید که من در انباری خراب و آلوده روی بشکه مینشینم و کار میکنم دیگر چگونه میتوانم در اینجا درباره زندگی درخشان و سعادت بخش بشری بیندیشم؟ » خرسندی و آرزوی اصلی این مردم عبارت از آن است که هر جا جنبش آزادانه تر و نشاط بخش تر زندگانی را مشاهده کنند فعالیت افشوده و خسته کننده و لجوجانه خویش را ملامت کنان با آن مقایسه نمایند . هنگامی که بالاشف را بانبار کلیه هدایت کردند ، داوو از این لذت و خرسندی استفاده کرد . چون ژنرال روسی وارد کلیه شد او بیشتر در کار خود غوطه ور گردید و از پشت عینک بچهره بالاشف که از تأثیر صبح زیبا و گفتگوی با مورات بهیجان آمده بود نظری افکند ولی از جا بر نخاست ، حتی حرکتی هم نکرد و چهره را بیشتر در هم کشید و کین توزانه نیشخندی زد .

اما همینکه داوو اثر نامطبوع این پذیرائی را در قیافهٔ بالاشف خواند سر برداشت و بالحنی سرد پرسید که چه میخواهد .

بالاشف بتصور اینکه این پذیرائی سرد فقط از این جهت است که داوو نمیداند او آجودان مخصوص امپراطور آلکساندر و بعلاوه نماینده او در نزد ناپلئون است، شتابان مقام و مأموریت خود را بوی ابلاغ کرد ولی برخلاف انتظارش داوو پس از شنیدن سخنان او جدیتر و خشنتر جواب داد :

— پس پاکت کجاست ؟ بدهید بمن تا برای امپراطور بفرستم .
بالاشف گفت :

— من دستور دارم که پاکت را شخصاً تسلیم امپراطور کنم .
داوو گفت :

— اوامر امپراطور شما در قشون شما قابل اجراست اما اینجا باید آنچه بشما میگویند انجام دهید .

سپس گوئی برای آنکه لزوم تبعیت ژنرال روسی را از نیروی قهار ناپلئون بیشتر بفهماند آجودان خود را بدنبال افسر نگهبان فرستاد .

بالاشف نامه امپراطور را بیرون آورد و روی میز گذاشت (این میز لنگه دری بود که روی دوشکته تکیه کرده بود) داوو پاکت را برداشت و عنوانش را خواند .
بالاشف گفت :

— شما کاملاً مختار هستید که مرا محترم بدانید یا محترم نشمارید اما اجازه بدهید شما را متوجه کنم که من افتخار آجودانی اعلیحضرت امپراطور را دارم ...

داوو خاموش بوی نگرست و از اندک هیجان و پریشانی که در چهرهٔ بالاشف ظاهر شده بود خرسند و راضی گشت و در جواب بالاشف گفت :

— دربارهٔ شما احترامات لازم مراعات میشود .

پس نامه را در جیب خود گذاشت و از انبار بیرون رفت .
پس از يك دقیقه آجودان مارشال، آقای «دوکاستره» بانبار آمد و بالاشف را بخانه‌ای که برایش آماده شده بود هدایت کرد .

آن روز بالاشف با مارشال در انبار روی همان تخته که بالای بشکه ها گذاشته شده بود ناهار خورد .

بامداد روز بعد داوو بالاشف را نزد خود دعوت کرد و بالحنی مؤثر و مؤکد بوی گفت :
— خواهش میکنم در همینجا بمانید و چنانچه دستور حرکت رسید بآباز و بنه حرکت کنید و جز با آقای دوکاستره با دیگری سخن نگوئید .

بالاشف پس از چهار روز تنهائی و ملالت و معرفت کامل بحقارت و عدم استقلال خود که مخصوصاً پس از آن اقتدار و عظمتی که داشت رنج آورتر بنظر میرسید و پس از پیمودن مسافتی در انزام باروبنهٔ مارشال و قشون فرانسه که تمام آن ناحیه را اشغال کرده بود بالاخره به ویلنا هدایت شد. این شهر در این سه چهار روزه بتصرف فرانسویان درآمده بود و بالاشف از همان دروازه‌ای که

چهارروز پیش بیرون رفته بود وارد گردید .

فردای آن روز مسیو «دوتورن» پیشکار امپراطور نزد بالاشف آمد و تمایل امپراطور را بملاقات وی ابلاغ کرد .

چهارروز قبل در کنار خانه‌ای که بالاشف را بجانب آن هدایت کردند پاسداران هنگ پرم-اوبراژنسکی ایستاده بودند . اما اینک در آنجا دوسرباز هنگ پیاده فرانسوی با نیمتنه‌های آبی یقه باز و کلاه‌های پوستی پشم‌آلود کشیک میدادند و اسکورتی از هوسارها و اولانها و آجودانها و غلام بچه‌ها و ژنرالهای ملتزم رکاب بالباسهای پرزرق و برق در پیراموق «روستان» غلام سیاه ناپلئون که اسب سواری او را نگهداشته بود ، در انتظار خروج ناپلئون دیده میشدند. ناپلئون از بالاشف در همان خانه‌ای پذیرائی کرد که آلکساندر وی را از آنجا باین مأموریت فرستاده بود .

با آنکه بالاشف بشکوه و جلال درباری خو گرفته بود، تجمل و عظمت دربار ناپلئون او را خیره و متحیر ساخت .

کنت تورن او را باطابق پذیرائی بزرگی که در آنجا بسیاری از ژنرالها و درباریان و اعیان لهستانی منتظر بودند هدایت کرد. بالاشف بسیاری از این ثروتمندان و اعیان لهستانی را در دربار امپراطور روس دیده بود . « دوروک » بوی گفت که امپراطور ناپلئون ژنرال روسی را قبل از رفتن بگردش بحضور خواهد پذیرفت .

پس از چند دقیقه انتظار حانج دربار باطابق بزرگ انتظار آمد و مؤدبانه ببالاشف تعظیم کرده دعوتش نمود تا بدنبال او برود .

بالاشف باطابق پذیرائی کوچکی رفت که دری از آن بدفتر کار باز می شد . از همین اطاق امپراطور روس وی را باین مأموریت فرستاده بود . بالاشف یکی دودقیقه منتظر ایستاد . صدای گامهای سریع از پشت در بگوش رسید و هردو لنگه درشتانان گشوده گشت و سکوت همه جا را فرا گرفت و از دفتر کار آهنگ قدمهای محکم و مصمم شنیده شد: این صدای قدم ناپلئون بود که تازه خود را برای گردش سواره آماده ساخته با نیم تنه آبی یقه باز و جلیقه سفیدی که تا زیر شکم مدورش میرسید و شلوار چسبانی از پوست گوزن سفید و چکمه سواروی بیرون می آمد . موهای کوتاهش ظاهراً تازه شانه شده ولی حلقه ای از زلف او میان پیشانی پهنش آویخته بود، گردن سفید و فریبش در میان یقه لباس رسمی جلوه خاصی داشت . از او بوی اودو کلن بر میخاست . در چهره فریه و جوان نمایش با چانه پیش آمده آثار لطیف و تفقد شاهانه خوانده میشد .

ناپلئون در حالیکه سر را اندکی بعقب برده بود با قدمهای لرزان از اطاق بیرون آمد . تمام اندام کوتاه و فریبش با شانه های پهن و سینه و شکمی که بی اراده پیش آمده بود آن همیت و وفاری که خاص مردم چهل ساله است بدو میبخشید، مخصوصاً چهل سالگانی که در تنم و آسایش زندگی میکنند . بعلاوه آشکار بود که وی در آن روز بسیار خرسند و راضی است .

در جواب تعظیم غرا و مؤدبانه بالاشف سر را حرکت داد و بجانب او آمد و بیدرنک چون کسیکه هر لحظه از وقت خود را گرامی میدارد و یقین دارد که قبل از شروع سخن بساختن و پرداختن عبارات خود محتاج نیست و مطمئن است که همواره می تواند آنچه ضرورت دارد بزیبایترین وجه بیان

کند شروع سخن کرده گفت :
- سلام ، ژنرال امن نامه امپراطور آلکساندر را که شما آورده اید دریافت کردم ، از ملاقات شما بسیار خرسندم .

پس با چشم درشت خود بچهره بالاشف نظری انداخت و بیدرنک چشم از او برداشت و متوجه نقطه نامعلومی شد .

آشکار بود که بهیچوجه شخصیت بالاشف مورد توجه او نیست . معلوم بود که او فقط با آنچه در اندیشه دارد متوجه و علاقمند است . آنچه در خارج او بود برایش اهمیت نداشت ، زیرا میبنداشت که همه چیز در جهان تابع اراده اوست . او میگفت :

- من خواهان جنگ نبودم و نیستم . اما مرا بچنگ کشاندند . حال هم (کلمه حال را با تأکید ادا کرد) حاضرم بتوضیحات شما گوش بدهم .

آنگاه با وضوح و اختصار بتشریح علل عدم رضایت خود از دولت روسیه پرداخت . امپراطور فرانسه چنان صریح و آرام و دوستانه سخن میگفت که حقیقه بالاشف معتقد شد که او خواهان صلح و آشتی است و آماده شروع مذاکرات میباشد .

چون ناپلئون سخنش را تمام کرد و پرسیان بفرستاده روسی نسکریست ، بالاشف خواست سخنانی را که فعلاً آماده ساخته بود بیان کند و گفت :

(۱) ... Sire ! L'Empereur, mon maître

اما نگاه چشمهای امپراطور که بوی دوخته شده بود پریشان ساخت . پنداشتی ناپلئون که با لبخندی نامحسوس لباس نظام و شمشیر بالاشف را تماشا میکرد میگفت :

« خود را گم کرده اید ! بخود بیایید ! » حقیقه بالاشف نیز بخود آمد و شروع سخن کرد و گفت که امپراطور آلکساندر مطالبه گذرنامه ها را از طرف کوراکین دلیل کافی برای جنگ نمیداند و کوراکین بدون موافقت تزار خود سرانه عمل کرده است و بین روسیه و انگلستان هیچ ارتباطی وجود ندارد .

ناپلئون بمیان سخنش دوید و گفت :

- هنوز نه !

ولی گوئی از بیم تسلیم با احساسات خویش چهره درهم کشید و سر را آهسته حرکت داد و بدینوسیله ببالاشف فهماند که میتواند سخن خود ادامه دهد .

بالاشف پس از بیان آنچه بوی دستور داده شده بود گفت :

- امپراطور آلکساندر خواهان صلح است اما فقط باین شرط مذاکرات صلح را آغاز خواهد کرد که

در اینجا بالاشف اندکی مکث کرد : زیرا آن عبارت را که امپراطور آلکساندر در نامه ننوشته ولی دستور مؤکد داده بود که در متن فرمان خطاب « بسالتیکوف » بنویسد و ببالاشف نیز امر کرده بود که شفاهاً بنایپلئون بگوید بیاد آورد . بالاشف آن عبارت را بخاطر داشت : « تا وقتی که یک سرباز مسلح دشمن در سرزمین روسیه باقی است بمذاکرات صلح شروع نخواهم کرد . » اما محسوس

ناشناخته اورا از اظهار آن باز میداشت و هرچند مایل باظهار آن بود و نمی توانست آن عبارت را بگوید. ناچار اندکی مکث کرد و سپس گفت: «باین شرط که قشون فرانسه بآن سوی نیمان عقب نشینی کند».

ناپلئون پیرشانی بالاشف را هنگام بیان جمله اخیر دریافت! چهره اش منقبض شد، عضلات ماهیچه پای چپش آرام آرام شروع بلرزیدن کرد، بی آنکه از جای خود حرکت کند. بلندتر و شتاب - زده تر سخن گفتن پرداخت. هنگامی که او حرف میزد بالاشف که چشمها را زیر انداخته بود چندبار بی اختیار ارتعاش عضلات ماهیچه پای چپ ناپلئون را که هرچه بلندتر سخن میگفت لرزش پایش در شلوار چسبان سریعتر میشد مشاهده کرد.

ناپلئون میگفت:

«من کمتر از امپراطور الکساندر طالب صلح نیستم. مگر من هجده ماه تمام آنچه از دستم برمیآمد برای استقرار صلح انجام ندادم؟ هجده ماه است که من منتظر توضیحات هستم. اما برای شروع مذاکرات از من چه میخواهند؟

با این سخن چهره درهم کشیده بدست کوچک و سفید و قشنگ خود حرکت سریع و پرسنده ای داد.

بالاشف گفت:

«اعلیحضرتا، عقب نشینی بآن سوی نیمان!

ناپلئون تکرار کرد:

«بآن سوی نیمان؟ پس حالا میخواهند که من قشون خود را بآن سوی نیمان عقب بکشم؟ و همچنان که مستقیم بچشم بالاشف مینگریست تکرار کرد:

«بآن سوی نیمان؟

بالاشف مؤدبانه سر را خم کرد.

چارماه پیش دولت روسیه از ناپلئون خواسته بود که پومران را تخلیه کند اما اینک فقط عقب نشینی بآن سوی نیمان را از وی مطالبه میکرد. ناپلئون بسرعت برگشت و بقدم زدن پرداخت و گفت:

«شما میگوئید که من برای شروع مذاکرات باید بآن سوی نیمان عقب نشینی کنم. اما دو ماه پیش بهمین ترتیب عقب نشینی من بآن سوی اودروویستول خواسته میشد و با آنکه من باین درخواست توجهی نکردم اکنون شما با شروع مذاکرات موافق هستید.

پس خاموش از يك گوشه اطاق بگوشه دیگر رفت و باز مقابل بالاشف توقف کرد، چهره اش بوضع خشنی منجمد شده بود و عضلات ماهیچه پای چپش سریعتر از سابق میلرزید. ناپلئون از این ارتعاش ماهیچه های چپش اطلاع داشت و بعدها در این باب میگفت:

«(۱) La vibration de mon mollet gauche est un grand signe chez moi»

ناگهان ناپلئون برخلاف انتظار خود تقریباً با فریاد گفت:

«پیشنهاداتی نظیر تخلیه اودروویستول را میتوان بشاهزاده دادن کرد نه بمن! اگر پطرز-

بورگ و مسکورا هم بمن میدادید این شرایط را نمیپذیرفتم. شما میگوئید که من این جنگ را شروع کرده‌ام؟ اما چه کسی اول بقشون خود ملحق شد؟ امپراطور آلکساندر نه من! و حال که من میلیونها خرج کرده‌ام و شما با انگلیس متحد شده‌اید و وضع شما وخیم است شروع مذاکرات را بمن پیشنهاد می‌کنید؟ هدف اتحاد شما با انگلستان چیست؟ انگلستان شما چه داده است؟

ناپلئون شتابان سخن میگفت، ظاهراً منظورش از اظهار این سخنان بیان منافع صلح و بحث در اطراف امکان یا عدم امکان انعقاد صلح نبود بلکه میخواست صحبت عملیات ونیرومندی و استحکام وضع خود و عدم استحقاق و خبط و اشتباه آلکساندر را با ثبات برساند.

گویا در آغاز سخن قصد داشت منافع و مزایای وضع خود را بیان نماید و نشان بدهد که با وجود این احوال با شروع مذاکرات موافق است اما هر چه بیشتر سخن میگفت کمتر قدرت داشت گفته‌های خود را کنترل کند.

در این موقع دیگر ظاهراً تمام هدفش این بود که از خود تمجید کند و آلکساندر را تحقیر نماید یعنی مخصوصاً همان عملی را انجام دهد که در آغاز ملاقات با این فرستاده روسی از آن اجتناب می‌ورزید:

— می‌گویند که شما با ترکها قرارداد صلح بسته‌اید!

بالاشف سررا بعلامت تصدیق حرکت داده میخواست بگوید:

— صلح منعقد شده است و ..

اما ناپلئون بوی مجال سخن گفتن نداد. آشکار بود که میل دارد تنها خودش حرف بزند. پس دوباره با آن پرگوئی و خشم و هیجان سرکش که خوی وعادت مردم لوس و فاسداست بسخن خود ادامه داد و گفت:

— آری! من میدانم! شما بدون دریافت ملداوی و والاخیا با ترکها صلح کرده‌اید. اما من می‌خواستم این دواایالت را بامپراطور شما بدهم؛ همچنان که فنلاند را دادم. آری من بر طبق وعده خود ملداوی و والاخیا را بامپراطور شما وامیگذاشتم. اما حال دیگر او این دواایالت زیبا را نخواهد دید. او میتواند آنها را بامپراطوری خود ملحق کند و سرحدات روسیه را از خلیج بوتنیک تا مصب دانوب توسعه دهد. کاترین کمپیر هم نمیتوانست کاری بزرگتر از این انجام دهد. ناپلئون هنگام گفتگو پیوسته شور و حرارتش فزونی میگرفت. در اطاق قدم میزد و تقریباً

آنچه را در تیلزیت شخصی تزار گفته بود برای بالاشف تکرار میکرد. چندبار گفت:

(۱) Tout cela il l'aurait dû à mon a mitié. Ah, quel beau règne quel beau règne!

دوباره توقف کرد و انفیه‌دان طلا را از جیب درآورد و حریصانه از انفیه به بینی کشید و گفت:

— Quel beau règne aurait pu être celui de l'Empereur Alexandre!

و با تأثر بی‌الاشف نگرست و چون بالاشف خواست جواب دهد دوباره شتابان حرف اورا

برید و با تمجب شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

— اوچه آرزو داشت و چه میخواست که دوستی من نمیتوانست برای او فراهم سازد؟ .. نه!

۱ — تمام اینهارا مدیون دوستی من میبود. آه! چه کشور زیبائی! چه کشور زیبائی!

۲ — آه! امپراطور آلکساندر چه کشور زیبائی میتواند داشته باشد.

او مصلحت در آن دید که خود را در میان دشمنان من محصور سازد، آن هم چه کسانی؟ مردمی امثال اشتاین، آرمفلد، بنیکسن، وینتس گرود را دور خود جمع کرد. اشتاین خائنی است که از وطن خود طرد شده آرمفلد هرزه و دسیسه کار است. وینتس گرود یکی از اتباع مردود فرانسه است. بنیکسن جنگ آورتر از دیگران است اما در هر حال لیاقت و استعداد ندارد، او در سال ۱۸۰۷ نتوانست هیچ کاری را از پیش ببرد و خاطرات آن سال باید برای امپراطور آلکساندر بسیار وحشتناک باشد.

ناپلئون دیگر قادر نبود بوسیله کلمات، تصورات دائم التزاید خود را درباره حقانیت و قدرت خویش (که این هر دو در نظرش يك مفهوم داشت) بیالاشف بنمایاند. او همچنان میگفت:

— لاف اکر ایشان استعداد و لیاقت داشتند ممکن بود از وجودشان استفاده کرد. اما چنین نیست. ایشان نه بدرد جنگ میخورند نه برای صلح مفیدند! میگویند که بار کلای از همه ایشان لایقتر و فعالتر است اما از نخستین مانورهای او معلوم شد که او هم نالایق است. پس اینجا چه میکنند، تمام این درباریان چه می کنند؟ بفول پیشنهاد میکنند، آرمفلد مشغول بحث و مناقشه است، بنیکسن در حال مطالعه است و بار کلای که مأمور انجام نقشه است نمیداند که چه تصمیم بگیرد. وقت هم بسرعت می گذرد. تنها با کراتیون مرد جنگ آوری است. او احق است اما تجربه و حس تشخیص و عزم و تصمیم دارد. راستی امپراطور جوان شما در میان این جمع زشت و نامطبوع چه نقشی را بازی میکند؟ آنها او را رسوا میکنند و مسئولیت آنچه انجام می پذیرد بدوش او می اندازند.

(۱) Un Souverain ne doit être à l'armée que quand il est général. ظاهراً این تذکر و رجز خوانی مستقیماً متوجه شخص آلکساندر بود. ناپلئون میدانست که امپراطور آلکساندر تا چه حد آرزو مند احراز مقام سردار جنگی است.

— هم اکنون يك هفته از شروع جنگ می گذرد و شما حتی نتوانسته اید از و یلنا دفاع کنید قشون شما بدو قسمت تجزیه شده و از ایالات لهستان عقب رانده شده است، قشون شما ناراضی است. بالاشف که بزحمت می توانست آنچه را بوی گفته می شد بخاطر سپارد و بدشواری این فوران آتشین کلمات حریف را دنبال میکرد و گفت:

— اعلیحضرتا! برعکس قشون ما در آتش شور و اشتیاق میسوزد ...
— من همه چیز را میدانم. من از شماره گردان های شما و کمیت و کیفیت آنها مانند قشون خود مستحضر هستم. شماره افراد قشون شما بدویست هزار نفر میرسد اما قشون من دو برابر این همه است. شما قول شرف میدهم (ناپلئون فراموش کرده بود که قول شرف او به هیچ وجه اهمیت و مفهومی ندارد) که من پانصد هزار مرد جنگی در اینسوی ویستول دارم. شما از ترکها نباید انتظار کمک داشته باشید. آنها بهیچ درد نمیخورند و بی لیاقتی خود را بواسطه انعقاد صلح با شما ثابت کردند اما سوئدی ها ... مقدرشان اینست که سلاطین دیوانه برایشان حکمرانی کنند. شاه ایشان دیوانه بود: این شاه را عزم کردند و دیگری را بنام برنادوت بجای او بخت سلطنت نشانند، اما او هم فوراً عقلش را از دست داد: زیرا تنها دیوانگان و سوئدی های توانمند بسا روسیه متحد شوند.

نایپلئون کین توزانه پوزخند زد و دوباره انفیه‌دان را بطرف بینی برد .

بالاشف برای هر جمله نایپلئون جوابی حاضر داشت و پیوسته مانند کسی که اشتیاق سخن گفتن را دارد می‌جنبید و پاپا می‌کرد ولی نایپلئون مجال سخن گفتن باو نمی‌داد . بالاشف در برابر ادعای نایپلئون بدیوانگی سوئدیها می‌خواست بگوید که سوئد در نتیجه اتحاد با روسیه بصورت جزیره مستحکمی درمی‌آید . اما نایپلئون برای خاموش ساختن صدای او خشمناک فریاد کشید . نایپلئون در آن حالت تعریک عصبی بود که هر کس بدان مبتلا گردد باید حرف بزند تا ادعای خود را با حرف بسائیات رساند . بالاشف ناراحت شده بود ، زیرا بعنوان سفیر امپراطور روسیه می‌توانست مبادا از ایهت و شایستگی مقامش کاسته شود و لازم میدانست که بنایپلئون اعتراض کند . اما بعنوان یک انسان در مقابل این خشم سرکش و بی‌جهت ظاهراً بر نایپلئون مستولی گشته بود کز کرده و خاموش بود . او می‌دانست که آنچه اینک نایپلئون می‌گوید مفهوم و اهمیت ندارد و او خود وقتی بخود آید از اظهار آنچه گفته است شرمنده و خجل خواهد شد . بالاشف ایستاده سر بزیر بیاهای قر به و لرزان نایپلئون مینگریست و میکوشید از نگاه او بپرهیزد .

نایپلئون می‌گفت :

— این متحدین شما بمن چه می‌توانند بکنند؟ من هم متحدینی دارم . لهستانی‌ها متحد من هستند . عده ایشان بهشتاد هزار نفر می‌رسد و چون شیر می‌جنگند . عده ایشان بدویست هزار نفر هم خواهد رسید .

نایپلئون ظاهراً بجهت آنکه با اظهار این سخن دروغ فاحشی گفت و بالاشف نیز همچنان با تسلیم بپرنوشت خویش خاموش در برابرش ایستاده بود بیشتر به هیجان آمد و خشمناک شد . ناگهان برگشت و کاملاً به بالاشف نزدیک شد و دستهای سفیدش را تند و محکم حرکت داد و بسا فریاد گفت :

— میدانید که اگر یروس را برضد من بشورانید آنرا از نقشه اروپا محو خواهم کرد . دراینموقع تند تند یکی از دستهای سفیدش را روی دست دیگر میزد و با چهره رنگ باخته و دگرگون گشته و غضبناک میگفت :

— آری ، من شمارا با آنسوی دون ، با آنسوی دنییر عقب خواهم راند . و آن سدی را که اروپا نادانسته و جنایتکارانه ویران ساخت دوباره در مقابل شما بنا خواهم کرد . آری ، سرنوشت شما چنین خواهد بود . آری ! اینست آنچه در نتیجه دشمنی بامن بدست خواهید آورد .

پس درحالی که شانه‌های قر به خود را بالامی‌انداخت چندمرتبه سراسر اطاق را بپیموده و انفیه‌دان را در جیب جلیقه گذاشت و دوباره درآورد ، چندبار مقابل بینی گرفت و روبروی بالاشف خاموش ایستاد و تمسخر کنان بچشم بالاشف خیره نگریست و با صدای آهسته گفت :

— اما درضمن اعلیحضرت شما چه کشور زیبائی می‌توانست داشته باشد !

بالاشف که لزوم جوابگوئی را احساس میکرد ، گفت که مردم روسیه وضع را بدین صورت وخیم و تیره مشاهده نمی‌کنند . نایپلئون خاموش بود ، همچنان تمسخر کنان بوی مینگریست و ظاهر آسختنانش را نمی‌شنید . بالاشف گفت که در روسیه از جنگ انتظار نتایج نیکوئی دارند . نایپلئون بسا لطف و مهربانی سر را حرکت داد . گوئی میگفت : «می‌دانم ، وظیفه شما ایجاب می‌کند که چنین بگوئید اما شما خود این مطلب را باور ندارید و از سخنان من متقاعد شده‌اید !» نایپلئون در پایان

سخن بالاشف دوباره انفیهدان را بیرون آورد ، بیینی کشید و مثل آن که بخواهد علامتی بدهد پایش را دومرتبه روی زمین کوفت . درگشوده شد و رئیس تشریفات در آستانه آن مؤدبانه تعظیم کرد و کلاه و دستکش را بامپراطور تقدیم نموده دیگری دستمالش را بدوداد ناپلئون بی آنکه بایشان توجه کند درحالی که کلاه را میگرفت رو بهالاشف کرده گفت :

- از طرف من بامپراطور آلکساندر اطمینان بدهید که من مانند سابق باو ارادت خواهم داشت . من او را بخوبی می شناسم و بخصائل عالی او ارزش میگذارم .

Je ne vous retiens plus, général , vous recevrez ma lettre à l'Empereur (۱)

پس بسرعت بسوی دررفت و تمام کسانی که در اطاق انتظار بودند پیش از او از پله ها پائین شتافتند .

۱ - ژنرال! بیش از این شمارا معطل نمی کنم . نامه ای را که به امپراطور نوشته ام دریافت

خواهید کرد .

بالاشف پس از اتمام آنچه ناپلئون باو گفت و پس از این خشم و برافروختگی های بسیار ویس از کلمات خشک :

Je ne vous retiens plus, gèneral, vous recevrez ma lettre (۱)

که در لحظه آخر گفت، اطمینان داشت که ناپلئون دیگر نه فقط مایل بدیدن او نیست بلکه از دیدن او - یعنی دیدار فرستاده ای که مورد اهانت واقع شده و از همه مهمتر شاهد و ناظر خشم و برافروختگی نابجای ناپسند امپراطور بوده است - پرهیز میکند. اما بالاشف با کمال تعجب در همان روز دعوتنامه ای را برای صرف نهار در سر سفره امپراطور بوسیله «دورولک» دریافت کرد.

در این نهار «بسیه» و «کولنگور» و «برتیه» نیز حضور داشتند.

ناپلئون با قیافه بشاش و مهر آمیز از بالاشف استقبال کرد. نه تنها آثار خجلت و ندامت از خشم و برافروختگی بامداد در قیافه اش خوانده نمیشد بلکه برعکس میکوشید تا بالاشف را تشویق و خرسند نماید.

معلوم بود که ناپلئون مدت هاست باین عقیده ایمان راسخ دارد که ممکن نیست خطائی از وی سر بزنند و آنچه را انجام میدهد پسندیده و نیکوست ولی نه بیجهت آنکه رفتارش با تصور و اندیشه متعارف از نیکی و زشتی مطابقت دارد بلکه تنها باینجهت که این اعمال از او سر میزنند. امپراطور پس از گردش و اسب سواری در ویلنا که در آنجا جمعیت کثیری با شور و اشتیاق از او استقبال و بدرقه کردند بسیار شادمان بود. از تمام پنجره های خیابانها که از آن میگذشت و باقالیها و بیرقها مزین بود، حروف نام او را روی پارچه نوشته و آویخته بودند و بانوان لهستانی با حرکت دادن دستمال باو درود می گفتند.

سر میز غذا بالاشف را کنار خود نشاند، نه تنها باو مهربانی میکرد بلکه رفتارش با فرستاده امپراطور روس چنان بود که گویی او را در زمره درباریان خود میدانند و در عداد کسانی می شمارد که با نقشه های او موافقت دارند و از موفقیت های او خوشنود و شادمانند. ناپلئون در میان گفته گویهای دیگر رشته سخن را بمسکو کشید و از پایتخت روسیه مانند مسافری کنجکاو که در باره مقصد خویش

۱ - ژنرال ! بیش از این شمارا معطل نمیکنم * نامه ای را که بامپراطور نوشته ام دریافت خواهید کرد *

تحقیق میکند و شاید بدین منظور که چون بالاشف و روسی است و از این کنجکاو و بیاد لغوش میشود از وی پرسشها نمود. در مثل می رسید *

جمعیت مسکو چقدر است؟ چند خانه در مسکو وجود دارد؟ آیا صحیح است که مسکو را (۱) *Moscou la sainte* مینامند؟

و چون بالاشف بوی جواب داد که در مسکو بیش از دویست کلیسا وجود دارد و گفت:

- اینقدر کلیسا برای چیست؟

بالاشف جواب داد:

- روسها بسیار مقدسند *

ناپلئون گفت:

- ولی وجود کلیسا و صومعه بسیار همیشه نشانه عقب ماندگی يك ملت است.

سپس به «کولنکور» نگریست تا در قیافه او تصدیق و تأیید این ادعا را بخواند.

بالاشف با رعایت ادب بخود اجازه داد که با عقیده امپراطور فرانسه موافقت ننماید و گفت:

- هر کشور آداب و رسوم خاصی دارد.

ناپلئون گفت:

- اما در هیچ نقطه دیگر اروپا این اندازه کلیسا موجود نیست.

بالاشف گفت:

- از اعلیحضرت معزرت میطلبم، زیرا بجز روسیه اسپانیا نیز کلیساها و دینهای بسیار دارد.

این جواب بالاشف که کنایه ای بشکست اخیر فرانسویان در اسپانیا بود بعدها در ربار آلکساندر،

وقتی بالاشف آنرا حکایت کرد، مورد تحسین و تمجید واقع شد. اما سر میز ناهار ناپلئون بهیچوجه آنرا قدر دانی نکردند و بدون جلب توجه از آن گذشتند.

از قیافه های بی اعتنا و متحیر آقایان سپهبدان معلوم بود که حیران و سرگشته اند و نمیدانند

که لطف این جواب که زیر و بم صدای بالاشف بوجود آن اشاره میکرد در کجاست. در قیافه سپهبدان

خوانده میشد که میگفتند: «یازکننه لطیفی در این جواب وجود ندارد یا نفهمیده ایم که این نکته و

ولطیفه در کجای آنست.» این جواب باندازه ای بابی اعتنائی تلقی شد که ناپلئون نیز بهیچوجه

متوجه آن نشد و ساده لوحانه از بالاشف پرسید که راه مستقیم به مسکو از کدام شهرها میگذرد، بالاشف

که در تمام مدت ناهار مراقب و محتاط بود جواب داد: *Comme tout chemin*

(۲) *mène à Rome, tout chemin mène à Moscou* آری راههای بسیار وجود دارد که به مسکو

می رود ولی در میان این راهها باید جاده ای را که از پالتاوا میگذرد و شارل دوازدهم آنرا انتخاب کرد،

برگزید *

بالاشف از خرسندی موفقیت خود در این جواب بی اختیار سرخ شد اما هنوز بالاشف این جمله را تمام

نکرده بود که کولنکور از بدی وضع جاده پترزبورگ تا مسکو و از خاطرات خود در پترزبورگ شروع

بسخن کرد

۱ - مسکوی مقدس

۲ - همچنانکه تمام راهها بر می رسند، تمام راهها نیز به مسکو منتهی میشود.

ایشان پس از ناهار برای نوشیدن قهوه بدفتر کارناپلئون که چهار روز پیش دفتر کار آلکساندر بود رفتند. ناپلئون در حالیکه قهوه خود را در فنجان «سور» آهسته بهمیز نشست و صندلی کنار خود را بیالاشف نشان داد.

پس از ناهار معمولاً حالتی بانسان دست میدهد که از هر علت منطقی دیگر قوی تر است و او را بر آن میدارد که از خویشتن راضی باشد و همه کس را دوست خود پندارد. ناپلئون هم پس از غذا این حالت را داشت. بنظرش میرسید که اطرافیان او را می پرستند و معتقد بود که بالاشف نیز پس از نهار دوست و ستاینده اوست، از اینجهت با لبخندی مطبوع و اندکی تمسخر آمیز رو بجانب او آورده گفت:

— چنانچه بمن گفته اند این همان اطاقی است که اقامتگاه امپراطور آلکساندر بوده است. بسیار عجیب است! ژنرال، چنین نیست؟

ناپلئون ظاهراً اعتقاد راست داشت که این تذکر باید برای مخاطب او مطبوع باشد زیرا برتری وی را بر آلکساندر نشان میداد.

ولی بالاشف نمیتوانست باین سخن پاسخی بدهد و خاموش سر را خم کرد.

ناپلئون با همان لبخند مطمئن و تمسخر آمیز سخن ادامه داد و گفت:

— آری! چهار روز قبل در همین اطاق وینستن گرود و اشتاین شوری کرده بودند. اما آنچه من نمی توانم درک کنم اینست که چرا امپراطور آلکساندر تمام دشمنان شخصی مرا بخود نزدیک کرده است، من این مطلب را ... نمی فهمم.

پس با شور و هیجان بیالاشف نگر بسته پرسید:

— آیا متوجه نشده است که منم میتوانم همین عمل را انجام دهم.

ظاهراً این سؤال او را دوباره بهمان حالت خشم و غضب صبحگاهی که هنوز تازه بود انداخت.

ناپلئون برخاست، بادست فتنانش را عقب زد و گفت:

— بگذار او بداند که من هم این عمل را انجام خواهم داد. من تمام خویشاوندان او را از ورتمبرگ و بادن و وایمار بیرون خواهم راند. آری بیرون خواهند راند. بگذار برای ایشان در روسیه پناهگاهی آماده کند.

بالاشف سر را خم کرد و چنان نمود که میل دارد از اطاق بیرون برود و فقط باین جهت بسخنان وی گوش میدهد که نمیتواند با آنچه میگوید گوش ندهد. ناپلئون متوجه قیافه او نشد. او با بالاشف مانند فرستاده دشمن خود رفتار نمی کرد بلکه با وی مانند خدمتگذار و فادار خود و کسانی که از تحقیر او بابت سابق خویش شادمان میشوند عمل مینمود.

— چرا امپراطور آلکساندر فرماندهی فزون را بعهده گرفت؟ برای چه؟ جنگ حرفه منست. کار او سلطنت است نه فرماندهی فزون. چرا چنین مسئولیتی را بعهده گرفت؟

ناپلئون باز آنفیه دان را از جیب در آورد. چند بار سر اس را طاق را بيمود و باز ناگهان نزدیک بالاشف آمد و بالبخندی ملایم و ساده و مطمئن، چنانکه گوئی کاری عادی یا شاید خوش آیند

بالاشفرا انجام میدهد ، دستش را بطرف صورت ژنرال روسی چهل ساله برد و گوش او را گرفته آهسته کشید .

درد در بارفرانسه هر وقت امپراطور گوش کسی را میکشید ، بزرگترین افتخار و نشانهٔ لطف و تفقد خاص وی محسوب میشد . ناپلئون گفت :

- Eh bien , vous ne dites rien , admirateur et courtisan de l'Empereur Alexandre (۱)

پنداشتی بسیار مضحك میدانند که کسی در حضور او درباری و ستایندهٔ امپراطور دیگری جز او باشد .

همچنانکه باحرکت خفیف سر بتعظیم بالاشف جواب میداد پرسید :

- آیا اسبها برای ژنرال آماده است ؟ از اصطبل من باو اسب بدهید ، راه دوری را در پیش دارد .

نامه‌ای که ببالاشف تسلیم شد آخرین نامه‌ای بود که ناپلئون با آلکساندر نوشت . تمام جزئیات این گفتگو بعرض امپراطور روس رسید و جنگ آغاز شد .

شاهزاده آندره پس از آنکه در مسکوبا پییر ملاقات کرد ، بیطرز بورك رفت . منظوری از این مسافرت چنانکه بیستگان خود گفته بود ، انجام کارهای خصوصی بود اما در حقیقت میخواست در آنجا شاهزاده آنا تول کوراگین را که ملاقاتش را ضروری میدانست ببیند . از اینجهت بمجرد ورود بیطرز بسورك سراغ کوراگین را گرفت ولی او را در آنجا نیافت . پییر بیرادر زن خود اطلاع داده بود که شاهزاده آندره در تعقیب اوست و آنا تول کوراگین بیدرنك ماموریتی از وزیر جنگ گرفت و بقشون ملداوی وارد شد . در همین موقع شاهزاده آندره در بیطرز بورك به کوتوزوف ، فرمانده سابق خود ، که هنوز بوی محبت داشت برخورد و کوتوزوف باو پیشنهاد کرد که همراهی بقشون ملداوی که ژنرال پیربه فرماندهی کل آن منصوب شده بود بپیوندند . شاهزاده آندره حکم انتصاب خود را بستاند فرماندهی کل گرفته عازم ترکیه شد .

شاهزاده آندره شایسته نمیدید که نامه ای بکوراگین بنویسد و او را بدوئل دعوت کند . چنین مینداشت که دعوت دوئل از طرف او بدون بهانه جدید موجب رسوائی کنش راستو خواهد شد وباینجهت در پی فرصت میکشت تا شخصاً کوراگین را ملاقات نماید و امیدوار بود در این ملاقات بهانه تازه ای برای جنگ تن بدن پیدا کند . اما در آرتش ملداوی نتوانست با کوراگین که بمجرد ورود شاهزاده آندره برسویه مراجعت کرده بود تصاف کند . در آن کشور جدید و در محیط جدید تحمل زندگانی برای شاهزاده آندره سهلتر و راحت تر شد ، از عهد شکنی نامزدش رنج میکشید و هرچه بیشتر میکوشید تارنج و تکه در خود را ازدیگران مخفی سازد بر شدت آن افزوده میشد . این عهد شکنی زندگانی مرفه و سعادت مند سابق و آزادی و استقلال را که پیشتر گرامی و ارجمند میداشت برای او تحمل ناپذیر ساخته بود . و دیگر بآن افکاری که برای نخستین بار در میدان نبرد اوسترلیتس ، هنگامیکه بجانب آسمان مینگریست از خاطرش گذشت وبا کمال میل و رغبت آنرا برای پییر شرح میداد و او را در باگوچاروف و سپس در سویس و روم از عزلت و تنهایی نجات داده بود ، دل بستگی نداشت بلکه حتی از یادآوری آن افکار که افقهای بیکران و روشن را در برابرش میکشود بیمناک بود اینک فقط نزدیکترین علائق زندگانی کنونی که با علائق گذشته ارتباطی نداشت توجه او را جلب میکرد و هر قدر از علائق گذشته بیشتر سر میخورد و با حرص و آزمندی بیشتر بملائق زندگانی کنونی میچسبید . پنداشتی آن طاق نیلگون بیکرانی که پیشتر بر فراز سرش قرار داشت ناگهان بگنبد کوتاه

و محدودی مبدل گشته است که او را زیر سنگینی خود می فشارد و همه اسرار زیر این گنبد برای او آشکار و روشن است و دیگر هیچ چیز ابدی و اسرار آمیز نیست.

از تمام حرف و مشاغلی که بوی عرضه میشد حرفه نظام برای او سهلتر و دلپسندیشer بیشتر بود. در ستاد کوتوزوف وظیفه ژنرال نکپهان را با جدیت و پشتکار بسیار انجام میداد و باعث بکار و دقت خود کوتوزوف را متعجب می ساخت. شاهزاده آندره چون کوراگین را در ترکیه نیافت مراجعت بروسیه را برای تعقیب وی لازم ندانست. با وجود تحقیر و سبک داشت کوراگین و با وجود تمام عللی که بوسیله آن بخود تلقین مینمود که نباید خود را بواسطه نزاع و کشمکش با کوراگین خوار و خفیف سازد، معذک میدانست که در صورت تصادف با وی - حتی اگر این برخورد پس از سالها روی دهد - همچنانکه گرسنه ای نمیتواند از حمله غذا خود را باز دارد، او نیز نخواهد توانست از دعوت او بدیوئل خودداری کند. توجه باین مسأله که هنوز انتقام اهانت بخود را نگرفته و خشم و کینه اش فرونشسته بلکه چون بارگرانی دردش عقده شده است آن آرامش ظاهری را که شاهزاده آندره با اشتغال بامور دشوار و پر مزاحمت و کم و بیش جاه طلبانه و مغرورانه در ترکیه برای خود بوجود آورده بود زهر آگین می ساخت.

در سال ۱۸۱۲، هنگامیکه خبر جنگ با ناپلئون ببو خارست که کوتوزوف دو ماه در آنجا میزیست و روز و شب را با معشوقه و الاختنی خود بسر میرد رسید، شاهزاده آندره از کوتوزوف انتقال خود را بشون مغرب تقاضا کرد. کوتوزوف که رفته رفته فعالیت ساعیانة بالکونسکی را سرزنش بکلهی و بیکاری خود مینمیداشت و بهمین جهت دیگر از او بیزار شده بود با کمال میل تقاضای او را پذیرفت و با مأموریتی ویرا نزد بارکلای دوتولی فرستاد.

شاهزاده آندره قبل از رفتن بشون مغرب که در ماه مه در اردوگاه دریا اطراق کرده بود بتهیه های لیزی که در سر راهش بود و با شاهراه اسمولنسک فقط سه ورست فاصله داشت رفت. در ظرف سه سال اخیر زندگانی شاهزاده آندره چنان دستخوش تغییر و تحول شده بود و باندازه ای افکار و احساساتش دگرگون گشته بود و تنوعی در زندگانی اش مشاهده میشد (زیرا تمام غرب و شرق را پیموده بود) که هنگام ورود بتهیه های لیزی و مشاهده زندگانی خانواده اش که کاملاً همان مسیر گذشته را طی میکرد برای او عجیب و غیرمنتظره جلوه کرد، وقتی از خیابان باغ و در سنگی خانه لیزی وارد شد تصور میکرد که بکاخ افسون شده ای که بخواب جادویی رفته است وارد میشود. در این خانه همان روش یکنواخت سابق و همان نظافت و همان سکوت حکمفرما بود و همان مبلمان، همان دیوارها و همان چهره های محبوب که فقط پیرتر بنظر میرسیدند مشاهده میشد و همان صداها و همان بویا شاهزاده خانم ماریا هنوز همان دختر پیر شده نازیبا و محبوب بود که در بیم و هراس ورنجهای اخلاقی دائمی بهترین سالهای حیات خود را بیهوده و ناشاد میگذراند. بورین همان دختر از خود راضی و طنازی بود که از هر دقیقه زندگانی خود لذت میبرد و دلش از نشاط بخش ترین امیدواریها بآینده خود مالا مال بود. فقط با ورود شاهزاده آندره مطمئنتر و گستاخ تر شد. دسال مربی که شاهزاده آندره برای تربیت پسرش از سویس همراه آورده بود نیمتنه روسی پوشیده بسا خدمتکاران دست و پا شکسته روسی حرف میزد اما هنوز همان معلم سرخانه محدود فکر و تربیت یافته و پرهیزکار و ملالغتی بود. تغییر ظاهری شاهزاده پیر فقط وقتی معلوم میشد که فقدان یک

دندان از گوشه دهانش آشکار میگشت. از لحاظ اخلاق هنوز مانند سابق بود، فقط نسبت بواقعیتها، یعنی آنچه در جهان روی میداد، کین توزی و تردید و بدگمانی بیشتری را نشان میداد. تنها نیکولوشکا بزرگ شده، تغییر یافته، گلگون گشته، موهای سیاه تابنداری پیدا کرده بود و هنگام شادمانی و خنده بی اختیار دهان زیبایش را درست بشکل مادرش، شاهزاده خاخم کوچک متوفی، میکشود و لب بالائی را بالا میبرد. تنها او بود که از قانون لایتغیر این کاخ طلسم شده و بس خواب رفته اطاعت نمیکرد. اما هر چند از لحاظ ظاهری همه چیز بوضع سابق باقیمانده بود با اینحال مناسبات درونی تمام این اشخاص، از زمانیکه شاهزاده آندره ایشان را ندیده بود، تغییر یافته بود. اعضای خانواده بدو اردوی بیگانه و متخاصم بایکدیگر تقسیم شده بودند و اینک تنها در حضور او باهم جمع شده و بخاطر اورو شزندگانی عادی خود را تغییر داده بودند. شاهزاده پیر، بورین و معمار جزو یک دسته و شاهزاده خانم ماریا، دسال، نیکولوشکا و تمام دایه‌ها و پرستارها جزو دسته دیگر بودند.

هنگام توقف او در تپه‌های لیسای تمام افراد خانواده سربازان سفره غذا میخوردند اما همه ناراحت بودند و شاهزاده آندره دریافت که او مهمان است و برای رعایت حال وی در فاعده مقرر استثنائی قائل شده‌اند و او با حضور خود مزاحم همه کس میباشد. شاهزاده آندره در همان نخستین روز ورود سر میز غذا بی اختیار این مسئله را دریافت و خاموش بود شاهزاده پیر متوجه وضع غیر طبیعی اوشده عیوسانه سکوت اختیار کرد و پس از صرف غذا فوراً باطاق خود رفت. شاهزاده آندره نزدیک غروب باطاق پدرش رفت و برای تهیه و انتقال داستان اردو کشی کنت کامنسکی جوان پرداخت اما ناگهان شاهزاده پیر رشته گفتگو را بشاهزاده خانم ماریا کشید و از موهوم پرستی او بی اعتنائیش بماد موازل بورین که بقول او تنها دوست صادق وفادارش بود شکایت کرد.

شاهزاده پیر میگفت که اگر بیمار باشد فقط شاهزاده خانم ماریا مسبب بیماری اوست، زیرا حامداً او را عذاب میدهد و بخشم می‌آورد و بانوازشهای بیمورد و احمقانه خود شاهزاده نیکولائی کوچک را لوس و فاسد میکند. شاهزاده پیر بسیار خوب میدانست که دخترش را شکنجه میدهد و بخوبی توجه داشت که زندگانی دخترش بسیار دشوار است. اما در ضمن میدانست که نمی‌تواند او را عذاب نهد و دخترش را سزاوار این عذاب و شکنجه میدانست.

شاهزاده پیر میاندیشید: «پس چرا شاهزاده آندره که اینوضع را می‌بیند، در باره خواهرش هیچ سخنی نمی‌گوید؟ آیا مرا تبهکار یا دیوانه پیری می‌پندارد که بدون هیچ سبب و جهت از دختر خود دور شده‌ام و این دختر فرانسوی را بخود نزدیک ساختم؟ او توجه ندارد و باینجهت باید برای او توضیح داد! او باید بحرف‌های من گوش بدهد!»

پس علل وجهاتی را میان داشت که در نتیجه وجود آنها نمی‌توانست اخلاق نامعقول دخترش را تحمل کند.

شاهزاده آندره بی آنکه بهدرنگ کرد (چون نخستین بار بود که در دوران زندگانی خویش از پدر ایراد میگرفت) گفت:

- اگر از من می‌پرسید... من نمیخواستم حرف بزنم اما اگر از من می‌پرسید عقیده خود را در این باب با صراحت بشمام میگویم: اگر سوء تفاهم و کدورتی در میان شما و ما شوا وجود داشته باشد در اینصورت من نمیتوانم بهیچوجه او را مقصر بدانم - من میدانم که او چه اندازه شما را دوست

دارد و محترم می‌شمارد .

شاهزاده آندره که درایام اخیر همیشه آمادهٔ برافروختن بود با خشم و هیجان بسخن ادامه داد و گفت :

- اگر از من می‌پرسید فقط يك نکته را می‌توانم بشما بگویم ، اگر سوء تفاهمی وجود داشته باشد ، علت این سوء تفاهم آن زن حقیر و بیارزشی است که نمی‌بایست رفیق و همدم خواهرم باشد .

پیرمرد نخست خیره خیره به سرش نگریست و سپس درحالیکه با خندهٔ اجباری ققدان‌دندان خود را که شاهزاده آندره مشاهدهٔ آنرا خوش نداشت ، آشکار میساخت ، گفت :

- عزیزم ! چه رفیقی ؟ باهم مذاکره کرده‌اید ! ها ؟

شاهزاده آندره خشك و غضبناك جواب داد :

- پدرجان ، من نمی‌خواستم در اعمال شما قضاوت کنم . اما شما عقیدهٔ مرا پرسیدید و من گفتم و همیشه خواهم گفت که شاهزاده خانم ماریا گناهی ندارد بلکه کسانی . . . بلکه این دختر فرانسوی مقصر است ...

پیرمرد آهسته و چنانکه در نظر شاهزاده آندره جلوه کرد با پریشانی گفت :

- آها ! حکم را صادر کرد ! . . حکم را صادر کرد !

اما سپس یکمرتبه از جا برخاست و فریاد کشید :

- برو ، برو ! دیگریات را اینجا نگذارا !

شاهزاده آندره می‌خواست هماندم بیدرنك حرکت کند اما شاهزاده خانم ماریا از وی خواهش کرد که یکروز دیگر بماند . در آنروز شاهزاده آندره پدرش را ندید ، شاهزادهٔ پیر نیز از اطاق خود بیرون نیامد و کسی را ، بجز مادمازل بورین و تیخون باطاق خودراه نداد و چندبار تحقیق کرد که آیا پدرش رفته است یا نه ؟ روز بعد شاهزاده آندره قبل از عزیمت باطاق پدرش رفت . کودک سالم که چون مادرش زیبا بود و موی تابدار داشت ، روی زانوی او نشست . شاهزاده آندره قصهٔ پهلوان ریش آبی را برای او گفت اما هنوز قصهٔ پایان نرسیده خاموش شد و بفکرفرو رفت او در بارهٔ این پسر بچهٔ زیبا که روی زانوی خود نگهداشته بود نمی‌اندیشید بلکه ضمیر خود اندیشه می‌کرد و در اعماق افکار درونی خود فرو رفت و با وحشت دریافت که از خشمگین شدن پدر پشیمان نیست و هر چند برای نخستین بار با کدورت خانهٔ پدر راترك می‌کند دل‌تنگی و تأثر ندارد ولی از همه مهمتر این بود که محبت سابقی را نیز که بفرزندش احساس میکرد و اینك امیدوار بود آنرا بانوازش کودک و نشانیدن طفل بروی زانوی خویش دردل بیدار کند نمی‌یافت .

پسرش میگفت :

- خوب ، بقیهٔ قصه را بگو !

شاهزاده آندره جوابی نداد و کودک را از روی زانوی خود پائین گذاشت و از اطاق

بیرون رفت .

چون شاهزاده آندره از اشتغالات روزانهٔ خود فراغت می‌یافت . مخصوصاً بمجرد آنکه بمحیط زندگانی سابق که دوران خوشبختی او بشمار میرفت باز میگشت ، اندوه زندگانی باهمان

شدت سابق بروی چیره می گشت و ناچار می کوشید تا از دست این خاطرات بگریزد و کاری برای خود بیابد .
خواهرش باو گفت :

- آندره ! تو تصمیم داری بروی ؟

شاهزاده آندره جواب داد :

- آری ! خدا را شکر که می توانم بروم . بسیار متأسفم که تو نمیتوانی از اینجا بروی .
شاهزاده خانم ماریا گفت :

- تو چرا این حرف را میزنی ؟ چرا در این موقع که باین جنگ و حشناك میروی و او اینقدر پیر شده است این حرف را میزنی ؟ مادموازل بورین می گفت که اوسراغ ترا گرفته است و همینکه مادموازل بورین راجع بتوسخن گفت لبهای پدرلر زید و اشك در چشمش حلقه زد .
شاهزاده آندره از خواهر و روگرداند و بقدم زدن پرداخت و گفت :

- آخ خداوندا ، خداوندا ! وقتی آدم متوجه میشود که چه چیز و چه کس ... چه موجودات حقیری موجب بدبختی مردمان می شوند

شاهزاده ماریا از سخنان او که با کین توزی بیان میشد بوحشت افتاد و دریافت که منظور برادرش از کسانی که آنها را موجودات حقیر می نامد فقط مادموازل بورین نیست که موجب بدبختی او (یعنی شاهزاده خانم ماریا) شده است بلکه مردی که سعادت خود را هم تباه ساخته است در نظر دارد .

شاهزاده خانم ماریا آرنج او را گرفت و با چشمهای درخشنده و اشك آلود بوی نگر است و گفت :

- آندره ! فقط يك خواهش از تو دارم ، از تو استعفا می كنم . . . من منظور ترا می فهمم (سر بزیر افكند) تصور نکن که مردم مسبب غم و اندوه تو هستند . بشر آلت دست خداست (با آن نگاه مطمئن و عادی که بمحل آشنای تصویری می نگرند از بالاسر شاهزاده آندره بنقطه دوری نگاه میکرد) غم و اندوه را او میفرستد . مردم موجب آن نیستند . بشر آلت دست اوست و گناهی ندارد . اگر تصور می کنی کسی در مقابل تو مقصر و گناهکار است ، این اندیشه را فراموش کن و او را ببخش ! ما حق نداریم کسی را مجازات کنیم . اگر چنین کنی آنوقت لذت عفو و اغماض را درك خواهی کرد .
شاهزاده آندره گفت :

- ماری ! اگر من زن بودم ، این عمل را انجام میدادم ، عفو و اغماض فضیلت زنان است اما مرد نمی باید و نمی تواند فراموش کند و ببخشد .

هر چند شاهزاده آندره تا آن لحظه درباره کوراگین نمیاندیشید ولی ناگهان کینه تلافی نشده در دلش سر برداشت و با خود گفت : « اگر شاهزاده خانم ماریا اینك مرا بعفو و بخشایش ترغیب میکند ، عمل او جز این مفهومی ندارد که من بایستی مدت ها پیش انتقام خود را گرفته باشم . » پس بی آنکه جواب شاهزاده خانم ماریا را بدهد آن دقیقه مسرت بخش را که با کوراگین مصادف خواهد شد در خاطر مجسم ساخت . شاهزاده خانم ماریا از برادرش استعفا کرد که یکروز دیگر بماند . او میگفت که مطمئن است

اگر شاهزاده آندره قبل از آشتی با پدرخانه را ترك كند ، پیرمرد بدبخت خواهد شد، اما شاهزاده آندره جواب داد که بیشك بزودی از قشون مراجعت خواهد كرد و قبل از مراجعت قطعاً نامه‌ای هم بپدرش خواهد نوشت . اما اینك هر چه بیشتر توقف كند اختلاف ایشان بیشتر خواهد شد .

آخرین کلماتی که شاهزاده آندره هنگام وداع از خواهرش شنید ، چنین بود :

-Adieu , André , Rappelez- vous que les malheures Viennent de Dieu et que les hommes ne sont jamais coupables. (۱)

شاهزاده آندره چون از خیابان باغ خانه لیسى با کالسکه میگذشت باخود میگفت : « پس باید چنین باشد! باید این موجود رقت‌انگیز و بیگناه در چنگال پیرمرد دیوانه‌ای باقی بماند پیرمرد احساس میکند که گناهکار است اما نمیتواند رفتار خود را تغییر دهد . پسر من رفته رفته بزرگ میشود و از زندگانی خویش شادمان است و زندگی او را مانند همه ما ، فریب خورده یا فریب دهنده ، بار می‌آورد . من بآرتش میروم . برای چه ؟ خود نمیدانم ! میل دارم باشخصی که او را حقیر میدانم مصادف شوم و باو فرصتی بدهم تا در دوئل مرا بکشد و بر من بخندد! »

آری اصولاً بیشتر نیز همین شرایط زندگانی وجود داشت ، اما این شرایط سابقاً با یکدیگر يك ارتباط منطقی داشتند و حال آنکه اینك ارتباط آنها از هم گسیخته بود . شاهزاده آندره نیز تنها پدیده‌های بیمعنی را دنبال هم در برابر خود مشاهده میکرد بایکدیگر هیچ ارتباط منطقی نداشت .

۱ - آندره ! خدا نگهدار ! بخاطر داشته باش که بدبختیها از جانب خداست و مردم هرگز

گناهی ندارند .

شاهزاده آندره در اواخر ماه ژوئن بستاند کل قشون وارد شد، آرتش اول که تزار همراه آن بود در اردو گاه مستحکم حوالی دریسا موضع داشت. آرتش دوم مشغول عقب نشینی بود و میکوشید بآرتش اول که شایع بود قوای عظیم فرانسویان میان آندو جدائی افکنده است، بپیوندد. همه از جریان عمومی فعالیت جنگی در آرتش روس ناراضی بودند. اما هیچکس در اندیشه خطر نفوذ دشمن در ایالات روسیه نبود و هیچکس حتی حدس نمیزد که ممکن است جنگ تا آنسوی سرحدات غربی لهستان توسعه یابد.

شاهزاده آندره بار کلاهی دوتولی را که بستاندوی اعزام شده بود در ساحل دریایافت. چون حتی يك قریه یا نقطه مسکونی بزرگ در حوالی اردو گاه نبود ناچار عده کثیری از ژنرالها و در بایان که در آرتش بودند همه در بهترین خانه های دهکده ای که در شعاع ده میل در طرفین رودخانه گسترده بود مسکن داشتند. خانه بار کلاهی دوتولی از مقر تزار چهار ورست فاصله داشت. او با سردی و بی اعتنائی از شاهزاده آندره استقبال کرد و با لهجه آلمانی خود گفت که ورود او را بقرار گزارش میدهد و محل خدمت او را پس از مذاکره تعیین میکند و موقه از او تقاضا مینماید که در ستادوی بماند. شاهزاده آندره امید داشت آنا تول کوراگین را در آرتش پیدا کند اما او در آنجا نبود و بپترزبورگ رفته بود شاهزاده آندره از این خبر خرسند شد. توجه باین جنگ عظیم که اینک خود رادمرکز آن می یافت او را مشغول می ساخت و خرسند بود که برای مدتی از اندیشه کوراگین و خیال هیجان آوروی آزاد و فارغ خواهد شد. در ظرف چهار روز اول که هیچ مأموریتی بسوی محول نشد تمام اردو گاه مستحکم راسوازه پیمودویکمک معلومات خود و تبادل عقیده با مردم وارد و مجرب توانست استنباط و نظر معینی از جنگ بدست آورد. اما این مسأله که آیا این اردو گاه مناسب است یا نه برای شاهزاده لاینحل ماند. تجارب نظامیش ویرا معتقد ساخته بود که در جنگ دقیقترین نقشه های طرح شده (چنانکه در نبرد اوسترلیتس مشاهده شد) هیچ فایده و ارزش ندارد و همه چیز بسته بآنست که چگونه بعملیات ناگهانی و پیش بینی نشده دشمن جواب داده شود. بعلاوه همه چیز بسته بآنست که مجموعه عملیات جنگی بوسیله چه کس و چگونه رهبری گردد. چون میخواست مسأله رهبری قشون را برای خود روشن سازد کوشید تا با استفاده از مقام و آشنایان خود خصلت فرماندهان آرتش و دسته ها و کسانی که در اداره قشون شرکت داشتند با دقت و تعمق مطالعه کند و پس

از دقت و مطالعه کافی باین نتیجه رسید:

هنگامیکه امپراطور هنوز در ویلنا بسود قشون بسه قسمت تقسیم میشد: آرتش اول تحت فرماندهی بارکلای دوتولی، آرتش دوم تحت فرماندهی باکراتیون و آرتش سوم تحت فرماندهی تورماسوف بود. تزار در آرتش اول بود اما عنوان فرمانده کل را نداشت. در فرامین گفته میشد که تزار همراه آرتش حرکت خواهد کرد ولی گفته نمیشد که فرماندهی آرتش را بعهده خواهد گرفت، بعلاوه امپراطور بشخصه ستاد فرماندهی کل نداشت بلکه فقط دارای ستاد اصلی مقر امپراطوری بود. ریاست ستاد اصلی امپراطوری را ژنرال شاهزاده والکونسکی بعهده داشت و ژنرالها و آجودانها و دیپلماتها و عده کثیری ارجارجیان اعضای این ستاد بودند اما این ستاد، ستاد نظامی نبود، بعلاوه آراکچیف، وزیر جنگ سابق، و کنت بنیکسن، ارشد ژنرالها، و شاهزاده کورستانتین پاولویچ، و لمبید، و کنت رومیانتسف، صدراعظم، و اشتاین، وزیر سابق پروس، و آرمفلد، ژنرال سوئدی، و یقول، طراح اصلی نقشه اردو کشی، و ژنرال آجودان پاولوچی، پناهنده جزائر ساردین، و والتسوکن و عده بسیار دیگری بدون داشتن شغل و وظیفه معین در اطراف تزار بودند. هر چند این اشخاص در قشون وظیفه نظامی نداشتند لیکن از لحاظ مقام خود صاحب نفوذ بودند و اغلب اوقات فرمانده سپاه و حتی فرمانده کل قوا نمیدانست که بنیکسن یا و لمبید یا آراکچیف یا شاهزاده والکونسکی بچه عنوان از او مطلبی را تحقیق میکنند یا انجام عملی را بوی اندرزمیندهند، بعلاوه نمیدانست که آیا برخی از این اوامر اندر زنا از طرف خود این اشخاص صادر میشود یا از طرف امپراطور بوسیله ایشان ابلاغ میشود، همچنین نمیدانست که آیا اجرای این دستور ها ضرورت دارد یا ندارد. اما این مسائل فقط جنبه ظاهری اوضاع را نشان میداد، مفهوم اصلی حضور تزار و تمام این اشخاص از نظر درباریان (و هر جا تزاری وجود داشته باشد همه کس درباری میشود) برای همه کس آشکار بود. گرچه تزار عنوان فرمانده کل را رسماً قبول نکرده بود ولی در حقیقت نظارت عالی بر تمام قشون را در دست خود داشت و اطرافیان و معاونین او بودند. آراکچیف مجری با وفای اوامر و حافظ نظم و انضباط و نگهبان جان تزار بود. بنیکسن ملاک استان ویلنا و مأمور پذیرائی تزار و علاوه بر این ژنرال برجسته ای بود که میتواند در صورت لزوم جانشین بارکلای دوتولی شده یا طرف مشورت قرار گیرد. شاهزاده بزرگ باینجهت در ستاد فرماندهی امپراطوری بود که میل داشت در آنجا باشد. اشتاین، وزیر سابق پروس، باینجهت در آنجا بود که برای مشورت از وجودش استفاده میشد و امپراطور بصفات شخصی او بسیار ارزش میگذاشت، آرمفلد دشمن کین-تور ناپلئون و ژنرالی خودرأی بود که همیشه در آلکساندر نفوذ داشت. پاولوچی باینجهت در آنجا بود که میتواند شجاعانه و مصمانه سخن بگوید. ژنرال آجودانها نیز باینجهت بودند که هر جا امپراطور باشد ایشانهم آنجا هستند و آخرین و مهمترین شخص یعنی یقول باینجهت در آنجا بود که نقشه جنگ با ناپلئون را طرح کرده و آلکساندر را بصحت و شایستگی نقشه خود متقاعد ساخته بود و اصولاً کلیه امور جنگ را رهبری میکرد. والتسوکن پیرو و طرفدار یقول بود و افکار یقول را قابل فهمتر از آنصورت که خود او میگفت بیان میکرد. یقول صاحب نظری تند خو و متکبر بود که تجربه نداشت و همه را تحقیر میکرد.

بجز نامبرده شدگان روسی و بیگانه، مخصوصاً آن بیگانگانی که باشجاعت خاص در محیط

میگانه فعالیت میکنند و هر روز افکار جدید و شگفت انگیزی را عرضه میدارند، بسیاری از مردان که درجه دوم محسوب میشدند نیز در آنجا وجود داشتند که فقط باینجهت در قشون دیده میشدند که رؤسای ایشان در آنجا بودند.

شاهزاده آندره از میان تمام افکار و آراء این جهان عظیم و مضطرب و این دنیای درخشنده و مغرور دسته‌های زیر را که از یکدیگر بوسیله اختلاف عقاید کاملاً متمایز بودند، کشف کرد.

نخستین دسته از پفول و پیروان او تشکیل میشد. این دسته صاحب نظران امور جنگی بودند و عقیده داشتند که علم جنگ وجود دارد و این علم دارای قوانین ثابتی است که قوانین حرکت مورب و حمله به جناحین و غیره از آن جمله میباشد. پفول و پیروانش طرفدار عقب نشینی قشون به مرکز کشور بر طبق قوانین دقیق جنگی موضوعه خویش بودند و کوچکترین انحراف از این نظریه را دایلی بر بریت و جهل یاسو، نیت می‌شمردند. شاهزادگان آلمانی، والتسوگن، وینستین گروود وعده‌ای دیگر که اکثر آنها از نجای آلمان بودند نیز طرفدار این دسته بشمار میرفتند.

دسته دوم نقطه مقابل دسته اول بود. بر طبق معمول در مقابل يك عقیده افراطی عقیده افراطی مخالف آن نیز وجود داشت. افراد این دسته همان کسانی بودند که می‌گفتند باید بدون نقشه طرح شده جنگی از ویلنا بلهستان حمله کرد. نمایندگان این دسته علاوه بر آنکه از عملیات بی پروا و شجاعانه طرفداری می‌کردند نمایندگی ناسیونالیستهای روسیه را نیز بعهده داشتند و در نتیجه در مباحثات یکدنده تر و لجوج تر می‌شدند. افراد این دسته همه روس بودند و با گراتیون ویرمولوف که تازه در راه ترقی گام مینهاد با عده‌ای دیگر در شمار ایشان محسوب میشدند. در این موقع لطیفه مشهورین مولوف که گویا میخواست از تزار تقاضا کند تا او را بدرجه يك آلمانی ارتقاء دهد، دهان بدهان می‌گشت. افراد این دسته بایادآوری افتخارات زمان سواروف میگفتند که نباید اندیشید و نباید سنجاقها را در نقشه فروبرد بلکه باید جنگید و دشمن را کوبید و او را بداخل روسیه راه نداد و خلاصه نباید هرگز بعملی دست زد که قشون روحیه خود را بیازد.

دسته سوم که امپراطور پیش از همه بآن اعتماد داشت از درباریانی تشکیل میشد که میکوشیدند میان دو نظریه فوق سازش و توافقی بوجود آورند. اظهار و گفتار افراد این دسته که اغلب غیر نظامی بودند و آرا کجیف بآن تعلق داشت درست مانند افکار و گفتار عادی کسانی بود که از خود عقیده‌ای ندارند اما مایلند خورا صاحب نظر و صاحب عقیده جلوه دهند. ایشان میگفتند که جنگ، مخصوصاً جنگ بانابه‌ای مانند بناپارت (دوباره او را بناپارت مینامیدند) بدون ترقی بدقتها و مطالعات فوق العاده عمیق و آشنائی کامل ب قنون جنگ نیازمند است و در این زمینه پفول نایب است.

اماد روضن نباید انتظار کرد که تئوریسینها اغلب اوقات یکجانبه سخن میگویند و باینجهت نباید یکسر بایشان اعتماد کرد، باید آنچه را هم که مخالفان پفول میگویند و آنچه را که مردم عملی و مجرب در امور جنگ اظهار میکنند گوش داد و از تمام این نظریه‌ها حد وسط را انتخاب کرد. افراد این دسته اسرار میور زدند که ضمن دفاع از اردو گاه درسا طبق نقشه پفول در حرکت قشونهای دیگر تغییر داده شود و هر چند با این روش ائتلافی وصول به پیچک از این دوهدف مقدور نبود معذالك افراد این دسته آنرا بهتر از هر طریق دیگر میپنداشتند.

برجسته ترین نماینده نظریه چهارم شاهزاده بزرگ یعنی ولیعهد بود که نمیتوانست پس از

دلشکستگی خود را از نبرد اوسترلیتز فراموش سازد. آنروز با کلاه خود و زره مانند روزهای رژه در مقابل گارد سواره میرفت و در نظر داشت که با حملهٔ سریعی فرانسویان را درهم شکند. ولی ناگهان بخطرنجیرمقدم افتاد و بزحمت از آن هرج و مرج عمومی گریخت و جان سلامت برد. عقاید افراد این دسته هر چند دارای مزایایی بود ولی کاملاً صحیح و درست بنظر نمی رسید. این دسته از ناپلئون میترسیدند و او را قوی و خوشترن راضع میپنداشتند و این مطلب را آشکارا بیان میکردند. ایشان میگفتند: «از تمام این اعمال جز ننگ و خفت و اندوه و نابودی چیزی دیگر عاید نخواهد شد! همانطور که ویلنا و ویتبسک را تخلیه کردیم در ساراهم تخلیه خواهیم کرد. یگانه کار عاقلانه ای که ما میتوانیم انجام دهیم انعقاد قرار داد صلح است و بس! تا ما را از پترزبورگ بیرون نکرده اند باید هر چه زود تر صلح کنیم!»

این نظریه که در محافل عالیتر قشون بسیار شایع بود، حتی در پترزبورگ نیز طرفدارانی پیدا کرد. رومیانتسف صدراعظم بععل سیاسی دیگر طرفدار این عقیده بود.

دسته پنجم از نیروان بار کلای دوتولی تشکیل میشد که بدون دفاع از خصائل بشری وی، فقط چون عنوان وزیر جنگ و فرمانده کل را داشت، از او حمایت میکردند. ایشان همیشه میگفتند: «او هر چه باشد، در هر حال مردی شرافتمند و فعال است و ما بهتر از او کسی را نداریم. اختیارات لازم را با او بدهید. زیرا جنگ بدون وحدت فرماندهی نمیتواند با موفقیت پیش برود، و او همانگونه که لیاقت خود را در فتلاند نشان داد در اینجا نیز آنچه را در قدرت دارد انجام خواهد داد. اگر آرتش ما منظم و نیرومند است و بدون هیچ تلفاتی تادریس عقب نشینی کرده است، تنها مرهون لیاقت و کاردانی بار کلای است و اگر اکنون بنیکسن را بجای بار کلای بگذارند همه چیز نابود خواهد شد زیرا بنیکسن بی لیاقتی خود را در سال ۱۸۰۷ نشان داد.»

دسته ششم طرفدار بنیکسن بودند و بر عکس می گفتند که در هر صورت کسی فعالتر و محبوبتر از بنیکسن نیست و هر چه با اینطرف و آنطرف بزنند ناچار باید با او مراجعه کنند. افراد این دسته ثابت میکردند که تمام عقب نشینی های ما تا در ساراهم آورترین شکستها محسوب میشود و معلول یک سلسله اشتباهات بی دریی است. ایشان می گفتند: «هر چه بیشتر مرتکب اشتباه شوند بهتر است، زیرا لااقل زودتر خواهند دریافت که ادامه این وضع امکان پذیر نیست. مایکی چون بار کلای احتیاج نداویم بلکه بمردی نظیر بنیکسن نیاز مندیم که لیاقت خود را در سال ۱۸۰۷ نشان داده است و حتی ناپلئون هم منصفانه و بحق او را ستوده است. یگانه کسی که میتوان با کمال میل و رغبت تمام اختیارات را بوی سپرد بنیکسن است و بس!»

دسته هفتم کسانی بودند که همیشه در اطراف سلاطین، مخصوصاً سلاطین جوان وجود دارند و شماره ایشان در دربار امپراطور آلکساندر فوق العاده زیاد بود. این دسته ژنرال ها و آجودان هایی بودند که عشق آتشینی بتزار داشتند و او را نه بعنوان امپراطور بلکه بعنوان نمونهٔ انسان صادق و بی غرض می پرستیدند، همچنانکه راستوف در سال ۱۸۰۵ او را ستایش میکرد، و نه تنها او را مظهر تمام فضائل و پرهیز کاری ها بلکه مجموعهٔ تمام خصائل نیک انسانی میدانستند. این اشخاص با آنکه از انصراف تزار در قبول فرماندهی کل قوا بوجد و سرور می آمدند ولی با اینحال از این گذشت و تواضع بیش از حد خرده میکردند و فقط آرزوی یک چیز را داشتند و معتقد بسودند

که تزار مورد پرستششان باید بی اعتمادی بیش از حد بخویشتن را ره سازد و آشکارا اعلام کند که در رأی قشون قرار گرفته است و برای خودستاد فرماندهی کل تشکیل دهد و در مواقع ضرورت با صاحب نظران و مردان کار مشورت کند و خود قشون خویش را که با فرماندهی او بسیار آسوده خاطر و قویدل خواهد شد، رهبری نماید.

هشتمین و بزرگترین دسته که از لحاظ افزونی افراد خود نسبت بدسته های دیگر نسبت عدد ۹۹ را بیک داشت از کسانی تشکیل می شد که نه صلح و نه جنگ، نه حرکات تهاجمی و نه عملیات تدافعی اردوگاه دریا، نه دفاع از هیچ نقطه دیگر، نه بارکلائی دوتولی، نه پغول، نه بنیکسن، خلاصه هیچیک را نمی خواستند بلکه تنها آرزو داشتند که هرچه ممکن شود بیشتر سود ببرند و بهتر وسائل تفریح و شادمانی خود را فراهم آورند. در آب گل آلودستاد کل امپراطوری که از نیرنگها و دسیسه های ضد و نقیض و درهم برهم پر بود احراز موفقیت بطرق مختلفی که در مواقع دیگر تصور آن نمیرفت امکان داشت. چنانکه یک نفر درباری که یگانه هدفش حفظ مقام و منافع خود بود فقط برای فرار از مسئولیت و خوش آیند امپراطور امروز با پغول و فردا با رقیب او موافقت میکرد و پس فردا می گفت که در باب موضوع مورد بحث هیچ عقیده ای ندارد. دیگری که در آرزوی کسب سود خویش بود برای جلب توجه تزار با صدای رسا آنچه را که شب پیش امپراطور بآن اشاره کرده بود اظهار میداشت و در شورای جنگ مناقشه میکرد و فریاد میکشید و بسینه خود می کوفت و مخالفین را بدوئل دعوت میکرد و با این عمل نشان میداد که از بذل جان خود در راه منافع عمومی دریغ ندارد. سومی در تنفس میان دو جلسه شورای جنگ و در غیاب دشمنانش پاداش مخصوصی را برای خدمات خود تقاضا میکرد، زیرا میدانست که در این موقع تقاضای او رد نخواهد شد. چهارمی می کوشید تا هر وقت تصادفاً نگاه تزار با وی بیفتد او را مشغول و مستغرق در کار مشاهده کند. پنجمی برای وصول به هدفی که مدت ها آرزوی آنرا داشت، یعنی مثلاً صرف غذا در سر میز امپراطور، بیرحمانه حقانیت یا بطلان عقیده جدیدی را ثابت میکرد و بدین منظور دلائل کم و بیش معتبر و صحیحی را عرضه میداشت.

تمام افراد این دسته قلابهای خود را برای صید پول و مدال و درجه دراز می کردند و در این شکار تنها مراقب جهت و زش نسیم لطف و عنایت تزار نبودند و بمجرد آنکه متوجه می شدند باد نمای لطف و مرحمت تزار در جهت معینی قرار گرفت، بیدرنک چون دسته ای از زنبوران بدان سوی می دمیدند و وزوز میکردند، چنانکه برای امپراطور چرخاندن باد نما بجهت دیگر دشوار میشد. در آنوضع نا مطمئن و نا معین، در آن خطر جدی که همگان را تهدید میکرد و موجب اضطراب و آشفتگی خیال میشد، در میان آن گرداب نیرنگها و دسیسه ها و خودخواهیها و تصادمات نظریات و احساسات گوناگون و اختلاف ملیت، افراد دسته هشتم که از همه کرها بزرگتر بودند تنها بعلت منافع صنفی خود توجه داشتند و بر پریشانی و آشفتگی عمومی بسیار می افزودند و در برابر طرح هر سؤال جدید بیدرنک این دسته زنبوران و طفیلیها در حالیکه هنوز ورزششان در اطراف موضوع سابق قطع نشده بود پیرواز در می آمدند و با وزوز خود صدای کسانی را که صادقانه در این باب سخن میگفتند خفه و خاموش می ساختند.

در آن هنگام که شاهزاده آندره وارد قشون شد از میان تمام این دسته ها یک دسته نیز بوجود

آمد که رفته رفته صدای خود را بلند میکرد. افراد این دسته را پیرمردان معقول و مجرب در سیاست و دانائشکیل میدادند که در هیچیک از نظریات متناقض سهم نمیدادند و آنچه در ستاد فرماندهی کل انجام میگرفت از روی بینظری مورد مطالعه قرار میدادند و برای خروج از این وضع نامعلوم و تزلزل و آشفتگی وضع چاره‌ای میانداشیدند.

افراد این دسته معتقد بودند که این وضع نامطلوب بیشتر مولود حضور امپراطور با دربار نظامی وی در قشون است و در نتیجه حضور امپراطور آن مناسبات متزلزل و نامعلوم و قراردادی و تردیدآمیز که متناسب با دربار و شایسته آنست بمحیط قشون وارد شده که برای قشون زیان بخش میباشد. ایشان معتقد بودند و آشکارا میگفتند که وظیفه تزار سلطنت است نه فرمائی قشون و یگانه خروج از این وضع را عزیمت تزار و دربار او از میان قشون میدانستند و عقیده داشتند که تنها حضور تزار قشون پنجاه هزار نفری را که برای تأمین امنیت شخصی او ضرورت دارد فلج ساخته است. بدترین فرمانده مستقل از بهترین فرمانده‌ای که در نتیجه حضور و قدرت امپراطور استقلال ندارد بهتر است.

در همان موقع که شاهزاده آندره بدون کار معینی در اردوگاه درسا میزیست شیشکوف، وزیر خارجه، که یکی از نمایندگان دسته اخیر بود نامه‌ای بامپراطور نوشت که بالاشف و آرا کجیف نیز آنرا امضاء کردند. شیشکوف در این نامه با کسب اجازه از اعلیحضرت درباره جریان کلی جنگ بحث کرده و بهانه لازم توقف امپراطور در پایتخت جهت تقویت روحیه جنگی ملت مؤدبانه بقرار بمیشنهاد نموده بود که قشون را ترك گوید.

این استدلال فقط بعنوان بهانه‌ای برای واداشتن تزار بترك قشون بوی معروض گردید و مورد قبول او واقع شد ولی در حقیقت تقویت روحیه جنگی ملت و دعوت مردم بدفاع از وطن تاحدی که با حضور تزار در مسکو ارتباط داشت علت اصلی پیروزی روسیه در آینده بود.

نامه مزبور هنوز بامپراطور تقدیم نشده بود که بار کلاهی سر میز ناهار بیالکونسکی اطلاع داد که اعلیحضرت مایلند برای تحقیق در اطراف وضع ترکیه شاهزاده آندره را ملاقات نمایند و شاهزاده آندره باید ساعت شش بعد از ظهر بمحل اقامت بنیکسن برود.

در همان روز خبر پیشروی جدید ناپلئون که ممکن بود برای آرتش خطرناک باشد، خبری که بعدها نادرست درآمد، بمقر امپراطور رسید. وصبح همانروز سرهنگ میشو برای بازدید استحکامات دریا همراه تزار رفت و بوی ثابت کرد که این اردوگاه مستحکم که بر طبق نقشه پغول ساخته شده و تاکنون شاهکار تاکتیک و وسیله مطمئنی برای انهدام ناپلئون بشمار میرفته است در حقیقت نه فقط نقشه‌ای بسیار بی‌معنی است بلکه موجبات نابودی قشون روس را فراهم خواهد ساخت.

شاهزاده آندره باقامتگاه ژنرال بنیکسن رفت، بنیکسن در خانه کوچک اربابی یکی از دهات ساحل روخانه مسکن داشت ولی نه بنیکسن در آنجا بود و نه امپراطور. اما چرنیشف، آجودان مخصوص امپراطور، بالکونسکی را پذیرفت و بوی گفت که امپراطور با ژنرال بنیکسن و مارکی پاولوچی برای دومین بار در آنروز جهت بازدید استحکامات اردوگاه دریا که آرام آرام بسودمندی آن تردید میشد، رفته است.

چرنیشف یک رمان فرانسوی را بدست گرفته کنار پنجره اتاق اول نشسته بود. ظاهر آ این اتاق پیش ازین طالاری بشمار میرفت. در این اتاق ارغنون قمار داشت که روی آن چند قالیچه گسترده شده بود و در یک گوشه اتاق تختخواب سفری آجودان بنیکسن دیده میشد. این آجودان نیز در آنجا بود و از خستگی کاری شاید تفریح و عیاشی روی تختخواب جمع شده نشسته بود و چرت میزد. این تالار بجز در ورودی دو در دیگر داشت که یکی از آنها رو بروی در ورودی قرار گرفته باطاق پذیرائی سابق بازمیشد و دیگری از طرف راست باطاق دفتر میرفت.

از طرف در اول جملاتی بزبان آلمانی و گاهی بفرانسه شنیده میشد. در آنجا، در اتاق پذیرائی سابق بامرامپراطور جمعی نه بنمطورتشکیل شورای جنگی - زیرا امپراطور ابهام رادوست داشت - بلکه بدین سبب که امپراطور میل داشت عقایدشان را درباره اشکالات موجود بدانند کرد هم نشسته بودند. این جلسه شورای جنگی نبود بلکه شورای از منتخبین بود که برای توضیح بعضی مسائل مورد نظر شخص تزار تشکیل شده بود. در این شورای نیمه رسمی اشخاص زیر دعوت شده بودند:

ژنرال آرمفلد سوئدی که ناپلئون او را تبعهٔ مردود و فراری فرانسه می‌نامید، تول که اصولاً نظامی نبود، کنت اشتاین و پفول که، چنانکه شاهزاده آندره شیده بود، نیروی محرک تمام امور بشمار میرفت پفول بسزودی پس از شاهزاده آندره وارد شد و هنگام رفتن باطابق پذیرائی يك دقیقه در تالار ایستاده و با چرنیشف گفتگو کرد و شاهزاده آندره توانست او را با دقت تماشا کند.

پفول لباس رسمی ژنرالی روسی دربر داشت که برتنش چون لباس عاریه می‌نمود. شاهزاده آندره با آنکه هرگز او را ندیده بود از همان نگاه اول ویرا شناخت. در اوصاف و رفتار و ایرو تروماک و شمیت و بسیاری از ژنرالهای صاحب نظر آلمانی دیگر که شاهزاده آندره ایشان را در سالهای ۱۸۰۵ دیده بود مشاهده می‌شد. اما با اینهمه نمونهٔ حقیقی تر این طبقه را نشان میداد بطوریکه شاهزاده آندره هرگز چنین آلمانی صاحب نظری را که در وجود خود آنچه دیگران همه داشتند جمع کرده باشد ندیده بود.

پفول بسیار لایزال اما بلند قامت و درشت استخوان و خشن و تندرسر بود، تپه‌کاه پهن و کتفهای استخوانی برجسته اش از زیر نیم تنهٔ نظامی کاملاً مرئی بود. چشمهای گودی در چهرهٔ چین خورده اش می‌درخشید. ظاهراً موهای شقیقه اش از جلو باشتاب بوسیلهٔ بروسی بالا زده و صاف شده بود ولی دسته های موی عقب سرش راست ایستاده بود. پفول در حالیکه مضطرب و خشمناک باطراف می‌نگریست وارد اطاق شد، پنداشتی از همه چیز بیمناک است، کلاه خود را با حرکت ناشیانه ای در دست نگهداشته رو بجانب چرنیشف کرد و بزبان آلمانی پرسید که امپراطور کجاست. بنظر میرسید که هرچه زودتر مایل است از اطاقها بگذرد، و تعظیمها و سلامها را تمام کند و در مقابل نقشه که خود را در آنجا آسوده خاطر می‌پندارد بنشیند و مشغول کار شود. در جواب سخنان چرنیشف شتابان سر را حرکت داد چون شنید که امپراطور برای باز دید استحکاماتی که او خود بر طبق نقشهٔ خویش بوجود آورده رفته است لبخندی تمسخر آمیز زد و با صدای بم و خشنی، چنانکه آلمانیهای خود بین و خود پرست سخن می‌گویند، آهسته گفت:

Zu Grunde die ganze Geschichte یا Dummkopf (۱) Gescheites d, raus werden

شاهزاده آندره بقیهٔ سخنان او را نشنید و میخواست از کنارش بگذرد اما چرنیشف او را به پفول معرفی کرد و تذکر داد که از جنگ ترکیه که با موفقیت پایان یافته بازگشته است. پفول شاهزاده آندره نگاه نکرد بلکه نگاهش را از کنار او بنقطهٔ نامعلومی دوخت و خندان گفت:

(۲) - Damuss ein schöner taktischer Krieg gewesen sein .

و از روی تحقیر خنده ای زد و باطافی که از آنجا صدای چند نفر شنیده می‌شد رفت. پفول همیشه تندخو و کنایه گو بود، اما ظاهراً آنروز بجهت آنکه عده ای جرأت کرده بودند بدون حضور وی از استحکامات مواضع او بازدید کنند و از آن انتقاد نمایند مخصوصاً تحریک شده و بخشم آمده بود. شاهزاده آندره در نتیجهٔ خاطراتی که از او استرلیتس داشت از همین ملاقات

۱- احمق ... مرده شوی همهٔ اینکارها را ببرد. بیشک نتیجه این کارها احمقانه خواهد

بود.

۲- آن جنگ باید جنگ تاکتیکی زیبایی بوده باشد.

تصویر روشنی از اخلاق و صفات پفول را در خاطر مخسم ساخت. پفول یکی از آن مردم بیچاره و خودخواهی بود که خودبینی ایشان همیشه تزلزل‌ناپذیر و رنج‌آور است. چنین مردمی تنها در میان آلمانها یافت میشوند و مخصوصاً باینجهت در میان آلمانها یافت میشوند که خودبینی آلمانها بر پایه نظریه انتزاعی علم یعنی آگاهی و تسلط فرضی بر حقیقت کامل‌متکی است. فرانسوی باینجهت از خود راضی است که تصور میکند هم مردان و هم زنان را بتمام معنی مسحور و فریفته جسم و جان خویش مینماید. خودبینی انگلیسی متکی بر پایه این اندیشه است که خود را تبعه کشوری میدانند که در نظر اودارای بهترین نظم و مقررات جهان است. بهمین جهت تصور میکند که او بعنوان یک نفر انگلیسی همیشه میدانند که چه کاری را باید انجام دهد و مطمئن است که آنچه را انجام میدهد بیشک بجا و شایسته است. ایتالیائی باینجهت از خود راضی است که آتش مزاج است و بسبب ولت خود و دیگران را فراموش میسازد. روسی مخصوصاً باینجهت خودبین و از خود راضی است که او هیچ نمیداند و نمیخواهد بداند، زیرا باور نمیکند که معرفت کامل بحقیقت اشیاء امکان‌پذیر باشد. اما خودبینی آلمانی از همه بدتر و لجوجانه‌تر و نامطبوع‌تر است، زیرا او تصور میکند که حقیقت را درک کرده است در صورتیکه آنچه او حقیقت مطلق مینماید چیزی جز ساخته شده دماغ شخصی او نیست.

پفول یکی از این مردان بود. او از علم مخصوص بخود یعنی نظریه حمله مورب پیروی میکرد که آنرا از تاریخ جنگهای فردریک کبیر اقتباس کرده بود، حوادث و وقایع تاریخ جنگهای جدید در نظرش بیعنی مینمود و آنها را بر بریت و تصادمات جنون‌آمیز میدانست و معتقد بود که در این تصادمات باندازه‌ای هر دو طرف مرتکب اشتباه میشوند که ممکن نیست نام جنگ را روی آنها گذاشت زیرا این تصادمات و زد و خوردها با تئوری مطابقت ندارد و نمیتواند بعنوان موضوع علمی مورد استفاده قرار گیرد.

چون یکی از اطراحان نقشه عملیات جنگی سال ۱۰۸۶ بود که در «ینا» و «اوگراشتاد» پایان پذیرفت. اما در شکست و ناکامی این جنگ بهیچوجه کوچکترین دلیل و شاهدهی برای نادرستی نظریه خود مشاهده نکرد بلکه بعقیده او بر عکس یگانه‌علت تمام ناکامیها انحراف از تئوری وی بود. چنانکه با اشتیاق خاطر بتمسخر میگفت:

(۱) Ich sagte ja, dass die ganze Geschichte zum Teufel gehen werde -

پفول یکی از آن صاحب‌نظران بود که باندازه‌ای شیفته و عاشق نظریه خویشند که هدف و منظور تئوری، یعنی بکار بستن آنرا در عمل فراموش میکنند. پفول از نظر عشق به تئوری از هر نوع عملی نفرت داشت و نمیتوانست کوچکترین اطلاعی را از عمل داشته باشد. حتی از ناکامیها شادمان میشد زیرا عدم موفقیت در جنگ که بکار نبردن تئوری او در عمل موجب آن بود صحت نظریات او را اثبات میکرد.

پفول درباره جنگ حاضر مانند کسی که عاقبت وخیم آنرا از پیش میدانند و بهیچوجه از این عدم موفقیت ناراضی نیست چند کلمه با شاهزاده آندره و چرنیشف گفتگو کرد. پنداشتی دسته موهای شانه‌نشده پشت سرش و موهای شقیقه با عجله شانه شده‌اش نیز با فصاحت خاص همین مطلب را بیان می‌کرد.

سپس پفول با طاق دیگر رفت و بیدرنک از آنجا آهنگ بم و ناراضی او بگوش رسید.

۱ - آخر من گفتم که عاقبت این جنگ وخیم خواهد بود.

هنوز شاهزاده آندره چشم از یقول برنداشته بود که کنت بنیکسن شتابان باطاق وارد شد و سررا بجانب شاهزاده آندره حرکت داده می آنکه توقف کند او امری با جودانش داد و باطاق کار خود رفت. در این موقع همه هر لحظه منتظر ورود امپراطور بودند و بنیکسن زودتر آمده بود تا وسیله پذیرائی تزار را آماده نماید. چرنیشف و شاهزاده آندره بهشتی رفتند. در این میان امپراطور با قیافه خسته از اسب پیاده میشد. مارکی پاولوچی با امپراطور سخنی میگفت. تزار سررا طرف چپ خم کرده با قیافه ناراضی بسخن پاولوچی که با حرارت مخصوصی سخن میگفت گوش میداد. امپراطور براه افتاد، کوئی میل داشت باین گفتگو پایان بدهد اما ایتالیائی که سرخ شده و بیبجان آمده و آداب و رسوم را فراموش کرده بود بدنیاال او حرکت میکرد و بسخن خود ادامه میداد. هنگامیکه امپراطور از پله ها بالا میآمد متوجه شاهزاده آندره شد بچهره ناشناس او مینگریست پاولوچی بانومیدی مانند کسی که قدرت خودداری ندارد میگفت:

- Quand à celui qui a conseillé ce camp, le camp de Drissa, je ne vois pas l'autre alternative que la maison jaune ou le gibet. (۱)

امپراطور که بسخن ایتالیائی گوش نمیداد و ظاهر آنرا نمی شنید، شاهزاده آندره را شناخته با مهربانی گفت:

- از دیدن تو بسیار خوشحالم. برو دراطاق شوری و منتظر من باش!

امپراطور بدفتر رفت. شاهزاده پیتر میخائیلویچ والکونسکی و بارون اشتاین نیز در پی او رفتند و پشت سرایشان دراطاق بسته شد. شاهزاده آندره با استفاده از اجازه امپراطور با پاولوچی که از ترکیه باوی آشنا بود باطاق پذیرائی، محل تشکیل جلسه شوری، رفت.

شاهزاده پیتر میخائیلویچ والکونسکی تقریباً سمت ریاست ستاد امپراطور را بعهده داشت. والکونسکی از دفتر بیرون آمد و نقشه هائی را با خود باطاق پذیرائی آورده روی میز گسترده و برای آقایان اعضای شوری شرح داد که دراطراف چه مسائلی باید مشورت و تبادل نظر شود قضیه این بود که شب قبل خبر حرکت فرانسویان بسوی اردوگاه دریساکه بعد هادر دروغ آمد رسیده بود.

۱ - بعقیده من جای آنکسی که اردوگاه دریساکه را پیشنهاد کرده یا در تیمارستان است و یا فرار از

چوبه دار.

قبل از همه ژنرال آرمفلد شروع بسخن کردن و ناگهان برای رفع اشکالاتی که در پیش بود پیشنهاد کاملاً جدیدی را مطرح ساخت و بجز نشان دادن این آرزو که او نیز عقیده‌ای داشته باشد، برای پیشنهاد خود دلیلی بیان ننمود. او پیشنهاد کرد که تمام قشون در موضع جدیدی دور از جاده پترزبورگ بمسکو جمع شود و در آنجا در انتظار خصم بماند. ظاهراً آرمفلد این نقشه را مدت هاپیش تنظیم کرده بود و اینک آنرا بمنظور جواب بمسأله مورد بحث هر چند این نقشه پاسخ آنرا نمیداد. پیشنهاد نمی‌کرد بلکه منظور وی این بود که از این فرصت برای توضیح و تشریح نقشه خود استفاده نماید. این یکی از میلیون‌ها پیشنهادی بود که چون تصور استنباط صحیحی از جریان و پیشرفت آینده جنگ وجود نداشت مانند پیشنهادهای دیگر بیک اندازه منطقی و معقول بنظر میرسید. عده‌ای از حاضرین از عقیده آرمفلد دفاع کردند و دیگران بمخالفت با او برخاستند. سرهنگ تول جوان با حرارت تراز دیگران با عقیده ژنرال اطریشی مخالفت می‌کرد و در میان بحث از جیب بغل خود دفتری بیرون کشید و اجازه قرائت آنرا خواست. تول در این یادداشت مفصل نقشه دیگری که نقطه مقابل نقشه آرمفلد و بفول بود، یعنی نقشه اردو کشی را پیشنهاد میکرد. ولی پاولوچی در ضمن اعتراض بنقشه تول نقشه پیشروی و حمله را پیشنهاد مینمود و بعقیده او تنها اقدام بحمله میتوانست قشون روس را از وضع نامعلوم و از این دام - او اردوگاه درینسارادامی مینامید که قشون روسیه در آن افتاده بود) نجات دهد. هنگام این مباحثات بفول و والتسوگن که مترجم و سخنگوی او در دربار بود، خاموش بودند. بفول فقط با تحقیر از بینی خرم میکشید و رویش را اندکی بر میگرداند و بدینوسیله نشان میداد که هرگز خود را بدرجه اعتراض باین مهملائی که اینک میشنود تنزل نخواهد داد. اما چون شاهزاده والکسونسکی، صدر شوری، او را دعوت باظهار عقیده نمود فقط گفت:

- دیگر چرا از من سؤال می‌کنید؟ ژنرال آرمفلد موضوع بسیار عالی را پیشنهاد کرده که فقط یک نقص دارد یعنی پشت جبهه آن باز است. پیشنهاد حمله این آقای ایتالیائی هم خوب است. عقب نشینی هم بد نیست. دیگر از من چه سؤال می‌کنید؟ آخر شما که همه چیز را بهتر از من می‌دانید!!

اما چون والکسونسکی چهره درهم کشید و گفت که بنام امپراطور عقیده او را می‌پرسد، فوراً بفول برخاست و ناگهان با شور و هیجان شروع بسخن کرد و همچنانکه انگشت‌های استخوانی خود را روی میز میکوفت گفت:

- همه کارها خراب و درهم برهم شده، همه میخواستند بهتر از من بدانند اما اینک بمن مراجعه کرده و می‌پرسند که چگونه باید کارها را اصلاح کرد. هیچ چیز احتیاج باصلاح ندارد. فقط باید نقشه‌ای را که من طرح کرده‌ام کاملاً و دقیقاً اجرا کرد. اشکالات در کجاست؟ این حرف‌ها مهمل و بچه‌گانه است.

پس بطرف نقشه رفت و همچنانکه انگشت‌های خشکیده‌اش را در نقشه فرو میکرد شتابان سخن میگفت و ثابت میکرد که هیچ پیش‌آمدی نمیتواند وضع میباید اردوگاه درینسارادامی را درهم زند، همه چیز پیش‌بینی شده است و چنانچه دشمن حقیقه بخواد بجناحین ما حمله کند و ما را در محاصره گیرد بیشک نابود خواهد شد.

پاولوچی که آلمانی نمیدانست بزبان فرانسه سئوالاتی کرد. والتسوگن بکمک رئیس خود که

نمی‌توانست خوب فرانسه حرف بزند شفاف و بترجمه سخنان او پرداخت. اما بزحمت می‌توانست تمام سخنان پفول را ترجمه کند. زیرا پفول با سرعت سخن میگفت و ثابت میکرد که همه چیز، همه چیز یعنی نه فقط آنچه روی داده است بلکه آنچه ممکن است حادث شود نیز در نقشه او پیش‌بینی شده و چنانچه اینک اشکالاتی پیش آمده باشد تنها معلول این خطا کاری است که نقشه او را دقیقاً و موبمو اجرا نکرده‌اند. پفول پی‌درپی با تمسخر می‌خندید و نظریه خود را اثبات میکرد و همچنانکه ریاضی-دان حاضر نیست قضیه‌ای را که از یک راه ثابت شده است بطریق مختلف دیگری با ثبات رساند، سرانجام با تحقیق دنباله استدلال را راه ساخت. سپس والتسو گن بجای اورشته سخن را بدست گرفت و بزبان فرانسه بتشریح افکار و عقاید او پرداخت و گاه گاه پفول میگفت: (Nicht Wahr, Excellenz?) پفول چون کسیکه در گرما گرم جنگ وجدال خشمناک و درنده‌خو میشود و بهبوداران خود نیز حمله میکنند بوالتسو گن بانگ زد:

- Nun j, was soll denn noch expliziert werden?

پاولوچی و می‌شودریک لحظه بزبان فرانسه به والتسو گن حمله کردند. آرمفلد بزبان آلمانی با پفول مشغول مباحثه شد. تول بزبان روسی برای شاهزاده و الکوئسکی توضیح میداد و شاهزاده آندره خاموش باین کشمکشها گوش میداد و آن صحنه را تماشا میکرد.

پفول خشمناک و مصمم که اعتماد جنون آمیزی بخود داشت بیش از همه حس همدردی شاهزاده آندره را بر میانگیخت، زیرا از میان تمام کسانی که در این شوری حضور داشتند ظاهراً تنها او آرزو و هدف شخصی نداشت و بهیچکس خصومت نمی‌ورزید و تنها خواهان یک چیز یعنی اجرای نقشه‌ای بود که طبق نظریه‌ای که حاصل و نتیجه سالها کار و کوشش وی بشمار میرفت طرح و تنظیم شده بود. پفول مضحک بود، طعن و تمسخر وی تأثیر نامطلوبی داشت اما بادلستکی و ثبات فوق‌العاده بمقدوره خود حس احترام را بی‌اختیار در دل بر میانگیخت، به‌لاوه سخنان همه گویندگان، باستانی پفول، جنبه مشترکی داشت که در شورای جنگی سال ۱۸۰۵ محسوس نبود. این جنبه مشترک ترس و بیم بی‌اساس در مقابل نبوغ ناپلئون بود که هر چند همگان در اختفای آن میکوشیدند لیکن بی‌اختیار در هر یک از جملات ایشان جلوه گرمی‌شد تمام اقدامات را برای ناپلئون ممکن می‌پنداشتند و از هر سو حمله او را منتظر بودند، نام و حشمتناک او سبب میشد که پیشنهادهای یکدیگر را رد کنند. ظاهراً تنها پفول ناپلئون را مانند تمام مخالفان نظریه خویش بربر و وحشی میدانست. اما پفول علاوه بر حس احترام رقت و تأثر شاهزاده آندره را نیز تحریک میکرد. از لحن گفتگوی درباریان با وی، از گفتگوی پاولوچی با امپراطور و مهمتر از همه از برخی اظهارات یأس آمیز شخص پفول آشکار میشد که همه معتقدند و حتی او خود نیز میدانند که سقوطش نزدیک است. قیافه او باموهای صاف شانه شده اطراف شقیقه‌ها و دسته‌موهای سیخ ایستاده فزایش با وجود خود بینی و تمسخر آمیخته باند خوئی آلمانی مآب وی رقت انگیز بود. اگرچه ظاهراً نومیدی خویش را زیر قیافه خشم و تحقیر پنهان می‌ساخت ولی از اینجهت که یگانه فرصت آزمایش و اثبات صحت نظریه وی بجهانیان در این میدان وسیع تجربه از دستش بدر میرفت مایوس و دلشکسته بود.

۱ - حضرت اشرف! چنین نیست؟

۲ - آری، چنین است! اما دیگر چه چیزی باید توضیح داده شود.

باری شوری مدتی بطول انجامید و هر چه بیشتر دوام مییافت مباحثه آتشین تر میشد و کار بفریاد و حملات شخصی میکشید و امکان اخذ نتیجه عمومی کمتر میشد. شاهزاده آندره بآن گفتگوها و مباحثات که بچند زبان مختلف انجام میگرفت و بآن پیشنهادها و نقشه ها و اعتراضات و داد و فریاد ها گوش میداد و از سخنان ایشان متعجب میشد. و معتقد میگشت که صحت آن اندیشه ها که مدت ها پیش هنگام فعالیت نظامی خویش در خاطر داشته و میپنداشته است که علم جنگ وجود ندارد و اصولاً نمیتواند وجود داشته باشد و بهمین سبب نیز هرگز با اصطلاح نابغه فنون جنگ نمیتواند وجود داشته باشد، اینک بخوبی آشکار میشود. شاهزاده آندره با خود میانندیشید: «در امری که شرایط و اوضاع آن نامعلوم است و نمیتواند معین و مشخص باشد و بعلاوه نیروی حقیقی متخصصین هم از شرایط و اوضاع نامعلوم است چه نظریه و چه علمی وجود دارد؟ هیچکس نمیتواند بداند که فردا قشون ما و قشون دشمن در چه وضعی خواهد بود و باز هیچکس نمیتواند بداند که نیروی واقعی این دسته یا آن دسته چه اندازه است. اگر تصافاً در صفوف مقدم بجای مردی بزدل و ترسو که فریاد کنان و گریزان میگوید: «صفوف ما درهم شکست!» مردی پر دل و شجاع باشد که هورا بکشد و پیش بشتابد بیشک در چنین حال قشون پنج هزار نفری ارزش پنجاه هزار نفر را خواهد داشت، چنانکه در شونگر این مشاهده شد ولی گاهی قشون پنجاه هزار نفری از مقابل هشتاد هزار نفر، چنانکه در نبرد اوسترلیتس واقع شد، میگریزد. در چنین امری که مانند تمام امور عملی هیچ چیز نمیتواند معلوم و معین باشد و همه چیز تابع شرایط بیشمار است که اهمیت آنها در هر دقیقه تعیین میشود و هیچکس نمیداند که آن دقیقه معین چه وقت فرا خواهد رسید چه علمی میتواند وجود داشته باشد. آرمفلد میگوید که قشون ما ارتباطش قطع شده است اما پاولوچی مدعی است که ما قشون فرانسه را در میان دو آتش قرار داده ایم. میشو میگوید که اردوگاه دریا ارزش ندارد، زیرا رودخانه در پشت استحکامات واقع است اما یقول ادعا میکند که قدرت این استحکامات مخصوصاً از همین جهت است. تول یک نقشه را پیشنهاد میکند و آرمفلد نقشه دیگری را. و هیچ يك از این نقشه ها بهتر یا بدتر از دیگری نیست و مزایا و معاسن هر پیشنهاد تنها در آن لحظه میتواند آشکار شود که حادثه بوقوع می پیوندد. برای چه همیشه از نبوغ نظامی گفتگو میکنند؟ مگر کسی که میتواند بموقع دستور تقسیم خوار بار و حرکت ستونی را بطرف راست و ستون دیگر را بطرف چپ صادر کند نابغه است؟ آری! تنها باین جهت که سرداران جنگی دارای جلال و جبروت و قدرت و شوکتند، مشتی فرومایه چایلوس از قدرتشان بیم دارند و تعلق میگویند و باین سرداران که در نظرشان نابغه جلوه میکنند صفاتی فوق العاده نسبت میدهند در صورتیکه بکلی ایشان فاقد آن صفاتند. برعکس بهترین سرداران و ژنرالهای که من تا کنون شناختم مردمی احمق یا پویشان حواس بوده اند. بهترین ژنرالهای ما با گراتیون است که حتی ناپلئون هم بلیافت و شایستگی او اعتراف کرده است. اما شخص بناپارت! من هنوز قیافه از خود راضی و خود پسند و کوتاه فکر او را در میدان اوسترلیتس بیاد دارم. نه تنها برای سردار خوب نبوغ یا صفات خاص دیگری ضرورت ندارد بلکه برعکس سردار جنگی باید فاقد عالیترین و بهترین خصائل انسانی یعنی عشق، لطف شاعرانه، شفقت، تردید فیلسوفانه و کنجکاوانه باشد. او باید کوتاه فکر باشد و اطمینان کامل داشته باشد که آنچه انجام میدهد بسیار مهم است و گر نه هرگز حوصله انجام آنرا نخواهد داشت، تنها در این صورت است که سرداری شجاع و جنگی خواهد بود. خدا نکند که سردار جنگی انسان باشد و از عشق و عاطفه

متأثر شود و یادراین باره بیانید که حق و باطل چیست و صواب و خطا کدامست؟ بدیهی است که از زمان باستان برای جلب توجه و رضای خاطر سرداران جنگی افسانه و نظریه دروغ را جمل کرده‌اند، زیرا سرداران جنگی همیشه قدرت را دوست داشته‌اند. اما موفقیت یا ناکامی در جنگ بسته به فعالیت نظامی ایشان نیست بلکه بستگی بآن دارد که یکتن در صفوف از ترس و یزدلی فریاد میزند: «همه چیز از دست رفت!» یا از شجاعت دلاوری هورا می‌کشد. فقط سرباز ساده‌ای که در صفوف قشون خدمت میکند میتواند اطمینان قطعی داشته باشد که وجود او حقیقه سودمند و مفید است.»

شاهزاده آندره هنگام استماع مباحثات شورای جنگی چنین میانداشید و فقط وقتی بخود آمد که پاولوچی او را خواند و دیگران از اطاق بیرون رفته بودند.

روز بعد امپراطور دروژه از شاهزاده آندره پرسید:

— در کجا میل داری خدمت کنی؟

شاهزاده آندره بجای آنکه مقام آجودانی امپراطور را تقاضا نماید اجازه خواست که در جبهه جنگ خدمت کند و با این تقاضا در جهان درباریان آینده خود را تباه ساخت.

راستوف فیل از شروع جنگ نامه‌ای از پدر و مادرش دریافت کرد که در آن باختصار از بیماری ناتاشا و امتناع وی از نامزدی با شاهزاده آندره سخن رفته بود. باز آزوی خواهش کرده بودند که خود را بازنشسته نماید و بخانه باز گردد. نیکلای پس از دریافت این نامه تقاضای بازنشستگی یا مرخصی نکرد اما برای پدر و مادرش نوشت که پس از بیماری ناتاشا قطع نامزدی وی بسیار متأثر است و برای برآوردن آرزوی ایشان آنچه را که ممکن است انجام خواهد داد اما برای سونیانا مجداً گانه‌ای بدین مضمون نوشت :

« عزیز دل و معبود من ! هیچ چیز بجز افتخار و شرف نمیتوانست مرا از بازگشت بدهکده باز دارد. زیرا اگر اینک، در آستانه آغاز جنگ سمادت خود را بر وظیفه خویش و عشق بوطن ترجیح دهم نه تنها در مقابل تمام همقطاران بلکه در پیشگاه وجدان خود همیشه سرافکنده و شرمسار خواهم بود. اما این آخرین مقاومت ماست. باور کن که پس از جنگ اگر زنده بمانم و همچنان طرف لطف و محبت تو باشم، بیدرنک همه چیز را رها خواهم ساخت و بسوی تو خواهم شتافت تا دیگر تا زنده‌ام ترا بسینه سوزان خویش بفشارم. »

حقیقه نیز فقط شروع جنگ راستوف را از برگشت بخانه و ازدواج با سونیابازداشت. یائیز آترادنویه و منظره شکار در آنجا و زمستان با جشن عید میلاد و عشق سونیا دورنمای شادمانیها و خوشیها و آسایشهای اشراف را که راستوف پیشتر با آن آشنا بود و اینک او را همچنان میفریفت در را بروی میگشود. با خود میاندیشید : « همسر بسیار خوب، فرزندان زیبا، سکان شکاری اصیل، ده دوازده تازی باد پا، امور کشاورزی، معاشرت با همسایگان، خدمات افتخاری ! » اما اینک جنگ آغاز شده بود و میباید در هنک بماند. و چون این توقف ضرورت داشت نیکلای راستوف بنا بعبادت خویش از آن زندگانی هم که در هنک میگذراند راضی بود و میدانست چگونه این زندگانی را برای خود مطبوع سازد.

رفقای نیکلای پس از بازگشت وی از مرخصی او را با شادمانی استقبال کردند. از طرف هنک او را برای تهیه اسب فرستادند و او از مالو روسی اسبهای ممتازی آورد که موجب خرسندی وی و تمجید و تحسین رؤسایش شد. در غیبتش او را بدرجه سروانی ارتقاء دادند و هنگامیکه هنک وضع آماده بجنگ را گرفت فرماندهی اسواران سابق دوباره بوی محول گشت.

اردو کشی آغاز شد و هنگ بسوی لهستان حرکت کرد، مستمریها دوبرابر افزایش یافت، افسران و افراد جدید و اسبهای تازه بهنگ آمدند. از همه مهمتر آن خرسندی و اشتیاق بجاده جوئی که همیشه با شروع جنگ همراه است در همه جا حکمفرما گشت. راستوف که از وضع مساعد و پسندیده خود در هنگ آگاه بود، هر چند میدانست که دیر یازود باید از آن دست بکشد، سرایا تسلیم خرسندیها و علائق خدمت نظام شد.

قشون از ویلنا بعلل گوناگون بغرنج سیاسی و نظامی و تاکتیکی عقب می نشست. هر قدم عقب نشینی آن با بازی و نمایش پیچیده ای از علائق و تمنیات و استدلال و اغراض درستاد کل همراه بود. اما برای هوسارهای هنگ پاولو گراد این عقب نشینی در بهترین ایام تابستان، خاصه با آذوقه کافی، ساده ترین و پرنشاط ترین کارها بود. زیرا افسردگی و اضطراب و دسیسه چینی فقط درستاد کل امکان پذیر بود اما در میان توده های قشون حتی از یکدیگر نمی پرسیدند که مقصد این راه پیمائی کجاست و علت انجام آن چیست؟ تنها بدینجهت از عقب نشینی ناخشنود بودند که باید از خانه ای که آن خو گرفته اند بیرون روند و زنان زیبای لهستانی را ترك گویند و چنانکه کسی بفکر وخامت اوضاع می افتاد بیدرنگ، چنانکه شایسته سر باز شجاعی است، میکشید خود را شادمان سازد و درباره جریان عمومی جنگ بهیچوجه نمیدیشد بلکه اولین کار ووظیفه خود را بجای آورد. واحدهای قشون نخست در حوالی ویلنا بامسرت اطراق کردند، با ملاکان و اشراف لهستانی آشنا شدند، در انتظار بازدید امپراطور و فرماندهان عالیرتبه دیگر بودند و در رژه شرکت کردند. سپس دستور رسید که بسوی «سونتسیانی» عقب بشینند و آذوقه ای که حمل آن میسر نیست متهدم سازند. نام سونتسیانی فقط باینجهت درحافظه هوسارها نقش بسته بود که تمام افراد قشون آنرا «اردو گام مستی» مینامیدند و در سونتسیانی از قشون شکایت بسیار شد زیرا با استفاده از دستور جمع آوری آذوقه، اسبها و کالسکه ها و ارابه ها و قالیهای پانهای لهستانی را نیز همراه میبردند. راستوف باینجهت سونتسیانی را بخاطر داشت که در نخستین روز ورود باین نقطه ناگزیر شد گروهان خود را عوض کند و نمیتوانست جلوی افراد اسواران مست خود را که بدون اطلاع او پنج بشکه آبجوی کمنه را از محلی ربوده بودند بگیرد. این قشون را سونتسیانی تا دروسا و سپس از دریا عقب نشسته بود و دیگر بمرزهای روسیه نزدیک میشد.

روز سیزدهم ژوئیه افراد هنگ پاولو گراد برای نخستین بار در نبرد جدیدی شرکت کردند.

دوازدهم ژوئیه، در آستانه پیکار، شب هنگام طوفان شدیدی همراه با تگرگ و باران برخاست. باید دانست که طوفانهای تابستان سال ۱۸۱۲ عموماً قابل ملاحظه بود.

در اسواران هنگ پاولو گراد میان مزارع گندم سیاه سنبله بسته که زیر پای احشام و اسبان بکلی لگدمال شده بود اردو زده بودند. باران سیل آسا میبارید. راستوف با افسر جوانی بنام ایلین که درز کنف حمایتش بود، زیر کلبه ای که موقتی ساخته بودند نشسته بود. یکی از افسران هنگ ایشان با سمبل درازش که تا روی گونه هایش میرسید و در مراجعت از ستاد بسیار باران خورده بود بکلبه راستوف وارد شد و گفت:

«کنت! من از ستاد میآیم آیا داستان عمل قهرمانی رایفسکی را شنیدید؟

و با این سخن جزئیات پیکار سالтана را که درستاد شنیده بود حکایت کرد.

راستوف گردش را که آب از آن میچکید جمع کرده بود و چپ میکشید و بدون توجه گوش میداد و گاهی نیز پان افسرجوان بنام ایلین که در کنارش کز کرده بود مینگریست. این افسر سر بچه‌ای شانزده ساله بود که تازه بخدمت پذیرفته شده بود و اینک باز راستوف همان رابطه را داشت که هفت سال پیش میان راستوف و دنیسوف بوجود آمد. ایلین میکوشید تا در همه کارها از راستوف تقلید کند و مانند زنی عاشق راستوف بود.

افسر سیل دراز که زدرژینسکی نام داشت با آب و تاب تمام حکایت میکرد که چگونه سد سالتانا بصورت ترمویل روسها در آمد و چگونه ژنرال رایفسکی روی این سد عمل فرماناها را انجام داد که با اعمال پهلوانان باستان کوس برابری میزنند. زدرژینسکی میگفت که رایفسکی دویسرش را در زیر آتش شدید دشمن بروی سد آورد و در کنار ایشان بحمله پرداخت. راستوف بداستان او کوش میداد ولی نه تنها بمنظور تأیید وجد و سرور زدرژینسکی نمیکفت بلکه برعکس قیافه‌ی کسی را بخود گرفته بود که از آنچه برایش حکایت میکنند، هر چند قصد اعتراض با آنرا ندارد، شرمسار است. راستوف پس از بیکار اوسترلینس در سال ۱۸۰۷ تجربه شخصی دریافته بود که همیشه هنگام نقل وقایع جنگی دروغ پردازی میشود. همچنانکه او خود در این مورد دروغ پردازیها کرده بود بعلاوه در نتیجه تجارب خود میدانست که در جنگ هیچیک از واقعیات با تصور که ما می‌توانیم تصور کنیم و نقل نمائیم بوقوع نمی‌پیوندد و بهین جهت داستان زدرژینسکی را خوش نداشت و از شخص خود زدرژینسکی که علاوه بر سیل‌های دراز عاده هنگام نقل داستان خود بطرف شنونده خم میشد و در این کلبه تنگ مزاحم وی شده بود خوشش نمی‌آمد. راستوف خاموش بوی مینگریست و بسا خوب میگفت: «بیشک روی سدی که دشمن با آن حمله کرد، چنان هرج و مرج و ازدحامی حکمفرما بوده است که اگر رایفسکی فرزندان خود را با آنجا آورده باشد جز ده دوازده نفر اطرافیان در دیگران تأثیری نداشته است زیرا دیگران نمیتوانستند مشاهده کنند که رایفسکی با چه کسانی در روی سد حرکت میکند. و اگر ایشان هم متوجه این مطلب شده باشند نمیتوانستند از مشاهده این منظره بهیجان بیایند، زیرا در آن هنگام که پای جان خودشان در میان است چه توجهی با احساسات و عواطف مهر آمیز پدران دیگر میتواند داشت؟ و گذشته از این برخلاف آنچه درباره ترمویل نقل میکنند سرنوشت مبین ما بتصرف یا عدم تصرف سد سالتانا بستگی ندارد. اصولاً فایده این قربانی‌ها و فداکاری‌ها چیست؟ از طرفی چرا باید رایفسکی فرزندان خود را در جنگ وارد کند؟ من نه تنها برادرم پتیا بلکه حتی ایلین، این کودک مهربان بیگانه، را نیز وارد پیکار نمیکنم بلکه حتی الامکان میکوشم ایشانرا در محل امنی نگهدارم.»

راستوف هنگامیکه بحرفهای زدرژینسکی گوش میداد چنین میاندیشید اما از بیان افکار خویش خودداری میکرد. در این مورد نیز بقدر کفایت تجربه اندوخته بود. او میدانست که این داستان سبب شهرت و افتخار قشون روس خواهد شد و باینجهت باید چنین بنمایاند که در حقیقت و درستی آن تردیدی وجود ندارد و راستوف نیز چنین کرد.

ایلین که متوجه شد داستان زدرژینسکی خوش آیند راستوف نیست گفت: — اما بیش از این نمیتوان تحمل کرد. جوراب و پیراهن من تمام‌تر شده و آب از سرپای من میچکد. من میروم پناهگاهی بیابم. گویا باران سبکتر شده است.

و با این سخن از کلبه خارج شد، زدرزینسکی نیز برخاسته رفت.
پس از پنج دقیقه ایلین در حالی که پایش در گل شلب شلب میکرد بکلبه نزدیک شد و
گفت:

- هورا! راستوف، زودتر برویم! پیدا کردیم! دوست قدمی اینجا يك میخانه است.
افراد ما آنجا جمع شده‌اند. برویم لااقل خودمان را خشك كنیم. ماریا هنریخونا هم
آنجاست.

ماریا هنریخونا زنی جوان و زیبا از اهالی آلمان بود که طبیب هنگ با وی ازدواج کرد.
شاید این طبیب بسبب آنکه وسائل زندگانی نداشت یا بجهت آنکه نمیخواست در نخستین دوران
ازدواج از همسر جوانش جدا شود او را همیشه بدنبال خود باهنگ هوسار میبرد و حسادت وی اغلب
دست‌آویزی برای مزاح افسران هوسار بود.

راستوف شنبل را بدوش انداخت و بلاوروشکا بانك زد که اشیاء را بدنبال او بیاورد و با ایلین
براه افتاد. گاهی پای آنها در گل می‌لغزید و زمانی در گودالهای آب فرو می‌رفت. باران دیگر سبك
شده بود. ایشان در تاریکی شب که گاه‌گاه بابرقي از دور دست روشن میشد بجانب میخانه می‌رفتند
و بیکدیگر بانك می‌زدند.

- راستوف کجائی؟

- اینجا... این برق دیگر چه بود؟

ارابه سرپوشیده طبیب لهستانی مقابل میخانه ایستاده بود. پنج افسر هم درمیخانه بودند. ماریا هنریخونا، زن آلمانی چاق و سفیدرو، باژاکت و شب کلاه در گوشه اطاق روی نیمکت پهنی نشسته و شوهرش در کنار او خفته بود. راستوف و ایلین در زیربانک نشاط انگیز خوش آمد و وقبه‌ها افسران میخانه وارد شدند.

- عجب! شما چقدر خوشحال هستید!

- شما برای چه خمیازه میکشید؟

- چه قیافه‌های قشنگی دارید! مثل موش آب کشیده هستید! سالن پذیرائی ما را تر - نکنند!

- بله‌ای ماریا هنریخونا شک نکنید!

راستوف و ایلین شتابان بجستجوی کنج خلوتی شتافتند تا دور از نظر ماریا هنریخونا و بدون تحریک حس شرمساری اویزانند جامه‌های مرطوب خود را عوض کنند. ایشان میخواستند برای تغییر لباس خود پشت تیفه‌ای بروند. اما در فضای کوچک پشت آن تیفه سه افسر روی جعبه خالی مقابل شمع نشسته تمام فضای آنرا گرفته بودند و ورق بازی میکردند و بهیچ قیمت حاضر نبودند جای خود را بایشان واگذارند. ماریا هنریخونا چند لحظه دامن خود را عاریه داد و راستوف و ایلین آنرا چون پرده‌ای آویخته در پشت آن با کمک لاوروشکا که بسته‌ای را با خود آورده بود لباسهای مرطوب خود را با لباسهای خشک عوض کردند.

دربخاری آجری آتش روشن کردند و تخته‌ای را روی دو زین اسب گذاشته با نمد زین آن را پوشاندند، سماور کوچک و جامه‌دان خواروبار و نیم بطری روم را روی آن قرار دادند و همه گرد ماریا هنریخونا جمع شده از وی خواهش کردند که نقش میزبان و ساقی را بعهده بگیرد. یکنفر دستمال تمیزی را باو داد تا دست‌های قشنگش را پاک کند دیگری نیم تنه‌اش را زیر پاهای ظریف او انداخت تا از رطوبت محفوظ بماند. سومی شنلش را مقابل پنجره آویخت تا از جریان هوا جلوگیری شود، چهارمی مگسها را از صورت شوهرش میزد تا بیدار نشود.

ماریا هنریخونا محبوب و خرسند تبسم کرده میگفت:

- کاری باو نداشته باشید! پس از یکشب بیخوابی خوابش رفته است.

افسری جواب داد :

— نه، نه ! ماریا هنریخونا ! باید همیشه خدمتگذار دکتور بود . شاید هنگام بریدن دست وپایم بمن ترحم کند وبا خشونت اینکار را انجام ندهد .

در آنجا فقط سه استکان موجود بود . آب هم بقدری گل آلود بود که پررنگی و کم رنگی جای معلوم نمیشد . سماورشان کوچک بود و فقط شش استکان آب میگرفت . اما گرفتن استکان بنوبه خود بنا بر اشدیت از دست ظریف و فربه ماریا هنریخونا با ناخنهای کوتاه و چرکین مطبوعتر بود . بنظر میرسید که تمام افسران در آنشب عاشق ماریا هنریخونا هستند . حتی آن افسرانی که پشت تیغه ورق بازی میکردند بزودی بازی را رها ساختند و کنار سماور آمدند و مانند دیگران خود را خاطر خواهم ماریا هنریخونا جلوه دادند . ماریا هنریخونا که خود را در میان این جوانان زیبا و مؤدب محصور میدید ، هر قدر در اخفای اجسامات خود میکوشید و از هر حرکت خواب آلود و شوهرش در کنار خود ظاهراً شرمگین میشد ، با اینحال برق سعادت در چهره اش میدرخشید .

در آنجا بیش از يك قاشق چای خوری موجود نبود . قند از همه چیز بیشتر داشتند ، اما نمیتوانستند چای را بهم بزنند . باینجهت تصمیم گرفته شد که ماریا هنریخونا بنوبت چای هریک از ایشان را با آن قاشق هم بزند . راستوف استکان خود را گرفت ، اندکی روم در آن ریخت و از ماریا هنریخونا خواهش کرد آن را بهم بزند .

ماریا هنریخونا تبسم کنان گفت :

— اما قند ندارد .

او پیوسته لیخنه میزد ، پنداشتی هر چه میگوید و هر چه دیگران میگویند بسیار مضحک است

و یا مفهوم خاصی دارد .

راستوف گفت :

— من بقند احتیاج ندارم ، فقط میخواهم یادست زیبای خود آنرا بهم بزنید .

ماریا هنریخونا موافقت کرد و بجستجوی قاشق چایخوری پرداخت اما قاشق را دیگری برداشته بود .

راستوف گفت :

— ماریا هنریخونا ! با انگشت خود بهم بزنید . مطبوعتر خواهد بود .

ماریا هنریخونا از خرسندی سرخ شده گفت :

— داغ است !

ایلین سطل آبی را برداشت و مقداری روم در آن ریخت و نزد ماریا هنریخونا آمد و خواهش کرد آنرا با انگشت بهم بزند .

ایلین میگفت :

— این فنجان منست . فقط انگشت خود را در آن فرو کنید ، تا آخر خواهم خورد .

چون سماور خالی شده ، راستوف ورقها را برداشت و پیشنهاد کرد با ماریا هنریخونا «چهار شاه» بازی کنند برای تعیین همبازی ماریا هنریخونا قرعه کشیدند . مقررات بنا بر پیشنهاد راستوف این بود که هر کس پادشاه میشد حق داشت دست ماریا هنریخونا را بپوسد و هر کس میباخت

مجبور بود سماور را برای دکتر آتش کند .

ایلین پرسید :

- خوب ! اگر ماریا هنریخونا شاه شد تکلیف چیست ؟

- او در همین حال هم ملکه است . او امر او قانون است .

ایشان تازه بازی شروع کرده بودند که ناگهان از پشت ماریا هنریخونا دکتر با موهای آشفته سر از خواب برداشت . او مدتی بود که بیدار شده و با آنچه گفته میشد گوش میداد و ظاهر آ در گفتار و کردار ایشان هیچ سخن یا عمل نشاط انگیز و مضحکی نمی یافت . قیافه اش افسرده و اندوهگین بود . با افسران سلام نکرد ، خود را خواراند ، چون راهش را بسته بودند اجازه خواست بیرون برود . چون او خارج شد شلیک خنده تمام افسران فریبده تر جلوه کرد . دکتر پس از مراجعت بهمسرش که لبخند سعادت از چهره اش ناپدید شده بود و ترسناک و خاموش در انتظار رأی محکومیت خویش بوی مینگریست که باران بند آمده است و باید شب را در ارا به خفت و گرنه تمام اشیاء ما را خواهند ربود .

راستوف گفت :

- من يك نگهبان کنار ارا به شما میگارم ... دو نگهبان ! دکتر ، آسوده خاطر باشید !

ایلین گفت :

- من خودم پاسداری میکنم .

دکتر عبوس در انتظار ختم بازی کنار همسرش نشسته گفت :

- نه ، آقایان ! شما خواب خود را کرده اید . اما من دوشب است که نخوا بیده ام .

مشاهده چهره عبوس دکتر که از گوشه چشم بهمسرش مینگریست بیشتر موجب تفریح و نشاط افسران شد ، چنانکه بسیاری از ایشان نمیتوانستند از خنده خودداری کنند و از همین جهت بهانه های مضحکی برای خنده خود جستجو میکردند . چون دکتر و همسرش رفتند و در ارا به خفتند ، افسران در میخانه دراز کشیدند و خود را با شنل های مرطوب پوشانیدند . اما تا مدتی بخواب نمی رفتند ، گاهی در باره قیافه تلخ دکتر و چهره شادمان همسرش گفتگو میکردند و زمانی بهشتی میدویدند و خبر میدادند که در ارا به چه انجام میشود . راستوف چند مرتبه شل روی سر کشیده میخواست بخوابد باز تذکر یکی از افسران توجه او را جلب میکرد و باز گفتگو آغاز میشد و قهقهه بیجهت و پر نشاط کودکان بر میخواست .

ساعت سه بعد از نیمه شب هنوز کسی نخواست بیدار شود و فرمان حرکت بسوی نقطه مسکونی «اوسترونا» را ابلاغ کرد.

افسران با همان گفتگوها و خنده‌ها شتابان خود را برای حرکت آماده ساختند. بازسماور را با آب گل‌آلود آتش کردند. اما راستوف منتظر خوردن چسای نشد و باسواران رفت. رفته رفته هوا روشن میشد، باران بند آمده بود، ابرها از هم شکافته میشد. هواسرد و مرطوب بود. با لباسهای خشک نشده سردی و رطوبت هوا را بیشتر احساس میکردند. راستوف و ایلین هنگام خروج از میخانه در هوای تاریک و روشن بامدادان بروپوش چرمی ارا به دکتر که از باران هنوز برق میزد نظر انداختند. پاهای دکتر از زیر آن بیرون آمد. بوده و در میان ارا به شب کلاه همسرش روی بالش دیده میشد و صدای تنفس خفتگان بگوش میرسید.

راستوف به ایلین گفت:

— راستی که زن بسیار دلربائی است!

ایلین با لحن جدی پسر بچه شانزده ساله‌ای جواب داد:

— چه زن جذابی!

پس از نیم ساعت همه در جاده صف بسته بودند. صدای فرمان شنیده شد: «سوار شوید!»

سربازان بسته صلیب کشیدند و بر اسبان سوار شدند. راستوف اسبش را پیش تاخته فرمان داد:

— پیش!

هوسارها چهار بچه‌دار بدنبال پیاده نظام و توپخانه در جاده بزرگی که اطراف آن درخت سپیدار روئیده بود حرکت کردند. صدای سم اسبان در جاده گل‌آلود و جرنک جرنک شمشیرها و گفتگوی آهسته ایشان شنیده میشد.

ابرهای آبی مایل بارغوانی در طرف شرق بواسطه وزش باد سرعت پراکنده میشد. روشنائی پیوسته رو بغزونی میرفت. و پیچکپهایی که همیشه در اطراف جاده فرعی میروید آشکارا بنظر میرسید، هنوز قطرات باران شب گذشته بر روی آنها میدرخشید. شاخه‌های آویخته سپیدارها هنوز مرطوب بود و از وزش باد میلرزید و قطرات براق آب بطور موب از آنها میچکید. رفته رفته چهره سربازان آشکارتر تشخیص داده میشد. راستوف و ایلین پهلوی هم از کنار جاده میان دو ردیف

سپیدار حرکت میکردند.

راستوف در اردو کشتی‌ها که افراد آزادی بیشتری داشتند بجای اسب اسواران بر اسب فزافی خود سوار میشد، چون اسب‌شناس و اسب دوست بود اخیراً اسب گردانده‌ایل و درشت اندامی را که دم و بال سفیدی داشت از «دون» بدست آورده بود کسی نمیتوانست در سواری از او پیش بفتد راستوف از سواری با این اسب لذت میبرد و درباره خویش و درباره بامداد و درباره همسر و کتیمی اندیشید ولی حتی یکبار بفکر خطری که در پیش بود نیفتاد.

راستوف در ایام سابق هنگامیکه بسوی عرصه کارزار میرفت میترسید اما اینک بهیچوجه ترس و بیم نداشت. بیباکی او از این جهت نبود که باتش گلوله خو گرفته بود - زیرا هرگز نمیتوان بمخاطرات خو گرفت - بلکه باینجهت نمیترسید که طریق تسلط بر خویشتن و کنترل احساسات خود را در برابر مخاطرات آموخته بود. در نتیجه تلقین بنفس هنگام رفتن بصحنه پیکار درباره همین میاندیشید ولی درباره مخاطرات که از همه مسائل مهمتر و جالبتر بود اندیشه نمیکرد. در آغاز خدمت هر قدر میگوشتید و هر چه خود را بواسطه ترس و بزدلی شمتات میکرد. بانجام این عمل توفیق نمییافت اما با گذشت زمان خود بخود تغییر کرد و چنین شد. اینک در کنار ایلین ازمیان درختان سپیدار پیش میرزد. گاهی بی آنکه سرا بر گرداند چپک را که تا آخر کشیده بود بهوساری که در عقبش حرکت میکرد میداد. در اینحال چنان فیافه اش آرام و آسوده بود که پنداشتی بگردش و تفریح میدرد. از مشاهده چهره مضطرب ایلین که پیوسته باهیجان و اضطراب سخن میگفت متأثر میشد. بتجربه میدانست که این پرچمدار درجه وضع رنج آوری در انتظار ترس و مرگ بسر میبرد و بخوبی آگاه بود که بجز گذشت زمان هیچ چیز یساور او نیست.

تازه خورشید از زیر ابرهای سیاه در حاشیه نیلگون آسمان ظاهر شده بود که باد فرو نشست، پنداشتی باد جرات نمیکرد صفای این صبح زیبای تابستانی را پس از طوفان ازمیان ببرد. از بر گهای درختان سپیدار قطرات آب میچکید اما اینک دیگر مستقیم و راست بر زمین میافتاد. سپس همه چیز بخوابوشی گرائیید. قرص خورشید که کاملاً بیرون آمده بود در افق ظاهر شد و دوباره در حاشیه باریک و دراز ابر سیاهی که سر فراز آن معلق بود ناپدید گشت. پس از چند دقیقه باز خورشید با درخشندگی بیشتر در کرانه فوقانی ابرها هویدا شد و همه جا را روشن و درخشان ساخت. بهمراه درخشش این نور تابناک یا گوئی در جواب آن، صدای شلیک توپها از پیش رو برخواست.

هنوز راستوف فرصت نکرده بود فاصله این شلیکها را تخمین بزند که آجودان کنت اوسترمان تالستوی شتابان رسید و فرمان داد تا چهار نعل از جاده ویتسک پیشروی کنند.

پیاده نظام و توپخانه در حرکت شتاب میکرد ولی اسواران از آنها پیش افتاد و از تپه‌ای سرافراز شد و ازمیان دهکده تپه‌ای بی سکنه‌ای گذشت و باز از تپه‌ای بالا رفت. آسمان عرق کرده و مردان از هیجان سرخ شده بودند.

فرمان فرمانده لشکر از پیش روشنیده شد.

- ایست! بصف! بازو چپ، پیش!

هوسارها از کنار صوف واحدهای دیگر عبور کرده به جناح چپ خطرناک‌تر رفتند و پشت سر اولانها

در خط مقدم بودند ایستادند. درست راست پیاده نظام قشون روسیه مانند ستونهای متراکم بعنوان ذخیره ایستاده بود. بالاتر از ایشان روی تپه‌ها دره‌وائی که از اشته مورب خورشید صبحگاهی بسیار روشن بود آتشبارهای روسی دیده میشد. در جلو، پشت دره کوچکی ستونهای دشمن و آتشبارهای او نمایان بود. در این دره طلایه قشون روسی پیکار میکرد و صدای شلیک تیرهای نشاط انگیزشان بگوش میرسید.

این صداها در روح راستوف که مدتی آنرا نشنیده بود مانند نشاط انگیز ترین نغمات موسیقی تأثیر کرد. گاهی صدای چند شلیک: تراپ - تا - تا - تا - تا باهم وزمانی هم صدای تگ تیرهای سریع و پیاپی شنیده میشد. باز همه جاراسکوت فرامیگرفت ولی لحظه‌ای نمیگذشت که دوباره صدائی شبیه بانفجار چندترقه بر میخواست.

هوسارها در حدود یک ساعت در آن محل ایستادند شلیک توپها نیز شروع شد. کنت اوسترمان با ملتزمین رکاب خود، در حالیکه از پشت سر سواران میگذاشت، اندکی توقف کرد و با فرمانده هنگ سخن گفت و بطرف آتشبارهای بالای تپه رفت.

همینکه اوسترمان دور شد از صف اول آنها صدای فرمان بگوش رسید:

ب- بستون! آماده حمله!

ستون پیاده نظام جلوی او و آنها دو قسمت شد تا بسوار نظام راه عبور بدهد. اول آنها بحرکت آمدند، بیرقهای آویخته بسر نیزه‌هایشان باهتر از در آمد و چهار نعل بپای تپه بجانب سوار نظام فرانسوی که از طرف چپ ظاهر شد تاخفتند.

همینکه اول آنها از تپه سرازیر شدند به سوارها دستور داده شد برای پوشش توپخانه ببالای تپه حرکت کنند. در آن هنگام که هوسارها در محل اول آنها موضع میگرفتند از خط زنجیر فرانسویان گلوله‌ها زوزه کشان و صغیر زنان در هوا پرواز میکرد ولی بسبب بعد مسافت به هدف نمیرسید.

راستوف از این صدا که مدتها نظیرش را نشنیده بود بیشتر از آنکه تیراندازیهای سابق بهیچان آمده و شادمان شد. پیکر خود را راست کرد. بمرصه کارزار که دریای تپه گسترده بود نظر انداخت و در عالم خیال در حمله اول آنها شرکت جست. اول آنها در فاصله نزدیکی بدرا کونهای فرانسوی حمله کردند، در میان دود باروت هر چه و مرجی بوجود آمد و پس از پنج دقیقه اول آنها عقب نشستند اما نه بآن محلی که پیشتر ایستاده بودند بلکه بنقطه‌ای که درست چپ آن فرار داشت برگشتند. در میان صفوف اول آنها که بر اسبان کمرند سوار بودند و در پی ایشان، گروه کثیری از درا کونهای آبی پوش فرانسوی سوار بر اسبهای کبود دیده میشدند.

راستوف که مانند شکارچیان چشم تیزبینی داشت یکی از نخستین کسانی بود که این دراکونهای آبی پوش فرانسوی را در تعقیب اولانهای روسی دید. انبوه پراکنده اولانها و دراکونهای فرانسوی که ایشان را دنبال کرده بودند پیوسته نزدیکتر میشدند. دیگر آشکارا دیده میشد که چگونه این مردان که دریای تپه کوچک بنظر میرسیدند با یکدیگر پیکار میکردند، یکدیگر میرسیدند و دستها یا شمشیرها را حرکت میدادند.

راستوف که مانند شکارچی که شکاری را تماشا میکند با آنچه در مقابلش پای تپه بوقوع میپوست مینگریست، با غریزه طبیعی خود دریافت که اگر هم اکنون باهوسارها بفرانسویان حمله کنند ایشان را تاب مقاومت نخواهد بود. بعلاوه اگر بخواد حمله کند باید هم اکنون و در همین لحظه بحمله پردازد و گرنه دیگر دیر خواهد شد. پس با طراف خویش نگریست. سروانی که در کنارش ایستاده بود نیز چشم از سوار نظام پای تپه برنمیداشت.

راستوف گفت:

— آندره سواستیانیچ! آنها را درهم بشکنیم ...

سروان گفت:

— عجب شاهکاری! اما حقیقه ...

راستوف بسخنان او تا آخر گوش نداد و اسبش را بحرکت آورد و بجلوی اسواران تاخت ولی هنوز فرمان نداده بود که تمام اسواران مانند وی با هیجان فوق العاده بدنبال او روان شدند. راستوف خود نمیدانست که چگونه و بچه جهت این عمل را انجام داد. کوئی اینکار را بدون فکر و مطالعه، مانند اعمالی که در شکار گراک بجا میآورد، انجام میدهد. او میدید که دراکونها نزدیک شده اند و در صفوف پراکنده به پیش میتازند. میدانست که ایشان مقاومت نخواهند کرد. دریافته بود که فقط يك دقیقه فرصت باقیست و اگر این فرصت را از دست بدهد دیگر بازگشت آن میسر نخواهد بود. کلوله هائیکه در پیرامونش روزه میکشید و صفر میزد او را بهیجان میآورد، اسب هم با چنان سرکشی مایل بحرکت بود که نمیتوانست او را نگهدارد. ناچار اسبش را بحرکت آورد، فرمان داد و در همان لحظه صدای سم اسبان اسواران خود را شنید که چون تیرها شده از کمان یورتمه از تپه سرازیر شدند و بجانب دراکونها شتافتند. هنوز پهای تپه نرسیده بودند که بی اختیار حرکت یورتمه بچارنعلی

میدل گشت و هر قدر باولانها و بدراگونهای فرانسوی که ایشانرا تعقیب میکردند نزدیک میشد سرعشان رو بفرزونی میرفت. در اگونها نزدیک بودند. آنهایی که در جلو حرکت میکردند بعضی مشاهده هوسارها خواستند سراسیمهای خود را برگردانند و آن دسته که در عقب بودند اسبها را نگه داشتند. راستوف همچنان که هنگام شکار راه کرکرا میبرد، اسب قزاقی خود را با آخرین سرعت پیش راند و برای بریدن راه عقب نشینی در اگونهای فرانسوی از کنار صفوف پراکنده ایشان تاخت. یکی از اولانها اسبش را نگه داشت، اولان دیگری که اسب نداشت خود را روی زمین افکند تا زیر سم اسبان نرود، اسبی بدون سوار خود را بصفوف هوسارها زد. تقریباً تمام در اگونهای فرانسوی از برابر هوسارها میگریختند. راستوف یکی از ایشانرا که بر اسب کبودی سوار بود انتخاب کرد و بتعقیب او پرداخت. در راه بیوتهای رسید، اسب اسبش از فراز آن پرید و نیکلای که بزحمت خود را روی زمین نگه داشته بود مشاهده کرد که پس از چند لحظه بدشمنی که هدف اوست خواهد رسید. این فرانسوی که از لباسش معلوم بود افسر است روی اسب کبود خود خم شده پیش می تاخت و بسا شمشیر اسبش را میراند. پس از یک لحظه سینه اسب راستوف بکفل اسب فرانسوی خورد و نزدیک بود او را از روی زمین سرنگون سازد. راستوف در همان لحظه بی آنکه سبب اینکار را بداند شمشیرش را بالا برد و ضربتی بفرانسوی زد.

ناگهان تمام هیجان و حرارت راستوف خاموش شد. افسر فرانسوی بیشتر از تصادم اسبان بیکدیگر و ترس و بیم خود تا از ضربت شمشیر راستوف که فقط اندکی بازوی او را مجروح کرد از اسب سرنگون شد. یکمرتبه راستوف اسب خود را نگه داشت، با چشم بسرایای دشمن خود نگرست تا ببیند چه کسی را مغلوب ساخته است. افسر در اگون فرانسوی که بایک پا روی زمین میجست و پای دیگرش در رکاب گیر کرده بود بینک با چشما تنگ کرده هر تانیه ضربت جدیدی را انتظار داشت و با چهره درهم کشیده و قیافه وحشتزده از پائین بسراستوف مینگریست. در آن صورت رنگ پاخته و گل آلوده و سپید و جوانش که چاه زرخدانی داشت و در آن چشمهای درخشنده آبی آثار خصومت دیده میشد. این قیافه برای میدان نبرد متناسب نبود بلکه شایسته تر آن بود که آرام آسوده در اطاق کنار بخاری بنشیند. افسر فرانسوی قبل از آنکه راستوف تصمیم بگیرد که با وی چه باید کرد فریاد کشید: «تسلیم میشوم!» و با شتاب میخواست پای خود را از رکاب بیرون بیاورد اما نمیتوانست. بی آنکه چشم بینک خود را بپائین اندازد پیوسته بر استوف مینگریست در این میان هوسارها نزدیک شدند، پای او را از رکاب آزاد کردند و او را روی زمین نشاندد. هوسارها در هر گوشه بادر اگونها بکشمکش مشغول بودند. یکی از آنها مجروح شده بود ولی با آنکه خون از چهره اش میریخت اسبش را از دست نمیداد، دیگری هوسار را در آغوش گرفته روی کفل اسب او نشسته بود، سومی بکمک هوساری سوار اسب میشد. پیاده نظام فرانسه بجانب ایشان میدوید و تیر اندازی میکرد. هوسارها شتابان با اسرای خود برگشتند. راستوف نیز با دیگران برگشت ولی در دلتش اندوهی پدید آمده بود: اسیر ساختن این فرانسوی و ضربت زدن بوی حالتی مبهم و نامفهوم را که بهیچوجه نمیتوانست آنرا توضیح دهد در خیالش بوجود آورده بود.

کنت اوسترمان تالستوی باستقبال هوسارها آمد، راستوف را احضار کرد و از وی سیاستگذاری نمود و گفت که عمل شجاعانه او را با علیحضرت گزارش خواهد داد و پادشاه این رشادت و قهرمانی

برای اوسلیب ژورژ را تقاضا خواهد کرد. راستوف چون از طرف کنت اوسترمان احضار شد، نخست پنداشت که چون حملهٔ او بدون دستور بوده بیشک فرمانده کل را احضار کرده است تا وی را بسبب اذتکاب این عمل خودسرانه مجازات کند. و با آنکه تحسین و تمجید اوسترمان طبعاً میبایستی او را خرسند سازد هنوز بواسطهٔ آن اضطراب درونی رنجیده خاطر مینمود. هنگامیکه از نزد ژنرال مراجعت میکرد از خود پرسید: «آنچه مرا رنج میدهد چیست؟ ایلین؟ نه، اوسلامت است. آیا کار زشتی را انجام داده‌ام؟! نه، اینهم نیست!» ولی آنچه او را رنج میداد پشیمانی و ندامت هم نبود: «آری، آری! این افسر فرانسوی با چاه زنخدان ... خوب بیاد دارم که وقتی دستم را بالا بردم، لحظه‌ای دستم در همان حال باقی ماند...»

پس نگاهی باسیران افکند و بتمشای آن افسر فرانسوی که چاه زنخدان داشت شتافت. این افسر با لباس عجیب و بیگانهٔ خودروی یکی از اسبان بزرگ هوسارها نشسته بود و مضطربانه گردخوش مینگریست. زخم دستش بسیار ناچیز بود. با لبخند مصنوعی بر راستوف مینگریست و دستش را بعلامت سلام تکان میداد ولی راستوف هنوز ناراحت و خجل بود.

دوستان و همقطاران راستوف تمام آنروز و روز بعد میدیدند که راستوف نه افسرده است و نه خشمناک، اما خاموش و متفکر است. از روی بی‌میلی مشروب میخورد و میکوشد تنها باشد و پیوسته در حال تفکر است.

راستوف پیوسته دربارهٔ این عمل قهرمانانهٔ خود که با تعجب بسیار طیب ژورژ را در یاداش آن بدست آورد و حتی او را بشجاعت مشهور ساخت میاندیشید. اما نکته‌ای در اینجا وجود داشت که نمیتوانست درک کند. باخود میگفت: «پس ایشانهم مانند ما و شاید بیشتر از ما میترسند! پس آن عملی که قهرمانی مینامند فقط اینست؟ آیا اینکار را من برای وطن کردم؟ اصولاً این جوان با این چاه زنخدان و این چشمهای آبی چه گناهی دارد؟ راستی چقدر ترسیده! تصور میکرد که او را خواهند کشت. برای چه باید او را بکشم؟ دستم با شمشیر میلرزید. اما بمن صلیب ژورژ دادند. نه، من هیچ چیز، هیچ چیز نمی‌فهمم...»

هنگامیکه نیلای بحل این مسأله مشغول بود و بهیچوجه درک نمیکرد که آنچه تا این حد موجب پریشانی و ناراحتی او شده چیست، چرخ خوشبختی خدمت بنفع او میچرخید. پس از پیکار اوسترونا درجه گرفت و فرماندهی یکی از گردانهای هوسار را بوی سپردند و هر وقت استفاده از افسر شجاعی ضرورت پیدا میکرد ویرا نامزد میساختند.

کنش که هنوز بهبود نیافته بود پس از وصول خبر بیماری ناتاشا در حال ضعف و بیماری باپتیا و تمام خدمتکاران بمسکو آمد و سپس تمام افراد خانواده راستوف از خانه ماریا دمیتریونا بخانه خود نقل مکان کردند و باقامت دائم در مسکو مصمم شدند .

بیماری ناتاشا چنان سخت ورنج آور بود که اندیشه خوشبختی او و خویشتاوندانش و سبب بیماری و رفتار ناشایسته وجدائی وی از نامزدش تحت الشعاع قرار گرفت . ناتاشا باندازه ای بیمار بود که هیچکس نمیتوانست توجیهی بگناه وی در حادثه روی داده داشته باشد . او غذا نمی خورد . نمی خوابید ، هر روز لاغر تر میشد ، سرفه میکرد و از اشارات طبیبان معلوم میشد که در میان مرگ و زندگی بسر میبرد . پزشکان یکان یکان یا دسته دسته بعیدات ناتاشا میآمدند و با هم مدتی مشورت میکردند ، بزبان فرانسه و آلمانی ولاتین سخن میگفتند ، بیکدیگر خرده میکردند ، انواع داروها را برای درمان تمام بیماریهایی که میشناختند تجویز میکردند . اما این اندیشه ساده بخاطرشان نمیرسید که اصولا ممکن است بیماری ناتاشا را تشخیص ندهند ، همانگونه که هیچک از بیماریهایی که انسان زنده بدان مبتلاست آشکار و معلوم نیست . زیرا هر انسان زنده دارای خصوصیتی است که ممکن است هریک از آنها بیماریهایی خاص و بفرنجی داشته باشد که عالم طب بآن آشنا نیست . این بیماریها مرض ریه و کلیه و پوست و قلب و اعصاب و نظایر آن که در کتب طب شرح آن رفته است نمیتواند بلکه بیماری یکی از ترکیبات بی شمار رنجهای یکی از این اعضاست . این فکر ساده بدماغ اطباء خطور نمیکرد ، همچنان که اندیشه عدم توانائی در جادوگری بمنز جادوگر خطور نمیکند زیرا حرفه این پزشکان در زندگانی معالجه بیماران بود و درازاء این معالجه پول میگرفتند ، زیرا بهترین سالیهای زندگی خود را در این کار هدر کرده بودند . اما از همه مهمتر - باینجهت این اندیشه در دماغ طبیبان وارد نمیشد که بیشک وجود خود را مقید میدیدند و حقیقه هم برای تمام افراد خانواده راستوف مفید بودند . فایده ایشان از این جهت نبود که بیمار را بنوشیدن و خوردن داروهایی که اغلب زیان داشت و ادا ر میساختند (البته زبان این داروها چندان محسوس نبود زیرا بمقدار بسیار ناچیزی تجویز میشد) بلکه بهمان سببی که همیشه طبیبان و جادوگران و (۱) Homoeopath های مشهور در جهان وجود خواهند داشت وجودشان مفید بود یعنی جهت آنکه می توانستند حوائج روحی بیمار و کسانی که او را دوست دارند

افناع کنند و جودشان مفید و ضروری و اجتناب ناپذیر بود. ایشان آن نیازمندی غمومی را در امید بیهودی و معالجه و نیازمندی بهمدردی و مراقبت دیگران که در موقع رنج و بیماری احساس میشود افناع مینمایند. ایشان آن نیازمندی دائم انسان را که در کودک ساده ترین صورت یعنی مالش دادن محلی که آسیب دیده محسوس میشود ارضاء میگردند. کودک بزمین میافتد و بیدرنک باغوش مادر میدود تا او را ببوسد و بعضو آسیب دیده اش دست بکشد و پس از آنکه مادر او را نوازش داد و محل درد را لمس کرد و یا بوسید کودک راحت میشود. کودک باور ندارد که اشخاص نیرومندتر و عاقلتر از وی نتوانند بوی کمک کنند و شفای دردش را نداشته باشند و از اینجهت امید بیهودی و قیافه غمخوار مادر، در آنگاه که محل آماس کرده کودک را مالش میدهد، موجب تسلی و آرامش اوست. فایده طبیبان برای ناتاشا این بود که ایشان محل درد او را می بوسیدند و دست میکشیدند و بوی اطمینان میدادند که اگر درشکهچی بداروخانه میدان آریات برود و چند بسته کرد و چند دانه قرص را در جعبه های زیبا ببهای يك روبل و هفتاد کویپک بخرد و این کرد ها را هر دوساعت یکبار ، بدون کم و کاست، در آب جوش حل کرده بوی بخوراندند دردش فوراً رفع میشود. اگر این کرد ها و قرصها که در سر ساعت معین بمریض داده میشد و شربت های گرم و کتلت مرغ و دستور های دیگر پزشکان که رعایت آنها موجب سرگرمی و تسلی و انصراف خاطر اطرافیان بیمار میشد وجود نداشت در اینصورت حقیقه سونیا و کنتس و کنتس چه میکردند و چه حالی داشتند؟ اگر کنت نمیدانست که برای مداوای بیماری ناتاشا هزار روبل خرج کرده است و باز هم از صرف هزار روبل دیگر در راه معالجه او مضایقه ندارد، اگر او نمیدانست که چنانچه ناتاشا مداوا نشود از صرف هزاران روبل دیگر برای مسافرتش بخارچه و تشکیل شورای طبی در آنجا دریغ نخواهد داشت، اگر نمیدانست که مه تیویه و فدلر بیماری ناتاشا را تشخیص ندادند و فریبه فهمید که بیماری ناتاشا چیست اما بهتر از همه مودروف مرض وی را تشخیص داد چگونه می توانست بیماری دختر محبوب خود را تحمل کند؟ اگر کنتس نمیتوانست گاهگاه با ناتاشای بیمار بسبب عدم رعایت دقیق دستورهای طبیب کشمکش کند چه میکرد؟

کنتس گاهی از خشم غصه خور را فراموش میکرد و میگفت:

— اگر بحرف طبیب گوش ندهی و بموقع دواي خود را نخوری هرگز معالجه نخواهی شد!

وقتی خطر بیماری (۱) Pneumonie در پیش باشد دیگر مزاج جایز نیست!

تلفظ این کلمه که نه تنها برای او بلکه برای دیگران نیز نامفهوم بود موجب تسلی و آرامش کنتس میشد. اگر سونیا نمیدانست که در آغاز بیماری ناتاشا سه شب متوالی چشم بهم نگذاشت تا بتواند تمام دستور های طبیبان را درباره بیمار دقیقاً اجرا نماید و اینک نیز بسرای دادن قرصهای نسبه بیزیان از جعبه های طلایی رنگ بیمار شبها بخواب نمیرود، چه میتواند بکند؟ حتی ناتاشا که هر چند میگفت هیچ دارویی درد او را درمان نمیکند و همه اینکار ها بیهوده و احمقانه است، نیز از مشاهده این فداکاری افراد خانواده خود شادمان میشد و ناگزیر بود در ساعات مقرر داروی تجویز شده را بخورد. حتی خرسند بود که با سهل انگاری در اجرای دستور های تجویز شده میتواند نشان بدهد که بشفای خود امیدوار نیست و بزندان خود ارزشی نمیکذارد.

طبيب هر روز بيماردها را ميگرد ، زبانش را نگاه ميكرد و بدون توجه بچهره درهم شكسته ناتاشا با وي مزاح مينمود. اما چون باطابق ديگر ميرفت كنتس شتابان در پي او ميديد. در اينحال پزشك با قياقه جدي ميگفت كه هر چند هنوز خطر وجود دارد ولي من با اين آخرين دارو اميدوارم و بايد صبر كرد و منتظر نتيجه آن شد. طبيب ميگفت كه بيماري ناتاشا بيشتر روحي است اما

ولي كنتس يك سكه طلا در دست طبيب ميگذاشت و اين عمل را چنان انجام ميداد كه كوئي سعي ميكند آنها را از خود واز پزشك پنهان كند و هر دفعه با آرامش خيال نزد بيمار برميكشت. علامت بيماري ناتاشا اين بود كه خواب و خوراكش كم بود ، سرفه ميكرد و بيومسته افسرده و دلتنك بود. پزشكان ميگفتند كه هر گز نبايد بيمار را دور از طبيب و دارو نگاهداشت و با اينجهت او را در هواي كسرم و خفقان آور شهر نگهداشته بسودتد و در نتيجه تابستان ۱۸۱۲ راسوتوها بييقلاق نرفتند .

اگرچه ناتاشا ناگزير بود مقدار زيادي قرص و كرد و قطره از جعبهها و شيشههاي گوناگون كه مادام شوس بعنوان دوستدار چنين اشياء مجموعه كاملی از آنها كرد آورده بود بخورد و از زندگاني عادي و طبيعي در روستا محروم باشد با اينحال نيروي جواني او بر درد و بيماري فائق آمد و اندوه و غصه ناتاشا رفته رفته زير فشاري از تاثيرات زندگاني روزانه پنهان گشت و ديگر بصورت درد كران و شكنتجه آوري او در انچه نميداد و تدريجا در زير غبار فراموشي مدفون ميشد چنانكه سرانجام ناتاشا دوباره نيرو و سلامت خود را بدست آورد.

ناتاشا آرامتر از پیش بنظر میرسید اما شادمانتر نبود. نه فقط از تفریح و تفریح و حضور در مجلس رقص یا سورت‌سوارزی و کنسرت و تأثیر پرهیز می‌کرد بلکه همیشه از خلال بانگ خنده‌اش صدای گریه نیز بگوش میرسید. او دیگر نمی‌توانست آواز بخواند و چون شروع به خندیدن می‌کرد یا می‌خواست آوازی را زیر لب زمزمه کند بعضی کلویش را می‌گرفت و اشک‌های تأثر و ندامت، اشک‌های خاطرات آن ایام بر گشت ناپذیر خوشبختی حقیقی، اشک‌های غضب از تبه ساختن دوران جوانی خود که کلیه امکانات سعادت برایش فراهم بود در چشمش حلقه میزد. خنده و آواز را بی‌حرمی باندۀ و قصه خویش می‌پنداشت. دیگر در مکر طنازی نبود. اومی گفت که تمام مردان درست مانند ناستاسیا ایوانونای دلقک در نظر من جلوه می‌کنند و راستی که حقیقت می‌گفت. نکهبانی در مقابل دریچه دل و روحش ایستاده بود و از ورود هر نوع شادی و مسرت جلو گیری می‌کرد. بنظر می‌رسید که علائق زندگی سابق دوشیزکی و بی‌بیدی را که از امید و سعادت سرشار بود از دست داده است. خاطرات ماه‌های پائیزی، شکار، عمو جان و جشن عید میلاد که در آن‌را دنویه بانیکلای بسر برده بود بیش از تمام خاطرات دیگر او رارنج می‌داد و حاضر بود برای بازگشت یکی از آن روزها هر چه دارد فدا کند! اما آن ایام دیگر بر گشتنی نبود. حدس گمان مبهم‌وی درباره اینکه دیگر آن آزادی و استعداد درنگ و قبول تمام لذات و شادمانیها هرگز بر نمی‌گردد بیقین پیوسته بود. با اینحال میبایست زندگی گانی کرد. ناتاشا دیگر مانند پیشتر خود را از همه بهتر نمیدانست بلکه خود را از تمام مخلوق جهان بدتر، بمراتب بدتر می‌پنداشت و همین اندیشه بود که موجب آرامش و تسلی وی میشد. اما هنوز این آگاهی او را کفایت نمی‌کرد، زیرا با اینحال باز از خود می‌پرسید: «بعد چه خواهد شد؟» اما دیگر هیچ چیز نبود. در زندگی هیچ شادمانی وجود نداشت.

و زندگی سبزی میشد. ناتاشا ظاهراً کوشش می‌کرد که مزاحم و مانع هیچکس نباشد اما خود هیچ آرزویی نداشت. از تمام افراد خانواده خود پرهیز می‌کرد و تنها مصاحبت با برادرش پتیا اندکی سبب تسلی وی میشد. معاشرت با پتیا را بیش از آمیزش با دیگران دوست داشت، بندرت از خانه بیرون میرفت و گاهی وقتی با پتیا تنها بود می‌خندید. از میان تمام کسانی که بخانه ایشان می‌آمدند فقط از ورود یک نفر یعنی پی‌یر خرسند می‌نمود. هیچکس نمیتوانست مهر بانتر و محتاط‌تر و در عین حال جدی‌تر از کت بز و خوف با وی رفتار کند، ناتاشا نادانسته این رفتار محبت آمیز را احساس می‌کرد و باینجهت

مصاحبت با پی‌یراورا خرسند و مسرور می‌ساخت. ولی از مهر و محبت او سپاسگزار نبود. ناتاشا تصور نمی‌کرد که رفتار نیکوی پی‌یر نتیجه اراده و تمایل اوست. محبت پی‌یر نسبت به همه کس چنان طبیعی جلوه می‌کرد که بهیچوجه سازوار تحسین و ستایش نبود. گاهی ناتاشا پریشانی و اضطراب پی‌یر را در حضور خود متوجه می‌شد، مخصوصاً دره واقعی که پی‌یر ضمن گفتگو با احتیاط تمام از یاد آوری نکاتی که ممکن بود ناتاشا را بیاد خاطرات رنج آور گذشته بیندازد، پرهیز می‌کرد. ناتاشا متوجه این حال می‌شد و آنرا از مهریانی و محبت پی‌یر بعموم مردم میدانست و تصور می‌کرد که او با همه کس مهربان و در برابر همه کس محبوب است. پی‌یر پس از آن روزی که در حال هیجان شدید ناتاشا بی‌اختیار بوی گفته بود که اگر آزاد بودم در طلب عشق تو بزانو می‌افتم و از تو خواستگاری می‌کردم هرگز دیگر درباره احساسات خویش بناتاشا سخنی نگفت و برای ناتاشا آشکار بود که آن کلمات که در آن موقع آن اندازه سبب تسلی او گشت مانند جملات بی‌اراده و بی‌معناییست که برای آرام ساختن کودکان گریان گفته می‌شود. نه بجهت آنکه پی‌یر متاهل بود بلکه از اینجهت که ناتاشا آن حجاب اخلاقی را که میان خود و کوراگین نمیدید با وضوح کامل میان خود و پی‌یر مشاهده می‌کرد، هرگز در خاطرش نمی‌گذشت که مناسب‌اتش با پی‌یر بعشق و علاقه بوی منجر گردد چه رسد بآنکه پی‌یر را عاشق و فریفته اوسازد، حتی پیدایش آن نوع دوستی لطیف و شاعرانه را که معمولاً میان مرد و زن وجود می‌آید و او از چند نمونه آن اطلاع داشت میان خود و پی‌یر تحقق پذیر نمی‌پنداشت.

در اواخر ایام روزه پطر مقدس آگرافینا ایوانونا بلووا، همسایه ملک آتراد نویه راستوفها برای زیارت شمایل مقدس کلیساهای مسکو بآن شهر آمد و بناتاشا پیشنهاد کرد که خورا برای انجام مراسم مذهبی آماده سازد. ناتاشا با کمال مسرت از پیشنهاد او استقبال کرد و با آنکه پزشکان دستور داده بودند که صبح زود از اتاق خارج نشود معذالک در آماده ساختن خود برای درك اسرار ربانی اصرار می‌ورزید. ناتاشا، چنانکه معمول افراد خانواده راستوف بود، تنها بانجام فرائض مذهبی سه گانه در خانه اکتفا نمی‌کرد بلکه مانند آگرافینا ایوانونا از اول تا آخر هفته روزی سه بار بکلیسا میرفت و مراسم دعای صبح و ظهر و عصر را در آنجا بجا می‌آورد.

کنتس از کوشش ناتاشا در انجام فرائض مذهبی خرسند می‌شد و امیدوار بود که پس از معالجات طبی بی‌غایده دعا بیش از دارو بوی کمک کند و هر چند از خروج ناتاشا از خانه بیم داشت و این مطلب را از پزشکان پنهان می‌کرد ولی با آن روزی ناتاشا موافقت نمود و او را بدست بلووا سپرد. آگرافینا ایوانونا ساعت سه بعد از نیمه شب برای بیدار کردن ناتاشا بخانه ایشان می‌آمد اما اغلب اوقات او را در این ساعت بیدار نمی‌یافت. ناتاشا بیم داشت که مبادا در موقع دعای صبحگاه خواب بماند. شتابان شستشو می‌کرد و با فروتنی کهنه‌ترین و بدترین لباس و پالتو خود را میپوشید، در هوای باطراوت بامدادی لرزان لرزان از خیابانهای خلوت که نور شفاف سپیده دم آنرا روشن می‌ساخت می‌گذشت. ناتاشا بر اهنگائی آگرافینا ایوانونا برای انجام شعائر دینی نه بکلیسا محله خود بلکه بکلیسای دیگری می‌رفت که کشیش آن، بقول بلووا ی پرهیز کار و مقدس: بسیار جدی و پاکدامن بود. این کلیسا همیشه خلوت بود. ناتاشا و بلووا در محل معینی برابر شمایل مادر خدا که در دیوار عقب جایگاه سرود خوانان کنده شده بود می‌ایستادند. هنگامیکه ناتاشا در این ساعت بيموقع بامدادان بچهره سیاه مادر خدا که هم بوسیله شمعهائی که در برابر آن می‌سوخت و هم بوسیله روشنائی صبحگاهی که از پنجره میتابد روشن میشد

مینگریست و بکلمات دعا که میکوشید با حضور قلب و فکر روشن و روح مصفا بمعنای آن پی برد گوش میداد، حس خضوع و تسلیم و رضا در مقابل این سر بزرگ و غیر قابل درک الهی که تاکنون از آن خبر نداشت، بروی چیره میشد و آنگاه که مفهوم کلمات مقدس را درک میکرد تمام زیر و بم احساسات شخصی او با کلمات دعا درهم می آمیخت و چون مفهوم آنرا درک نمیکرد این اندیشه برایش شیرینتر بود که آرزوی درک همه چیز جز کبر و غرور چیزی نیست و او هرگز نمیتواند همه چیز را دریابد و بفهمد و تنها باید بخداوندی که ناتاشا احساس میکرد در این دقایق روح او را هدایت میکند ایمان داشته باشد و خود را بوی تسلیم نماید. پس برسینه صلیب میکشید و بر کوع میرفت و چون مفهوم دعا را درک نمیکرد با ترس و وحشت از حقارت و گناهکاری خود فقط از خداوند میخواست که تمام گناهان او را ببخشد و بحالش ترحم کند. او بدعای توبه و استغفار بیش از هر دعای دیگر توجه داشت. ناتاشا در آن صبح زود که در خیابان فقط بناهائی که بسر کار میرفتند و خدمتکارانی که خیابان را جارو میکردند دیده میشدند و مردم هنوز در خانه ها خفته بودند، از کلیسا بخانه مراجعت میکرد. آرزو داشت که معایب خود را اصلاح کند و زندگانی جدید و پاک و سعادت مندی نصیبش شود.

در ظرف هفته ای که این روش را پیشه ساخته بود این آرزو هر روز فرونی میگرفت.

سعادت درک اسرار الهی، یا چنانکه آگرافینا ایوانونا میگفت: «وصول بمبدأ» چنان در نظرش بزرگ جلوه میکرد که مینداشت تا آنروز یکشنبه فرخنده و مسعود زنده نخواهد ماند.

آنروز مسعود فرارسید و چون ناتاشا در این یکشنبه فراموش نشدنی با پیراهن سفید موسلین از کلیسا برگشت، برای نخستین مرتبه پس از ماهها خود را آرام یافت و از اندیشه زندگانی دشواری که در برابرش قرار داشت آزاد و فارغ دید.

طبیعی که آنروز یعیادتش آمد پس از معاینه ناتاشا نسخه همان کردهائی را که دو هفته پیش برای او تجویز کرده بود تجدد نمود و در حالیکه ظاهراً وجداناً از موفقیت خود راضی بود گفت:

- قطعاً این کردها را صبح و شب باو بدهید. فقط سعی کنید که سر ساعت معینی باو بخورانید.

پس همچنانکه سکه طلا را ماهرانه در دست پنهان میکرد مزاح کنان گفت:

- کنتس! آسوده باشید! بزودی برقص و آواز خواهد آمد. داروی آخر او بسیار، بسیار مفید بوده است و حالش بسیار بهتر شده است!

کنتس برای اینکه چشم بد را از دخترش دور نگذارد شتابان بناختنهایش آب دهان انداخت و باطابق پذیرائی مراجعت کرد.

در آغاز ماه ژوئیه هر روز شایعات وحشت انگیز تری از جریان جنک در مسکو منتشر میشد. می گفتند که تزار از میان قشون بمسکو خواهد آمد و بیانیهای خطاب بملت صادر خواهد کرد. چون تا یازدهم ژوئیه بیانییه صادر نشد، درباره این بیانییه و وضع روسیه شایعات مبالغه آمیزی انتشار یافت، مردم می گفتند که تزار باینجهت قشون را ترك میکند که آرتش درمخاطره است و اسموانسك تسلیم شده و ناپلئون يك میلیون قشون دارد و تنها با معجزه میتوان روسیه را نجات داد.

روز شنبه یازدهم ژوئیه متن بیانییه بمسکو رسیده ولی هنوز چاپ نشده بود. آنروز بی بر در خانه راستوفها وعده کرد فردای آنروز، یعنی روز یکشنبه، برای صرف ناهار بخانه ایشان برود و بیانییه را که از کنت راستوپچین خواهد گرفت با خود بآنجا ببرد.

آن یکشنبه راستوفها بر طبق معمول خویش برای انجام مراسمهای ظفر بکلیسای خانوادگی رازوموفها رفتند. آنروز یکی از روزهای گرم تابستان بود. در ساعت ده راسوفها در مقابل کلیسا از کالسکه پیاده شدند. آن روز در تمام مظاهر حیات و زندگی مسکو یعنی از هوای گرم و بر کهای غبار گرفته درختهای بولوار و تق تق چرخهای ارابه ها روی سنگفرش خیابانها و برق خیره کننده خورشید تا فریادهای دستفروشان و جامه های درخشان تابستانی مردم و آهنگهای موسیقی و شلوارهای سفید کردانی که برای شرکت در رژه از آنجا میگذشت خستگی و بیحالی فصل تابستان و رضایت و در عین حال عدم رضایت از وضع حاضر بخوبی محسوس بود. در کلیسای رازوموفسکی تمام اشراف مسکو و تمام آشنایان راستوفها حضور داشتند. در آنسال بسیاری از خانواده های ثروتمند که عاده بدعده ها میرفتند، چون منتظران در شهر ماندند. ناتاشا که کنار مادرش، پشت سر خدمتکاری با لباس نو کربابی که جسمی ترا میشکافت، حرکت میکرد صدای مرد جوانی را شنید که آهسته میگفت:

- این راستواست، همان دختر جوانست؟

- چقدر لایع شده، اما هنوز زیباست!

ناتاشا شنید و با شاید تصور کرد که اسم کوراگین و بالکونسکی هم برده شد. ولی از طرف دیگر همیشه چنین تصور میکرد که مردم پیوسته هنگام نگرستن بوی فقط درباره حادثه ای که برای او روی داده است میاندیشند. ناتاشا با جامه اوغوانی ابریشمی که حاشیه تور سیاه داشت هدواره

معدب و بیمناك در میان جمعیت راه میرفت و چنانکه معمول زنان است، هر قدر مضطربتر و شرمسارتر و اندوهناکتر بود چهره خود را آرامتر و با عظمت تر نشان میداد. او میدانست در این عقیده نیز اشیاء نمیگردد که زیبا است اما اینك آگاهی باین مسأله مانند گذشته او را شادمان نمیساخت، بلکه برعکس این آگاهی در ایام اخیر، خاصه در این روز گرم خیره کننده تابستان در شهر، او را بیش از هر چیز شکنجه میداد. ناتاشا چون بیاد آورد که روز یکشنبه پیش هم آنجا بوده است با خود گفت: «يك يكشنبه و يك هفته دیگر هم گذشت اما زندگانی بهمان صورتی است که نمیتوان نام زندگانی بر آن گذشت و هنوز همان شرایط و اوضاعی وجود دارد که سابقاً زندگانی ما آن شرایط بسیار سهل و آسان بود، من هنوز جوان و زیبا هستم و میدانم که اینك خوب شده‌ام و پیش ازین بد بسودم. میدانم که اکنون خوب شده‌ام ولی بهترین ایام زندگانی من بی آنکه برای کسی منفعتی داشته باشد بیهوده تلف میشود. ناتاشا در کنار مادر ایستاد و با اشاره سر با شنایانی که نزدیکشان ایستاده بودند درود گفت. ناتاشا بعات همیشه خود بسرو لباس بانوان توجه کرد، رفتار و طرز نشایسته و نا آزموده صلیب کشیدن بانویی را بر سینه خود که نزدیک وی ایستاده بود نپسندید و متوجه شد که همچنان که دیگران از وی انتقاد میکنند او نیز از دیگران خرده میگردد. ناکهان صدای کشیش را که بخواندن دعا شروع کرد شنید و از گناهکاری خود بوحشت افتاد و این بیم و وحشت از این جهت بود که بخوبی دریافت که باز پاکی و صفای قلبش بنپاکی و تیرگی و مبدل گشته است.

پیرمردی خوش ترکیب و پاکیزه روی باوقار و متانت بسیار در حالیکه آهنگ صدایش تأثیری ملکوتی و تسلی بخش بر ارواح و قلوب دعا کنندگان داشت مراسم دعا را انجام میداد. در محراب بسته شده، پرده آهسته فرو افتاد، صدای آرام و اسرار آمیزی از آنجا کلماتی را ادا کرد. در چشم ناتاشا اشکهای که سبب آنرا نمیدانست حلقه زد و حسی شاد بیخش و در دناك او را بهیجان آورد.

ناتاشا در دل گفت: «پروردگارا! مرا هدایت کن و بمن بیاموز که چه باید بکنم، چگونه زندگانی را بگذرانم، چگونه پیوسته بر گناهان خویش مسلط شوم و خود را اصلاح نمایم!...» شناسی مقابل پرده محراب آمد، شست خود را باز کرد، موهای بلندش را از زیر پیراهن دوازش بیرون آورد، صلیب را روی سینه چسباند و با صدائی رسا و پر شکوه بخواندن دعا مشغول شد:

« از خداوند صلح و آرامش طلب میکنم! »

ناتاشا بخود گفت: «آری، از خداوند طلب میکنیم که همه با هم در صلح و آرامش و با هشی

برادرانه، بدون اختلاف طبقاتی و بدون خصومت زندگانی کنیم! »

« برای صلح آسمانی و برای نجات ارواح خود دعا میکنیم. »

ناتاشا دعا میکرد: « برای صلح فرشتگان و ارواح مقدسان که بر فراز سر ما زندگانی

میکند! »

ناتاشا هنگام دعا کردن افراد قشون برادرش و دنیسوف را بیاد آورد. چون مسافران بری

و بحری را دعا میکردند شاهزاده آندره را بخاطر آورد و برای او دعا کرد و از خدا خواست که گناهانی که

در حق شاهزاده آندره روا داشته است ببخشد. چون درباره کسانی که ما را دوست دارند دعا

میکردند او برای افراد خانواده خویش و برای پدر و مادرش و سونیا دعا کرد و برای نخستین مرتبه

بیاد تمام گناهان خود در برابر ایشان افتاد و بقدرت عشق و محبت خود بایشان پی برد. چون راجع بکسانیکه از ما متغیرند دعا میکردند برای خود دشمنان و نفرت کنندگان را اختراع میکرد تا برای ایشان دعا کند. اوطلیکاران و معامله کنندگان بایدرش را درزمره دشمنان محسوب میداشت و هر بار که بفکر دشمنان و منفوران میافتاد آناتول را که تا آن درجه بوی بد کرده بود بیاد میآورد و هر چند آناتول از وی نفرت نداشت با اینحال همچنانکه برای دشمنان خویش دعا میکرد باخرسندی غفو و بخشایش ویرا از خداوند می طلبید. ناتاشا فقط در مواقع دعا قادر بود با وضوح و آرامش هم درباره شاهزاده آندره و هم راجع به آناتول بیندیشد، زیرا احساسات ناتاشا باین دو نفر در قبال ترس از پروردگار و پرستش اوجو میشد. هنگامیکه خانواده تزار و شورای اداری کلیساها را دعا میکردند ناتاشا مخصوصاً بیشتر تعظیم میکرد و وی سینه صلیب میکشید و بخود میگفت: «اگر من این مسائل را نمیفهمم چرا باید در آن تردید کنم؟ در هر حال باید شورای اداری کلیساها را دوست داشته باشم و برای آن دعا کنم».

هنگامیکه دعا و مناجات خاتمه پذیرفت شماس در انتهای نوار آویخته از پشت گردنش را صلیب و اورو سینه اش گذاشت و گفت:

«جسم و جان خود را بمسیح، خداوند خود میسپاریم!»

ناتاشا در دل تکرار میکرد: «خود را بخداوند میسپاریم، پروردگارا! خود را بازاده تو تسلیم میکنم، هیچ چیز نمیخواهم، هیچ آرزویی ندارم!» ناتاشا با اشتیاق آتشین و ناشکیبائی بسیار این سخنان را میگفت، روی سینه صلیب نمیکشید، دستهای لاغرش را آویخته بود، پنداشتی انتظار میکشید که در لحظه بعد نیروئی او را از زحمت وجود خود، از تأثرات و آرزوها و سرزنشهای وجدان و امیدوارپا و معایبش رهایی بخشد.

کنکس چند مرتبه هنگام اجرای مراسم دعا بچهره ملتئم و چشمهای درخشانده دخترش نگرست و از خداوند درخواست کرد تا او را دریابد و بوی لطف و عنایت کند.

بر خلاف انتظار در میان مراسم دعا که ناتاشا از ترتیب آن بخوبی اطلاع داشت شماس نیمکت کوچکی را، یعنی همان نیمکتی را که در روز عید فصح برابر آن بزانو افتاده دعا میخواند، بیرون آورد و مقابل در محراب گذاشت. کشیش باشیکلاه مخملی ارغوانی خود بیرون آمد، موهایش را مرتب کرد و بزحمت زانو زد. تمام حضار همین را انجام دادند ولی با شکفتی بیکدیگر مینگریستند. کشیش میخواست مراسم دعای نجات روسپرا از حمله دشمن که دستور اجرای آن از شورای اداری کلیساها بتازگی رسیده بود، انجام دهد.

کشیش با صدائی صاف و ملایم و زنکدار که فقط روحانیون اسلاو چنان دعا میخوانند و تأثیری مقاومت ناپذیر در قلوب مردم روسی دارد شروع بخواندن کرد.

«پروردگار تو انا! خدای نجات دهنده ما! نظر لطف و کرم خود را از نمایندگان خاضع و حقیر خود و امگیر و بیروت و بنده نوازی خود دعای ما را مستجاب کن، ما را ببخش و بما ترحم کن! دشمنی بکین توی مابر خاسته که قصد دارد سرزمین ترا ویران سازد و تمام کشور را از وجود بندگانت تهی کند، این مردم قانون شکن برای محو قلمرو ملکوتی تو، برای انهدام اورشلیم مقدس و برای نابودی روسیه محبوب تو متحد گشته اند، می خواهند معابد ترا آلوده نمایند، محرابها را درهم کوبند،

بمقدسات ما بجرمتی و توهین کنند. تاکی، پروردگارا! تاکی گناهکاران بیدینان باید آنچه میتوانند انجام دهند؟ خداوند! تا چه وقت کسانی که از قوانین تو سرپیچی میکنند و باید قدرت داشته باشند و حکومت کنند؟

«پروردگار قادر مطلق! بتضرع کسانی که بدرگاه تود روی آورده اند گوش فراده! با قدرت خود شهریار بزرگ و مهربان ما، امپراطور آلکساندو پاولویچ، را تقویت فرما! بحقیقت و اخلاص او التفات کن، پاداش اعمال نیک او را بده و باو کمک کن تا بتواند از ماحمایت کند! پروردگارا! او را در نقشه ها و اقداماتش مساعدت فرما! بادست مقتدر خود برد او را بقای ملک و سلطنت او بیفزای! و همچنانکه موسی را بر فرعون، کیدون را بر میدیان و داود را بر جالوت پیروز کردی او را بر دشمنانش پیروز گردان! قشون او را حفظ کن، سایه خود را از سر کسانی و امگیر که بنام تو شمشیر میزنند و کمانها را راست میکنند! پروردگارا! کمربند قدرت خود را در پیکار بکمر آنان ببند! ای پسر خدای مقدس! سپرو نیزه بردار و برای کمک ما بپاخیز و کسانی را که بدخواه ما هستند سرافکنده و رسوا ساز و بگذار از مقابل جنگ آوران باوقای تو چون غباری در برابر باد پراکنده شوند، فرشتگان نیرومندت را مأمور کن تا آنان را تار و مار و منهدم سازند. بگذار دمی که از وجود آن آگاهی ندارند آنان را بسرو خود کشد و در چاهی که خود در خفا کنده اند در افتند. بگذار پیش پای بندگان تو سرافکنده و سرنگون شوند و بدست قشون ما مغلوب گردند. پروردگارا! نجات عده کثیری یا عده قلیل برای تو رنجی ندارد. تو پروردگارا توانائی و هیچ کس با قدرت تو برابری نتواند کرد.

«ای پدر آسمانی لطف و کرم خود را جاودان مشمول حال ما کن، روی خود را از ما برنگردان از خطاهای مادر گذر! بالطف و مروت پایان ناپذیر خود نافرمانی و گناهان ما را ببخش! قلوب ما را مصلحا کن و روانی نیرومند و حقیقت جو بماعطا فرما! برایمان ما بیفزای و امید ما را تقویت کن، آتش عشق ما را بیکدیگر تیزتر کن. خداوند! در میان ما اتفاق و هماهنگی را در دفاع عادلانه از میراثی که تو بپدران ما عطا فرموده ای برقرار کن! مگذار که رایت بیداد و ظلم بر فراز سرنوشت مردمان مقدس برافراشته شود!»

«پروردگارا! ما بتو ایمان و اعتماد داریم. ما را از لطف و عنایت خود نسومید مگردان و برای نجات ما آیتی از آیات خویش ظاهر ساز که دشمنان ما و دشمنان کلیسای مقدس تو آنرا ببینند و سرافکنده و تباہ شوند و تمام کشورهای روی زمین دریابند که تنها تو مولائی و ماندگان توایم. پروردگارا! ما را از لذت و غفلت و بخت و شانس خود بهر مند ساز و ما را نجات ده! قلوب بندگانت را بنور شادمانی و سعادت منور ساز. دشمنان ما را سرنگون کن و بزودی زیر پای بندگان با ایمان خود لنگد کوب فرما. خداوند! تو حافظ و کمک و یاور کسانی هستی که بتو امیدوارند. ما نام ترا می پرستیم و پدر و پسر و روح القدس را هر روز و همیشه و تا ابد پرستش میکنیم آمین!»

در آن حال و خلوص که ناتاشا داشت این دعا در وی تأثیر کرد و چون از پیروزی موسی بر فرعون و کیدون بر میدیان و داود بر جالوت و ویرانی اورشلیم سخن می شنید باهیجان و حضور قلب کامل بدرگاه خداوند تضرع میکرد اما بخوبی نمیدانست که در این دعا از خدا چه میخواهد باجان و دل در طلب حقیقت و روشنائی دل بنور ایمان و امید و اشتعال آتش عشق در آن چون دیگران شرکت

میکرد اما نمیتوانست برای انهدام دشمن و لگدمال شدن اوزیریای جنگجویان دعا کند ، زیرا چند دقیقه پیش از آن آرزو داشت که بر شماره دشمنانش افزوده شود تا ایشان را درست داشته باشد و برایشان دعا کند. اما در عین حال نمیتوانست در صحت دعائی که در حال بزانو افتادن خوانده شده بود تردید نماید. دلش از حرمت و ترس در برابر مجازات کیفری که برای مردم گناهکار و مخصوصاً برای خود او آماده بود، فرو ریخت و از خداوند درخواست کرد که هم گناه خود خود او و هم گناه دیگران را ببخشد و با او همه کس در زندگانی سعادت و آرامش عطا فرماید . ناآشنا چنین احساس میکرد که خداوند دعای او را می شنود .

از آن روز که پی‌یر هنگام مراجعت از خانهٔ راستوفها، در حالیکه هنوز نگاه سپاسگزارانهٔ ناتاشا را بیاد داشت، بستارهٔ دنباله داری که در آسمان ایستاده بود مینگریست و احساس میکرد که دورنمای جدیدی در مقابلش گشوده شده، دیگر مسألهٔ حقارت و بیهودگی آنچه بزمین تعلق داشت و پیوسته او را شکنجه میداد در برابرش خودنمایی نمیکرد. سؤال وحشتناک «برای چه؟ و چرا؟» که پیشتر ناکهان در گرمای گرم کارهای روزانه در مقابلش مطرح میشد، اینک در یک طرفهٔ العین از خاطرش محو شده بود و شکفت آنکه نه جواب سئوالهای سابق و نه طرح پرسشهای جدید بلکه اندیشهٔ ناتاشا جای آنرا فرا گرفته بود. اینک دیگر مانند سابق از شنیدن گفتگوهای مبتذل و بیقدر و یا شرکت در آن و خواندن شرح رذالت و بلاهت یا کسب اطلاع از دنائت و حماقت مردم بوحشت نمی افتاد. دیگر از خود نمی پرسید: حال که همه چیز اینقدر زود گذر است و در تاریکی ابهام قرار دارد چرا مردم این اندازه در جنب و جوشند و بخود زحمت میدهند؟ بلکه در اندیشهٔ ناتاشا بود و او را با قیافه‌ای که در آخرین مرتبه دیده بود در خیال خود تصویر میکرد و ترديد و لرزش بکلی ناپدید می گشت اما نه بسبب آنکه ناتاشا سئوالهای وی پاسخ گفته بود بلکه باینجهت که تجسم و اندیشهٔ ناتاشا او را بیدرنک و محیط روشن دیگر، یعنی محیط فعالیت روحی که در آن حق و باطل نمیتوانست وجود داشته باشد و محیط عشق و زیبایی که ارزش داشت آدمی برای آن زندگانی کند، هدایت میکرد. و چون پستی و ناپاکی مردمان را میدید بخود میگفت:

«خوب، بگذار فلانی دولت و تزار را غارت کند و دولت و تزار بجای کوشمالی و مجازات وی بر مقام و افتخاراتش بیفزایند. این مسأله با من ارتباطی ندارد. اما او دیشب بمن لبخندی زد و خواهش کرد که هرچه زود تر بخانهٔ ایشان بروم. من او را دوست دارم و هیچکس نباید از این عشق من آگاه شود.»

پی‌یر هنوز با اجتماعات اشراف میرفت و همچنان در اکل و شرب افراط میکرد و با آن زندگانی بیهدف و پویشان و بکاهلی و بیکاری ادامه میداد، زیرا جز آن ساعات که در خانهٔ راستوفها سپری میساخت ناچار بود بقیهٔ اوقات خود را بطریقی بگذراند و عادات وی و آشنایانی که در مسکو بودند ویرا بی اختیار بدان روش و امید داشتند. اما در ایام اخیر که از صحنهٔ جنگ پیوسته شایعات اضطراب انگیز-تری می رسید و بیماری ناتاشا رفت و رفته رو به بهبود میرفت و دیگر حس رفت و تأتی و نگرانی سابق در

در این صورت حتماً باید ملیت او نیز همراه نامش ذکر شود. باینجهت ارقام نماینده حروف کلمه (۱) Le Russe Besuchoff را جمع کرد و عدد ۶۷۱ را بدست آورد که فقط تازیادتر از عدد مطلوب بود. عدد ۵ هم نماینده حرف «e» بود که در تعریف معین کلمه «(۲) Empereur حذف شده است پس بهمین ترتیب البته برخلاف قواعد دستور زبان فرانسه، «e» حرف تعریف معین نام خود را حذف کرد و جواب مطلوب را در کلمه (۳) L. Russe Besuchoff بدست آورد یعنی مجموع رقمهای نماینده این دو کلمه برابر با عدد ۶۶۶ شد. این کشف او را بهیجان آورد. او نمیدانست که چگونه و بچه وسیله ای با آن حادثه عظیم که در مکاشفه پیشگوئی شده است ارتباط دارد. عشق او بناتاشا، ظهور دشمن مسیح، حمله ناپلئون بروسیه، ستاره دنباله دار، عدد ۶۶۶، L'empereur Napoléone، (۴) L'Russe Besuchoff تمام این افکار میبایست پخته شود، بنقطه بحرانی خود برسد تا او را از آن جهان طلسم شده عادات ناپسند مسکوی که خود را در آن اسیر میدید بیرون بکشد و بجانب عمل قهرمانی بزرگ و سعادت عظیم راهبری نماید.

پی‌یر روز قبل از آن یکشنبه که مراسم دعای پیروزی در جنگ در کلیسا اجرا شد بر استوفها وعده کرد که از کنت راستوپچین، آشنای خود، بیانیه تزار و آخرین اخبار قشون را بگیرد و برای ایشان ببرد. پی‌یر هنگام صبح نزد کنت راستوپچین رفت و پیکی را که تازه از قشون آمده بود نزد وی دید. این پیک را پی‌یر میشناخت و پیش از این اغلب در مجالس رقص مسکو دیده بود.

پیک گفت:

— کنت ترا بخدا قدری کار مرا سبک کنید! کیف من پر از نامه هائیکست که باید بخویشاوندان کسانیکه در جبهه اند برسانم.

درین این نامه ها نامه نیکلای راستوف بعنوان پدرش نیز موجود بود. پی‌یر این نامه را کسرفت. بعلاوه کنت راستوپچین بیانیه تزار را که تازه بچاپ رسیده بود و فرامین آرتش و آخرین اعلامیه خود را به پی‌یر داد. پی‌یر در ضمن مطالعه فرامین آرتش در میان اخبار مجروحین و مقتولین و پاداش گرفتگان نام نیکلای راستوف را یافت که بسبب ابراز شجاعت در پیکار اوسترونا بدریافت مدال ژورژ درجه چهارم مفتخر گشته بود. در همان فرمان خبر انتصاب شاهزاده آندره بالکونسکی بفرماندهی هنگ سوار نظام سبک اسلحه درج شده بود. هر چند میل نداشت خانواده راستوف را بیاد بالکونسکی بیندازد ولی با اینحال نمیتوانست تمایل خود را در مسرور ساختن ایشان بواسطه خبر اعطای پاداش بپسرشان فرو نشانند. باینجهت بیانیه و اعلامیه و فرمانهای دیگر را نگه داشت تا با خود هنگام ناهار بخانه راستوفها ببرد و فرمان طبع شده و نامه نیکلای را برای ایشان فرستاد.

گفتگوی کنت راستوپچین و لحن نگران و شتابزده وی و تصادف با پیکی که با بی اعتنائی و بیقیدی از وضع فجیع حکایت میکرد و شایعات کشف سازمانهای جاسوسی در مسکو و انتشار

۱ - بزوخوف روس

۲ - امپراطور

۳ - بزوخوف روس

۴ - «امپراطور ناپلئون» و «بزوخوف روس»

نامه‌هایی که در آن گفته شده بود: «ناپلئون با خود عهد کرده است تا فرارسیدن فصل پائیز هر دو پایتخت روسیه را تصرف کند» و خبر ورود تزار که صبح روز بعد انتظار او را داشتند - حس هیجان و انتظار را در پی بر بیدار ساخت و بهیجان و اضطرابی که از زمان ظهور ستارهٔ دنباله‌دار و مخصوصاً از موقع شروع جنگ هیچوقت او را ترك نکرده بود افزوده گشت.

مدتها بود که پی‌یر قصد داشت وارد خدمت نظام شود و چنانچه دو مانع در سر راهش موجود نبود این اندیشهٔ خود را عملی می‌ساخت. اولاً عضویت او در انجمن ماسونها که طرفدار صلح جاودانی و از میان بردن جنگ بودند ویرا از اینکار باز می‌داشت، ثانیاً هنگامیکه بجمع کثیر اشراف مسکو که لباس نظام پوشیده و میهن پرستی را تبلیغ می‌کردند می‌نگریست بسببی از اقدام باین عمل شرمسار میشد. اما علت اصلی که او را از اجرای نیت خود یعنی ورود بخدمت نظام باز می‌داشت، آن تصور مبهم بود که چون نام او - یعنی (۱) L' Russe Besuchoff - بامظهر عدد حیوانی ۶۶۶ مطابقت پیدا نموده است پس تقدیر از روز ازل او را برای شرکت در امر عظیم سرنگون ساختن اریکهٔ قدرت حیوانی که سخنان بزرگ و ملحدانه می‌گوید تعیین کرده است و باینجهت نباید هیچ عملی مبادرت نماید و منتظر حوادثی باشد که میبایست بوقوع پیوندد.

در خانه راستوفها معمولاً روز های یکشنبه چند تن از آشنایان نزدیک ناهار صرف میکردند. بی بی زودتر آمد تا مدتی تنها با افراد خانواده باشد.

بی بی در آنسال باندازه ای چاق و فربه شده بود که اگر بلند قامت و درشت استخوان نبود و آن اندازه نیرومندی نداشت که اندام فربه خود را بسپولت حرکت دهد زشت و بد ترکیب بنظر میرسید.

او نفس زنان از پله ها بالا میرفت وزیر لب چیزی میگفت. کالسه چی اودیگر نمی پرسید که آیا باید انتظار بکشد یا برود. زیرا میدانست که هر وقت کنت بخانه راستوفها بیاید تا ساعت ۱۲ بعد از ظهر در آنجا خواهد. خدمتکاران راستوفها شادمان پیش دویدند تا شغل او را از دوشش بردارند و عصاره و کلاهش را بگیرند. بی بی، چنانکه در کلوب عادت کرده بود، هم کلاه و هم عصایش را در سراسر می گذاشت.

نخستین کسی را که بی بی دید ناتاشا بود. حتی پیش از آنکه او را ببیند، هنگامیکه شنش را در سراسر می گذاشت، صدای او را شنید. ناتاشا در تالار تمرین آواز میکرد. بی بی میدانست که او از زمان بیماری خود دیگر آواز نخوانده بود و باینجهت آواز ناتاشا او را شادمان و متعجب ساخت. پس آهسته در را گشود و ناتاشا را در همان جامه ارغوانی که با آن بکلیس رفته بود مشاهده کرد. ناتاشا در اطاق راه میرفت و آواز میخواند و پشت بدر ایستاده بود. اما پس از لحظه ای برگشت و چهره فربه و شگفت زده بی بی را دید و از شرم و هیجان سرخ شد و شتابان بسوی او آمد و گفت:

- میخوام دوباره بتمرین آواز شروع کنم.

پس چون کسیکه عذر خواهی میکند بسخن افزود:

- در هر حال آواز مرا مشغول خواهد ساخت.

- بسیار خوب است.

ناتاشا با هیجان وزنده دلی پیشین که بی بی از دیرگاهی ویرا بد انحال نندیده بود گفت:

- نمیدانید چقدر از آمدن شما خرسندم! امروز بسیار خوشبختم! راستی میدانید که نیکلای سلیب ژورژ گرفته است؟ من از داشتن چنین برادری سرافرازم.

- البته میدانم. من خود فرمان را برای شما فرستادم. خوب، مزاحم تمرین شما نمیشوم.

وبا این سخن خواست از اطاق برود اما ناتاشا او را نگه داشته با چهره کل انداخته، بی آنکه چشم از او برگیرد، پرسان بوی نگریسته گفت :

— کنت! آیا آواز خواندن من ناپسند و زشت است؟

— نه! چرا باید ناپسند و ناپسایسته باشد؟ برعکس اما چرا از من میپرسید؟

ناتاشا شتابان جواب داد .

— نمیدانم ، اما میل ندارم کاری را انجام دهم که پسند شما نباشد. من در همه کارها اعتماد دارم . نمیدانید که وجود شما برای من چقدر ارزش و اهمیت دارد و چه کارهای بزرگی برای من انجام داده اید!... من در فرمان آرتش دیدم که او، بالکونسکی (این کلمه را آهسته و تند گفت) در روسیه است و باز در قشون خدمت میکند.

پس گوئی از بیم آنکه مبادا نیرویش تحلیل رود شتابان گفت :

— شما تصور میکنید که آیا بالاخره او روزی مرا خواهد بخشید؟ آیا او کینه ای از من بدل نخواهد گرفت؟ شما چه تصور میکنید؟ شما چه تصور میکنید ؟

پی بر گفت :

— تصور میکنم شما گناهی نکرده اید که او شما را ببخشد... اگر من بجای او بودم...

نیروی تخیل پی بر حلقه های سلسله خاطرات را بهم پیوست و در يك لحظه آن زمانی را در نظر مجسم ساخت که برای تسلی ناتاشا بوی گفته بود که اگر من یکی از نیکان جهان و مردی آزاد و مجرد بودم بزانو میافتم و از شما خواستگاری میکردم . پس بی اختیار همان حس تأثر و محبت و عشق بروی مستولی گشت ، میخواست همان کلمات را بر زبان جاری کند اما ناتاشا مجال سخن گفتنش نداد و در حالیکه کلمه «شما» را مشتاقانه ادا میکرد گفت :

— آری، شما ... شما فرق دارید. من هنوز از شما مهربانتر و بلندهمت تر و بهتر شناخته ام. شاید از شما بهتر اصولا یافت نشود. اگر شما در آن موقع نبودید نمیدانم وضع من بکجا میانجامید... حال هم معلوم نیست که بدون وجود شما عاقبت من چه خواهد شد... زیرا ... ناگهان اشک در چشمانش حلقه زد، رویش را بر گرداند، اوراق نت را در مقابل چشم گرفت، در اطاق بگام زدن پرداخت و دوباره بتمرین آواز مشغول شد .

در این موقع پتیا از اطاق پذیرائی بتالار دوید .

پتیا دیگر پسر بیچه ای پانزده ساله شده بود و با لمبای کلفت و قرمز خود بناتاشا سیار شهاوت داشت. او خود را برای ورود بدانشکده آماده میساخت ولی در این اواخر بارفیش بنام آپولنسکی پنهانی تصمیم گرفته بودند که هوسار بشوند.

پتیا نزد پی بر آمده بود تا راجع باین مطلب با وی مذاکره نماید. پتیا از پی بر خواهش کرده بود تحقیق کند که آیا او را در قسمت هوسار میپذیرند یا نه ؟

پی بر بی آنکه بسخنان پتیا توجه کند در اطاق پذیرائی راه میرفت. پتیا دست او را کشید تا توجهش را بخود جلب کند و گفت :

— پپتر کیریلیچ! ترا بخدا بمن بگوئید که کار من چه شد. تنها امیدواری من شماست.

— آه ، آری ! کار تو ؟ میخواهی هوسار بشوی ؟ بتو خواهم گفت ، خواهم گفت . امروز

درباره همه چیز گفتگو خواهیم کرد .

کنت پیر پرسید :

- خوب، عزیزم! بیانیه را بدست آوردید؟ کنتس عزیز امروز بکلیسای رازوموفها رفته بود دعای تازه‌ای را در آنجا شنیده و میگوید که دعای بسیار خوبی بوده است .
پی‌یر جواب داد :

- بیانیه را بدست آوردم . فردا بمسکو وارد میشود ... جلسه فوق‌العاده اشraf تشکیل خواهد شد . میخواهند از هر هزار سرده نفر سرباز بگیرند، آه ! راستی بشما تبریک میگویم .
- آری، آری ! خدا را شکر! خوب، از قشون چه خبر دارید ؟

پی‌یر جواب داد :

- قشون ما باز عقب نشسته است و میگویند که دیگر بحوالی اسمولنسک رسیده .
کنت گفت :

پرورد گارا ! پرورد گارا ! بیانیه کجاست ؟

- بیانیه ! آه ، آری !

پی‌یر بیستجوی بیانیه در جیبهای خود پرداخت اما آنرا نیافت . همچنانکه بزیور و رو کردن جیبهای خود مشغول بود دست کنتس را که باطاق وارد شد بوسید و مضطربانه باطراف نگرست ، ظاهراً در انتظار ناتاشا بود که دیگر آواز خواندن را قطع کرده ولی هنوز باطاق پذیرائی وارد نشده بود .
پی‌یر پس از مدتی جستجو گفت :

- خداوندا ! نمیدانم که آنرا کجا گذاشته‌ام .

کنتس گفت :

- خوب، همیشه همه چیز را گم میکنید .

ناتاشا با چهره آرام و متأثر باطاق آمد و نشست و خاموش به پی‌یر نگرست چون ناتاشا باطاق آمد چهره پی‌یر که تا آن موقع افسرده و گرفته بود ، درخشیدن گرفت و در حالیکه کاغذها را جستجو میکرد چند مرتبه بوی نظرانداخت :

- تصور میکنم که در خانه گذاشته باشم . هم اکنون میروم و آنرا میآورم .

- اما سرموقع بنهار نخواهید رسید .

- آخ ! کالسه‌چی هم رفته است .

اما سونی که بیستجوی کاغذ بسر سرا رفته بود آنرا در پشت آستر کلاه پی‌یر یافت . پی‌یر میخواست خود نامه را بخواند ولی کنت به پی‌یر که ظاهراً لذت بسیاری را در قرائت این بیانیه تصور میکرد گفت :

- نه، باشد تا پس از نهار .

در سر غذا بسلامتی نیکلای که بد دریافت مدال سنت ژورژ مفتخر گشته بود جامها را زدند . شین شین اخبار شهر را درباره بیماری شاهزاده خانم پیر گرجی و مفقود شدن مه تیویه از مسکو حکایت میکرد . شین شین میگفت که عده‌ای يك نفر آلمانی را نزد راستوپچین آوردند و بوی گفتند که اینمرد جاسوس است ولی کنت راستوپچین امر کرد او را رها کنند و بمردم گفت که

اینمرد جاسوس نیست بلکه فارچ پیر آلمانی است .
گفت :

- آری ، همه جا توقیف میکنند ! من بکنش گفته‌ام که دیگر اینقدر فرانسه حرف نزنند .
حالا دیگر وقت اینکار نیست .
شین گفت :

راستی شنیده‌اید که شاهزاده گالیسین معلم روسی گرفته است و زبان روسی می‌آموزد ؟
(۱) Il commence à devenir dangereux de parler français dans les rus

گفت پیر متوجه پی‌یر شده گفت :
- گنت پیر طر کیریلیج ! راستی شما چه خواهید کرد ؟ می‌خواهند سرباز بگیرند و شما هم باید روی زین بنشینید .

پی‌یر که در تمام مدت غذا خاموش و اندیشناک بود ، از این سخن چنان بگنت نگرست که
پنداشتی مفهوم سؤال او را درک نکرده است و در جوابش گفت :

- آری ، آری ! بگنت می‌روم ! نه ! من شایسته سربازی نیستم ! از طرفی اوضاع بسیار عجیب است ! بسیار عجیب است ! آری ، من نمی‌فهمم ، من نمیدانم و ذوق و سلیقه برای امور نظامی ندارم . اما امروز هیچکس نمیداند که در لحظه بعد چه خواهد کرد .

پس از ناهار گنت راحت و آسوده در صندلی راحت نشست و با قیافه جدی از سونیا که مهارتش در قرائت کتاب و نامه مشهور بود ، خواهش کرد بیانیه را با صدای بلند بخواند .

سونیا با صدای نازک و ظریف خود باشوق و حرارت خاص چنین خواند :

- بیایخت قدیمی ما ، مسکو !

« دشمن با قوای عظیمی از سرحدات روسیه گذشته است و برای ویران ساختن وطن گرامی و محبوب ما پیش می‌آید . »

گنت چشم‌ها را بسته گوش میداد و بشنیدن برخی از قسمتهای بیانیه بریده بریده آه میکشید .

ناتاشا راست نشسته بود و کنجکاوانه گاهی بپدرش و زمانی به پی‌یر مینگریست .

پی‌یر متوجه نگاه وی بخود بود و میکوشید به پیرامون خویش ننگرد . گنتس در مقابل هر يك از بیانات جدی و با ابهت بیانیه سررا ناراضی و ناموافق حرکت میداد . از تمام این کلمات تنها این مفهوم را استنباط میکرد که خطری که پسرش را تهدید میکند بزودی رفع نخواهد شد . شین شین لبها را برای لبخند تمسخر جمع کرده بود و ظاهراً خود را برای خندیدن با اولین موضوع شایسته خنده و تمسخر (در مثل بقرائت سونیا یا با آنچه گنت خواهد گفت و حتی اگر بهانه بهتری پیش نیاید بخود بیانیه) آماده میساخت .

پس از قرائت بیانیه و ذکر مخاطراتی که روسیه را تهدید میکرد ، امیدواریهائی که امپراطور بمسکو و مخصوصاً با شراف نامداد آن شهرداشت شروع شد و سونیا با صدای لرزان که بیشتر مولود توجه مستمعین بود آخرین کلمات را چنین قرائت کرد : « ما بدون لحظه‌ای تأخیر و تسامح بمیان ملت خود در این پایتخت و در نقاط دیگر کشور خواهیم آمد تا با تمام قوای دفاعی خویش یعنی هم‌آندسته

۱ رفته رفته گفتگو زبان فرانسه در خیابانها خطرناک میشود .

که اینک راه دشمن را مسدود ساخته اند و هم آندسته که برای مغلوب ساختن دشمن ، دهر جا که ظاهر شود ، خویشن را آماده میسازند مشورت کنیم و آنانرا راهنمایی نماییم . بگذار نقشه انهدامی که دشمن برای ما کشیده است موجب نابودی خود او گردد و اروپای آزاد شده از یوغ بندگی نامروسیه را تجلیل نماید !»

کنت چشم نمناک خود را کشود و چون کسیکه شیشه سر که ای را در مقابل دماغش گرفته اند در حالیکه چندبار در نتیجه خس خس بینی سخنش قطع شد گفت :

— کاملاً صحیح است ! کافیست که تزار يك كلمه بگوید تا همه بیدریغ آنچه داریم فدا کنیم .
شین شین هنوز فرصت نکرده بود مزاج آماده ساختن خود را درباره حس وطن پرستی کنت بیان کند که ناتاشا از جای خود جست و بسوی پدرش دویده او را بوسید و گفت :

— این پدر چقدر جذاب است !

و دوباره با طنازی نا آگاهانه ای که با شور و زنده دلی او باز گشته بود به پییر نگرست . شین شین گفت :

— آه ! عجب دوشیزه وطن پرستی !

ناتاشا از عجبده خاطر جواب داد :

— بهیچوجه دوشیزه وطن پرست نیستم بلکه فقط ... همه چیز در نظر شما مضحك است اما این

مسأله بهیچوجه شوخی بردار نیست

کنت تکرار کرد :

— شوخی کدام است ! کافیست اوقط يك كلمه بگوید تا همه برویم ما که مانند آلمانیها

نیستیم ...

پییر گفت :

— راستی متوجه شدید که در بیانیه سخن از مشورت رفته است .

— فرق ندارد برای چه کاری ...

در این موقع پتی که هیچکس بوی توجه نداشت نزد پدرش رفت و با چهره گلگون و صدائی که گاهی

خشن و زمانی ظریف میشد گفت :

— خوب ، پاپا جان ! حال دیگر جداً میگویم که بگذارید من بخدمت نظام وارد شوم ، زیرا دیگر

نمیتوانم .. همین ویس ..

کنتس با وحشت چشمش را بجانب آسمان بلند کرد و دستها را بهم مالید و خشمناک بشوهرش

گفت :

— اینهم نتیجه حرفهای تو !

ولی هیجان کنت در همان دقیقه فرو نشست و گفت :

— خوب ، خوب ! اینهم يك قهرمان جنگجوی دیگر ! حماقت را کنار بگذار ! حالا تو باید تحصیل

کنی .

پاپا جان ! این حماقت نیست ! فدا آ پولنسیکی از من کوچکتر است و میخواهد بخدمت نظام وارد شود و

از همه مهمتر اینست که من در هر حال نمیتوانم حالا که ...

پتیامکت کرد، چهره اش گل انداخت و عرق پیشانی اش نشست و گفت :

- که وطن در خطر است بتحصیل خود ادامه دهیم .

- پس است ، پس است ! حماقت را کنار بگذار!

- اما آخر شما خودتان گفتید که همه باید فدا کاری کنیم .

کنت بهم سرش که رنک باخته خیره خیره بهسر کوچکش مینگریست نگاه کرده فریاد کشید :

- پتی ! بتو میگویم که ساکت شو !

- اما من شما میگویم ... پیتزر کیریلیچ شما خواهد گفت ...

- بتو میگویم که این حرفها حماقت است ! هنوز دهانش بوی شیر میدهد و میخواهد وارد فشون

بشود . پس است ! بتو میگویم پس است !

پس کنت بیانیه را ظاهر آب رای اینکه قبل از استراحت باردیگر آنرا در اتاق دفترش بخواند گرفت

و از اتاق خارج شد و گفت :

پیتزر کیریلیچ ! برویم سیگار بکشیم ...

پی یر پریشان و مردود بود . چشمهای فوق العاده درخشان و جذاب ناتاشا که با محبت بیش از اندازه

بوی خیره خیره مینگریست موجب اضطراب و پریشانی وی شده بود .

- نه ، تصور میکنم که باید بخانه بروم ...

کنت در حالیکه بناتاشا اشاره میکرد دوستانه گفت :

- چطور باید بخانه بروید؟ شما میخواستید امروز عصر را با ما باشید ... اصولاً در ایام اخیر کمتر

بخانه ما میآئید .. این دختر کوچک من .. فقط در حضور شما خوشحال است و همیشه ..

- پی یر شتابان گفت :

- آری فراموش کرده بودم .. حتماً باید بخانه بروم ... کار مهمی دارم ..

کنت هنگام خروج از در گفت :

- خوب ، پس خدا حافظ !

ناتاشا معترضانه بهچشم پی یر نگریسته پرسید :

- چرا میخواهید بروید ؟ چرا پریشان خاطر شده اید؟ برای چه ؟

پی یر میخواست بگوید : « برای اینکه ترا دوست دارم ! » اما این سخن را نگفت چهره اش سرخ

شده اشک در چشمش حلقه زد و سر را پائین انداخت .

- برای اینکه بهتر است کمتر بخانه شما بیایم ... برای اینکه ... نه ، فقط کار دارم ..

ناتاشا مصممانه گفت :

- برای چه ؟ نه ، باید بگوئید !

اما ناگهان خاموش شد . هر دو بیمنالک و مضطرب بیکدیگر نگریستند . پی یر میکوشید بخندد اما

نمی توانست : لبخند او از رنج و درد حکایت میکرد . خاموش دست ناتاشا را بوسید و رفت .

پی یر با خود عهد کرد که دیگر بخانه نرود و نه بهانه نگیرد .

منه من شایسته سربازی نیستم اما امروز هیچکس ندیداند که در احاطه
بمدحده خواهد کرد

مجلس ۸۶



پتیا پس از امتناع جدی پدر و مادرش با طاق خود رفت و در را بسته اشک نومیخت ریخت چون با چشمهای گریان و قیافه گرفته و خاموش برای صرف جای آمد همه چنین وانمودند که متوجه حال او نشده‌اند.

روز بعد امپراطور بمسکو وارد شد. چند نفر از خدمتکاران راستوفا اجازه خواستند برای تماشای تزار بروند. آنروز با مداد پتیا مدتی را صرف پوشیدن لباس و آرایش موی خود کرد و یقه‌اش را مانند بزرگسالان مرتب ساخت. در مقابل آینه چهره درهم کشید و حالتی خاص بخود گرفت، شانه‌ها را بالا انداخت و بالاخره، بی آنکه بکسی سخنی گوید، کلاهش را بر سر گذاشت و در حالی که میکوشید متوجه او نشوند از هشتی عقب‌خانه راترک گفت. پتیا مصمم بود مستقیماً بآن محلی که تزار بود برود و منظور خود را صاف و ساده بیکى از حاجبان (پتیا تصور میکرد که حاجبان همیشه امپراطور را احاطه کرده‌اند) امپراطور بیان کند و بگوید که من، کنت راستوف، با آنکه جوان هستم میل دارم بوطن خود خدمت کنم و جوانی و خردسالی نمیتواند مانع از فداکاری و اخلاص باشد و اینک آماده‌ام ... پتیا در آن موقع که لباس میپوشید عبارت زیبایی بسیاری را برای بیان مطلب خویش بحاجب امپراطور آماده ساخته بود.

پتیا تصور میکرد که مخصوصاً بهمین جهت که او کودکی بیش نیست تقاضایش که معرفی او بحضور تزار است انجام خواهد گرفت. حتی پیش خود مجسم میساخت که چگونه همگان از جوانی او متعجب میشوند. در این میان با مرتب ساختن یقه خود و آرایش مو گام برداشتن آهسته و متین میخواست چون مردی سالخورده جلوه نماید. اما هر چه پیشتر میرفت جمعیتی که پیوسته بجانب کاخ کرملین حرکت میکرد توجهش را بیشتر منحرف میساخت و در نتیجه رعایت متانت و وقار بزرگسالان را بیشتر فراموش میکرد. هنگامیکه کاخ کرملین نزدیک میشد دیگر مراقب این بود که زیسر دست و پای مردم نیفتد و با قیافه مصمم و تهدید آمیز دستهای خود را بکمر زن. اما در کنار دروازه تروئیتسکی مردمی که بیشک نمیدانستند او با چه شور و طین پرستانه‌ای بکاخ کرملین میرود چنان او را بدیوار فشردند که ناگزیر از هر گونه مقاومت دست کشید و در جای خود توقف کرد تا آرا به هاباصدی‌گران از زیر گذر گاه‌سرس پوشیده بگذرند. در کنار پتیازنی با خدمتکار خود و سر بازی باز نشسته ایستاده بودند. پتیا مدتی کنار دروازه ایستاد و سپس بی آنکه منتظر شود تا تمام کالسکه‌ها عبور کنند و جمعیت بحرکت

بباید با آرنجهای خود مصممانه بگشودن راه خود پرداخت. اما زنی که مقابل وی ایستاده بود و پتیا قبل از همه خواست او را از سر راه خود کنار بزند خشمناک فریاد کشید:

آقا کوچولو! چرا تنه میزنی؟ مگر نمی بینی که همه ایستاده اند، چرا تنه میزنی؟ خدمتکار گفت:

— همه تنه میزنند.

و با این سخن او نیز آرنجهای خود را بکار انداخت و پتیا را بگوشه متعفن دروازه فشرود. پتیا با دست هرق صورتش را پاک کرد و یقه ای که در خانه با دقت تمام چون بزرگسالان زده بود و اینک از عرق تر شده بود مرتب ساخت.

پتیا دریافت که قیافه اش شایسته معرفی بحضور تزار نیست و چنانچه با این وضع خود را بحاجب امپراطور معرفی کند هرگز اجازه تشریف بحضور اعلیحضرت را بوی نخواهد داد. اما از شدت جمعیت به هیچ وجه نمیتوانست وضع خود را مرتب کند و بمکان دیگر برود. یکی از ژنرالهای که از آنجا میگذشت آشنای راستوفها بود. پتیا خواست از وی کمک بطلبد اما این عمل را شایسته لیاقت و مردانگی خود ندانست. هنگامیکه تمام کالسکه ها عبور کردند، سیل مردم بحرکت آمد و پتیا را بمیدان پراز جمعیت برد، نه تنها در میدان بلکه روی پیش آمد گیهای دیوارها و بامها، همه جامردم ایستاده بودند. تازه پتیا بمیدان رسیده بود که صدای نافوسها و گفتگوی پر نشاط مردم را که تمام میدان مقابل کاخ کرملین را پر کرده بودند شنید.

مدتی در میدان از فشار کاسته شد و مردم راحت تر بجای خود ایستادند اما ناگهان همه کلاه از سر برداشتند و پیش رو هجوم آوردند. در این میان پتیا باندازه ای فشار آوردند که نمیتوانست نفس بکشد. همه فریاد میکشیدند: «هورا! هورا! هورا!» پتیا روی پنجه های پا بلند شد ولی مردم او را تنه میزدند، نیشگانش می گرفتند و او جز مردم پیرامون خود چیز دیگری را نمیدید. بر تمام چهره ها آثار هیجان و اشتیاق مشاهده میشد. زن تاجری که کنار پتیا ایستاده بود میگریست و قطرات اشک از چشمش فرو میریخت. در حالیکه با انگشتها اشک خود را پاک میکرد میگفت:

— پدر، فرشته حامی!

از هر سو فریاد میکشیدند:

— هورا!

يك دقیقه جمعیت در يك محل توقف کرد اما دوباره هجوم آنان بپیش روی تجدید شد.

پتیا سر از پا نیشناخت، دندانها را بهم فشرد، سیمانه چشمها را در کاسه میغلطاند و آرنجها را بکار انداخته بجلو فشار میداد و هورا میکشید. پنداشتی در این حال آماده است که خودو دیگران را بقتل برساند. اما دیگران با قیافه های سیمانه مانند وی با همان فریادهای هورا از طرف او به پیش فشار می آوردند. پتیا بخود اندیشید: «پس تزار چنین کسی است! با این حال هنوز نمیدانم بجلو فشار می آرد و از پشت کسانی که در مقابل وی ایستاده بودند گاهگاه معبر امپراطور را که با ماهوت سرخ فرش شده بود مشاهده میکرد. اما در این موقع جمعیت بنوسان آمد و عقب نشست، زیرا تزار از قصر بکلیسای اوسپنسکی میرفت و پلیس مردم را که بیش از اندازه بستون ملتزمین رکاب تزار نزدیک شده بودند عقب میزد. ناگهان چنان ضربت محکمی از پهلو بدندهای پتیا وارد شد و

چنان اورا میان جمعیت فشاردادند که ناگهان پرده تاریکی پیش چشمش افتاد و بیہوش شد. چون بیہوش آمد یکی از روحانیون را دید که دسته‌ای از موی خاکستریش از پشت سر نمایان بود و لباده بلند کھیشان را در برداشت و بیشک شماس بود. او با یک دست زیر بغل پتیارا گرفته با دست دیگر ویرا از فشار جمعیت محافظت میکرد و میگفت:

— این آفا کوچولورا له کردید، این چه وضعی است!... آرامتر! له کردید، له کردید!

تزار وارد کلیسای اوسپنسکی شد و جمعیت اندکی پراکنده گشت. شماس پتیارا که رنگ باخته و نفش بند آمده بود بطرف «شاه توپها» برد. چند نفر بحال پتیارا رفت آوردند و ناگهان تمام جمعیت متوجه او شد و عده کثیری در پیرامونش ازدحام کردند. کسانی که نزدیکش ایستاده بودند بکجک او شتافتند، دکه‌های نیم تنه‌اش را گشودند، اورا روی سکوی توپ نشاندد و کسانی که اورا بدین حال درآورده بودند سرزنش کرده گفتند:

— اینطور مردمرا خفه میکنند! این چه وضعی است! آدم کشی است! بین! طفلک، رنگش مثل کج سفید شده!

پتیا بزودی بخود آمد، رنگ صورتش باز گشت، درد او ساکت شد و در عوض تحمل این وضع نامطبوع موقت مکانی را روی سکوی توپ بدست آورد که از آنجا امیدوار بود تزار را هنگام مراجعت از کلیسا تماشا کند. در این حال دیگر پتیا بفکر تقدیم عریضه خود نبود بلکه بزرگترین سعادت خود را در آن میدید که بدیدار تزار توفیق یابد.

ضمن اجرای مراسم دعای ورود تزار و دعای سپاسگزاری برای عقد قرارداد صلح با ترکها مردم پراکنده شدند و دوره گردان بمیان جمعیت راه یافتند و با داد و فریاد کالای خود را مسانند گواس، توتکهای فلغلی، شیرینیهای خشخاش که پتیا علاقه بسیاری بآن داشت عرضه نمودند. از هر طرف گفتگوهای عادی بگوش میرسید، زن تاجری شال خود را که در نتیجه فشار جمعیت پاره شده بود نشان میداد و میگفت که آنرا بقیمت گزافی خریده است. دیگری میگفت که اخیراً تمام پارچه‌های ابریشمی گران شده است. مرد روحانی یعنی نجات دهنده پتیا با مستخدمی گفتگو میکرد و میگفت که چه کسانی در مراسم‌های امروز در کلیسا با اسقف اعظم همکاری میکنند. شماس چند بار کلمه «سو بورن» (۱) را که پتیا نمیفهمید تکرار کرد. دو پیشه‌ور جوان با چند دختر خدمتکار که بادندان گرد و میشکستند مزاح میکردند. تمام این گفتگوها، بخصوص مزاح با دختران، که برای پتیا در آن سن و سال جذابیت خاصی داشت توجه او را جلب نمیکرد. او روی سکوی بلند توپ نشسته هنوز از اندیشه امپراطور و عشق بوی در هیجان بود.

اختلاط شور و اشتیاق وی با حس درد و ترس آن دقایقی که در میان جمعیت فشرده میشد اورا بر آن میداشت که اینک اهمیت این لحظه را بیش از پیش دریابد.

ناگهان از اسکله عدای شلیک توپها برخاست — بمناسبت جشن انعقاد صلح با ترکها توپها شلیک میکردند — جمعیت برای تماشای تیراندازی توپها بطرف اسکله شتافت. پتیا نیز میخواست با آنجا برود اما آن کشیش که این ارباب کوچولو را در کنف حمایت خود گرفته بود مانع رفتن او شد هنوز شلیک توپها ادامه داشت که افسران، ژنرالها، حاجبان از کلیسای اوسپنسکی بیرون شتافتند سپس چند نفر دیگر آهسته تر از کلیسا خارج شدند و باز همه کلاه از سر بر گرفتند و کسانی که برای

تماشای تیراندازی توپها رفته بودند شتابان بر گشتند. سرانجام چهار مرد دیگر بالیاس رسمی و حمایل از در کلیسا بیرون آمدند. دوباره جمعیت فریاد کشید : «هورا ! هورا !»
پتیا گریان از اطرافیان خروش میبرد :

— کدام است ؟ کدام است ؟

اما هیچکس جوابش نمیداد . همه محو تماشای تزار بودند. پتیا یکی از این چهار نفر را که از پشت پرده اشک شادمانی که در چشمش حلقه زده بود نمیتوانست آشکارا تشخیص دهد انتخاب کرد و هر چند این شخص تزار نبود باشور و اشتیاق خاصی چشم از او برنگرفت و همچنان با نمره وحشیانه هورا کشید و تصمیم گرفت که فردای آنروز، بهر قیمت که باشد، بخدمت نظام وارد شود .

جمعیت بدنیال تزار دید و ویرا تا کاخ مشایعت کرد و سپس رفته رفته پراکنده شد. در این موقع با آنکه دیگر وقت ناهار گذشته بود و پتیا هنوز چیزی نخورده بود و قطرات عرق تکرک آسا از صورتش فرو میریخت ، بخانه نرفت هنگام صرف غذای امپراطور در میان جمعیت که رو بنقصان رفته ولی هنوز شماره آن قابل ملاحظه بود در برابر کاخ ایستاده به پنجره های قصر مینگریست و برجال عالیرتبه ای که برای صرف ناهار با امپراطور سواره بهشتی کاخ نزدیک میشدند و بخدمتکاران که سر سفره خدمت میکردند و از مقابل پنجره ها بسرعت میگذشتند بیگسان حسد میورزید .

هنگام صرف ناهار والویف از پنجره بخارج نگریسته بامپراطور گفت :

— ملت هنوز امید دیدار اعلیحضرت را دارد .

دیگر ناهار تمام شده بود، امپراطور برخاست، درحالیکه بیسکوییتی را میجوید، بالکون آمد مردم که پتیا هم در میان شان بود، بسوی بالکون شتافتند و همه فریاد کشیدند
— فرشته ! پدرجان ! هورا ! حامی !

دوباره زنان و مردانی چند، منجمله پتیا، از خوشبختی بگریه افتادند. قطعه بیسکویت بزرگی که در دست امپراطور بود شکست و از روی نرده بالکون بزمین افتاد . يك کالسکهچی که نیمتنه بی آستین دربرداشت و از همه نزدیکتر باین بیسکویت ایستاده بود بجانب آن حمله کرد و آنرا برداشت چند نفر بکالسکهچی هجوم آوردند. تزار که متوجه این کشمکش شد امر کرد يك بشقاب بیسکویت آوردند و آنرا يك از بالکون پائین انداخت . چشمهای پتیا را خون گرفت، خطر فشرده شدن زیر دست و پای مردم بیشتر او را بهیجان آورد و بی اختیار به بیسکویته حمله کرد. پتیاعلت این عمل را نمیدانست اما گرفتن يك بیسکویت را از دست تزار ضروری میشمرد و تصور میکرد که نباید پیش از رسیدن باین هدف لحظه ای از کوشش خود باز ماند . پس به پیش دوید و پیرزنی را که يك بیسکویت را از میان زمین و هوا گرفته بود از پای افکند ولی پیرزن با آنکه روی زمین افتاده بود خود را مغلوب نمیدانست و زوی زمین میخزید و دستش را بطرف بیسکویت دراز میکرد. پتیا باز انودست او را پس زد و بیسکویت را گرفت و چون کسیکه بیم از تأخیر کاری دارد دوباره با صدائی که از شدت التهاب و فریاد گرفته بود هورا کشید .

بالاخره امپراطور از بالکون رفت . قسمت اعظم مردم هم رفته رفته پراکنده شدند .

در اینحال مردم خرم و خرسند بیکدیگر میگفتند :

— من از اول گفتم که باید صبر کرد ! همینطور هم شد .

پتیا با آنکه خود را بسیار سعادتمند میدید ولی باز از رفتن بخانه وتوجه باین نکته کد تمام لذات آنروز پایان پذیرفته است اندوهناک بود. باینجهت از کرملمین بخانه مراجعت نکرد بلکه بنزد رفیقش آپولنسکی، که پانزده سال داشت ومیخواست بخدمت فشنون وارد شود، رفت. پتیا پس از مراجعت بخانه با لحنی قاطع ومصمم بپدر ومادر خود اعلام کرد که اگر بوی اجازه ندهند بخدمت نظام وارد شود از خانه خواهد گریخت. روز بعد کنت ایلیا آندره تیچ، کرجه کاملاً بنظریهٔ پسرش تسلیم نشده بود، معذک برای تحقیق این مطلب رفت که چگونه میتوان مأموریت کم خطری را برای پتیا در فشنون بدست آورد.

صبح روز پانزدهم، دو روز پس از ورود تزار بمسکو، کالسکه های بیشمارى در مقابل کاخ اسلابودسكى ايستاده بود.

تالارها از جمعيت پر بود، در تالار اول درباريان و اشراف با لباس رسمى و در تالار دوم تجار با مدالها و ريشه‌هاى بلند و لباده هاى آبي اجتماع کرده بودند. در تالار اشراف هرج و مرج و هياهو حکمفرما بود. رجال و الامقام در کنار ميز بزرگى، زير تصوير امپراطور روى سندنياهائى که پشتيهاى بلند داشت نشسته بودند ولى بسيارى ديگر از ايشان در سالن قدم ميزدند.

تمام اشراف يعنى همان كسانى كه يى يى هر روز ايشانرا يا در كلوپ و يا در خانه هايشان ميديد لباس رسمى نوپوشيده بودند. برخى لباس رسمى عهدكاترين و جمعى لباس رسمى عهد پاول و عده اى لباس رسمى جديد دوره سلطنت آلکساندر و ياره اى لباس رسمى همگاني اشراف را در برداشته و اين تعميم لباس رسمى بابين چهره هاى پير و جوان و آشنا و بيگانه منظره اى عجيب و خيال انگيز ميداد مخصوصاً پير مردان چاق يا لاغر با چشمهاى كم سوودهاى بي دندان و سر هاى طاس و صورتهائى زرد چروك خورده بيشتر توجه اورا جلب مى كردند. اكثر ايشان در جاى خود نشسته خاموش بودند و هنگام حركت يا گفتگو با جوانتر از خود ميپيوستند. در قيافه هاى ايشان نيز مانند قيافه هاى جمعيتى كه پتيا در ميدان ديده بود احساسات و افكار متناقض و حيرت انگيز خوانده ميشد و در قبال حس انتظار مشتريشان براى حادثه اى عظيم و جالب نگرانيهاى عادى (نظير بازي بستون ديروز و بطرشكاي آشبز و سلامتى زينا ميترينا و غيره) خود نمائى ميكرد.

پير نيز از صبح زود با لباس رسمى اشرافى كه برايش تنك شده و ناراحت بود در حال هيچان در همين تالار قدم ميزد. اين اجتماع غير عادى اشراف و تجار او را بپاد (۱) *états généraux* و *Contrat social* (۲) و انقلاب فرانسه انداخت كه هر چند مدتيا بود بدان توجه نداشت ولى اثرات عميقي در روانش باقى گذاشته بود. بعلاوه آن قسمت از بيانيه درباره ورود امپراطور بپایتخت براى مشورت با ملت خود كه توجه يى يى را جلب کرده بود مؤيد اين سلسله افكار ميشد و بگمان اينكه حادثه مهمى كه مدتيا انتظار آنرا داشته در شرف وقوع است پيوسته در اطاق راه مى-

۱- طبقات عمومى

۲- قرار داد اجتماعى

رفت و پیرامون خود را تماشا می کرد و بسنخنان دیگران گوش میداد. اما در هیچ جا از آنچه او را بخود مشغول ساخته بود سخن نمی رفت.

فرائت بیانیۀ تزار شورواشتیاق درهمگان برانگیخت. همه بدسته های کوچک تقسیم شدند و بیعت پرداختند. پییر علاوه بر سنخنان عادی روزانه گفتگوهای را در این باره می شنید که هنگام ورود امپراطور سپیدان افتتاحی باید در کجا بایستند و چه وقت باید بافتخار تزار مجلس رسمی تشکیل داد. آیا باید اشراف هر شهرستان جدا از یکدیگر بایستند یا اشراف تمام استانها کنار هم قرار بگیرند... اما همینکه گفتگو از جنگ و علت اصلی تشکیل این اجتماع اشراف بمیان می آمد بیانات ایشان تردید آمیز و مبهم میشد و همه کس شنیدن را بگفتن ترجیح میداد.

در این میان مردی میانسال و زیبا باقیافۀ مردانه و لباس رسمی افسر بازنشستۀ نیروی دریائی در یکی از تالارها سخن میگفت و عده ای گرد او جمع شده بودند و پییر باین جر که نزدیک شد و بسنخنان ناطق گوش داد. کنت ایلپا آندره ئیچ که همه کس را میشناخت نیز بسوی این جر که آمد وبا لبخند مهر آمیز خود که همیشه هنگام شنیدن سنخنان دیگران بر لب داشت باستماع سنخنان ناطق پرداخت و بعلامت موافقت با کوبنده گاهگاه سر را حرکت میداد. این افسر بازنشسته بسیار گستاخ حرف میزد. از قیافۀ شنوندگان و کنار گرفتن برخی که در نظر پییر فرمانبردارترین و حلیمترین مردم بودند و اعتراض و ندامت ایشان گستاخی ناطق آشکار میشد پییر راه خود را بمیان این جر که کشود و بسنخنان ناطق گوش داد و متقاعد گشت که کوبنده حقیقۀ ازلیبرالهاست اما عقاید او با آنچه پییر از مفهوم لیبرال درک میکرد اختلاف فاحشی داشت.

افسر بازنشسته با آن صدای بسم و زنك دار و یکنواخت اشراف روس که خوش دارند حرف «ر» را بسیار غلیظ تلفظ کنند و حروف بی صدرا بچونند یعنی با آن صدائی که فریادمیزنند: «آبدارا چوق بیار!» چنین میگفت:

— خوب! اگر اهالی اسمولنسک برای امپراطور سرباز جمع کرده اند بما چه ارتباط دارد؟ مگر اسمولنسکیها برای ما قانون وضع میکنند؟ اگر اشراف مسکولازم بدانند نمیتوانند مراتب وفاداری خود را بامپراطور بطرق دیگر ثابت کنند. مگر ما نیروی دفاع محلی سال ۱۸۰۷ را فراموش کرده ایم؟ فقط راه مداخلی برای سرشمارهای گدامنش و دزدان راهزن پیدا شده بود...

کنت ایلپا آندره ئیچ لبخند شیرینی بر لب داشت وبا موافقت سر را حرکت میداد. ناطق باشورواشتیاق میگفت:

— مگر این قوای دفاع محلی برای دولت فایده ای داشته؟ نه، هیچ فایده ای نداشته فقط امور کشاورزی ما را فلج ساخته اند. بهتر است سرباز داوطلب جمع کنیم... افراد نیروی دفاع محلی هنگام مراجعت از جبهه دیگر نه بدرد سربازی میخورند و نه بدرد کشاورزی بلکه فاسد میشوند و بدرد هیچ کاری نمیخورند. اشراف از بذل جان خود مضایقه ندارند ما همه بدون استثناء بجبهه خواهیم رفت، سرباز هم خواهیم گرفت. فقط کافیست تزار لب بسخن بگشاید تا ما همه در راهش جان فدا کنیم.

ناطق جمله آخر را با حرارت فوق العاده ادا کرد.
ایلپا آندره ئیچ آب دهانش را که از خرسندی راه افتاده بود فرو میداد و پیوسته با آرنج

بپهلوی پی‌یر میزد. اما پی‌یر میخواست سخن بگوید و بی اختیار باهیجان پیش‌رفت، ولی نمیدانست که از چه بیجان آمده‌است و چه می‌خواهد بگوید. هنوز لب بسخن نگشوده بود که سناتورهای که یک دندانه در دهان نداشت و با قیافه خشمناک نزدیک ناطق ایستاده بود بمیان سخن پی‌یر دوید و چون کسیکه بی‌بحث و مجادله عادت دارد آهسته اما چنانکه صدایش شنیده شود گفت:

«آقای محترم! تهور میکنم که ما اینجا احضار نشده‌ایم تا در این باب بحث کنیم که آیا در اعطای کنونی تشکیل نیروی دفاعی برای دولت مناسب‌تر است یا سربازگیری؟ بلکه باینجهت ما را دعوت کرده‌اند که بیانیته تزار که اعلیحضرت با صدور آن بر مامنتی نهاده است جواب بدهیم اما قضاوت اخذ تصمیم در این باره که آیا سربازگیری مناسب‌تر است یا تشکیل نیروی دفاعی محلی بمهده مقامات عالیتر می‌گذاریم...»

پی‌یر ناگهان برای اطفای هیجان درونی خود راهی یافت. آتش خشمش بر علیه این سناتور که میخواست این نظریات محدود را در برابر وظایفی که در مقابل اشراف وجود داشت قرار دهد شعله‌ور گشت. سپس قدمی پیش گذاشت و او را متوقف ساخت. هر چند او خود نمیدانست که چه خواهد گفت اما در حالیکه سخنان لفظ قلم خود را گاهی با کلمات فرانسه قطع میکرد با هیجان گفت:

«حضرت اجل! معذرت می‌خواهم (پی‌یر با این سناتور بسیار آشنا بود اما ضروری دانست که در آن محفل او را با القاب رسمی بخواند) حضرت اجل! معذرت می‌خواهم! اگر چه من با این آقا... (پی‌یر لکننت زبان گرفت. میخواست بگوید: (۱) mon très honorable Préopinant) اما گفت (با این آقا... (۲) que je n'ai pas l'honneur de connaître) موافق نیستم. اما تصور میکنم که طبقه اشراف باینجهت فراخوانده شده تا علاوه بر ابراز همدردی و فداکاری درباره آنچه برای خدمت بوطن از عهده ایشان بر می‌آید بحث کنند (حرارت او پیوسته بیشتر میشد). تصور میکنم که امپراطور اگر در وجود ما صاحبان روستایان زرخیزی را ببیند که مادر از... اختیار او می‌گذاریم و خود را بعنوان... (۳) Chair à canon عرضه مینمائیم ولی نتواند با ما مشو... مشو... مشورت کند حتماً ناراضی خواهد شد.

بسیاری از حضار پس از مشاهده لبخند تحقیرآمیز سناتور و آزادی بیان پی‌یر خود را از این جرکه عقب کشیدند. تنها ایلپا آندره تیچ با سخنان پی‌یر موافق بود، همچنان که با سخنان افسر نشسته و گفته‌های سناتور و کلیه با آنچه که همیشه بعنوان آخرین مطلب می‌شنید موافقت داشت. پی‌یر بسخن خود ادامه داد و میگفت:

«من تصور میکنم که قبل از مباحثه درباره این مسائل باید از امپراطور سؤال شود. باید با کمال احترام از اعلیحضرت تقاضا کنم که بماطلاع بدهند که شماره افراد قشون چیست و آرتش مادر چه حال است... در این صورت...»

اما پی‌یر هنوز نتوانسته بود جمله خود را تمام کند که از سه جهت بوی حمله شد. حمله استپان استپانویچ آدراکسین، آشنای قدیم و همبازی بستون او، که همیشه رابطه دوستانه با وی داشت از همه شدیدتر بود. استپان استپانویچ لباس رسمی پوشیده بود و شاید پی‌یر بجهت این لباس رسمی یا

۱ - ناطق بسیار محترم قبل از من.

۲ - که افتخار آشنائی او را ندارم.

۳ - گوشت دم توب.

بجهاث دیگر آنکس را که در مقابل خود میدید آشنای قدیم خود پنداشت. استپان استپانویچ باخشم و غضب پیران که آثار آن در چهره اش منعکس شده بود بر پی‌یر بانك زد و گفت :

— اولاً باطلاع شما میرسانم که ما حق پرسش این سؤال را از امپراطور نداریم. ثانیاً اگر اشراف روس چنین حقی را هم داشتند امپراطور نمیتوانست بما جواب بدهد. زیرا وضع قشون با پیشروی و حرکت دشمن تغییر میکند و شماره افراد آن گاهی رو بکاهش میرود و زمانی افزایش مییابد ...

مرد میان قامت چهل ساله ای که پی‌یر او را در ایام سابق نزد کولیان دیده بود و ویرا بعنوان قمارباز ناشی میشناخت و اینك در لباس رسمی تغییر قیافه داده بود به پی‌یر نزدیک شد و سخن آدراکسین را قطع کرده گفت :

— آری، حال وقت مباحثه نیست، باید بفعالیّت پرداخت. آتش جنگ در سراسر روسیه مشتعل شده است. دشمن ما برای انهدام روسیه، برای ویران ساختن قیور پدران ما، برای برده ساختن زنان و اطفال ما بپناك ما تجاوز کرده است. (گوینده این عبارت باخشم خون گرفته و هیجان بسیار فریاد میکشید، چند نفر از میان جمعیت او را تشویق و تشجیع میکردند) ماهمه بیامیخیزیم و همه دوش بدوش یکدیگر پیش میرویم و در راه تزار جان میدهیم! ما روسی هستیم و از نثار خون خود در راه دفاع ایمان و تاج و تخت و وطن مضایقه نمیکیم! اگر ما فرزندان خراف و شایسته وطن هستیم باید سخنان بیهوده را کنار بگذاریم ما با اروپا نشان خواهیم داد که چگونه روسیان در راه دفاع و وطنشان بپا میخیزند. پی‌یر میخواست جواب بدهد اما نمیتوانست يك کلمه بگوید، زیرا دریافت که حاضرین با آهنگ سخنان او صرف نظر از اصل مطلب مانند آهنگ کلمات مظنن این اشرافی بهیجان آمده توجه نخواهند کرد.

ایلپا آندره ویش از پشت سر جمعیت سر را بعلامت موافقت حرکت میداد. چند نفر بسرعت بطرف ناطق برگشته در آخر هر جمله میگفتند :

— صحیح است! صحیح است!

پی‌یر میخواست بگوید که بهیچوجه از بذل جان و مال و واگذاری روستایان زرخیز خود و هرگونه فداکاری دیگر مضایقه نخواهد کرد، اما برای كمك در هر کار باید از وضع آن کار اطلاع یافت ولی نمیتوانست حرف بزند، زیرا عده بسیاری باهم فریاد میکشیدند و بایکدیگر حرف میزدند، چنانکه ایلپا آندره ویش مجال نمیکرد بموقع سر را بعلامت تصدیق گفتار همه ایشان حرکت دهد. این گروه روبفرونی میرفت، تجزیه میشد، باز درهم میامیخت و سرانجام غران و زمزمه کتان در تالار وسیع تانگار میزبزرگ گسترده شد. پی‌یر نه تنها نتوانست سخنی بگوید بلکه سخنش را باخسوت بریدند و او را کنار زدند و همگان از وی چون دشمن دوری گزیدند. سبب رفتارشان با پی‌یر این نبود که از آنچه گفت رضایت نداشتند، زیرا کلمات او را پس از شنیدن سخنان چند ناطق دیگر بکلی فراموش کردند، اما برای تحريك عشق و نفرت جمعیت وسیله مشخصی لازم است. پی‌یر وسیله کین توفی آنان شد. بسیاری از ناطقین پس از آن مرد پر شور و هیجان سخن گفتند و همه با همان آهنگ حرف زدند. بسیاری از ایشان نیز با فصاحت و بلاغت سخنرانی کردند.

کلینکا، ناشر مجله «پيك روسی»، که همه او را میشناختند و از میان جمعیت بوی: «نویسنده

نویسنده! «خطاب میشد، گفت که جهنم را باید با جهنم پاسخ داد. او میگفت که کودکی را دیده است که هنگام مشاهده برق و غرش رعد لبخند میزد، اما ما نباید مانند این کودک باشیم! درصقوف عقب به علامت موافقت با گلینکا تکرار میکردند:
- آری، آری! در غرش رعد!

جمعیت بجانب میز بزرگی رفت که اشرف هفتاد ساله با لباسهای رسمی و حمایلها و موی سپید و سرهای طاس کنار آن نشسته بودند. پی پی تقریباً تمام پیرمردان را در خانههای ایشان هنگام تفریح یا دلقکها یا در کلوپها بر سر میز قرار داده بود. جمعیت بدون لحظه ای سکوت بهمین نزدیک شد، ناطقین يك يك یا دو تا دو تا حرف میزدند و بوسیله طغیان جمعیت پشتی بلند صندلیها فشرده میشدند. کسانی که در عقب ایستاده بودند، چون متوجه میشدند که نکته ای را ناطق یادآوری نکرده است برای تکمیل بیان وی شتابان پیش میآمدند. دیگران نیز در آن فضای گرم و تنگ بخود فشار میآوردند تا اندیشه ای بیابند و در اظهار آن شتاب کنند. اشرف پی پی که همه آشنای پی پی بودند در حال نشستن گاهی باین وزمانی بآن ناطق مینگریستند، قیافه اکثر ایشان از گرمی بسیار هوا حکایت میکرد. اما پی پی همچنان هیجان داشت و حس ابراز آمادگی برای هر نوع فداکاری که عموماً کمتر در سخنها و بیشتر در آهنگ صداها و قیافهها منعکس میشد، بوی نیز سرایت نموده بود. پی پی از افکار عقاید خود دست برنداشته بود اما خود را بسببی گناهکار مینداشت و میل داشت خویشتن را تبرئه نماید، پس در حالیکه میکوشید با فریاد خود صداهای دیگر را محو نماید گفت:

- من فقط گفتم که اگر بدانیم بچه چیز احتیاج داریم بهتر میتوانیم فداکاری کنیم.
پیرمردی که نزدیک او بود بوی نگرینست اما بیدرنك فریادی که از طرف دیگر میز برخاست توجهش را جلب کرد. صاحب این صدا میگفت:

- آری! مسکو تسلیم خواهد شد! مسکو فدیة نجات جهان خواهد بود!

دیگری فریاد برآورد:

- اودشمن بشریت است!

- اجازه بدهید من صحبت کنم...

آقایان! مراله کردید!...

در این موقع کنت راستوچین با لباس رسمی ژنرالی و حمایل آویخته از شانه و چانه پیش-
آمده و چشمهای نافذ وارد شد و جمعیت برای گشودن راه وی عقب رفت .
کنت راستوچین گفت :

« اعلیحضرت امپراطور هم اکنون تشریف فرما خواهند شد. من از حضور ایشان آمده‌ام.
تصور میکنم در وضع کنونی مباحثه و مذاکره طولانی ضرورت ندارد. اعلیحضرت اراده فرموده اند
که اجتماعی از اشراف و تجار تشکیل شود. از کیسه آنها (بتلار تجار اشاره کرد) میلیونهای پول جاری
میشود و وظیفه ما این است که قوای دفاعی را آماده سازیم و از بدل جان خویش مضایقه نکنیم ...
این حداقل کاری است که ما میتوانیم انجام دهیم .

مباحثه و شور در میان اشرافیکه بر سر میز گرد نشسته بودند بسیار آرام آغاز شد. حتی پس از
آن هیاهوی چند لحظه پیش شنیدن صدای یکی از ایشان که میگفت « موافقم » یاصدای دیگری که برای
تنوع اظهار میداشت : « منم همین عقیده را دارم » بسیار افسرده و اندوهناک بنظر میرسید.

بمنشی امر شد تصمیم اشراف مسکورا بدین شرح بنویسد : « مسکوپها نیز مانند اسمولنسکیها
از هر هزار سر دو نفر سرباز با تجهیزات کامل تحویل میدهند . » آقایانی که نشسته بودند
خرسند و آسوده خاطر برخاستند ، صندلیها را روی زمین کشیدند ، برای تمدد اعصاب و رفع خستگی
پای خود در تالار بدمزدن مشغول شدند ، دست دوستان خود را میگریفتند و با ایشان بگفتگو میپرداختند.

ناگهان در تالارها این صدا برخاست :

« اعلیحضرت ! اعلیحضرت !

و تمام جمعیت بجانب سرسرا دوید

امپراطور از معبر وسیعی در میان صفوف اشراف وارد تالار شد . بر تیام چهره ها آثار
کنجکاو و مؤدبانه و بیمناک نقش بست . پییر چون دور ایستاده بود ، نمیتوانست سخنان تزار را
بخوبی بشنود ولی از آنچه شنید دریافت که تزار از خطری که کشور با آن مواجه شده بود و از امیدی
که او با اشراف مسکورا داشت سخن گفت. در جواب نطق امپراطور یکتفر تصمیم چند لحظه پیش اشراف
مسکورا بمرض اعلیحضرت رساند .

امپراطور با صدای لرزان گفت :

« آقایان !

جمعیت بجنبش آمد و باز خاموش شد و بی‌صدای بسیار مطبوع و بهیجان‌آمده تزارانشید که میگفت :

- آقایان هرگز من در فداکاری و صمیمیت اشراف روس تردیدی نداشتم اما صمیمیت و اخلاص امروز شما مافوق انتظارمنست. من بنام وطن از شما سپاسگزاری میکنم. آقایان ! باید بعمل پرداخت! وقت از همه چیز گران‌بها تر است

امپراطور خاموش شد، جمعیت در پیرامون وی ازدحام کرد و از هر سو فریاد‌های شورانگیز برخاست.

ایلیا آندره‌ویچ که هیچ چیز را نشنیده اما همه مطالب را بشنیده خود دریافته بود از پشت صفوف با صدای گریان میگفت :

- آری ، از همه چیز گران‌بها تر ... سخنان تزار است .

امپراطور از تالار اشراف بتالار تجار رفت و در حدود ده دقیقه در آنجا توقف کرد . بی‌یر مانند دیگران تزار را دید که با اشک‌های شادمانی و هیجان از تالار تجار خارج شد. چنانکه بعدها گفته شد چون امپراطور خواسته بود با تجار سخن بگوید ، اشک از چشمش جاری شده بود و فقط با آهنگ مرتعش توانسته بود سخنان خود را تمام کند . بی‌یر هنگامی تزار را دید که با دو تاجر از تالار بیرون می‌آمد . یکی از آندو که بی‌یر او را می‌شناخت مقاطعة کار فریبی بود و دیگری که چهره‌لاغر و زرد و ریش باریکی داشت رئیس صنف تجار بود . هر دو میگریستند . آنکه لاغر بود ، چشمی اشک‌آلود داشت اما مقاطعة کار فریه چون کودک شبنم میکرد و پیوسته میگفت :

- اعلیحضرتا ! جان و مال ما در اختیار شماست !

بی‌یر در این دقیقه آرزویی جز این نداشت که آمادگی خود را برای هر نوع فداکاری نشان دهد و در حقیقت از یادآوری نطق چند لحظه پیش خود که رنگ مشروطه خواهی داشت شرمنده بود و خویشتن را ملامت میکرد . و برای جبران خطای خود در پی فرصت میگشت - بی‌یر چون دانست که کنت مامونوف يك هنگ سرباز با تمام تجهیزات تحویل میدهد در همان مجلس بکنت راستو پیچین اطلاع داد که من هزار سرباز تحویل خواهم داد و کلیه مخارج ایشان را تمهید میکنم .

راستوف پیر نمیتوانست آنچه را که اتفاق افتاده بود بدون گریه برای همسرش نقل کند و در همان جا با تقاضای پتیا موافقت کرد و خود برای ثبت نام وی رفت .

روز بعد امپراطور از مسکو خارج شد . تمام اشراف که در اجتماع روز قبل جمع شده بودند لباس رسمی را از تن بدر کردند و دوباره در خانه ها و کلوپها روی نیمکتهای راحت خود لمیدند و با ناله و خس‌خس سینه بمباشران و پیشکاران خود دستور دادند تا نیروی دفاهی را جمع‌آوری کنند و از کاری که انجام داده بودند متعجب گشتند .

قسمت دوم

ناپلئون باینجهت جنگ را باروسیه شروع کرد که نمیتوانست به درسدن نرود ، نمیتوانست از برق ستایش و بندگی دیگران در بزرگداشت خویش خیره نگردد ، نمیتوانست لباس رسمی لهستانی نپوشد، نمیتوانست تسلیم تأثرات هیجان انگیز صبح جذاب ژوئن نشود، نمیتوانست از طغیان خشم و غضب خویش در حضور کوراگین و بالاشف جلو گیری نماید .

الکساندر باینجهت نیز از مذاکرات امتناع ورزید که میبنداشت بشخصی وی اهانت شده است . بارکلای دوتولی از نظر اجرای وظیفه و کسب شهرت و افتخار یک سردار بزرگ میکوشید با بهترین وجوه ممکنه قشون را رهبری کند . راستوف هم باینجهت فرانسویان حمله کرد که نمیتوانست از تمایل خود بتاخت و تاز در جلگه هموار جلو گیری کند و بهمین ترتیب تمام آن افراد بشمارای که در این جنگ شرکت داشتند پیروی از نظریات، عادات، شرایط محیط و هدفهای شخصی خویش فعالیت میکردند. همه میترسیدند، غرور خود پسندی داشتند، خوشحال میشدند، ناراضی بودند، بحث و استدلال میکردند، میبنداشتند که میدانند چه میکنند و آنچه انجام میدهند برای خودشان و باراده خودشان انجام میپذیرد، در صورتیکه همه آلت بی ارده تاریخ بودند و اعمالی را بجا میآوردند که نتیجه اش از نظرایشان پنهان بود ولی برای ما آشکار است . آری ! چنین است سر نوشت تغییر ناپذیر تمام مصادر امور اجتماعی و هر قدر مقام بالاتری را در طبقه بندی اجتماع داشته باشند بهمان نسبت آزادی ایشان کمتر است .

اینک مدت نه است که رجال سال ۱۸۱۲ از صحنه حوادث خارج شدند و علائق و تمنیات شخصی ایشان، بی آنکه کمترین اثری از خود باقی گذارد ، ناپدید گشته است و فقط تنها نتایج تاریخی آن دوره در مقابل ما قرار دارد .

سر نوشت و تقدیر تمام این مردم را مجبور میساخت که ضمن کوشش و مجاهدت در راه نیل بمقاصد خویش برای حصول نتیجه عظیمی که حتی یک نفر هم (نه ناپلئون و نه الکساندر و کمتر از ایشان هیچکس از افرادی که در آن جنگ شرکت کردند) از آن کمترین آگاهی نداشت همکاری و مجاهدت کنند .

اینک برای ما آشکار است که علت انهدام قشون فرانسه در سال ۱۸۱۲ چه بود، زیرا همه کس بدون چون و چرا میدانند که علت انهدام قشون فرانسوی ناپلئون از یکطرف حمله دراواخر

فصل پائیز ایشان بقلب روسیه بدون تدارک وسایل اردو کشی زمستانی بود و از جانب دیگر سراسر سوزاندان شهرهای روسیه جنگ قیافه کریبی بخود گرفت و حتی نفرت ملت روس را بر علیه دشمن برانگیخت. اما در آن موقع هیچکس پیش بینی نمیکرد (در صورتیکه اینک آشکارا بنظر میرسد) که فقط بواسطه این عوامل قشون ۸۰۰ هزار نفری فرانسه یعنی بهترین قشون جهان که از طرف بهترین و آزموده ترین سرداران رهبری میشد در تصادم با قشون نا آزموده روس که بیش از نصف آن قدرت نداشت و فرماندهان بی تجربه ای آنرا اداره میکردند منهدم گردد. در آن موقع نه تنها هیچکس این حادثه را پیش بینی نمیکرد بلکه تمام کوشش روسها پیوسته متوجه آن بود که در راه یگانه علتی که میتواند موجب نجات روسیه شود کارشکنی کند و تمام مجاهدت فرانسویان، با وجود تمام تجارب و باصلاح نبوغ جنگی ناپلئون، در این راه صرف میشد که تا آخر تابستان بمسکوبرسند یعنی همان عملی که میبایست نابودی ایشان شود انجام دهند.

مورخین فرانسوی در کتب تاریخی مربوط بحوادث سال ۱۸۱۲ در تأکید این قسمت بسیار علاقمندند که ناپلئون خطر توسعه جبهه خود را دریافته بود و پیوسته در جستجوی پیکار قاطع میگشت و سهپیدانش بوی اندرز میدادند تا در اسمونسک بماند و بایبان این اظهارات و اقامه این دلائل میخواهند ثابت کنند که شاید در آن موقع خطر اردو کشی بروسیه مفهوم و آشکار بوده است اما مورخین روسی با علاقه بیشتر در این باب بحث میکنند که از آغاز اردو کشی نقشه جنگ سکها بمنظور کشاندن ناپلئون با عمق روسیه طرح شده بود و طرح این نقشه را دسته ای از مورخین بیفول و دسته دیگر به تول، دسته سوم بیک فرانسوی، دسته چهارم بشخص امپراطور آلکساندر نسبت میدهند و برای اثبات مدعی خود بنوشته ها و طرحها و نامه هایی که حقیقه در آنها نیز باینگونه عملیات جنگی اشاره شده استناد مینمایند اما تمام این قرائن و اشارات درباره پیش بینی آنچه روی داده است، هم از طرف فرانسویان و هم از جانب روسیان، تنها باینجهت اراکه میشود که با جریان حوادث مطابقت داشته است. اگر این حادثه روی نداده بود، این اشارات نیز بدست فراموشی سپرده میشد، همچنانکه اینک هزارها و میلیونها اشارات و حدسیات و پیش بینی های مخالفی که در آن موقع رواج داشت ولی در نتیجه گذشت زمان صحتش تأیید نگردید بدست فراموشی سپرده شده است. درباره نتیجه هر حادثه مهم همیشه با اندازه ای حدسیات و پیش بینی ها وجود دارد که پایان آن حادثه هر چه باشد، همیشه عده ای میگویند: «من حتی در آن موقع گفتم که نتیجه چنین خواهد شد!» ولی این مردم بکلی فراموش کرده اند که در عداد حدسیات و پیش بینی های بیشمار ایشان حدسیات و فرضیات کاملاً متناقضی هم وجود داشته است.

چنانکه فرضیه اطلاع ناپلئون از مخاطره گسترش خط جبهه و فرضیه وجود نقشه روسها مبنی بر کشاندن دشمن با عمق روسیه ظاهر آدر شمار همین دسته از حدسیات محسوب میشود و فقط مورخین بسیار متعصب میتوانند چنین افکار و ملاحظات را از طرفی بناپلئون و سهپیدان وی و از طرف دیگر بطرح چنین نقشه ها را بسرداران جنگی روسی نسبت دهند. تمام حقایق با چنین فرضیات بکلی مغایرت دارد: زیرا نه تنها در مدت تمام جنگ روسها بکشاندن فرانسویان با عمق روسیه تمایلی نداشتند بلکه از شروع نخستین حمله آنان بروسیه تمام اقدامات ممکنه را برای متوقف ساختن ایشان بعمل آوردند. و همچنین نه تنها ناپلئون از گسترش خط جبهه خود بیم نداشت بلکه از هر قدم پیشرفت خویش بعنوان پیروزی جدیدی شادمان میشد و برخلاف اردو کشی های سابق خود در اقدام به پیکار قاطع چندان

انرژی و فعالیت نشان میداد .

قشون روسیه در همان آغاز اردو کشی بچند دسته مجزی از یکدیگر تقسیم شد و یگانه هدف سرداران روسی که در راه نیل بدان مجاهدت میکردند عبارت از آن بود که دسته‌های پراکنده را گرد هم جمع کنند در صورتیکه همه میدانند تجمع دسته‌های قشون از نظر عقب‌نشینی و کشاندن دشمن با عمق کشور بهیچوجه مناسب و سودمند نیست . حضور امپراطور در آرتش نیز برای تهییج و تحریک قشون در دفاع هر قدم از خاک روسیه بود نه برای عقب‌نشینی . بر طبق نقشهٔ نفوذ استحكامات عظیمی در حوالی دریا ساخته شد و بهیچوجه عقب‌نشینی با تسوی دریا در نظر نبود . امپراطور برای هر یک قدم عقب‌نشینی فرمانده کل قوا را توبیخ میکرد . نه تنها سوزاندن مسکولنسک و ورود دشمن به اسمولنسک نیز برای تزار قابل تصور نبوده است و هنگامیکه قسمتهای پراکنده آرتش جمع شد ، امپراطور خشمگین و متعیر بود که چرا اسمولنسک بدون اجرای پیکار عمومی در پای دیوارهای آن شهر بتصرف دشمن درآمده و سوخته است .

تزار چنین میاندیشید اما سرداران روسی و تمام مردم روسیه از عقب‌نشینی قشون ما بقلب کشور بیشتر از او خشمناک و برآشفته بودند .

ناپلئون پس از پراکنده ساختن قشون روس بسوی قلب کشور حرکت کرد و چند فرصت مساعد را برای اجرای پیکار قاطع از دست داد . در ماه اوت در اسمولنسک بود و تنها در این باره میاندیشید که چگونه باید پیشروی کند؟ هر چند آن پیشروی چنانکه امروز ما مشاهده میکنیم برای وی مهلک بود .

حقایق آشکارا میگوید که نه ناپلئون مخاطرات پیشروی را بسوی مسکو پیش بینی کرده بود و نه آلکساندرو فرماندهان آرتش روس در آن موقع بفکر کشاندن ناپلئون با عمق کشور بودند بلکه برعکس نقشه‌های کاملاً مخالف آنرا در خاطر داشتند ، کشاندن ناپلئون با عمق کشور بر طبق هیچ نقشه‌ای انجام نگرفت . حتی هیچکس امکان این پیشروی را باور نداشت . بلکه در نتیجه بازی بفرنج دسیسه‌ها و اغراض و تمایلات مردم شرکت کننده در این جنگ که از آنچه در پیش داشتند و از آنچه یگانه وسیله نجات روسیه بود کمترین اطلاعی نداشتند ناپلئون با عمق کشور روسیه کشانده شد . همهٔ امور برخلاف انتظار و بر حسب تصادف انجام میگرفت . قشون در آغاز اردو کشی متلاشی شد . ظاهراً روسها بقصد پیکار با دشمن و جلوگیری از تجاوز پیشروی اومی کوشیدند که قسمتهای پراکنده را گرد هم جمع کنند اما در ضمن کوشش برای جمع آوری قوا از پیکار با دشمن نیرومندتر از خود اجتناب می کردند و در امتداد اضلاع زاویه حاده ای عقب می نشستند و بدین طریق فرانسویان را تا اسمولنسک کشانددند . اما کافی نیست که بگوئیم چون فرانسویان میان دو آرتش روس پیشروی می کردند قشون روسیه مجبور بود در امتداد اضلاع زاویه حاده ای عقب نشینی کند . بلکه باینجهت پیوسته این زاویه حاده تر میشد و روسها بیشتر عقب نشینی می کردند که با گراتیون از فرمانده آینده خود ، بارکلای دو تولی ، که در میان آرتشیان وجهه ای نداشت متنفر بود و می کوشید آرتش دوم تحت فرمان خود را هر چه ممکن است دیرتر بقشون بارکلای ملحق نماید تا تحت فرماندهی او قرار نگیرد . اگر چه این الحاق هدف اصلی تمام فرماندهان قشون روس بود ، با اینحال با گراتیون مدتی با آرتش بارکلای نمی پیوست زیرا تصور میکرد که در این راه پیمائی آرتش خود را بمخاطره خواهد انداخت و عقب نشینی بطرف چپ و جنوب بستم و آوردن

فرانسیویان بوسیله فرود آوردن ضرباتی به جناح چپ پشت جبهه آنها و تقویت قشون خود در اوکرائین از همه متناسبتی و سودمندتر است. اما ظاهر آیین بهانه را از این جهت میتراشید که نمیخواست از بار کلای یعنی آلمانی منقوری که از لحاظ درجه و مقام از وی پائینتر بود اطاعت نماید.

امپراطور آلکساندر برای تهییج شور میهن پرستی سربازان همراه آرتش بود اما حضور وی و تردید و دودلش و وجود مشاورین بسیار و نقشه های بیشمار عملیات جنگی تمام قدرت فعال آرتش اول را خنثی میکرد و در نتیجه آرتش پیوسته عقب می نشست.

پیش بینی شده بود که در هر حال از اردوگاه در سادق فاع شود اما ناگهان پاولوچی که در پی احراز مقام فرماندهی کل بود تمام قدرت و نفوذ خود را بکار انداخت تا آلکساندر را ملزم تغییر این نقشه متقاعد سازد. در این موقع تمام نقشه های بقول را دور انداختند و همه امور را بدست بار کلای سپردند. اما چون اعتماد کافی به بار کلای نداشتند، اختیارات او نیز محدود بود.

قشون تجزیه شده بود و وحدت فرماندهی وجود نداشت، بار کلای نیز وجهه ای نداشت. اما از این هرج و مرج و تفرقه و معروف نبودن فرمانده کل آلمانی از طرفی تزلزل و بی تصمیمی و پرهیز از فیرد نتیجه میشد (در صورتیکه اگر آرتش یکپارچه بود و بار کلای فرماندهی کل قوا را بعهده نداشت اجتناب از جنگ میسر نبود) و از جانب دیگر سبب نفرت و انزجار روز افزون از آلمانیا و بیداری روحیه میهن پرستی میگردد.

سرانجام امپراطور آرتش را ترک کرد. این اندیشه که تزار باید از پایتخت خود مردم روسیه را برای اجرای جنگ ملی تهییج نماید، بعنوان یگانه بهانه مساعد برای عزیمت او انتخاب شد. مسافرت امپراطور بمسکو سبب آن گشت که نیروی معنوی قشون روس سه برابر افزایش یابد.

تزار با این جهت آرتش را ترک گفت که حضور وی موجب محدودیت قدرت فرمانده کل نشود و امید میرفت که پس از رفتن تزار فرمانده کل با اقدامات جدیدتری خواهد پرداخت. اما وضع فرماندهی آرتش باز هم آشفته تر و قدرت واقعی فرمانده کل ضعیف تر شد. بنیکسن و ولیعهد و دسته ای از ژنرال آجودانها بمنظور مراقبت در عملیات فرمانده کل و تحریک وی بقاویت در آرتش ماندند و بار کلای که زیر نگاه تمام این «چشم های امپراطور» آزادی کمتری را احساس میکرد، در اقدام بعملیات قاطع احتیاط بیشتری مری می داشت و از تیرد با دشمن اجتناب میورزید.

بار کلای احتیاط را پیشه گرفته بود. ولیعهد با کنایه می گفت که شاید خیانتی در کار باشد و اقدام بیکار قاطع را مطالبه مینمود. لیو یومیرسکی، برانیتسکی و لوتسکی وعده دیگری نظیر ایشان چنان آتش این غوغا را دامن میزدند که بار کلای، بهانه ارسال اسناد و کاغذهایی برای امپراطور ژنرال آجودانهای لهستانی را بطرز بزرگ فرستاد و شرشان را از سر خود کم کرد و مبارزه علنی را با بنیکسن و ولیعهد آغاز نمود.

بالاخره در اسمولنسک آرتش با تمام مخالفت های باگراتیون بهم ملحق گردید.

باگراتیون با کالسکه ای بخانه مقر فرماندهی نزدیک شد. بار کلای نشان امپراطوری را بخود آویخت، باستقبال او آمد و باگراتیون که ارشد تراز او بود گزارش داد. باگراتیون که میکوشید برتری خود را در بلند نظری بر قبش نشان دهد با وجود ارشدیت از بار کلای اطاعت کرد. اما در ضمن این اطاعت کمتر از پیش با نظریات او موافقت مینمود. باگراتیون که با مر تزار، بدون اطلاع بار کلای

مستقیماً به پترزبورگ گزارش میداد نامه‌ای بدین مضمون به آراکچیف نوشت : « اراده اعلیحضرت برای من قانون مقدس است اما بهیچوجه نمیتوانم با این وزیر (منظور وی بارکلای بود) همکاری کنم برای رضای خدا مرا بجای دیگر بفرستید، ایکاش مرا بفرماندهی يك هنگ منصوب میکردید، زیرا بهیچوجه نمیتوانم در اینجا خدمت کنم. تمام ستاد کل پراژ آلمانیست و يك روسی نمیتواند در اینجا نفس بکشد و از هیچیک از امور سردر نمیآورد. من تصور میکردم که میتوانم در اینجا صدقانه بتزار و وطن خدمت کنم اما حال عملاً بهار کلای خدمت میکنم و باید اعتراف کنم که هیچ علاقه و تمایلی باین خدمت ندارم.

دارودسته برانیتسکی و وینتسن کرود و نظایر ایشان روابط فرماندهان ارشد را بیشتر بهم - میزدند و آتش نفاق هر لحظه بالا میگرفت. فرماندهی کل قصد داشت در حوالی اسمولنسک فرانسویان حمله کند و ژنرالی را برای بازدید مواضع فرستاد. این ژنرال که از بارکلای متنفر بود نزد یکی از دوستان خود که فرمانده سپاهی بود، رفت و تمام روز را در مصاحبت او بسر برد و هنگام عصر مراجعت کرد و نظریه خود را درباره عرصه کارزاری که ندیده بود به بارکلای گزارش داد.

هنگامیکه مناقشات و دسیسه‌هایی درباره تعیین میدان پیکار آینده جریان داشت، هنگامیکه فشون روس در جستجوی فرانسویان بود و در تشخیص خط پیشروی ایشان اشتباه میکرد، فرانسویان بلشکر نومروفسکی حمله کردند و آنرا عقب زده تا پای دیوارهای اسمولنسک رسیدند.

ولی فشون روس برای نجات خطوط مواصلات خود ناگزیر شد تا در اسمولنسک بنبر دنا گهانی و غیر منتظری دست بزنند. نبرد انجام گرفت و هزاران نفر از طرفین بهلاکت رسیدند.

اسمولنسک برخلاف میل و اراده تزار و تمام ملت روسیه تخلیه شد. اما اهالی اسمولنسک که فریب استاندار خود را خورده بودند شهر را آتش زدند و مردم بیچاره و خانه خراب پس از نشان دادن سرمشقی بسایر روسها بمسکو کریختند ایشان جز فکر خسارات خود اندیشه دیگری نداشتند و آتش نفرت و کینه دشمن در دل‌هایشان زبانه میکشید. ناپلئون پیش روی میکرد و ما عقب می‌نشستیم و بدین ترتیب موجبات آن وضعی که میبایست بشکست و سقوط ناپلئون منجر گردد فراهم میگشت.

شاهزاده نیکلای آندره‌ئیچ روزی پس از عزیمت پسرش شاهزاده خانم ماریا را بحضور طلبیده گفت :

- خوب، حال راضی شدی؟ مرا با پسرم بکشمکش انداختی! راضی شدی؟ تو فقط دنیال همین کار میگشتی! راضی شدی؟... برای من دردناک‌اشت، دردناک است. من بیروضعیف شده‌ام و تودر آرزوی همین بودی. خوب، شادی کن، شادی کن!...

پس از آنروز دیگر شاهزاده خانم ماریا تا یکپفته پدرش را ندید. پیر مرد مریض بود و از دفتر کارش بیرون نمی‌آمد.

شاهزاده خانم ماریا در حال تعجب متوجه شد که شاهزاده پیر در مدت این بیماری مادماوازل بورین را نیز باطاق خود راه نمیداد و فقط تیخون از او پرستاری میکرد.

پس از يك هفته شاهزاده دوباره از اطاقش بیرون آمد و بزندگانی سابق ادامه داد و با مجاهدت خاص بساختمان اینیه واحداث باغها مشغول شد و تمام مناسبات پیشین خود را با مادماوازل بورین قطع کرد. از قیافه و لحن سرد او هنگام گفتگو با شاهزاده خانم ماریا چنین استنباط میشد که میخواهد بگوید: «خوب، می‌بینی که تو همه‌گونه افتراات را درباره من و این دختر فرانسوی اختراع کردی و بدروغ بشاهزاده آندره گفتی و مرا با او بکشمکش و مناقشه انداختی، اما حال می‌بینی که من نه بتو احتیاج دارم و نه باین دختر فرانسوی.»

شاهزاده خانم ماریانیمی از روز را نزد نیکولوشکا بسر میبرد و مراقب تحصیل او بود و خود باوزبان روسی و موسیقی می‌آموخت و با دسال گفتگو میکرد. قسمت دیگر روز را هم با مطالعه کتب

و مساحبت دایه پیر و مردم خدا پرستی که گاهی از هشتی عقب خانه نزد او می‌آمدند میگذراند.

شاهزاده خانم ماریا چنانکه معمول زنانست درباره جنگ میان دیشید و برای برادرش که در میدان جنگ بسر میبرد بیمناک بود. از بیرحمی و سنگدلی مردم که آنانرا بکشتن یکدیگر و امیدداشت وحشت میکرد و نمیفهمید که چرا مردم این اندازه فسی و بیرحمند، اما اهمیت و مفهوم این جنگ را که مانند تمام جنگهای سابق میپنداشت درک نمیکرد. هر چند دسال، صاحب همیشگی وی، که علاقه بسیار بجریان جنگ داشت، کوشش میکرد تا نظریات خود را برای او توضیح دهد و هر چند مردم خدا پرستی که نزد وی می‌آمدند هریک بشیوه خویش با ترس و وحشت از شایعات مربوط بحمله دشمن

مسیح سخن میگفتند و هر چند ژولی که اینک بشاهزاده خانم درویشکوی تبدیل شده بود و دوباره برای او نامه مینوشت از مسکونامه‌های مشحون از شور و مهین پرستی برای او و یفرستاد باز شاهزاده خانم ماریا اهمیت و مفهوم این جنگ را درک نمیکرد.

ژولی مینوشت: «دوست مهربانم! من برای شما بزبان روسی نامه مینویسم، زیرا من از همه فرانسویان و همچنین از زبان‌شان که دیگر تحمل شنیدن آنرا ندارم متنفرم... در اینجا، در مسکو، آتش اشتیاق و عشق امپراطور مورد پرستش مادر دلها مشتعل گشته است.

شهر بیچاره من در میخانه‌های یهودیان گرسنگی میکشد و انواع رنج‌ها و دشواری‌ها را تحمل میکند، اما هر خبری که از او بمن میرسد آتش اشتیاق مرا بیشتر شعله‌ور میسازد.

بیشک شما داستان عمل قهرمانان فرایفسکی را شنیده‌اید که دو پسر خود را در آغوش کشید، گفت: «ما با هم با استقبال مرگ می‌تازیم و قدمی هم عقب نمی‌نشییم!» حقیقه هم، با آنکه نیروی دشمن دو برابر آنها بود قدمی عقب ننشستند... ما اوقات خود را در اینجا چنانکه میتوانیم، میگذاریم. در جنگ باید مانند زمان جنگ زندگی کرد. شاهزاده خانم آلینا و سوفی تمام روز را با من می‌نشینند و مایه زنان نگویند که که شوهرانمان هنوز زنده‌اند یا رچه‌های زخم‌بندی درست میکنیم و افکار پر شور خود را برای یکدیگر حکایت میکنیم. دوست من! تنها جای شما خالیست...»

شاهزاده خانم ماریا بیشتر از این جهت با اهمیت و مفهوم این جنگ پی نمیبرد که شاهزاده پیر هرگز از آن سخن نمیگفت، بلکه اصولا وجود آنرا انکار میکرد و چون هنگام ناهار دسال رشتا سخن را باین جنگ میکشید بوی میخندید. لحن شاهزاده پیر چنان آرام و مطمئن بود که شاهزاده خانم ماریا بدون چون و چرا سخنان او را باور میکرد.

سراسر ماه و نوبه را شاهزاده پیر فوق العاده فعال و بسیار چابک و زنده دل بود. در این مدت باغ جدیدی احداث کرد و خانقوی برای خدمتکاران خود ساخت. یگانه مسأله‌ای که شاهزاده خانم ماریا را ناراحت میساخت این بود که پدرش کم میخواست و دیگر بنا به عادت دیرین در دفتر کار خود نمیخواست و هر روز محل خفتن را تغییر میداد. گاهی امر میکرد تا تخت خواب سفری او را در گالری بزنند، زمانی در اطاق پذیرائی بالیاس روی نیمکت یا صندلی راحت که پشتی بلند داشت میافتاد و چرت میزد و در این حال بطر و شکایای ماداموازل بسورین برایش کتاب میخواند. گاهی نیز در اطاق غذا خسوری شب را صبح میکرد.

روز اول ماه اوت نامه دوم شاهزاده آندره رسید. در نامه اولش که بزودی پس از عزیمت خود نوشته بود با کمال ادب و احترام از پدرش برای جسارت و اظهار آن سخنان معذرت خواسته تقاضا کرده بود که پدر مهربانش ویرامانندیش مشمول لطف و عنایت خویش سازد. شاهزاده پیر در جواب او نامه پیر آمیزی نوشت و از آن پس دختر فرانسوی را از خود دور ساخت. نامه دوم شاهزاده آندره که از حومه شهر ویتسک، پس از اشغال آن بوسیله فرانسویان، نوشته شده بود تمام اردو کشی را باختصار توصیف میکرد و علاوه شامل نقشه و پیش‌بینی‌های آینده اردو کشی بود. شاهزاده آندره در این نامه وضع نامساعد پدرش را در نزدیکی صحنه پیکار و در امتداد مسیر پیشروی قشون دشمن برای او مجسم ساخته و به پدرش اندرز داده بود که بمسکو عزیمت نماید.

آنروز در سر میز ناهار دسال اظهار داشت که بر طبق شایعات فرانسویان وارد ویتسک شده‌اند.

شاهزاده پیر از شنیدن سخنان وی بیاد نامه شاهزاده آندره افتاد و بدخترش گفت :

— امروز نامه ای از شاهزاده آندره رسیده، تو آنرا بخواندی ؟

شاهزاده خانم بیمنگ جواب داد :

— نه، پدر جان !

او نمیتوانست نامه ای را که حتی از رسیدنش بی اطلاع بود خوانده باشد.

شاهزاده با همان لیخنند تحقیر آمیزی که عادتاً هنگام گفتگو از جنک حاضر بر لب داشت گفت :

— اورا جع بجننگ، راجع باین جننگ نوشته است.

دسال گفت :

— باید بسیار جالب باشد. شاهزاده آندره در وضعی است که او ...

مادموازل بورین گفت :

— آخ ! بسیار جالب است !

شاهزاده پیرو بمادموازل بورین کرده و گفت :

— بروید و آنرا برای من بیاورید ! میدانید که روی میز کوچک زیر کاغذ نگهدار است.

مادموازل بورین شادمان از جابر جست اما پیر مرد چهره درهم برده فریاد کشید :

ت آه ! نه ! میخائیل ایوانیچ ! تو برو !

میخائیل ایوانیچ از جابر خاست و بدفتر کار رفت. اما تازه بیرون رفته بود که شاهزاده پیر مضطربانه

با طراف نگر است و دستمال سفرد را بکناری انداخت و دنبال او رفت و گفت :

— هیچ کاری را درست انجام نمیدهند. همه چیز را بهم میریزند.

هنگامیکه او دنبال نامه رفته بود شاهزاده خانم ماریا، مادموازل بورین، دسال و حتی

نیکو ووشکا خاموش بیکدیگر میگریستند، شاهزاده پیر با نامه و نقشه بهمراهی میخائیل ایوانیچ با

کامهای سریع برگشت و نامه را در موقع صرف ناهار بهیچکس نداد بخواند بلکه پهلوی خود روی میز گذاشت.

پس از صرف غذا چون با طاق پذیرائی رفت نامه را بشاهزاده خانم ماریا داد و نقشه ساختمان جدیدی

را مقابل خویش نهاد چشم بدان دوخت و بدخترش امر کرد نامه را بلند بلند بخواند. شاهزاده خانم

ماریا هنگام قرائت نامه پیرسان به پدرش مینگریست. پیر مرد بنقشه نگاه میکرد و ظاهر آدر افکار خود غوطه ور بود.

دسال بخود اجازه داد و پرسید :

— شاهزاده ! عقیده شما در این باب چیست ؟

شاهزاده چون کسیکه از عمل نامطبوعی بر آشفته باشد بی آنکه چشمش را از نقشه ساختمان بر گیرد

گفت :

— من ؟ من ؟ ...

— بسیار محتمل است که صحنه جنک بمانزدیک شود ...

شاهزاده گفت :

— ها - ها - ها ! صحنه جنک ! من گفتم و باز میگویم که صحنه جنک لهستان است و دشمن

هرگز باینسوی نیمان تجاوز نخواهد کرد .

دسال با تمجیب شاهزاده می‌نگریست، زیرا پیرمرد دربارهٔ نیمان سخن میگفت درحالی‌که دشمن دیگر ندانید رسیدن بود . اما شاهزاده خانم ماریا که وضع جغرافیائی نیمان را فراموش ساخته بود تصور می‌کرد آنچه پدرش میگوید حقیقت است . شاهزاده ظاهراً دربارهٔ اردو کشی سال ۱۸۰۷ که بسیار تبارزه در نظرش جلوه می‌کرد می‌اندیشید و میگفت :

- هنگامیکه گرمای برف گداز فرا رسد دزمر دایپای لهستان غرق خواهند شد . اینک فصل زمستان است و آنها نمی‌توانند این مردابها را ببینند . اگر بنیکسن زودتر وارد پروس میشد اوضاع صورت دیگر بخود می‌گرفت ...

دسال محبوبانه گفت :

- اما شاهزاده ! در نامه راجع به ویسبک گفتگو شده است ...

شاهزاده ناراضی گفت :

- در نامه ؟ آری ... آری ... آری ...

ناگهان چهره اش تیره شد . اندکی سکوت کرده گفت :

- آری ، او مینویسد که فرانسویان شکست خورده‌اند ، در حوالی کدام رودخانه شکست خورده‌اند ؟

دسال سر را پائین انداخت و آهسته گفت :

- شاهزاده در این باب چیزی ننوشته است .

- در این باب ننوشته است ؟ خوب ! آخر من اینها را اختراع نکرده‌ام .

همه مدتی خاموش شدند .

ناگهان شاهزاده سر برداشت و بنقشه اشاره کرده گفت :

- آری ... آری ... خوب ، میخائیل ایوانیچ ! بگو بدانم در اینجا چه تغییری می‌خواهی

بدهی ...

میخائیل ایوانیچ بجانب نقشه رفت و شاهزاده با او دربارهٔ نقشه ساختمان جدید گفتگو کرده

نگاه خشمناکی بشاهزاده خانم ماریا و دسال انداخت و باطاق خود رفت .

شاهزاده خانم ماریا نگاه پریشان و شکفت زدهٔ دسال را که پدرش دوخته شده بود دید و

متوجه سکوت او شد و با کمال شگفتی دریافت که پدرش نامهٔ پسر خود را زوی میز اطاق پذیرائی

گذاشته و رفته است . اما نه تنها می‌ترسید علت پریشانی و سکوت دسال را از وی پرسد بلکه حتی از

اندیشیدن در این باره هم بیم داشت .

هنگام عصر میخائیل ایوانیچ از جانب شاهزادهٔ پیر برای گرفتن نامهٔ شاهزادهٔ آندره که در اطاق

پذیرائی مانده بود ، بنزد شاهزاده خانم ماریا آمد . هر چند برای شاهزاده خانم ماریا خوش آیند

نبود ولی با اینحال بخود اجازه داد و از میخائیل ایوانیچ پرسید که پدرش چه می‌کند .

میخائیل ایوانیچ با لبخندی تمسخر آمیز ، چنانکه مروجینک باختگی شاهزاده خانم ماریا شده

مؤدبانة گفت :

- ایشان پیوسته در جنب و جوش و فعالیتند . برای این عمارت جدید خدمتکاران بسیار ناراحت هستند . مدتی مطالعه می کردند اما اکنون (پس آهسته تر گفت) در دفتر نشسته اند ، گویا مشغول تنظیم وصیت نامه می باشند .

در ایام اخیر یکی از محبوبترین سرگرمی های شاهزاده تنظیم کاغذهای بود که آنها را وصیت نامه می نامید و می بایست پس از مرگش بتزار تسلیم شود .

شاهزاده خانم ماریا پرسید :

- آلباتیج را به اسمولنسک خواهند فرستاد ؟

- ظاهراً میفرستند . او مدتی است در انتظار حرکت است .

چون میخائیل ایوانیچ بانامه بدفتر کارمراجعت کرده، شاهزاده با عینک و سایبان بالای چشمها درمقابل میز تحریر گشوده‌ای که یرتوافکنی نورشمعهای شمع‌دانی را بر آن منعکس میساخت نشسته، دستها را ازهم گشوده و با وضع وحالت پیروزمندانه‌ای کاغذهای خود، یا بقول خودش یادداشت‌هایش، را که میبایست پس ازمرگش تقدیم امپراطور شود مطالعه میکرد.

وقتی میخائیل ایوانیچ واردشد چشمهای شاهزاده را اشك خاطرات آن ایامی که یادداشت‌های آنرا میخواندپر کرده بود. شاهزاده نامه‌را از دست میخائیل ایوانیچ گرفت و درجیب گذاشت، کاغذها را جمع کرد و بجای خود نهاد و آلیاتیچ را که مدتی بود انتظار میکشید بحضور طلبید.

شاهزاده روی تکه کاغذی آنچه لازم بود از اسمولنسك تهیه شود نوشته بود و هنگامیکه در اطاق از کنار آلیاتیچ که نزدیک درمنتظر ایستاده بود قدم میزد بوی دستور میداد:

- اول کاغذ پستی، میشنوی؟ هفت بسته طبق نمونه، با نقش ونگار طلائی رنگ... اما درست طبق این نمونه باشد. لاک، لاکمهر. میخائیل ایوانیچ یادداشت کرده است.

شاهزاده بیادداشت خود نگاه کرد و گفت:

- بعد باید این نامه را شخصاً باستاندار تقدیم کنی.

برای درهای عمارت جدید کلونهای طبق نمونه‌ایکه شاهزاده طرح آنرا کشیده بود ضرورت داشت. بعلاوه مقرر بود که جمعی‌ای از مقوا برای نگهداری وصیت‌نامه‌ها به صحاف سفارش داده شود.

صدور دستور به آلیاتیچ درحدود ۴ ساعت بطول انجامیده بود ولی هنوز شاهزاده پیر او را مرخص نمیکرد. بالاخره روی صندلی نشست و لختی اندیشید و چشم برهم گذاشت و بخواب رفت. آلیاتیچ پا بپا میکرد.

- خوب، برو، برو! اگر چیزی لازم شد بدنهال تومیفروستم.

آلیاتیچ از اطاق بیرون رفت. شاهزاده دوباره بطرف میز تحریر رفت و بآن تکیه کرد، دست کاغذهای خودرا جایجا کرد، باز در را بست و برای نوشتن نامه‌ای باستاندار پشت میز نشست.

چون نامه بپایان رسید و آنرا مهر و موم کرد دیگر یاسی از شب گذشته بود، میخواست بخوابد اما میدانست که خواش نمیبرد و بدترین افکار در بستر بسر ایش می‌آید و ناچار تیخون را خواند و با او باطافها

رفت تا بوی دستور دهد که آتش بستر را در کجا بگسترند. هنگام راه رفتن تمام گوشه‌ها را از زیر نظر می‌کنند.

همه‌جا در نظرش بد جلوه کرد اما بدتر از همه‌جا نیم‌کتی در اطاق دفتر بود که عاده روی آن می‌نشست. از این نیم‌کت ظاهراً بسبب اندیشه‌های دشوار ورنج‌آوری که هنگام دراز کشیدن مزاحم او بود، وحشت داشت. هیچ‌جا خوب و راحت نبود اما در هر حال گوشه تالار، پشت پیاو، را از همه‌جا بهتر دانست زیرا تا کنون هرگز در آنجا نخوابیده بود.

تیخون با خدمه‌تکاری بستر را آوردند و مشغول گستردن آن شدند.

شاهزاده فریاد کشید:

- اینطور نه، اینطور نه!

و خود تخت‌خواب را باندازه چند سانتیمتر از گوشه دیوار دور کرد و بعد دوباره آنرا جلوتر کشید.

شاهزاده باخود گفت: «خوب، بالاخره همه کارها را انجام دادم و حال استراحت می‌کنم» و

به تیخون دستور داد که لباسش را بکند.

شاهزاده از کوشش و زحمتی که برای بیرون آوردن جبه و شلووار ضرورت داشت خشمناک شد و چهره درهم کشید و لباسش را کنده لخت و سنگین روی تخت‌خواب افتاد، پنداشتی در حالیکه با نظر حقارت بیاهای لاغر و زردش مینگریست باندیشه فرو رفته است. اما حقیقه مشغول تفکر نبود بلکه چون میدانست این عمل چقدر برایش دشوار است، نمی‌توانست تصمیم بگیرد پاها را بلند کند و روی بستر دراز بکشد. باخود می‌گفت: «آخ چه! دشوار است! آخ! آکاش این زحمات زودتر بپایان میرسید و شما مرا راه می‌ساختید!» پس لباسش را بهم فشرده شاید برای بیست هزارمین مرتبه این کوشش و زحمت را بخود بار کرد و روی تخت‌خواب دراز کشید. اما هنوز دراز نکشیده بود که تخت‌خواب بجنبش آمد، شاهزاده بدشواری نفس کشید و با حرکت منظم و موزون بجلو و عقب حرکت کرد. هر شب این واقعه تکرار میشد. چشمش را که بسته بود باز کرد.

و با خشم به شخص نامعلومی بانگ زد: «ملعونها! راحتی ندارم! آری، آری! مسأله مهم دیگری بود. آری! مسأله بسیار مهمی بود که گذاشته بودم تا در بستر راجع بآن فکر کنم. کلونها؟ نه، درباره آنها به آلتایچ دستور دادم. نه، چیزی بود که باطابق پذیرائی ارتباط داشت. شاهزاده خانم ماریا هم سخن مهمی گفت. دسال، این احمق، هم چیزی گفت. مثل اینکه این چیز با جیب من هم ارتباط داشت ... یادم نمی‌آید!»

- تیشکا! سر میز ناهار راجع بچه حرف می‌زدیم؟

- راجع بشاهزاده آندره ...

شاهزاده دستش را روی میز کوفت و فریاد کشید:

- ساکت، ساکت باش! آری، یادم آمد، نامه شاهزاده آندره بود. شاهزاده خانم ماریا

آنرا قرائت کرد! دسال مطلبی راجع به ویتسک گفت. حال این نامه‌ها سر فرصت خواهم خواند.

پس به تیخون امر کرد نامه‌ها از جیب او بیاورد و میز کوچکی را باشیقه لیموناد و شمع مومی

ماریچی شکل نزدیک تخت‌خواب او بکشد. پس شاهزاده عینکش را بچشم زد و بخواندن نامه پرداخت.

تازه در آنجا، در سکوت شب، زیر نور ضعیف شمع که پرتوافکن سبزی آنرا منعکس میکرد پس از

خواندن نامه برای نخستین بار بمفهوم و اهمیت آن پی برد.
 «فرانسویان درویتسک هستند و پس از چهارروز راه پیمائی به اسمولنسک میرسند. شاید هم اکنون باینجا رسیده باشند.»
 - تیشکا!

تیخون از جای پید. اما پیرمرد فریاد کشید:

- نه، چیزی لازم نیست، چیزی لازم نیست!

نامه را زیرپایه شمعدان مخفی کرد و چشمش را بست و دانوب، روشنائی نیمروز، نیزاده، اردوگاه قشون روس در نظرش مجسم گشت. در عالم خیال خود را ژنرال جوانی که يك چین بصورت نداشت و چابک و زنده دل و شادمان و کلگون تصور میکرد که وارد خیمه رنگارنگ پاتئومکین میشد و شعله سوزان رشک و حسد باین سوگلی امپراطریس بهمان شدت وحدت آن زمان او را بهیجان آورد. تمام کلماتی را که در آنوقت در نخستین ملاقات با پاتئومکین گفته بود بیادش آمد.

پس زن فربه کوتاه اندامی که چهره ای زرد داشت در نظرش مجسم شد. این زن امپراطریس مادر بود. لبخند و گفته های این زن را در اولین ملاقات که با مهر و نوازش او را پذیرفت بخاطر آورد. چهره او را در تابوت و کشمکش با زوبوف را بر سر تابوتش برای حق تقدم بوسیدن دست او مجسم ساخت و با خود گفت:

«آخ! باید زودتر بآن زمان برگشت، باید زمان کنونی هر چه زودتر پایان یابد. کاش مرا آسوده و راحت بگذارند!»

تپه های لیس، املاک شاهزاده نیکلای آندره‌ئیچ بالکونسکی، در فاصله شصت ورستی اسمولنسک واقع بود و از جاده مسکوه ورست فاصله داشت.

در همانشب که شاهزاده پیر آلپاتیچ را بمأموریت میفرستاد، دسال از شاهزاده خانم ماریا اجازه ملاقات خواست و نزد او رفت و گفت که چون شاهزاده کاملاً سلامت نیست و برای امنیت خویش هیچ اقدامی بعمل نمیآورد و چون از نامه شاهزاده آندره چنین مستفاد میشود که توقف در تپه های لیس خالی از خطر نیست لذا با کمال ادب و احترام بشما اندرز میدهم که خودتان نامه ای باستاندار اسمولنسک بنویسید و بوسیله آلپاتیچ برای او بفرستید و در این نامه از استاندار درباره وضع جنگ و درجه خطری که تپه های لیس را تهدید میکند استفسار نمائید. دسال پس از جلب موافقت شاهزاده خانم ماریا این نامه را از طرف او باستاندار نوشت و شاهزاده خانم آنرا امضا کرد و به آلپاتیچ داد و باو گفت که نامه را باستاندار تقدیم کند و در صورت بروز خطر هر چه زودتر مراجعت نماید.

آلپاتیچ پس از کسب تمام دستور ها با کلاه پوستی سفید (که شاهزاده بوی هدیه کرده بود) وعصائی، چنانکه شاهزاده بدست میگرفت، در حالیکه خدمتکاران او را بدرقه میکردند از خانه خارج شد و در درشکه چرمی که سه اسب قزل بآن بسته شده بود سوار شد.

زبانۀ زنکهای گیردن اسبها را محکم بسته و داخل زنکوله ها را کافز فرو کرده بودند. شاهزاده در تپه های لیس بکسی اجازه نمیداد که درشکه زنکوله دار سوار شود. اما آلپاتیچ صدای زنک و زنکوله را در جاده های دور دوست داشت. بدرقه کنندگان آلپاتیچ یعنی دفتر دار و محاسب و آشپز های مطبخ اربابی و مطبخ خدمتکاران، دوپیرزن، پسر بچه قزاق، کالسه چی و دیگر خدمتکاران او را مشایعت کردند.

دخترش بالشهای پیرا که رویۀ کتان داشت زیر پا و پشت او گذاشت، خواهر زن پیر او پنهانی بسته ای را در درشکه نهاد. یکی از درشکه چیها دست او را گرفت و در سوار شدن باو کمک کرد. آلپاتیچ فرقرکنان درست مانند شاهزاده شتابان گفت:

— خوب، خوب! قیل و قال زنانه! زنها! زنها!

و در درشکه نشست. آخرین دستور ها را در بارۀ کار های حسابداری داد و دیگر تقلید از شاهزاده را رها کرده کلاهش را از سر طای برداشت و سه بار روی سپته صلیب کشید.

همسرش که از شایعات جنگ بیمناک بود فریاد کشید :

- یا کوف آلباتیج ! اگر چیزی بود ... برای خاطر مسیح بپارحم کن !

آلباتیج پیش خود میگفت :

- زنهای زنهای، هیاهوی زنهای !

درشکه برآه افتاد. آلباتیج باطراف خود مینگریست و مزارع گندم سیاه زرد شده و جوسبز انبوه و کشتزارهای سیاهی را که تازه شخم خورده بود تماشا میکرد. از تماشای حاصل فراوان کشت بهاری آنسال لذت میبرد، بحاشیه مزارع جو درو شده مینگریست و میزان بندر کاشته شده و محصول بدست آمده را حساب میکرد و در ضمن بیاد میآورد که آیا دستورهای شاهزاده را فراموش نکرده است ؟

آلباتیج پس از آنکه در راه دوبار باسبها حلیق داد، روزچهارم اوت بشهر وارد شد .

آلباتیج در راه بستونهای اراده قشون رسید و از آنها پیش افتاد . در حوالی اسمولنسک شلیکهای ازدورشنید اما این صداها او را متعجب نساخت بلکه بیشتر ازاین مسأله تعجب کرد که نزدیک اسمولنسک مشاهده کرد که عده ای ازسربازان ظاهراً برای خوراک اسبان خود مزرعه زیبای جو را درو میکردند و میان کشتزارها اردو زده بودند . این وضع موجب شکفتن آلباتیج شد اما بزودی آنرا فراموش ساخت و دراندیشه کار خود فرورفت .

متجاوز ازسی سال بود که تمام علائق زندگانی آلباتیج تنها در پیرامون اراده شاهزاده دور میزد و خود او هرگز از حدود این اراده خارج نشده بود نه تنها آنچه با اجرای او امور دستورهای شاهزاده ارتباط نداشت مورد علاقه وی نبود بلکه حتی برای او وجود خارجی نداشت .

آلباتیج عصر روزچهارم اوت وارد اسمولنسک شده پشت دنیپر درکچن واقع درحومه شهر در مهمانخانه فراپونتوف دربان که از سی سال پیش با او آشنائی داشت توقف کرد. فراپونتوف دوازده سال پیش با کمک خیر خواهانه آلباتیج جنگلی را از شاهزاده خرید و شروع بتجارت کرد و اینک يك خانه، يك مهمانخانه و يك دكان آردفروشی در اسمولنسک باو تعلق داشت . فراپونتوف موژيك چهل ساله فربه و سیاه موی و سرخ روی بود، لبهای کلفت، بینی پهن و شکمی پبل مانند داشت . و برآمدگیهای بزرگی بالای ابروان سیاه و درهم کشیده اش دیده میشد .

فراپونتوف با جلیقه و پیراهن کتانی در خیابان کنار دكان خود ایستاده بود و بمحض مشاهده آلباتیج بجانب او رفت و گفت :

- یا کوف آلباتیج ! خوش آمدی ! مردم از شهر میگریزند .

آلباتیج گفت :

- چرا از شهر میگریزند ؟

- منهم همین حرف را میزنم . مردم احمقند . همه از فرانسویان میترسند .

آلباتیج گفت :

- حرفهای زنانه، حرفهای زنانه !

- عقیده منهم همین است . یا کوف آلباتیج ! من میگویم چون دستور داده شده است که فرانسویان را بشهر راه ندهند بدون تردید این دستور اجرا خواهد شد . موژیکها سه روبل

میگیرند تا یکنفر را در آبرای خود سوار کنند. اصولاً اینها دین و وجدان ندارند.
یا کوف آلیاتیج بحرفهای اوتوجه نکرد. دستورداد سماوری برایش آتش کنند و برای اسبها
بونچه بیاورند و پس از صرف جای در بستر خواب دراز کشید.

تمام شب از خیابان کنار مهمانخانه فشن حرکت میکرد. روز بعد آلیاتیج لبادهای را که
فقط در شهر میپوشید بتن کرد و بدنبال کارها رفت. آنروز آفتابی و هوا از ساعت ۸ گرم بود، آلیاتیج
میاندهشید که آنروز برای دروی گندم بسیار مساعد است. از آنسوی شهر از صبح زود صدای شلیک
شنیده میشد.

در ساعت ۸ صدای شلیک توپها بصدای تیراندازی تفنگها افزوده شد، در خیابان جمعیت
کثیری شتابان بمحل نامعلومی میرفت و سربازان بسیاری در رفت و آمد بودند اما مثل همیشه درشکهها
در حرکت بود، کسبه در دکانهای خود ایستاده بودند و مراسم دعا در کلیساها انجام میگرفت.
آلیاتیج بدکانها مراجعه کرد و با ادارات دولتی و اداره پست و سپس نزد استاندار رفت. در دکان،
در ادارت، در پستخانه همه مردم درباره جنگ و دشمن که دیگر بشهر حمله کرده بود سخن می گفتند.
همه از یکدیگر میپرسیدند که چه باید کرد و همه میکوشیدند تا یکدیگر را آرام کنند.

آلیاتیج مشاهده کرد که عده کثیری از مردم با قزاقها در کنار خانقوای ایستاده اند و کالسکههای
سفری استاندارد هم در آنجاست. در هشتی بدون نفر از اشراف برخوردار که یکی از ایشانرا میشناخت.
این نجیبزاده که پیش ازین رئیس پلیس حومه بود با حراوت حرف میزد و میگفت:

- این وضع شوخی بردار نیست. خوشا بسال کسانی که تنها و مجردند! یکنفر هم درد سر
دارد چه برسد بخانواده سیزده نفری با تمام اسباب و اثاثه. کار را بجائی رسانده اند که ما همه
بیچاره و نابود خواهیم شد. در این اوضاع دیگر ریاست و استانداری چه معنی دارد؟ ... باید این
پست فطرتان را بدار کشید.

دیگری میگفت:

- خوب بس است!

رئیس پلیس سابق گفت:

- بگذار بشنود! برای من یکسان است. آخر ما که سگ نیستیم.

و همچنانکه بگرد خویش مینگریست آلیاتیج را دید و از وی پرسید:

- آه، یا کوف آلیاتیج! تو برای چه باینجا آمده ای؟

آلیاتیج سردا مغرورانه بلند کرد و مانند تمام مواقعی که نام شاهزاده را میبرد دستش را
بسمیه گذاشته جواب داد:

- بدستور حضرت اجل نزد آقای استاندار آمده ام. دستور فرموده اند در باره اوضاع تحقیق
کنم.

ملاک فریاد کشید:

- پس بدان که وضع را بجائی کشانده اند که دیگر يك ارايه در شهر یافت نمیشود!

و با این سخن بجهتی که از آنجا صدای شلیک شنیده میشد اشاره کرده گفت:

- میشنوی، دشمن آنجا رسیده است ...

باز هنگام خروج از هشتی گفت :

— کار بجائی کشیده شده که همه مانا نبوده ایم ... راهزنان!

آلیا تیج سر را تکان داده از پله ها بالا رفت. در اطاق انتظار مستخدمین، چند زن و مرد، کاسب و تاجر نشسته بودند و خاموش بیکدیگر مینگریستند. یکمرتبه در دفتر گشوده شد و همه از جا برخاستند و بجای رفتند. از در مستخدمی بیرون شتافت، سخنی را بیکی از تاجار گفت و مستخدم فریبی را که صلیبی بگردنش آویخته بود خواند. و دوباره پشت در مخفی شد، گوئی از نگاه پادشاه و الهای مردم پرهیز میکند. آلیا تیج پیش رفت و دیگر بار که مستخدم از دفتر بیرون آمد، دست را روی سینه نیم تنه که بسته خود گذاشته دو نامه ای را که آورده بود بوی داد و با ابهت و هیمنه گفت:

— نامه ژنرال شاهزاده بالکونسکی با قای بارون «آش».

آهنک صدایش مستخدم را متوجه اوساخت و نامه ها را از او گرفت و چند دقیقه نگذشت که والی آلیا تیج را بحضور پذیرفت و با عجله بوی گفت :

— بشاهزاده و شاهزاده خانم عرض کن که من هیچ اطلاعی نداشته ام. من طبق دستور مافوق رفتار

کرده ام. بگیر!

و کاغذی را به آلیا تیج داد.

— بعلاوه چون شاهزاده بیمار است بنظر من باید بمسکو برود. من هم اکنون بآنجا میروم بایشان

اطلاع بده که

اما استاندان توانست سخنی را تمام کند، زیرا افسری عرق آلود و غبار گرفته شتابان از در داخل شد و بزبان فرانسه سخنی گفت که از شنیدن آن آنارو حشت بر چهره استاندانار هویدا گشت و سررا بجانب آلیا تیج حرکت داده گفت :

— برو!

سپس مشغول تحقیق از افسر شد. چون آلیا تیج از دفتر والی بیرون آمد مردم با حرص و ترس و بیچارگی بوی مینگریستند. آلیا تیج دیگری اختیار بشلیکهای نزدیک که پیوسته شدیدتر میشد کوش میداد و شتابان بسوی مهمانخانه میرفت. در نامه ای که والی به آلیا تیج داد چنین نوشته شده بود :

«بشما اطمینان میدهم که هنوز کوچکترین خطری اسمولنسک را تهدید نمیکند و نیز احتمال نمیرود که اصولاً چنین خطری وجود داشته باشد. من از یک طرف و شاهزاده با کراتیون از جانب دیگر حرکت میکنیم تا جلوی اسمولنسک بهم برسیم و این الحاق در بیست و دوم ماه عملی خواهد شد. سپس هر دو فئون با قوای کمکی جمع شده از هموطنان که ساکنان استان تحت فرماندهی شما هستند از میهن دفاع خواهند کرد و خواهند کوشید تا دشمنان وطن را تا رومار سازند تا آخرین نفر صفوف دلاورشان در عرصه افتخار و شرف شربت شهادت بنوشند. بنا بر این ملاحظه میکنید که شما کاملاً حق دارید اگر سکنه اسمولنسک را مطمئن و آسوده خاطر بسازید، زیرا هر کس مدافعتی نظیر این دو فئون بسیار شجاع داشته باشد میتواند در پیروزی ایشان تردید نداشته باشد.»

(و نوشت نامه بارکلای دوتولی با استاندان اسمولنسک، بارون آش، سال ۱۸۱۲)

در این موقع مردم مضطرب در خیابانها ازدحام کرده بودند. از اربابهایی که از طرف ویندلی و گنجه و اناثه خانه پر شده بود گاهگاه از در خانه ها بیرون

میآمد و در خیابانها راه میافتاد. در خانه همسایه فرایونتوف ارایهها ایستاده بودند و زنان شیون کنان ازیگدیگر وداع میکردند. سکهای خانگی پارس کنان پیرامون اسبهای ارایه میگشتند. آلپاتیج تندتر از خدمتعارف وارد حیاط شد و یکسر بطرف اسبها و درشکه خود در زیر سایبان رفت. درشکهچی خوابیده بود. آلپاتیج او را بیدار کرد و دستور داد که اسبها را بدرشکه ببندد و خود وارد انبار شد از اطاق نشیمن صاحب مهمانخانه صدای گریه کودک با آه و ناله زنی عصبی مزاج و صدای گرفته و خشم آلود فرایونتوف شنیده میشد. چون آلپاتیج وارد شد، آشپز مثل مرغ رمیده و ترسیده در دهلیز با طراف میدوید و میگفت :

— او را کشت ! ارباب زنش را کشت ! کیسش را گرفته بود و او را در اطاق میکشید ! ...

آلپاتیج پرسید :

— برای چه ؟

— او از شوهرش تقاضا داشت که او را از اینجا ببرد. زنانه بازی در آورد ! میگفت مرا از اینجا ببر ! نگذار من با بچه هام تلف شوم. میگفت که همه مرد مرده اند، پس مادر اینجا برای چه معطل هستیم؟ ولی شوهرش او را کتک زد، آنقدر کتک زد... آنقدر کیسش را گرفت و در اطاق کشید ..

آلپاتیج بشنیدن این سخنان کوئی از روی موافقت سر را حرکت داد و چون میل نداشت بیش از این وصف این صحنه را بشنود بسوی اطاقی که درش مقابل در اطاق میزبان باز میشد رفت. آلپاتیج اشیائی را که خریده بود در این اطاق گذاشته بود.

در این حال زنی لاغر و رنگ باخته که دستمال بر بسته بود و طفلی را در آغوش داشت از اطاق بیرون دوید و در حالیکه از پله ها بطرف حیاط میدوید و فریاد میکشید :

— پست فطرت ! آدمکش !

فرایونتوف بدنبال وی از اطاق بیرون آمد و چون چشمش با آلپاتیج افتاد سر و لباس خود را مرتب کرد، خمیازه ای کشید و در پی آلپاتیج با طاق آمد و پرسید :

— مگر میخواهی بروی ؟

آلپاتیج بی آنکه بسؤال وی پاسخ دهد و یا باو نگاه کند در حالیکه آنچه خریده بود جمع میکرد پرسید که چه مبلغ باید برای توقف در مهمانخانه بپردازد.

فرایونتوف گفت :

— حساب خواهیم کرد ! پیش استاندار رفتی؟ چه تصمیمی گرفته شده است ؟

آلپاتیج جواب داد که استاندار اصولا هیچ حرفی با من نزد.

فرایونتوف گفت :

— با کسب و کاری که ما داریم چگونه میتوانیم اینجا را ترك كنیم؟ کرایه ازابه تادو و پرو کوژ هفت رو بل است و من میگویم : آنها دین و ایمان ندارند. سلیوانوف روز پنجشنبه معامله پر منفعتی کرده، مقداری آرد بآرتش فروخته، هر کیسه ۹ رو بل. خوب! جای میل دارید ؟

هنگامیکه اسبان را بدرشکه می بستند آلپاتیج و فرایونتوف جای میخوردند و درباره بهای گندم و محصول آنسال و هوای مساعد آن روزها برای جمع آوری محصول گفتگو میکردند.

فرایونتوف که سه فنجان جای خورده بود بر خاسته گفت :

اما تیراندازی روی خاموشی رفته است تصور میکنم که قوای ما غالب شده اند . قرار بر این بود که دشمن را بشهر راه ندهند . پس قدرت ما زیادتش است . دیروز شنیدم که ماتوی ایوانیچ پلاتوف ایشان را برودخانه مارینا ریخت و هیجده هزار نفر را در ظرف یکروز غرق کرد .

آلیاتیچ آنچه خریده بود جمع کرد و بدرشکه چای که باطاق وارد شد داد وبا میزبان تشویه حساب نمود . در اینموقع در حیاط صدای چرخ درشکه و زن گولها و سم اسب شنیده شد .

چند ساعت از نیمروز میگذشت . نصف خیابان را سایه گرفته بود ولی بر نصف دیگرش اشعه خیره کننده خورشید میتابید . آلیاتیچ از پنجره بخارج نگریست و بسوی در رفت . ناگهان صدای عجیب صغیر مانند ضربتی از فاصله دور بگوش رسید و در پی آن غرش درهم آمیخته رگبارهای توپ چنان برخاست که از شدت آن جامهای پنجره بلرزه افتاد .

آلیاتیچ بخیبان رفت . در خیابان دوتفر بطرف پل میدویدند . صغیر گلوله ها و انفجار نارنجکها که روی شهر میریخت از جهات مختلف شنیده میشد . اما این صداها در برابر شلیکهای غرانی که از آنسوی شهر بگوش میرسید تقریباً نامحسوس بود و توجه ساکنان شهر را جلب نمیکرد این صدا از گلوله هائی بود که از ساعت ۵ باهر ناپلئون از دهانه ۱۳۰ توپ بروی شهر فرو میریخت مردم در ابتدای کار اهمیت و مفهوم این گلوله باران را درک نمیکردند .

صدای انفجار نارنجکها و گلوله هائی که سقوط میکرد فقط حس کنجکاو مردم را بر میانگیخت . همسر فراپونوف که تا آن لحظه زیر سایبان انبار داد و فریاد میکرد خاموش شد و مردم نگریست و بصدای شلیکها گوش فراداد .

آشپز و خدمتکار مهمانخانه از در حیاط خارج شدند . همه با کنجکاو مسرت آمیزی کوشش داشتند مسیر گلوله های توپ را که از فرازشان پرواز میکرد دنبال کنند . چند نفر در حالیکه با حرارت گفتگو میکردند از گوشه خیابان ظاهر شدند . یکی از ایشان میگفت :

— چه نیروئی ! بام و سقف را خرد و متلاشی ساخت .

دیگری میگفت :

— مانند خوک زمین را زیرورو میکند .

وبا خنده بسخن خود افزود :

— چه کار مهمی ! ما را سر حال آورد !

— اقبال بلند بود که عقب جستی و گرنه کارت را ساخته بود .

تمام مردم متوجه این چند نفر شدند . ایشان ایستادند و حکایت کردند که چگونه در مجاورتشان گلوله توپی روی یک خانه افتاد . در این میان گاهی گلوله ها با صغیری تند و منحوس و زمانی نارنجکها با صدای فشرقی مطبوع از فراز جمعیت پرواز میکرد . اما شاید يك گلوله هم در آن نزدیکی بزمین نیفتاد و همه از بالای سرشان گذشت . آلیاتیچ در کالسکه دو چرخه تك اسبه خود نشست . میزبان در آستانه در حیاط ایستاده بود ولی یکمرتبه با شپزی که با آستینهای بالا زده و پا چین قرمز ، در حالیکه آرنجهای عربانش را باطراف حرکت میداد ، بگوشه حیاط معرفت تا بد استانی که نقل میکردند گوش بدهد بانك زد :

— مگر ندیده دیدی ؟

آشپز گفت :

— چه حکایت عجیبی !

اما چون صدای اربابش را شنید دامن پاچینش را بالا گرفت و بجای خود برگشت . دوباره (اما این بار در فاصله بسیار نزدیک) چیزی مانند پرندۀ ای که از بالا بیائین پرواز میکند، صغیر کشید . شعله آتش در میان خیابان درخشید، صدای انفجاری برخاست و پرده دود غلیظی خیابان را فرا گرفت .

میزبان بطرف آشپز دویده فریاد کشید :

— پست فطرت ! تو اینجا چه میکنی ؟

در همان لحظه از جهات مختلف ناله و شیون زنان برخاست و کودکان بینک بگریه افتادند و مردم همه رنگ باخته و خاموش کنار آشپز ازدحام کردند .

— او — او — اوخ ! عزیزان من ! کموتران سفید من ! نگذارید من بمیرم ! کموتران سفید من ! ...

پس ازینج دقیقه دیگر هیچکس در خیابان دیده نمیشد . آشپز را هم که تپی گاهش از قطعات نارنجک مجروح و شکسته شده بود با آشپزخانه بردند . آلباتیج و درشکه چیش وزن فرایونتوف و کودکانش با دربان مهمانخانه در زیر زمین نشسته بودند و صدای انفجارها گوش میدادند . غرش توپها، صغیر گلولهها و ناله رقت انگیز آشپز که صداهای دیگر را تحت الشعاع قرار میداد لحظه ای خاموش نمیشد . زن میزبان گاهی طفلش را در آغوش حرکت میداد و با او حرف میزد ، زماسی با صدای آهسته و تأثر انگیز از هر کسی که وارد زیر زمین میشد میپرسید که ارباب در کجاست . شاگرد دکان فرایونتوف در جواب او گفت که اربابش با جمعیت بکلیسایی رفت که در آنجا شمایل معجز آسای اسمولنسک را نصب کرده اند .

نزدیک غروب صدای شلیک توپها بخاموشی گرائید . آلباتیج از انبار بیرون آمد و در آستانه درایستاد . آسمان شامگاهی که پیشتر صاف و روشن بود اینک از دود غلیظی تیره مینمود از میان این دود تیره ماه نو چون داسی از فراز آسمان بطرز شکفت انگیزی میدرخشید پس از غرش عجیب توپها که دیگر رفته رفته خاموش شده بود بنظر میرسید که خاموشی و سکوت حجابی بر فراز شهر گسترده است، فقط گاه گاه صدای شلپ شلپ پاها در آب و صدای ناله ها و فریادها از مسافت دور و جرق جرق شکسته شدن اشیاء در میان حریق که ظاهراً تمام شهر را فرا میگرفت پرده خاموشی را پاره میکرد . در این موقع دیگر صدای ناله آشپز خاموش شده بود . ستونهای سیاه دود حریق از دو جهت بالا میرفت و سپس پراکنده میشد . دسته های سربازان نامنظم در جهات مختلف مانند انبوه درهم برهم مورچگان بالباسهای کونا کونا در خیابان میرفتند و میدویدند . ناگاه آلباتیج متوجه شد که چندتن از ایشان بحیاط فرایونتوف شتافتند . آلباتیج از در حیاط بیرون آمد ولی یکی از هنگها که با بینظمی و شتاب عقب می نشست راه خیابان را مسدود کرده بود . افسری که قیافه آلباتیج توجهش را جلب کرد دوی گفت :

— شهر تسلیم میشود ، بروید ، بروید !

و سپس سربازان بانگ زد :

— معنی دویدن بخانه ها را بشما نشان خواهم داد !

آلپاتیج بکلیه بر گشت و با سردر شکه چی را طلبیده دستور حرکت داد. در پی آلپاتیج و در شکه چی تمام افراد خانواده فرایونتوف نیز از خانه بیرون آمدند. زنان که تا آنوقت خواهوش بودند بمحض مشاهده دود وحشی شعله های حریق که اینک در تاریک روشن شامگاهان مرئی بود ناکهان بشیون و زاری پرداختند. پنداشتی در جوابشان صدای گریه و زاری دیگر نهیم از گوشه های دیگر خیابان برخاست، آلپاتیج و در شکه چی در زیر سایبان با دستهای لرزان افسار و بیرافهای در هم پیچیده اسبان را مرتب کردند.

وقتی آلپاتیج از در حیاط بیرون آمد مشاهده کرد که فریب ده نفر از سربازان در دکان فرایونتوف را گشوده در آنجا کیسه ها و کوله پشتیهای خودشان را از آرد و تخم کل آفتاب گردان پر میکردند. در همانموقع فرایونتوف که از خیابان برگشته بود وارد دکان شد. چون سربازان را دید خواست برایشان بانگ زند اما ناکهان ایستاد و بموهای خود چنگ انداخته با صدای گریان قهقهه زد و در حالیکه خود کیسه ها را برمیداشت و در خیابان می انداخت فریاد کشید :

— بچه ها ! همه را ببرید ! برای این ملعونها چیزی باقی نگذارید !

چند سرباز بیعتناک گریختند ولی دیگران همچنان مشغول انباشتن کوله پشتی های خود بودند فرایونتوف متوجه آلپاتیج شده باو گفت :

— روسیه از دست رفت ! آلپاتیج ! وطن از دست رفت ! من آلاں خودم همه چیز را آتش میزنم . همه چیز از دست رفت

و با این سخن بسوی حیاط دوید .

ستون بی پایان سربازان در خیابان حرکت میکرد و تمام پهنای خیابان را گرفته بود . آلپاتیج که نمیتوانست از خیابان عبور کند، ناگزیر انتظار میکشید. همسر فرایونتوف نیز با کودکان خود در اربابه نشسته منتظر بود تا خیابان باز شود .

دیگر کاملاً هوا تاریک شده بود. در آسمان ستاره ها چشمک میزدند و هلال ماه نو که هکامه از پشت پرده های دود میدرخشید. در جاده سراسیمهیی که بسوی دنیپر میرفت در شکه روسی آلپاتیج و اربابه همسر میزبان که آهسته در میان صفوف سربازان حرکت میکردند ناگزیر متوقف شدند. در نزدیکی چهار راهی که اربابه ها ایستاده بودند، در یکی از کوچه ها خانه ها و دکانها میسوخت و لوی حریق دیگر بانتهای رسیده بود. شعله آن گاهی فرومی نشست و در میان دود سیاه میلرزید و زمانی بانوری خیره کننده زبانه میکشید و چهره های مردم را که در سر چهارراه ازدحام کرده بودند با وضوح عجیبی روشن میساخت. در مقابل حریق هیاکل سیاه مردم در حرکت بود و از میان جرق جرق خاموش نشدنی آتش صدای گفتگوها و فریادها بگوش میرسید. آلپاتیج چون متوجه شد که باین زودیها راه عبور بوی نخواهند داد از در شکه پیاده شد و بآن کوچه رفت تا حریق را تماشا کند. سربازان از مقابل محل حریق لاینقطع بهالا و پائین میشتافتند. دوسرباز و مردی با شئل پشمی از محل حریق الوارهای سوزان را از میان خیابان بحیاط همسایه میکشیدند. چند نفر دسته های یونجه را حمل میکردند .

آلپاتیج بجانب جمعیت که در مقابل انبار مرتفع و سوزان ایستاده بود، رفت انبار از همه طرف میسوخت ، دیوار عقبش ویران شده بود، بام تخته ای آنهم میخواست فروریزد. آلپاتیج هم منتظر

همین لحظه بود .

ناگهان صدای آشنائی بگوش پیر مرد رسید که میگفت :

— آلباتیج !

آلباتیج بیدرنك صدای شاهزاده جوان خود را شناخته جواب داد :

— آقا جان، حضرت والا !

شاهزاده آندره با شنل سوار بر اسب سیاه در عقب جمعیت ایستاده بود و به آلباتیج مینگریست

از آلباتیج پرسید :

— تو چطور اینجا آمده ای ؟

آلباتیج با صدای گریان گفت :

— حضرت . . . حضرت والا . . . حضرت ، حضرت . . . آیا حقیقه ما نابود شده ایم ؟

پدر . . .

شاهزاده آندره تکرار کرد :

— تو چطور اینجا آمده ای ؟

در این دقیقه شعله آتش با نوری خیره کننده زبانه کشید و چهره رنگ باخته و فرسوده ارباب جوان را در برابر آلباتیج روشن ساخت . آلباتیج حکایت کرد که چگونه او را باینجا فرستاده اند و اینک مراجعت او چه اندازه دشوار است و در خاتمه سخن خود دوباره پرسید :

— حضرت والا ! راستی ما نابود شده ایم ؟

شاهزاده آندره جوابی نداد ولی دفترچه یاد داشت خود را از جیب بیرون آورد و زانویش را بالا گرفت و ورقی را از دفترچه کند روی زانو گذاشت و برای خواهرش چنین نوشت :

« اسمولنسک را تسلیم کردند . یک هفته دیگر تپه های لیبی از طرف دشمن اشغال خواهد شد . بیدرنك بمسکو حرکت کنید . فوراً وقت حرکت خود را بمن اطلاع دهید و فاصدی رایه «اوسویاژ» بفرستید . »

شاهزاده آندره نوشته را به آلباتیج داد و بوی گفت که چگونه باید حرکت شاهزاده پیر

و شاهزاده خانم و پسرش با معلم سرخانه عملی شود و چگونه و درجه محلی باید هر چه زود تر بوی جواب دهند . شاهزاده آندره هنوز سخن خود را تمام نکرده بود که یکی از افسران ستاد بامتلز مین رکابش بجانب او آمد و بآلباتیج آلمانی و صدائی که در نظر شاهزاده آندره آشنا بود فریاد کشید :

— شما سرهنگ هستید؟ در حضور شما خانه ها را آتش میزنند و شما ایستاده اید و تماشا میکنید؟ این عمل چه معنی دارد؟ از شما مواخذة خواهد شد .

این افسر که فریاد میکشید یرك بود و اینك مقام معاونت فرماندهی ستاد جناح چپ پیاده نظام آرتش اول را داشت که بقول خود او مقام بسیار دلپسند و جالب توجهی بود ، بعلاوه او همیشه در مقابل نظر مقامات عالی بود .

شاهزاده آندره بوی نگریست و بی آنکه جوابش را بدهد بگفتگوی خود با آلباتیج ادامه داده گفت :

— پس بگو که من تا دهم ماه منتظر جواب خواهم بود و اگر روز دهم بمن خبر نرسد که بمسکو

بمسکورفته‌اند ناچار باید خودم همه کارها را رها کنم و بشبه های لیسى بیايم .
اما برگ چون شاهزاده آندره را شناخت گفت :

- شاهزاده! من فقط با اینجهت این حرف را زدم که باید امر مافوق را اجرا کنم، بعلاوه همیشه هم اوامر را بدقت اجرا میکنم ... خواهش میکنم مرا ببخشید .
برگ میکوشید خود را تهرئه نماید .

در این میان صدای شکستگی چیزی از میان آتش شنیده شد و لحظه ای شعله ها خاموش گشت .
ستونهای سیاه دود از زیر بام پیچید و غلطید . صدای شکستگی و حشتناکتری از میان آتش برخاست و شیشى عظیمی واژگون گشت .

جمعیت با فریادی رسا صدای فروریختن سقف انبار را بدرقه کرد . غلات سوخته شده بوئی را می پراکند که ببوی کیک تازه پخته شباهت داشت . دوباره شعله های آتش زبانه کشید و چهره های فرسوده و پرهیجان مردم را که خرسند مینمود گرد خویش روشن ساخت .
مردی که شغل پشمی در برداشت دستش را بالا برد و فریاد کشید :
- بسیار عالی ! اکنون شروع شد ! بچه ها ! بسیار عالی ! ...
یکمرتبه چند نفر گفتند :

- این صاحب انبار است .
دوباره شاهزاده آندره رو با لپاتیج آورده گفت :

- پس فهمیدی؟ پیغام مرا همچنان که بتو گفتم بایشان برسان !
وبی آنکه به برگ که خاموش در کنارش ایستاده بود کلمه ای جواب دهد نهیبی باسبش زد و داخل کوچه شد .

قشون از اسمولنسك بعقب نشینی خود ادامه میداد. دشمن هم در پی ایشان حرکت میکرد. دهم اوت هنگی که تحت فرماندهی شاهزاده آندره بود از کنار دوراهی جاده بزرگ که جاده فرعی آن بتهه- های لیس می رسید عبور میکرد. از سه هفته پیش هوا گرم و خشک شده بود. هر روز ابرها در آسمان حرکت میکرد و گاهی خورشید را مخفی میساخت اما هنگام عصر دوباره آسمان صاف میشد و خورشید در دریای مه و غبار ارغوانی و فروزان فرو می نشست. تنها شبنم فراوان شبانگاه زمین را طراوت و تازگی می بخشید. گندمهای درون شده میسوخت و دانه های آن از خوشه ها فرو میریخت. مردابها خشک شده بود. گاوان از گرسنگی نمره میزدند و در مراتع سوخته از تابش خورشید خوراک نمی یافتند فقط شبها در مواقعی که شبنم ذوب نمیشد، جنگل خنک بود. اما در امتداد جاده بزرگ که قشون از آن میگذشت هنگام شب، حتی در جنگل هم، اثری از این طراوت و خنکی نبود. شبنم در گرد و خاک و شن جاده ای که پاتا فوزک در آن فرو میرفت نفوذ میکرد و اثر آن محسوس نمیشد. هنگام سپیده دم حرکت قشون آغاز میشد. ارا به ها و عراده های توپ بی صدا حرکت میکرد و چرخهای آن ها تا محور در خاک فرو میرفت. گرد و خاک نرم و سوزان و خفقان آور که طراوت شبانگاه بهیچوجه از حرارت آن نمیگشت تا مع پای پیاده نظام را فرا میگرفت. قسمتی از این خاک آمیخته با شن بپاها و چرخها میچسبید و قسمتی دیگر متصاعد میشد و مانند ابری بر فراز سر قشون میایستاد و بچشم و موی و گوش و منخرین و بیشتر از همه بریه مردان و حیواناتی که در این جاده حرکت میکردند فرو میرفت. هرچه خورشید بالاتر میرفت ابر گرد و غبار نیز بیشتر متصاعد میشد و از میان این برده غبار رقیق و گرم خورشید مرئی بود و مانند قرصی ارغوانی بزرگ جلوه میکرد. باد نمیوزید. نفس مردم در این جو بیحرکت بند آمده بود. همه بینی و دهان خود را با دستمال بسته میرفتند. همینکه بدهکده ای میرسیدند بسوی چاههای آب هجوم میآوردند بر سر آب نزاع میکردند و آب چاهها را تار و پود کل- آلود آن می نوشیدند.

شاهزاده آندره فرمانده هنگ بود و اداره امور هنگ و وسایل آسایش افراد و لزوم کسب و صدور اوامر او را بخود مشغول میداشت. حریق اسمولنسك و تخلیه آن برای شاهزاده آندره حادثه ای بود که ویرا دگرگون ساخت. حس خصومت فوق العاده بدشمن غم و اندوه او را از یادش برد. سراپا مجذوب امور هنگ خود بود و در راه رفاه و آسایش افراد و افسران خود میکوشید و با ایشان

مهربانی و محبت میکرد. در هنگام او را شاهزاده‌ها مینامیدند و بوجودش فخر و میاهات میکردند و او را دوست داشتند. اما وقفه نسبت با افراد هنگ خود و تیموخین و نظایر او و با مردم تازم که متعلق بمحیط وی نبودند و با مردمی که نمیتوانستند گذشته او را بدانند و درک کنند مهربان و شفیق بود. ولی چون بایکی از همقطاران سابق خود یعنی یکی از اعضای ستاد بر میخورد بیدرنک براق میشد و بهیجان میآمد و کین نوزی و تمسخر و تحقیر را پیش میگرفت. بالجملة آنچه با خاطرات گذشته‌اش مربوط میشد در نظرش نفرت انگیز مینمود و باینجهت میکوشید تا نسبت باین جهان گذشته‌ها بی‌انصاف و ستمگر نباشد و وظیفه خود را انجام دهد.

صحیح است که همه مسائل در نظر شاهزاده آندره، مخصوصاً پس از تخلیه اسمولنسک (که بعقیده وی دفاع از آن هم ممکن و هم ضروری بود) در ششم اوت پس از آنکه پدر بیمارش ناگزیر بمسکو گریخت و تهیه‌های لیسری که آنقدر دوست داشت و در آبادانی آن زحمات فراوانی کشیده بود ناچار در معرض غارت و چپاول گذاشت، تیر و تار و یک جلوه میکرد ولی با اینحال چون شاهزاده آندره فرمانده هنگ بود میتواند در باره موضوع دیگری که کاملاً از مسائل عمومی جدا بود، یعنی درباره هنگ خود، بیندیشد. روز دهم اوت ستونی که هنگ اوجز و آن بوده تهیه‌های لیسری رسید و هر چند بشاهزاده آندره دو روز قبل اطلاع داده بودند که پدر و پسر و خواهرش بمسکو رفته‌اند و دیگر در تهیه‌های لیسری کاری نداشت باز بسبب تمایلی که برای تجدید خاطرات غم انگیز خسود داشت، مصمم شد که بتهیه‌های لیسری برود.

پس دستورات اسبش را زین کنند و از مسیر راه پیمائی قشون بدهکده پدری خود که در آنجا بدنیا آمده و ایام کودکی را بسر برده بود رفت. هنگام عبور از کنار استخری که همیشه زنان بسیاری در کنار آن نشسته گفتگو کنان لباسهای خود را چنگ میزدند یا با چوب گازری آنهارا میکوفتند، متوجه شد که کسی کنار استخر نیست و سکوی چوبی که رختشویان روی آن می‌ایستادند کنده شده در میان استخر شنا می‌کند. شاهزاده آندره بطرف خانه دربان رفت. در کنار در سنگی هشتی هیچکس را ندید. در باز بود. در جاده‌های باغ علف روئیده بود و کوساله‌ها و اسبان در پارک انگلیسی میچربیدند. پس بسوی گلخانه رفت. شیشه‌ها شکسته بود، قسمتی از گلدانهای شکسته و قسمتی واژگون شده و پاره‌ای خشک شده بود. شاهزاده آندره تاراس باغبان را خواند ولی کسی بوی جوابی نداد. گلخانه را دور زد و روی مهتابی رفت و مشاهده کرد که پرچین چوبی کاملاً شکسته شده و آلوها باشاخه‌ها از درخت کنده شده است. روستائی پیری که شاهزاده آندره در ایام طفولیت خود گاهی او را در کنار در خانه دیده بود روی نیمکت سبزی نشسته چارق می‌باخت.

این روستائی کر بود و صدای پای شاهزاده آندره را نمیشنید. روی نیمکتی نشسته بود که شاهزاده پیر دوست داشت روی آن بنشیند! ولی فائتی را که با آن چارق می‌باخت در کنار خود باشاخه‌های درخت ماگنولیای خشک و شکسته آویخته بود.

شاهزاده آندره بخانه نزدیک شد. چند درخت زیر فون در باغ کهن بریده شده بود. مادیان ابلقی با کرم‌های در ابر خانه میان بوته‌های گل سرخ راه میرفت. تمام پنجره‌ها، بجز یکی، بسته بود. کودکی خدمتکار بعضی مشاهده شاهزاده آندره بدرون خانه دوید.

آلباتیچ خانواده‌اش را بمسکو فرستاده تنها در تهیه‌های لیسری مانده بود. او در خانه نشسته بود

و کتاب مقدس میخواند. چون از ورود شاهزاده آندره اطلاع یافت با عینکی که نوک بینی گذاشته بود، در حالیکه کلاههای خود را میبست، از خانه بیرون آمد و شتابان بسوی شاهزاده آندره رفت و بی آنکه سخنی بگوید گریبان زانوی شاهزاده آندره را بوسید.

آلیاتیچ خشمناک از ضعف خویش رویش را بر گرداند و بار باب جوان گزارش داده گفت :
- تمام اشیاء قیمتی و گرانبایه با گوجاروف حمل شده است. در حدود ۱۰۰ چطور گندم را نیز برده اند
یونجه و کشت بهاری را که بقیه من امسال حاصل فراوانی داشت، قشونی که از این ناحیه میگذشت در حال سبزی درو کرده است. موژیکها و رشکسته شده و بغاگ سیاه نشسته اند، برخی از ایشان به با گوجاروف رفته اند.
و عده قلیلی در تپه های لیس ماندند.

شاهزاده بی آنکه بسخنای وی تا آخر گوش دهد پرسید :

- چه موقع پندرو خواهرم رفتند ؟

و منظور شاهزاده آندره این بود که پندرو خواهرش چه وقت بمسکو عزیمت کرده اند اما آلیاتیچ بتصور اینکه شاهزاده از عزیمت ایشان به با گوجاروف سؤال میکند، جواب داد که روز هفتم حرکت کرده اند.

آلیاتیچ دوباره راجع بامور کشاورزی سخن گفت و از ارباب جوان کسب دستور کرد آلیاتیچ میپرسید :

- آیا دستور میدهید که در مقابل گرفتن رسید بواحدهای قشون جو تحویل دهیم؟ ما هنوز ششصد چطور جوداریم.

شاهزاده آندره بسر طاس پیر مرد که در اشعه خورشید بر قمیز دمینگریست و در قیافه اش میخواند که او خود به بیجائی این سؤالها و افاست اما فقط برای فرو نشاندن آندوه خویش چنین میپرسد و با خود اندیشید :

«چه جوابی باید باوداد ؟»

پس باو گفت :

- آری، تحویل بده !

آلیاتیچ میگفت :

- بیشك بخراپی و بی نظمی باغ توجه فرموده اید. جلوگیری از آن میسر نبود، زیرا سه هنگ، مخصوصاً هنگ دراگون، از اینجا گذشتند و در باغ میتوکه کردند. من درجه و نام فر مانده هنگ را پاد داشت کردم تا برای جبران خسارت عرض حال داده شود.
شاهزاده آندره از وی پرسید :

- خوب، توجه خواهی کرد؟ اگر دشمن این محل را اشغال کند همینجا خواهی ماند؟

آلیاتیچ صورتش را بجانب شاهزاده آندره گردانده بوی نگریست و ناگهان با حرکت باشکوهی آسمان را نشان داده گفت :

- او حامی و پشتیبان من است، تا اراده او چه باشد !

عده ای از موژیکها و خدمتکاران کلاه از سر گرفته از روی چمن بشاهزاده آندره نزدیک میشدند.
شاهزاده آندره بجانب آلیاتیچ خم شده گفت :

- خوب، خدا حافظ! بهتر است تو هم از اینجا بروی، هر چه را میتوانی با خود ببر و به

آدمها دستور بده که به املاک ریازان یا حوالی مسکومروند.

آلپاتیج صورتش را بهای اوفشرد و زار زار گریست. شاهزاده آندره با احتیاط او را دور کرد و اسبش را بحرکت آورد و چهارنعل در سرازیری خیابان پیش رفت. هنوز آن پیرمرد چون مگسی که روی صورت جنازه عزیزی نشسته باشد بی اعتنا در مهتابی نشسته مشغول بافتن چارق بود. دودختر با دامنهای پراز آلوکه از درختهای گلخانه کنده بودند سراسیمه بشاهزاده آندره برخوردند و چون چشماشان بارباب جوان افتاد دختر بزرگتر با چهره بیمناک دست رفیق کوچکش را گرفت و با او در پشت درخت سپیدار مخفی شد و در حال عجله فرصت نکرد آلوهای سبزی را که از دامنش میریخت جمع کند.

شاهزاده آندره هر اسناک و شتابزده روی از ایشان برتافت، بیم داشت میاد دختران متوجه شوند که او ایشانرا دیده است. دلش بحال این دختر زیبای وحشت زده سوخت. بیم داشت باو بشکورد اما در عین حال تمایل مقاومت ناپذیری او را بانجام باین عمل و امیداشت، هنگام نگرستن باین دختران متوجه شد که در او علقه دیگر انسانی که هر چند در نظرش کاملاً بیگانه جلوه میکند ولی باندازه علائقی که ویرامشغول میدارد، قانونی و طبیعی است بیدارشد و او را در سیطره نشاط بخش خود گرفت این دختران ظاهر اشتیاق آشنایی داشتند و آرزو مند بودند که این آلوهای سبز را ببرند و بخورند و گرفتار نشوند. شاهزاده آندره نیز موفقیت ایشان را در این عمل آرزو میکرد. بالاخره نتوانست از نگرستن مجدد بسوی ایشان خودداری نماید. دختران که دیگر خود را دور از خطر مینداشتند از پناهگاه بیرون جستند و در حالیکه با صدای زیر ظریف چون پرندگان کوچک چهچه میزدند و دامن خود را بالا نگهداشته بودند شادمان و سریع با پاهای برهنه ظریف و سوخته از آفتاب روی چمن میدویدند.

شاهزاده آندره پس از خروج از منطقه غبار آلوده جاده بزرگی که قشون در آن حرکت میکرد اندکی احساس طراوت و تازگی کرد. اما در فاصله کمی در آنسوی تپه های لیزی دوباره وارد جاده شد و هنگام راحت باش در کنار سد استخر کوچکی بهنگ خود رسید. دوساعت از ظهر میگذاشت. خورشید چون قرصی ارغوانی در میان پرده غبار، با حرارت تحمل ناپذیر خود پشت او را در زیر لباس رسمی سیاه میسوزاند. گرد و غبار مانند پیشتر بر فراز زمزمه گفتگوهای قشون که در حال راحت باش بسر میبرد بیحرکت ایستاده بود. باد نمیزید. شاهزاده آندره هنگام حرکت بسوی سد نسیم تازه استخر و بوی گیاهان آبی را احساس کرد. دلش میخواست در این آب، هر قدر هم پاکیزه نباشد، آب تنی کند پس با طرف استخر که فریاد و قهقهه از آنجا بگوش میرسید نگرست. آب گل آلود و خزه گرفته استخر کوچک ظاهر آ چند وجب بالا آمده بود و از روی سد فرو میریخت، زیرا پراز بیکرهای سفید و عریان سربازانی بود که با صورتها و گردنها و دستهای سرخ آجری رنگ در آن غوطه میخوردند. تمام این بدنهای عریان و سفید با قهقهه و فریاد چون ماهیانی که در تهر ماهیگیری افتاده باشند در این گودال آب چرکین در پیچ و تاب و حرکت بودند، از این جنب و جوش نشاطی بر میخواست ولی مخصوصاً بهمین سبب مشاهده این صحنه شاهزاده آندره را اندوهگین کرد.

سرباز جوان و مو بوری از دسته سوم که شاهزاده آندره او را میشناخت و تسمه ای را بساق پای خود بسته بود روی سینه صلیب ساخت، عقب رفت تا دور خیز کند و بداخل آب شیرجه رود، دیگری،

گروهیان سیاه چرده ای که همیشه موهای ژولیده داشت، تا کمر در آب فرو رفته پیکر پر عضله خود را پیچ و تاب میداد و شادمان فر فر میکرد و بادستهای سیاه روی سرش آب میریخت صدای پاشیدن آب بیکدیگر و داد و فریادهای شادمانی بگوش میرسید.

دراطراف استخر و روی سد و در میان استخر بدنهای گوشت آلود و سفید و تندرست مشاهده میشد. افسری بنام تیموخین روی سد ایستاده با حوله بدنش را خشک میکرد، از مشاهده شاهزاده آندره شرمند شده اما با اینحال تصمیم گرفت باوی گفتگو کند.

- حضرت اجل! آب تنی انسانرا خنک میکند، بدن بود شما هم آب تنی میکردید.

شاهزاده آندره چهره درهم کشیده گفت:

- آب پاکیزه نیست.

- الان استخر را برای شما تمیز خواهیم کرد.

و با این سخن هنوز لباس نپوشیده برای پاک کردن استخر شتافت و گفت:

- شاهزاده میخواهد آب تنی کند.

- چند نفر گفتند:

- کدام شاهزاده؟ شاهزاده ما؟

و همه چنان شتاب کردند که شاهزاده آندره بزحمت توانست ایشانرا از این عمل بازدارد و با خود اندیشید که بهتر است در انبار خود را شستشود هم.

هنگامیکه بدن عریان خودنگریست بلرزه افتاد اما این لرزش او سرمان بود بلکه از نفرت و وحشت نامفهوم بود که مشاهده این شماره عظیم بدنهای غوطه ور در آب ناپاک استخر موجب آن گردید. شاهزاده آندره باخود میگفت: «گوشت انسان، (۱) Ch ir à canon»

هفتم اوت شاهزاده باکراتیون از توقفگاه خود در میخائیلوفکا در کنار جاده اسمولنسک نامه زیر را نوشت:

«کنت آلکسی آندره یویچ محترم!»

(اوانامه را برای آراکچیف مینوشت اما میدانست که امپراطور نامه او را خواهد خواند و باینجهت تا آنجا که میتوانست هر کلمه را بادقت و فکر انتخاب میکرد.)

«تصور میکنم که دیگر جناب وزیر تسلیم اسمولنسک را گزارش داده است. اینوضع بسیار حزن انگیز و دردناک است و تمام قشون از تسلیم بیپوده و غیر ضروری مهمترین نقطه بدشمن نومید و دلشکسته شده است. من بنوبه خود نخست مصرا نه از وزیر تقاضا کردم و بالاخره با نوشتن که از این اقدام خودداری کند. اما او با تقاضای من موافقت نکرد. بشرافتم سوگند که ناپلئون در چنان تنگنائی افتاده بود که هرگز خود را در آن ندیده بود و شاید در صورت ایستادگی و مقاومت نصف افراد قشون خود را از دست میداد و بتصرف اسمولنسک موافق نمیشد. قشون ما با حرارت و دلوری بیسابقه ای جنگیدند و باز هم میجنگند. من با ۱۵ هزار نفر متجاوز از ۳۰ ساعت حمله قشون دشمن را دفع کردم و آنها را تارومار ساختم. اما اونیخواست حتی ۱۴ ساعت از مواضع خود دفاع کند. این

شکست موجب شرمندگی شد و لکن تنگی بدامن قشون ما گذاشت و بعقیده من بهتر آن بود که او خود بایک گلوله بزند گانش خاتمه میداد. اگر او گزارش بدهد که تلفات بسیار است دروغ گفته است. شاید ما در حدود چهار هزار نفر تلفات داده باشیم. اگر تلفات ما از این میزان کمتر نباشد، بیشک بیشتر نیست. فرضاً هم اگر ده هزار نفر کشته شده باشند اهمیت ندارد، زیرا جنگ با کشتار همراه است. اما در عوض تلفات قوای دشمن از شماره بیرون است ..

«چه تفاوت داشت اگر دو روز از مواضع خود دفاع میکردیم؟ لااقل ایشان خود عقب می‌نشستند. زیرا آب آشامیدنی برای افراد سپاه خود نداشتند. او بمن وعده داد که عقب‌نشینی نخواهد کرد اما ناگهان پیغام فرستاد که شب هنگام عقب‌نشینی میکند. با این وضع نمیتوان جنگید و ما دشمن را بزودی بمسکو خواهیم کشانید ...

«شایع شده است که شما بفکر انعقاد صلح افتاده‌اید. خدا نکند که این شایعه صحت داشته باشد! آیا پس از این همه قربانی‌ها و پس از این عقب‌نشینی‌های جنون‌آمیز باید صلح کرد؟ شما با این عمل تمام روسیه را بر علیه خود تحریک خواهید کرد و از آن پس پوشیدن لباس نظامی برای هر یک از ما موجب شرمساری است. حال که کار باینجا کشیده شده است باید تا هنگامیکه روسیه قدرت دارد و افراد ما سرپا هستند بیکار کرد ..

«یک نفر باید فرماندهی کند نه دو نفر! وزیر شما شاید سیاستی اداره وزارتخانه‌ای را داشته باشد اما برای احراز مقام فرماندهی قشون نه تنها لیاقت ندارد بلکه بسیار ناشایسته و بی‌کفایت است و با این حال سرنوشت وطن را بدست او سپرده‌اند ... حقیقه من از غم و اندوه دیوانه شده‌ام. من از لحن شدید نامه خود معذرت میخواهم. معلوم است که هر کس انعقاد صلح را توصیه میکند و فرماندهی قشون را بدست وزیر سپرده است امپراطور را دوست ندارد و آرزو مند نابودی همه ما است. من حقیقت را با صراحت تمام برای شما مینویسم: قوای دفاع محلی را برای جنگ آماده سازید. زیرا وزیر با استادانه ترین طرز مهملانه بیگانه را بدنبال خود بپایتخت هدایت میکند. آفسای والتسوگن، آجودان مخصوصش، مورد سوء ظن شدید تمام قشون است. میگویند که او بنا پلئون بیشتر ارادت دارد و با این حال مشاور دائمی وزیر است. من نه تنها با او مؤدبانه رفتار میکنم بلکه با وجود برتری مقام خود چون گروهبانی مطیع او امرا و هستم. این وضع دردناک است اما چون ولینعت خویش یعنی امپراطور را دوست دارم اطاعت میکنم. من تنها دلم بحال امپراطور میسوزد که فرماندهی چنین قشون پرافتخاری را بدست این اشخاص میسپارد. باید توجه کنید که در نتیجه این عقب‌نشینی متجاوز از ۱۵ هزار نفر از افراد ما از خستگی و بیماری تلف شده‌اند. اگر ما حمله میکردیم هر گز این تلفات را متحمل نمیشدیم. ترا بخدا بمن بگوئید که اگر ما تا این حد بفرسیم و چنین میهن گرامی و آماده جنگ را باین دسته اراذل تسلیم کنیم و در نتیجه در دلهای اتباع با وفای تزار حس نفرت و شرمساری را برانگیزیم، روسیه ما - مادر وطن ما - بما چه خواهد گفت؟ چرا باید بیم داشت و از که باید ترسید؟ من گناهی ندارم که وزیر بی‌تصمیم و متزلزل و ترسو و بی‌عقل و لخت و تنبل است و تمام خصائل مذموم را در خود جمع کرده. باری قشون سوگوار است و از خداوند مرگ او را طلب میکند ...»

در عداد طبقه بندیهای بیشمار مظاهر زندگی میتوان این پدیدهها را بدو طبقه اصلی تقسیم کرد که یکی از آنها مضمون تفوق دارد و در دیگری تفوق با قالب یا شکل ظاهری است. زندگی در پترزبورگ، خاصه زندگی سالنهای پترزبورگ، را بعنوان زندگی متضاد با زندگی روستائی و حومه ای و شهرستانی و حتی مسکوی میتوان جزو این طبقه بندی اخیر بشمار آورد. این زندگی هرگز تغییر نمیکند.

ما از سال ۱۸۰۵ با بناپارت آشتی و صلح و باز قهر و نزاع کردیم، قوانین اساسی وضع نمودیم و باز آنها را ملغی ساختیم اما سالن آناپاولونا و سالن آلن درست بهمان وضع باقی مانده بود که یکی در هفت سال پیش و دیگری در پنج سال قبل داشت. هنوز در سالن آناپاولونا بهمان تعجب سابق درباره کامیابیهای ناپلئون گفتگو میکردند و این موفقیتها و رفتار مطیعانه پادشاهان اروپا را در مقابل او نتیجه توطئه بداندیشانهای میدانستند که یگانه هدف آن ایجاد بیم و نگرانی و اضطراب آن محفل درباری بود که آناپاولونا نماینده آن محسوب میشد. بهمین ترتیب در سالن پذیرائی آلن که حتی رومیانتسوف ویرا با ملاقات خود سرافراز میساخت و او را زن فوق العاده عاقل و با استعدادی میدانست، در سال ۱۸۱۲ درست مانند سال ۱۸۰۸ با وجود اشتیاق درباره ملت کبیر و مرد بزرگ گفتگو میکردند و بهر رجائی روسیه از فرانسه که بعقیده شرکت کنندگان این سالن میبایست سرانجام بصلح و آشتی گراید یادیده تأسف میگریستند.

در ایام اخیر، پس از آنکه امپراطور قشون را ترك گفت، در این محافل سالتی متضاد هیچانی بوجود آمد و چند مرتبه بر علیه یکدیگر تظاهرات خصوصت آمیزی انجام دادند اما مسیر فکرو تمایل این سالنها بهمان وضع سابق باقی مانده بود. در محفل آناپاولونا از فرانسویان فقط سلطنت طلب دو آتشه بودند پذیرائی میشد و در آنجا اندیشه وطن پرستی باین صورت بیان میشد که نباید بتآثرهای فرانسوی رفت و معتقد بودند که مخارج نگهداری يك دسته هنر پیشه فرانسوی بقدر يك سپاه کامل است. ایشان حریصانه حوادث جنگی را دنبال میکردند و مساعدترین شایعات را بنفع قشون روسیه منتشر میساختند. در محفل فرانسوی آلن که رومیانتسوف بآن تعلق داشت، شایعاتیکه بیرحمی و قساوت دشمن جنگ را تأیید مینمود و در تمام کوششهای ناپلئون رادر راه صلح و آشتی مورد بحث قرار میدادند. در این محفل کسانی را شتمات میکردند که با شتابزدگی فوق العاده انتقال دربار و آموزشگاههای نسوان

را تحت سرپرستی امپراطریس مادر به قازان توصیه می نمودند. بطور کلی در سالن پذیرائی الن تمام امور جنگ بصورت تظاهراتی بیهوده مجسم میگشت که بسیار زود بصلح و صفا منتهی میشد و عقیده بی‌لی‌بین که اینک در پترزبورگ یکی از مهمانان همیشگی الن محسوب میشد (هر مرد خرده‌مندی میبایست در خانه اورفت و آمد داشته باشد) مینی براین نظریه که باروت سرنوشت جنگ را تعیین نخواهد کرد بلکه مخترعین باروت سرنوشت جنگ را تعیین خواهند نمود رواج داشت. خبر شور میهن پرستی اهالی مسکو که با ورود تزار به پترزبورگ رسیده بود در این محفل زیرکانه ولی در عین حال با احتیاط کامل مورد تمسخر واقع میشد.

برعکس در محفل آنایا ولونا این شور میهن پرستی موجب وجد و سرور میشد و همچنانکه پلوتارک از مردان بزرگ عهد باستان سخن گفته است درباره آن گفتگو میکردند. شاهزاده واسیلی که هنوز مقام مهمی داشت، چون حلقه اتحادی این دو محفل را بهم می پیوست. او نزد *ma bonne amie* (۱) آنایا ولونا و (۲) *dans le salon diplomatique de ma fille* میرفت و هنگام رفت و آمد دائمی باین دوازدوگاه اغلب مرتکب اشتباه میشد و گاهگاه در سالن الن آنچیزی را میگفت که باید در خانه آنایا ولونا بگوید یا برعکس.

بزودی پس از ورود امپراطور شاهزاده واسیلی در خانه آنایا ولونا نظریات خود را درباره امور نظامی شرح داد و از بار کلاهی دوتولی بیرحمانه انتقاد کرد ولی نتوانست بطور قطع بگوید که بمقیده وی چه کسی باید بمقام فرماندهی کل منصوب گردد. یکی از مهمانان که بنام (۳) *un homme de beaucoup de mérite* شهرت داشت پس از آنکه گفت: من امروز کوتوزوف، رئیس انتخابی قوای دفاعی پترزبورگ، رادر شورای سرباز گیری منعقد در خزانه داری دیده‌ام، بخود اجازه داد با احتیاط تمام پیشنهاد کند که شاید کوتوزوف آنمردی است که دارای تمام صفات فرماندهی کل میباشد.

آنایا ولونا با لبخندی اندوهناک تذکر داد که کوتوزوف جز ایجاد گرفتاری کاردیگری برای امپراطور انجام نداده است. شاهزاده واسیلی سخنش را بریده گفت:

- من در اجتماع اشراف بارها گفتم اما کسی بحرف من گوش نداد. من گفتم که انتخاب او بریاست قوای دفاعی خوش آیند تزار نخواهد بود ولی ایشان بحرف من گوش ندادند. اصولاً همه کس بچگون مخالفت مبتلا شده است. اما مخالفت با که؟ تمام اینها نتیجه آنست که میخواهیم چون میمون از شور میهن پرستی احمقانه مسکویها تقلید کنیم.

شاهزاده واسیلی مرتکب اشتباهی شد، زیرا فراموش کرده بود که خانه الن باید بشور میهن پرستی مسکویها خندید ولی در خانه آنایا ولونا باید از آن تمجید و ستایش کرد. اما بیدرنک اشتباه خود را اصلاح کرد و گفت:

- خوب، آیا نشستن کنت کوتوزوف، پیرترین ژنرالهای روسیه، در خزانه داری شایسته

۱- دوست مهربانم

۲- در سالن دیپلماتیک دخترم

۳- مرد بسیار شایسته.

است ، (۱) *et il en restera pour sa peine* مگر میتوان مردی را که نمیتواند اسب سوار شود و در شورا ها چرت میزند، مردی که دارای زشت ترین خصائل اخلاقی است بمقام فرماندهی کل منصوب کرد ؟ راستی که در بوخارست بیداد کرد ! دیگر از صفات فرماندهی او صحبت نمیکنم ، اما مگر ممکن است در چنین دقیقه ای فرماندهی کل آرتش را بمرد علیل و نابینائی سپرد ؟ آدم کور چگونه میتواند فرمانده خوبی باشد ؟ او هیچ نمی بیند . با دشمن بازی غایب موشک راه میاندازد . اصلا هیچ جارا نمی بیند .

هیچیک از حاضرین بسختان وی اعتراض نکرد .

روز ۲۴ ژوئیه این سخنان کاملاً صحیح بود . اما روز ۲۹ ژوئیه عنوان شاهزادگی به کوتوزوف اعطا گردید ولی اعطای عنوان شاهزادگی نمیتوانست این مفهوم را داشته باشد که میخواهند خود را از شر او خلاص کنند و باینجهت اظهار نظر شاهزاده واسیلی ، اگر چه دیگر در بیان آن شتاب نمیکرد ، هنوز صحیح بنظر میرسید . اما روز هشتم اوت کمیته ای از ژنرال - فلدمارشال سالتیکوف ، آرا کچیف ، و یازمی تینوف ، لوپوخین و کاجوبی برای بحث در اطراف مسائل جنگی تشکیل شد . کمیته ناکامیارا معلول عدم وحدت و تمرکز فرماندهی دانست و با وجود اینکه اعضای کمیته از عدم تمایل امپراطور به کوتوزوف آگاه بودند ، پس از مشورت کوتاهی پیشنهاد کردند که کوتوزوف بمقام فرماندهی کل منصوب گردد . و در همانروز کوتوزوف بمقام فرمانده کل تام الاختیار آرتش و تمام مناطق نظامی روسیه منصوب گشت .

نهم اوت شاهزاده واسیلی دوباره در خانه آناپاولونا (۲) *L'homme de beaucoup de mérite* را ملاقات کرد . اینمرد بامید آنکه بواسطه آناپاولونا کفالت آموزشگاه نسوان را تحصیل کند از وی چاپلوسی میکرد . شاهزاده واسیلی با قیافه مردی فاتح و خوشبخت که بازروی خود رسیده است وارد اطاق شده گفت :

- *Eh bien , vous savez la grande nouvelle ? Koutouzoff est maréchal* (۳)

تمام اختلافات پایان یافت . من بسیار خوشبخت و بسیار خوشحالم !
و در حالیکه با قیافه جدی و پر معنی تمام حضار اطاق پذیرائی مینگریست بسخن خود افزود :

- *Enfin voilà un homme!* (۴)

(۵) *L' homme de beaucoup de mérite* با وجود تمایلی که بتحصیل مقام داشت نتوانست از یادآوری نظریه پیشین شاهزاده واسیلی خود داری کند ولی این تذکر هم در برابر شاهزاده واسیلی وهم در اطاق پذیرائی آناپاولونا وهم در برابر آناپاولونا که با شور و شرف از این خبر استقبال کرد بی ادبانه بود اما مرد بسیار شایسته نمیتوانست از اظهار نظر آن خودداری کند و کلمات شاهزاده واسیلی را یادآور شده گفت :

۱- زحماتش بیهوده بهتر میرود

۲- مرد بسیار شایسته

۳- خوب ، از خبر مهم اطلاع دارید؟ کوتوزوف فلدمارشال شده است .

۴- بالاخره مردی پیدا شده !

- Mais on dit qu' il est aveugle , mon prince ? (۱)

شاهزاده واسیلی با صدای تند و بم و آمیخته با سرفه خود، با همان صدا و همان سرفه‌ای که تمام مشکلات را بوسیله آن حل میکرد گفت :

- Allez donc, il voit assez (۲)

و بسخن خود افزود :

- اما من بیشتر از اینجهت خرسندم که تزار قدرت و اختیار تام او را بر تمام قشون و بر تمام مناطق نظامی - قدرت و اختیاری که تاکنون هیچ فرماندهی نداشته است - تصویب کرده است .

و با لبخندی پیروزمندانه سخن خود را پایان داد :

- او فرمانروای مطلق دوم ما خواهد بود .

آناپاولونا گفت :

- خدا کند ! خدا کند !

مرد بسیار شایسته که در اجتماع درباری تازه وارد بشمار میرفت بمنظور چاپلوسی از آناپاولونا از عقیده سابق او در مقابل این نظریه جدید حمایت کرده گفت :

- میگویند که امپراطور با بی‌میایی این قدرت را بکوتوزوف داده است .

- On dit qu'il rougit comme une demoiselle à laquelle on lirait joconde, en lui disant : « Le suzerain et la patrie vous decernent honneur ». (۳)

آناپاولونا گفت :

- Peut-être que le coeur n'était pas de la partie (۴)

ولی شاهزاده واسیلی با حرارت دفاع کرد و گفت :

- آه ، نه ، نه ! اینک دیگر امپراطور میدانست که کوتوزوف نظیر و مانند ندارد .

بعقیده شاهزاده واسیلی نه تنها کوتوزوف خوب بود بلکه همه کس کوتوزوف را میپرستید . او گفت :

- نه ، چنین چیزی ممکن نیست، زیرا امپراطور در گذشته نیز همیشه برای لیاقت و شایستگی او ارزش قائل بوده است .

آناپاولونا گفت :

- خدا کند که شاهزاده کوتوزوف قدرت حقیقی را بدست گیرد و بهیچکس اجازه ندهد که

des batons dans les roues (۵) او بگذارد .

شاهزاده واسیلی بیدرنک دریافت که این هیچکس کیست و آهسته گفت :

۱ - شاهزاده ! اما میگویند که او نابیناست ؟

۲ - چه مهملائی ! بقدر کفایت می‌بیند !

۳ - میگویند وقتی باو میگفتند که : «امپراطور وطن شما را باین افتخار سرفراز میسازند»

مانند دوشیزه‌ای که ژو کوند را برایش میخوانند سرخ شده است .

۴ - شاید حضور قلب کامل نداشت .

۵ - چوب لای چرخ‌ها

من مطمئناً میدانم که کوتوزوف شرط قطعی قبول فرماندهی کل را از طرف خود عدم حضور و لیعهد در آرتش قرار داده است . (۱) vous savcz ce qu'il a dit à L'Empereur پس شاهزاده واسیلی کلماتی را که کوتوزوف میبایست بتزاع گفته باشد تکرار کرد :

«من نمیتوانم او را برای اعمال بدی که مرتکب میشود تنبیه کنم و در مقابل کارهای نیکی که انجام میدهد تشویقش نمایم .» آه ! این شاهزاده کوتوزوف عاقلترین مردان است . من مدتهاست که او را میشناسم .

مرد بسیار شایسته که هنوز کاملاً بآداب و رسوم درباریان آشنا نبود گفت :
- میگویند حتی حضرت اشرف برای قبول فرماندهی مؤکداً شرط کرده است که امپراطور بقشوق نرود .

ولی همینکه این سخن از دهانش خارج شد شاهزاده واسیلی و آناپاولونا روی از وی برگرداندند و آهی کشیدند و از ساده لوحی او محزون بیکدیگر نگریستند .

در آن موقع که این حوادث در پترزبورگ روی میداد، فرانسویان دیگر از اسمولنسک گذشته بودند و پیوسته بمسکو نزدیکتر میشدند. پی‌یر، تاریخ‌نویس دوره ناپلئون، مانند تمام مورخین دیگر بمنظور تبرئه فرمان خود میگوید که ناپلئون بی اراده بیای دیوارهای مسکو کشانده شد. او در ادعای خود باندازه تمام مورخینی که تفسیر حوادث تاریخی را در اراده یک نفر جستجو میکنند محق است. او نیز مانند مورخین روسی که مدعی هستند ناپلئون بوسیله مهارت و هنر مرداران روس بمسکو کشانده شد محق است. در اینجا بجز قانون عطف بماسبق که تمام وقایع گذشته را تدارک و پیش درآمد حادثه‌ای میداند که سرانجام بوقوع خواهد پیوست قانون روابط مقابل را نیز که موجب پیچیدگی حوادث میشود باید در نظر گرفت شطرنج‌باز ماهر صادقانه معتقد است که باخت او مولود از کتاب اشتباه است و این اشتباه را در مراحل اولیه بازی خود جستجو میکند اما فراموش میسازد که در تمام مدت بازی اشتباهات بیشماری را مرتکب گشته و هیچ یک از حرکات او صحیح نبوده است و تنها اشتباهی که توجه او را جلب کرده آن اشتباهی بوده که حریفش از آن استفاده برده است. اما راستی بازی جنک که تابع شرایط زمان و مکان معینی است و در آن شرایط تنها یک اراده ماشینهای بیروح را رهبری نمیکند بلکه همه چیز از تصادفات بیشمار اراده‌های گوناگون نتیجه میشود تا چه حد از بازی شطرنج بغرنجتر است!

ناپلئون پس از تصرف اسمولنسک درصدد یرآمد در آنسوی «دارا کو بوژ» در حوالی ویازما و سپس در حوالی تزاروا - زایمیشچا با فاشون روسیه پیکار کنند. اما در نتیجه اتحاد عوامل بیشمار روسها نمیتوانستند تا بارادینو در ۱۲ ورستی مسکو بدهوت پیکار او جواب بگویند. ناپلئون از ویازما دستور پیشروی مستقیم بجانب مسکورا صادر کرد.

Moscou, la capitale asiatique de ce grand empire, la ville sacrée des peuples d'Alexandre, Moscou avec ses innombrables églises en forme de

(۱) pagodes chinoises, این مسکو آرام و قرار را از ناپلئون سلب کرده بود. ناپلئون در راه ایمانی از

ویازما تا تزاروا - زایمیشچا سوار بر اسب انگلیسی شیرشکری خود بود و دسته‌های گارد و قراولان

۱ - مسکو پایتخت آسیائی این امپراطوری عظیم، شهر مقدس ملت آلکساندر، مسکو بنا

کلیساهای بیشمارش چون یتکده‌های چینی است.

و آجودانهایش بدنیاال اوروان بودند. برقیه رئیس ستاد برای استنطاق از يك اسیر سواره نظام روس عقب ماند. و پس از مدتی به همراهی مترجمی بنام «له لورم دیده ویل» خود را بناپلئون رسانیده بشاش و شادمان اسبش را نگه داشت. ناپلئون پرسید:

- Eh bien? (۱)

- يك فراق سپاه پلاتوف میگوید که سپاه پلاتوف بآرتش بزرگ می پیوندد و کوتوزوف به فرماندهی کل منصوب شده است. (۲) - Très inettelligent et bavard !

ناپلئون تسمی کرد و دستورات با این فراق اسب بدهند و بنزد وی هدایتش کنند. ناپلئون میل داشت بشخصه با او گفتگو کند. پس چند آجودان پیش تاختند و پس از یک ساعت لاوروشکا، خدمتکار برده دنیسوف، را که بر استوف واگذار شده بود، با نیم تنه مصدري، سوار روی زین سوار نظام فرانسوی، با قیافه محیالانه و مستانه و شادمان بنزد ناپلئون آوردند. ناپلئون بوی امر کرد که در کنارش حرکت کند و از وی پرسید:

- آیا شما فراقید؟

- حضرت اشرف، فراقم.

تییر این داستان را چنین نقل میکند:

«Le cosaque ignorant la compagnie dans laquelle il se trouvait, car la simplicité de Napoléon n'avait rien qui put révéler à une imagination orientale la présence d'un souverain, s'entretint avec la plus extrême familiarité des affaires de la guerre actuelle» (۳)

لاوروشکا روز قبل مست کرده و ارباش را بدون ناهار گذاشته بود و ارباب هم کتک مفصلی باو زد و ویرا بدنیاال مرغ بدهکده فرستاد. لاوروشکا در دهکده سرگرم غارت و چپاول شده بود که فرانسویان رسیدند و او را اسیر کردند. لاوروشکا یکی از آن خدمتکاران پاجه ورمالیده و وقیحی بود که خود را موظف میدانند تا در همه کارها پستی و رذالت و حیل و نیرنگ بکار برند و آماده هستند که هر عملی را برای ارباب خود انجام دهند و با زیرکی بافکار زشت ارباب خود، بخصوص خود بینی و حقارت ایشان، پی ببرند.

وقتی لاوروشکا بحضور ناپلئون که او را بیدرنک شناخت، رسید، بهیچوجه پریشان و سراسیمه نشد بلکه از صمیم قلب کوشید تا نظر این ارباب جدید را جلب کند.

او بسیار خوب میدانست که این مرد ناپلئون است و حضور ناپلئون نمیتوانست بیش از حضور راستوف یا گروهیان با تازیانه او را پریشان خاطر نماید، زیرا او چیزی نداشت که ناپلئون با گروهیان بتوانند ویرا از داشتن آن محروم سازند.

تمام طالاناتی را که میان گماشتگان گفته میشد تکرار کرد. بسیاری از سخنان او عین حقیقت بود

۱ - خوب؟

۲ - بسیار عاقل و پرگواست.

۳ - فراق چون نمیدانست در مصاحبت کیست (زیرا در سادگی ناپلئون چیزی نبود که بتواند

برای نیروی تحلیل يك شرقی حضور امپراطور را فاش سازد) با شادی فوق العاده راجع باوضاع جنگ حاضر گفتگو میکرد.

اما چون ناپلئون از وی پرسید که آیا روسها تصور میکنند ناپلئون را شکست خواهند داد یا نه، لاوروشکا چهره درهم کشیده بفکر فرو رفت.

لاوروشکا همچنانکه مردمی نظیر وی همیشه درهمه چیز نیرنگی را دخیل میدانند در سؤال ناپلئون نیرنگ ضعیفی را مشاهده کرد. پس ساکت شد و پلکهای چشمش را بهم گذاشت و پس از لختی اندیشه گفت:

«اگر کار بجنک بکشد و جنک بسیار زود شروع شود، در این صورت بر دباشماست ولی اگر سه روز بگذرد و آنوقت جنک شروع شود دیگر این جنک طولانی خواهد بود.»

سخنان لاوروشکا را له لورم دیده و یل خندان برای ناپلئون چنین ترجمه کرد:

- Si la bataille est donnée avant trois jours, les Français gagneraient, mais que si elle sera, it donnée plus tard, Dieu sait ce qui en arriverait. (۱)

ناپلئون با آنکه بسیار شادمان شد تبسمی نکرد و دستور داد این کلمات را برای او تکرار کنند.

لاوروشکا این مطلب را دریافت و برای اینکه او را شادمان سازد چنین وانمود کرد که او را نشناخته است و گفت:

«ما میدانیم که شما بنا پارت دارید و او تمام دنیا را فتح کرده است اما وضع ما با دیگران تفاوت دارد ...»

لاوروشکا هنگام اظهار این سخن خود نمیدانست که چگونه و چرا در آخر کار سخنش رنگ وطن پرستی خود ستایانه گرفته است. مترجم این کلمات را برای ناپلئون ترجمه کرد و بنا پارت تبسم نمود. تییر در این باب میگوید:

«Le jeune Cosaque fit sourire son puissant interlocuteur. (۲)»

ناپلئون خاموش چند گام پیموده روبه بر تیه کرد و گفت که میخواهم تأثیر این خبر را که مصاحب این (۳) enfant du Don شخص امپراطور، یعنی همان امپراطوری است که نام جاویدان و پیروزی بخش خود را بر اهرام مصر نقش کرده است، در این enfant du Don بیازمایم.

مترجم بلاوروشکا گفت که این شخص ناپلئون است.

لاوروشکا دریافت که این سخن را برای آزمایش او گفته اند و ناپلئون در فکر ترساندن او است. پس برای خوش آیند ارباب جدید بید رنگ خود را مبهوت و متعجب نشان داد، و چشمها را گشود و قیافه ای که معمولا هنگام شلاق خوردن داشت بخود گرفت. پییر در این مورد میگوید:

«A peine l'interprète de Napoléon avait-il parlé, que le Cosaque, saisi d'une sorte d'ébahissement ne proféra plus une parole et marcha les yeux constamment attachés sur ce conquérant, dont le nom avait pénétré jusqu'à lui, à travers les steppes de l'Orient. Toute sa loquacité s'était subite-

۱ - اگر پیکار قبل از سه روز دیگر انجام گیرد، در این صورت فرانسویان پیروز خواهند شد، اما اگر پس از سه روز شروع شود، در این صورت خدا میداند که عاقبت آن بکجا خواهد کشید.

۲ - قزاق جوان مصاحب مقتدر خویش را بخنده واداشت.

۳ - بچه دون

ment arrêtée, pour faire place à un sentiment d'admiration naïve et silencieuse Napoléon, après l'avoir récompensé, lui fit donner la liberté comme à un oiseau qu'on rend aux champs qui l'ont vu naître» (۱)

ناپلئون همچنان میرفت و در اندیشه آن مسکوبود که نیروی تخلیش را کاملاً بخود مشغول ساخته بود اما پرنده‌ای که بزادگاه خود برگشت ، بسوی مواضع پاسداران مقدم قشون روسیه میتاخت و مشغول اختراع داستانی بود که میخواست برای رفقاییش نقل کند زیرا حادثه‌ای که حقیقه برایش روی داده بود در نظرش شایسته حکایت کردن نبود . او نزد قزاق‌ها رفت ، تحقیق کرد که هنگ جزوا بواب جمعی سپاه پلاتوف در کجاست و نزدیک غروب ارباب خود ، نیکلای راستوف ، را که در یانکوا اقامت گزیده بود و در همان لحظه برای گردش با ایلین در دهکده‌های حومه سوار اسب میشد، یافت. راستوف اسب دیگری به لاوروشکا داد و او را همراه خود برد .

۱ - هنوز مترجم ناپلئون این سخن را بقزاق نگفته بود که قزاق مبهوت و متحیر گشت و دیگر کلمه‌ای بر زبان نیاورد و بی آنکه از فاتحی که نامش از میان دشتهای مشرق بسکوش وی رسیده بود چشم بردارد براه خویش ادامه داد . تمام فصاحت او ناگهان خاموش شد و حس شکفتی و تحسین ساده لوحانه آمیخته با سکوت جایگزین آن گشت . ناپلئون پاداشی بقزاق داد و امر کرد بوی چون پرنده‌ای که بزادگاهش باز میگرددانند آزادی دهند .

چنانکه شاهزاده آندره میاندیشید ، شاهزاده خانم ماریا در مسکو و در محل امن و بیخطری نبود. شاهزاده پیر پس از مراجعت آلپاتیچ از اسمولنسک کوئی یکباره از خواب بیدار شد و امر کرد از دهکده افراد قوای دفاعی را جمع آوری کنند و ایشان را مسلح سازند ، و نامه ای بفرمانهای کل نوشت که طی آن قصد خود را دائر بتوقف در تپه های لیسی و دفاع از آن تا حد امکان بوی اطلاع داده ولی ضرورت دفاع از تپه های لیسی که در آن ممکن است یکی از پیر ترین ژنرال های روسی کشته شود یا باسارت افتد و یا تخلیه این ناحیه را باختیار وی گذاشت و با افراد خانواده خویش اعلام کرد که او در تپه های لیسی خواهد ماند .

اما با آنکه شاهزاده پیر تصمیم گرفت که خود در تپه های لیسی بماند ولی ترتیب عزیمت شاهزاده خانم و دسال و شاهزاده کوچک را به باگوچاروف و از آنجا بمسکو داد و شاهزاده خانم ماریا که از کوششهای تب آلوده و بیخوابی و ناراحتی پدرش که جایگزین بیعلاقگی و خونسردی سابق وی شده بود بیم داشت ، نمیتوانست خود را راضی کند و او را تنها بگذارد و برای نخستین بار در زندگانی بخود اجازه داد از فرمان او سرپیچی نماید . پس از رفتن امتناع ورزید. طوفان سهمگین خشم شاهزاده پیر بروی وزیدن گرفت . شاهزاده پیر برای اثبات خطا کارهای دخترش آنچه که در حقیقت از بیعدالتی وی بشاهزاده خانم ماریا حکایت میکرد یاد آور شد . برای متهم ساختن دخترش میگفت که تو مرا رنج و عذاب داده ای و باعث نزاع من با شاهزاده آندره شده ای و بمن سوء ظن نفرت انگیز داری ، بعلاوه مسموم ساختن زندگی مرا تنها وظیفه خویش قرار داده ای . سپس دخترش را از دفتر کار بیرون کرد و گفت رفتن یا نرفتن تو برای من یکسان است . و گفت دیگر نمیخواهد از وجود او خبر داشته باشد اما ویرا متنبه ساخت که دیگر نباید پیش چشمش بیاید. این مسأله که با وجود مخاطرات موجود برای شاهزاده خانم ماریا دستور نداد بزور او را بمسکو ببرند فقط امری کرد که پیش چشمش نباید سبب خرسندی شاهزاده خانم ماریا شد . او میدانست که این دلیل آنست که پدرش در اعماق دل و زوایای روح خود از ماندن وی در خانه و خودداری از عزیمت بمسکو شادمان است .

صبح روز بعد ، پس از عزیمت نیکولوشکا ، شاهزاده پیر لباس رسمی خود را پوشید و آماده رفتن نزد فرمانده کل شد ، کالسکه آماده و حاضر بود . شاهزاده خانم ماریا مشاهده کرد

که چگونه پدرش با لباس رسمی و تمام مدالهای خود از خانه خارج شد و برای بازدید موژیکها و خدمتگزاران مسلح بیاب رفت. شاهزاده خانم ماریا کنار پنجره نشسته بود و صدای او که از باغ شنیده میشد گوش میداد. ناگهان از خیابان باغ چند نفر با چهره های وحشتزده بیرون دویدند.

شاهزاده خانم ماریا بهشتی و از آنجا بجاده گل کاری شده خیابان باغ شتافت، جمعیت کثیری از افراد قوای دفاعی و خدمتگاران پیش میآمد و در میان این جمعیت چند نفر زیر بازوی پیرمرد کوچک اندام را با لباس رسمی و مدال گرفته میآوردند. شاهزاده خانم ماریا بسوی او دوید و در دواثر نور کوچکی که از میان برگهای درختان زیرفون اطراف خیابان باغ میتافت و بازی میکرد، تغییرات جدیدی در چهره پدر آشکارا مشاهده نمود یعنی دریافت که حجب و اطاعت جایگزین تصمیم و اراده شده است. چون دخترش را دید لبهای ناتوان خود را حرکت داده خس خس کرد ولی درك آنچه او میخواست بگوید میسر نبود. او را روی دست گرفتند، بدفتر کار بردند و روی همان نیمکتی که در ایام اخیر از آن بیم داشت خوابانند.

طبیعی که بیعادت وی آمد در همانشب از او خون گرفت و گفت که سمت راست بدن شاهزاده فلج شده است.

توقف در تپه های لیزی پیوسته خطرناکتر میشد. ناچار فردای آنروز شاهزاده را به باگوچاروف بردند. طبیب نیز همراه ایشان رفت.

هنگامیکه ایشان به باگوچاروف رسیدند، دسال و شاهزاده کوچک بمسکورفته بودند.

شاهزاده پیر که بواسطه سکنه فلج شده بود با همان وضع روز اول بیماری سه هفته در باگوچاروف در خانه شاهزاده آندره بیهوش چون لاشه ای که شناخته نمیشد در بستر افتاده بود. پیوسته آبرو و لبهای خود را جمع میکرد و زیر لب چیزی میگفت و معلوم نمیشد که آیا اطرافیان خود را می شناسد یا نه؟ تنها يك مسئله آشکار بود. اورنج میکشید و لازم میدانست مطلبی را اظهار کند. اما هیچکس نمیتوانست درك کند که آن مطلب چیست. شاید این مطلب هوس بیمار نیمه - مجنونی بود، یا بجریان کلی جنک ارتباط داشت و یا باوضاع خانوادگی مربوط بود.

طبییب میگفت که ناراحتی شاهزاده اهمیت و معنای خاصی ندارد و دارای علل فیزیکی است اما شاهزاده خانم تصور میکرد که پیرمرد میخواهد سخنی بوی بگوید و این نکته که حضور وی همیشه بر اضطراب پدرش میافزود، حدس او را تأیید میکرد. آشکار بود که او جسماً و روحاً رنج می کشید.

دیگر امیدی بمعالجه او نبود و نمیتوانستند او را بمسکو ببرند زیرا ممکن بود در بین راه بمیرد. گاهی شاهزاده خانم ماریا با خود میگفت: «بهتر نبود پایان، پایان کامل فرا میرسید! گروز و شب، تقریباً بدون آنکه لحظه ای چشم بر هم بگذارند، از او پرستاری و مراقبت میکرد و باکمال وحشت باید گفت که این مراقبت اغلب اوقات بامید یافتن علائم بهبودی و تخفیف رنج و درد بیمار نبود بلکه بآرزوی نزدیک شدن مرگ پدر از وی مراقبت مینمود.

هر چند شاهزاده خانم ماریا از آگاهی خویش باین حس وحشت میکرد ولی این حس در وی وجود داشت. اما برای شاهزاده خانم ماریا این مسأله وحشتناکتر بود که از موقع بیماری پدرش - شاید هم زود تر - یعنی از آن موقع که بانتظار وقوع حادثه ای تصمیم گرفت نزد او بماند

تمام آرزوها و امیدهای شخصی فراموش شده و خفته در نهاد وی بیدار شد. آنچه سالها بخاطرش نمیرسید - اندیشه زندگانی آزادبدون ترس از پدروحتی اندیشه امکان عشق و سعادت خانوادگی مانند وسوسه شیطانی لاینقطع نیروی تخیلش را بخود مشغول میداشت. و هر قدر میکوشید تا خود را منصرف سازد باز پیوسته این سؤال بخاطرش میرسید که پس از وقوع این حادثه زندگانی خود را چگونه ترتیب خواهد داد. اینها وسوسه شیطان بود و شاهزاده خانم ماریا این مطلب را میدانست. او میدانست که یگانه سلاح رفع این وسوسه‌ها دعا بود و میکوشید تا دعا بخواند. پس وضع دعا خواندن بخود میگرفت و بشمائل مینگریست، کلمات دعا را ادا میکرد اما حضور قلب نداشت. احساس میکرد که اینک بجهان نوین زندگی واقعی، جهان کار و فعالیت آزاد کشیده شده است و این جهان با آن محیط معنوی که تاکنون خویشتن را در آن مقید میدید و خواندن دعا یگانه تسلی وی محسوب میشد بکلی متضاد است. او دیگر نمیتوانست دعا بخواند و نه میتوانست بگرید. نگرانیهای زندگانی بر او مسلط گشته بود.

دیگر توقف در باکو چاروف خطرناک میشد. از هر طرف خبر نزدیک شدن فرانسویان بگوش میرسید. در دهکده‌ای واقع در ۱۵ میلی باکو چاروف غارتگران خانه اربابی را تاراج کرده بودند.

طیب اصرار میکرد تا شاهزاده را بمحل دیگری ببرند. فرماندار نظامی حومه مستخدمی را نزد شاهزاده خانم ماریا فرستاد که او را متقاعد سازد تا هرچه زودتر از باکو چاروف برود. رئیس پلیس حومه نیز به باکو چاروف آمد و گفت که فرانسویان در فاصله ۴۰ میلی هستند و بیانیهای فرانسوی در دهکده‌های نزدیک منتشر گشته است و چنانچه شاهزاده خانم با پدرش قبل از پانزدهم ماه از آنجا حرکت نکنند و بهیچوجه مسئول حوادثی که روی خواهد داد نخواهد بود.

شاهزاده خانم تصمیم گرفت روز پانزدهم باکو چاروف را ترک کند، نگرانیهای تدارک سفر، صدور دستورها که برای کسب آن همه کس بوی مراجعه میکرد تمام روز او را مشغول داشت. شب پانزدهم را مانند معمول بالباس در اطاق مجاور اطاق پدر بیمارش بسربرد. چند بار خواب بیدار شده و صدای ناله و من من بیمار و قرچ و قرچ. تخته خواب و صدای پای تیخون و طیب که بیمار را پهلوی پهلوی میکردند شنید. چند بار پشت در گوش ایستاد و بنظرش رسید که بیمار در آن شب بلندتر از معمول من میکند و بیشتر پهلوی پهلوی میشود. شاهزاده خانم ماریا نمیتوانست بخوابد و چند بار بقصد دخول باطاق بیمار بجانب در رفت امانتوانست تصمیم بانجام این عمل بگیرد. اگرچه بیمار حرف نمیزدولی شاهزاده خانم ماریا مشاهده میکرد و میدانست که هر نوع ابراز ترس و نگرانی برایش چقدر نامطوبع است. او متوجه میشد که بیمار با عدم رضایت بسیار از نگاه وی که گاهی بی اراده و مصراغه بر چهره‌اش دوخته میشد روی بر میتابد. او میدانست که ورود او هنگام شب و در اینوقت بیمار را خشمگین میسازد.

اما هرگز اندیشه فقدان پدر تا این اندازه برای شاهزاده خانم ماریا رقت انگیز و وحشتناک نبود. سراسر زندگانی خود را با وی بیاد میآورد و در هر کلمه و رفتار پدر بیان عشق او را بخود معاینه میدید. گاهگاه در میان این خاطرات وسوسه شیطان یعنی این اندیشه که پس از مرگ وی چه خواهد شد و زندگانی جدید و آزاد وی چگونه ترتیب داده میشود پنهانی در خیالش میخیزد. اما این افکار را با

نفرت از خود دور میساخت. نزدیک صبح بیمار آرام شد و شاهزاده خانم ماریا بخواب رفت. او دیر از خواب بیدار شد و صدافتی که اغلب اوقات بالخطه بیداری از خواب همراه است آشکارا بوی نشان داد که در بیماری پدرش چه مطلبی بیش از همه او را بخود مشغول میساخت. از خواب بیدار شد، بصدای آنسوی در گوش داد و همینکه ناله پدر را شنید آهی عمیق کشیده بخود گفت که هنوز تغییری روی نداده است.

پس با تنفر از خویشتن قریب کشفید :

- چه تغییری باید روی داده باشد؟ من خواستار چه بودم؟ مرا که او را طلب میکنم؟

آننگاه لباس پوشید و شسته شو کرد و ده ها خواند و بهشتی رفت. کنار هشتی کالسکه ای بدون اسب ایستاده بود که ائانه را در آن می گذاشتند.

هوای صبح گرم و آسمان خاکستری بود. شاهزاده خانم ماریا در هشتی ایستاد، هنوز از یستی و دنائت خویش وحشت داشت و میکوشید قبل از رفتن باطاق بیمار افکار خود را منظم کند. طیب از پله ها پائین آمد و بوی نزدیک شده گفت :

« امروز حالتش بهتر است. برویم ! او شمارا می طلبد ... »

قلب شاهزاده خانم ماریا از شنیدن این خبر با چنان شدتی طپیدن گرفت که برای آنکه نیفتد با چهره رنگ باخته بدر تکیه داد. مشاهده پدر و گفتگو با وی و توقف زیر نگاه او در این موقع که تمام روح شاهزاده خانم ماریا در این وسوسه های وحشتناک جنایتکارانه فرا گرفته بود سبب رنج و عذاب وی میشد و او را بو حشت می انداخت.

طیب گفت :

- برویم !

شاهزاده خانم ماریا باطاق پدر وارد شد و بسوی بستر او رفت. بیمار بیست دراز کشیده ببالش تکیه داده بود، دستهای کوچک استخوانی پر از زگرهای پیچ و ایچ ارغوانی روی لحاف قرار داشت، چشم چپش بجلو خیره مینگریست و چشم راستش بگوشه ای دوخته شده بود، ابروها و لبانش حرکت نمیکرد. سروپایش بسیار لاغر و کوچک و رقت آور بود. بنظر میرسید که چهره اش خشک شده و خطوط سیمایش درهم فشرده شده است. شاهزاده خانم ماریا نزدیک رفت و دست او را بوسید. دست چپ بیمار چنان دست او را فشرد که معلوم بود مدت بهادر انتظار وی بوده است. پس دست دخترش را بطرف خود کشید و ابروان و لبان وی بشدت بحرکت آمد.

شاهزاده خانم ماریا با و نگر نیست، میکوشید دریابد که پدرش از وی چه میخواهد ! پیر مرد چون شاهزاده خانم ماریا جابجا شد و نزدیکتر رفت، چنانکه چشم چپش چهره او را دید آرام گرفت چند لحظه چشم از وی برنداشت. سپس لبها و زبان او جنبید و صداهائی از آن بیرون آمد و بیمار شروع سخن کرد، او محجوبانه و تضرع آمیز بدخترش مینگریست، پنداشتی بیم دارد که مبادا سخنانش را نفهمد.

شاهزاده خانم ماریا تمام نیروی توجه خویش را متمرکز ساخت و بوی نگر نیست و کوشش خنده آوری که بیمار در گرداندن زبان بکار میبرد موجب گردید که شاهزاده خانم ماریا چشمش را

پائین بیندازد و باز حجت بغضی را که در گلویش شکسته میشد فرو نشاند. بیمار سخنی را گفت و چند بار کلمات خود را تکرار کرد. شاهزاده خانم ماریا نمیتوانست مفهوم کلمات او را درک کند. امام میگوید تا حدس بزنند که او چه میگوید و کلماتی را که او میگفت پسران تکرار میکرد.

بیمار چند بار تکرار کرد :

— هاها... می... می...

وای بهیچوجه درک مفهوم این کلمات نمیشد. طبیب تصور میکرد که مفهوم این صداها را دریافته است و این کلمات را تکرار کرده پرسید: «شاهزاده خانم میترسد؟» بیمار بعلامت نفی سر را حرکت داد و باز همان صداها را تکرار کرد...

شاهزاده خانم منظور او را دریافته گفت :

— دردی بدل داره، دردی بدل داره.

بیمار بعلامت موافقت صدائی از دهان خارج ساخت، دست او را گرفت و پنداشتی در جستجوی محل مناسبی برای آنست، بقسمتهای مختلف سینۀ خود فشار دیا لکننت زبان گفت :

— دائم در فکرم... در فکر تو هستم.

پیرمرد که اینک مطمئن شده بود سخنش را درک میکنند بمرا تلبهتر و مفهومتر از پیش کلمات را ادام میکرد. شاهزاده خانم ماریا سر را بدست او فشارده میگوید بغض و گریۀ خود را مخفی نمایند.

بیمار دستش را بموهای او کشید و گفت :

— تمام شب ترا صدا میزدم..

شاهزاده خانم ماریا از میان اشک گفت :

— ای کاش میدانستم... میترسیدم باینجا بیایم.

بیمار دست او را فشارده.

— توشب نخوابیدی؟

شاهزاده خانم ماریا بعلامت نفی سر را حرکت داده گفت :

— نه، نخوابیدم.

شاهزاده خانم ماریا بی اراده از پدرش متابعت میکرد و میگوید شیوۀ سخن گفتنش را باوی تطبیق نماید و بیشتر با ایماء و اشاره مقصود خود را بیان نماید، پنداشتی او نیز با زحمت زبانش را میگرداند.

— عزیزم... (یا) دوست من... (شاهزاده خانم ماریا نمیتوانست این کلمه را کاملاً درک

کند. اما حالت نگاه بیمار نشان میداد که کلمۀ مهر آمیز و ملایمی را میگوید که پیشتر هرگز ننگفته است) دوست من! چرا نزد من نهمادی؟

شاهزاده خانم ماریا با خود اندیشید: «امام من را آرزو میگردم».

بیمار اندکی خاموش شد و سپس در حالیکه اشک از چشمش فرو میریخت گفت :

— از تو متشکرم... دخترم، دوست من... برای همه چیز، برای همه چیز... مرا حلال کن..

متشکرم!

تا گهان گفت :

- آندره یوشا و اصدا بزن !

با این تقاضا آثار حجب و عجز و ناتوانی در چهره پیر مرد ظاهر شد. پنداشتی خود میدانده که تقاضای وی بی‌معنی است. لاف‌در نظر شاهزاده خانم ماریا چنین جلوه کرد. شاهزاده خانم ماریا جواب داد:

- نامه‌ای از او بمن رسیده است .

بیمار محجوبانه و متعجب بوی نگریست و پرسید:

او کجاست ؟

- پدر جان! در آرتش، در اسمولنسک است.

بیمار چشمش را بسته مدتی سکوت کرد. سپس بعلامت تصدیق، پنداشتی در جواب شک و تردید خود در تأیید اینکه اکنون همه چیز را دریافته و بخاطر آورده است، سر را حرکت داده چشمش را گشود و آهسته اما واضح گفت :

- آری! روسیه معدوم شد! آنرا نابود کردند!

و دوباره بگریه افتاد و اشک از چشمش سر ازیر شد. شاهزاده خانم دیگر قادر به خود داری نبود و پیدرش نگاه میکرد و میگریست.

آننگاه بیمار چشم گشود و سخنی گفت که مدت‌ها هیچکس نمیتوانست مفهوم آنرا درک کند. سرانجام تنها تیغون مفهوم آنرا دریافت و بدیگران اطلاع داد شاهزاده خانم ماریا مفهوم سخنان او را در جهت گفتاریک دقیقه پیش جستجو میکرد. گاهی میاندیشید که او درباره روسیه و یا شاهزاده آندره سخنان میگوید و زمانی تصور میکرد که راجع بخود او یا نوه اش و یا راجع به مرگش حرف میزند و بهمین جهت نمیتوانست سخن او را درک کند.

بیمار میگفت :

- جامه سفیدت را بپوش، من آنرا دوست دارم.

چون شاهزاده خانم ماریا مفهوم این سخن را دریافت با صدای بلند گریست، طبیب زیر بازویش را گرفت، او را از اطاق بایوان برد و او را متقاعد ساخت که آرام بگیرد و بتدارک وسایل سفر بپردازد.

چون شاهزاده خانم ماریا از اطاق بیرون رفت بیمار دوباره از پسرش واز جنک واز امپراطور سخن میگفت و خشمناک ابرو اش را درهم میکشید، صدای گرفته اش را رفته رفته بلند میکرد سرانجام سکنه دوم بروی عارض شد.

شاهزاده خانم ماریا روی ایوان ایستاده بود، آسمان صاف و درخشان و هوا گرم و آفتابیی بود، او نمیتوانست چیزی درک کند و یاد درباره چیزی بیندیشد و بجز عشق آتشین خود بپدر، عشقی که همپنداشت تا این لحظه از وجود آن اطلاع نداشته چیز دیگری را احساس نمیکرد. پس به باغ دوید و شیون کنان از راه باریکی که شاهزاده نهالهای زیز فسون در اطراف آن کاشته بود بجانب استخر رفت.

شاهزاده خانم ماریا تندتند در باغ راه میرفت و با دستها سینه اش را که هردم صدای ناله و شیون از آن خارج میشد میفشرد و با صدای بلند میگفت :

- آری ... من ... من مرگ او را آرزو میکردم! آری! آرزو میکردم که زود تر

عمرش تمام شود... من میخواهم آرام شوم.. اما وضع من چه خواهد شد؟ وقتی او نباشد آرامش بچه درد من میخورد! یکمرتبه درو باغ گشت و دوباره بخانه رسید. ماد موزل بورین را (که دربار کوچاروف مانده بود و نمیخواست از آنجا برود مشاهده کرد که با مرد ناشناسی بطرف او می آید. این مرد فرمانده قوای دفاع ملی بود و خود آمده بود اطلاع دهد که عزیمت فوری شاهزاده خانم ماریا ضرورت دارد. شاهزاده خانم ماریا بسخنان او گوش میداد اما مفهوم آنرا درک نمیکرد وی را بدرون خانه برد و بوی پیشنهاد کرد که چاشت صرف کند. مدتی در کنارش نشست، آنگاه از فرمانده قوای دفاعی محل معذرت خواست، بسوی اطاق شاهزاده پیر رفت. طبیب باچهره مضطرب از در اطاق بیرون آمد و بشاهزاده خانم ماریا گفت که او نباید باطاق وارد شود.

بروید، شاهزاده خانم بروید، بروید.

شاهزاده خانم ماریا دوباره بباغ رفت و پای تپه کنار استخر، در محلی که هیچکس نمیتوانست او را ببیند، روی علفها نشست. نمیدانست چه مدت آنجا نشسته بود. ناگهان صدای گامهای سریع زنی روی جاده باریک او را بخود آورد، ازجا برخاست و خدمتکار خود دونیاشا را دید که ظاهراً بجستجوی او شتافته بود اما یکمرتبه خدمتکار بیمناک از مشاهده بانوی خود توقف کرد و با صدای گسیخته گفت:

«شاهزاده خانم! بفرمائید... شاهزاده...»

شاهزاده خانم دونیاشا مجال نداد که آنچه را میخواست بگوید تمام کند و شتابان گفت:

«الان، آمدم، آمدم».

و در حالیکه میکوشید باچهره دونیاشا ننکرد بجانب خانه دوید.

فرمانده قوای دفاع محلی در مقابل در ورودی باوی مصادف شده گفت:

«شاهزاده خانم ماریا! خواست خدا چنین است، شما باید برای همه چیز آماده باشید».

شاهزاده خانم ماریا کین توزانه بوی بانك زد:

«مر اها کنید، دروغ است!»

طبیب میخواست او را متوقف سازد. شاهزاده خانم ماریا او را بکنار زد و بسوی در

دوید و بخود گفت: «چرا این مردم باچهره های بیمناک سر راه مرا گرفته اند؟ من بهیچکس نیازی

ندارم! اصولاً در اینجا چه کار دارند!»

در اطاق را گشود. نور خیره کننده این اطاق که پیشتر نیمه تاریک بود او را بوحشت انداخت

زنان و دایه در اطاق بودند، همه از کنار تخت خواب دور شدند و راه او را کشودند. پدرش؟ هنوز روی

تخت خواب دراز کشیده بود اما چهره آرام وی چنان جدی و خشن بنظر میرسید که مشاهده آن شاهزاده

خانم را لحظه ای در آستانه در متوقف ساخت.

شاهزاده خانم ماریا بخود گفت: «نه، او نمرده است، چنین چیزی محال است.» بسوی

تخت خواب رفت، ترسی که بروی چهره شده بود از خود دور کرد و لبهای خود را برگرفته های پدر

فشرده. اما بیدارنگ از تخت خواب دور شد و یکمرتبه تمام نیروی محبتی که به پدر احساس میکرد در

يك لحظه ناپدید گشت و حس وحشت از جنازه ای که در مقابلش بود جای آنرا گرفت. «نه، او

دیگر وجود ندارد! او وجود ندارد و بجای او، در همان محل که او بود، چیزی بیگانه

و کین توز و رازی و حشمتک و بیم آور و نفرت انگیز قرار گرفته است! شاهزاده خانم ماریا با دستها
چهره اش را پوشانده بروی دستهای طبیب که بسرعت برای گرفتن او دراز شد افتاد.

* * *

زنان در حضور تیغون و طبیب آنچه را که زمانی عنوان شاهزاده داشت شستند و چانه و پاهای
او را بادستمال بستند. سپس این جسد کوچک و خشکیده را با لباس رسمی و مدالها روی میز گذاشتند
خدا میداند چه کس و چه موقع تدارک این کار را دید اما همه کارها خود بخود انجام گرفت. شب
هنگام شمعها اطراف تابوت میسوخت. روپوشی روی تابوت کشیده شده بود، روی زمین برگهای
عرعر ریخته بود، زیر سر جنازه خشکیده کتاب دعا گذاشته بودند و شمع در گوشه اطاق نشسته
کتاب زیور میخواند.

همانگونه که اسبان رمیده بالای سر لاشه اسبی از دحام میکنند و شیهه میکشند، در اطاق پذیرائی
مردم آشنا و بیگانه - فرمانده قوای دفاعی محل، کدخدا، زنان - در اطراف تابوت جمع شده بودند
و همه با چشمهای بیحرکت و بیمناک بر سینه صلیب میکشیدند و تعظیم میکردند و دست سرد و منجمد
شاهزاده پیر را میبوسیدند.

خانواده بالکونسکی قبل از اقامت شاهزاده آندره در باکو چاروف توجهی باین ملک نداشتند.

و موژیکهای باکو چاروف از نظر اخلاق با موژیکهای تپه‌های لیسی متفاوت بودند و طرز سخن گفتن و لباس پوشیدن و آداب و رسوم ایشان نیز با موژیکهای تپه‌های لیسی فرق داشت. هنگامیکه برای کمک در برداشت محصول یا حفر استخر و قنات بتپه‌های لیسی می‌آمدند شاهزاده پیر از طاقت و ویرکاریشان تمجید میکرد ولی آنان را بسبب وحشیگریهایشان دوست نداشت.

اقامت شاهزاده آندره در باکو چاروف و اصلاحات او که عبارت از تأسیس بیمارستان و ایجاد مدارس و تسهیل پرداخت سهم مالکانه بود ایشانرا ملایم و خلیق نساخت بلکه برعکس سیمای اخلاقی ایشان را که شاهزاده پیر توحش مینامید تقویت کرد. پیوسته شایعات مبهمی در میان ایشان در گردش بود. گاهی گفته میشد که میخواهند ایشان را بقرافی ببرند، زمانی درباره کیش جدیدی که باید بآن بگروند سخن میرفت، زمانی از صدور بیانیه‌های نزار سخن میگفتند و گاهی از سوگند وفاداری سال ۱۷۹۷ به پاول پتروویچ که اگر با مخالفت ملاکان مواجه نمیشد ممکن بود با آزادی دهقانان منجر گردد حرف میزدند و زمانی میگفتند که هفت سال دیگر پتروویچ بدو روویچ بتخت سلطنت خواهد نشست و در زمان امپراطوری او همه بردگان آزاد خواهند شد و در ایام سلطنت وی همه مسائل و امور آنچنان ساده و روشن خواهد شد که ساده‌تر و روشنتر از آن چیزی وجود نخواهد داشت. شایعات جنگ و آنچه درباره بنایارت و حمله او میشنیدند در نظر ایشان با تصورات مبهمی درباره ظهور دشمن مسیح و پایان عالم و آزادی مطلق درهم می‌آمیخت.

در حومه باکو چاروف قریه‌های بزرگ وجود داشت که قسمتی بدربار و قسمتی بملاکان مختلف متعلق بود. شماره ملاکانی که در این ناحیه زندگانی میکردند بسیار اندک بود. شماره اشراف و سواد داران نیز بسیار قلیل بود. آن جریان اسرار آمیز زندگانی ملی روسی که علل و مفهوم آن برای معاصران ما غیر قابل تفسیر است در زندگانی روستاییان این منطقه محسوس‌تر و شدیدتر از مناطق دیگر مشاهده میشد. یکی از این مظاهر جنبشی بود که در حدود بیست سال پیش میان روستاییان این منطقه برای کوچ کردن بحوالی رودخانه‌های گرم بوجود آمد. صدها دهقان و از جمله روستاییان باکو چاروف ناکه‌بان بفروش احشام خود پرداختند و با خانواده‌های خویش بمحلی در جنوب شرقی کشور مهاجرت کردند. این مردم با زنان و اطفال خود چون پرندگان که بآنسوی دریا پرواز

میکتند، بمحلی در جنوب شرقی روسیه که پیش ازین هرگز بآنجا نرفته بودند شتافتند. ایشان بصورت کاروان راه افتادند. یکان یکان آزادی خود را باز خرید کردند یا از خانه ارباب خود گریختند و سواره یا پیاده بآنجا، یعنی بساحل رودخانه گرم رفتند. بسیاری از ایشان مجازات شدند و بسیاریه تبعید گردیدند، بسیاری نیز از سرما و گرسنگی در راه جان سپردند، بسیاری هم خودشان مراجعت کردند و این نهضت همچنانکه خود بخود آغاز شده بود بدون علت و واضح به خاموشی گرائید. اما جریان پنهانی در میان این مردم قطع نگشت و برای نیروی جدیدی که مینایست همچنان عجیب و ناکهانی و در ضمن ساده و طبیعی و نیرومند ظاهر شود مایه ای شد. چنانکه در سال ۱۸۲۲ برای کسیکه با این دسته از مردم از نزدیک معاشرت و حشر و نشر داشت محسوس بود که این جریانهای پنهانی بیش از پیش قوت گرفته و زمان تجلی و ظهور آن نزدیک است.

آلپاتیچ اندک زمانی قبل از قوت شاهزاده پیر به باگوچاروف آمد و دریافت که هیچانی در میان مردم موجود است و برخلاف روستایان تپه های لیزی که تاشعاع شانزده میل را تخلیه کرده اند و دهکده های خود را بدست تاراج قزاقها سپرده اند روستایان منطقه باگوچاروف، چنانکه شایع بود، با فرانسویان ارتباط دارند و بیانیتهائی دریافت کرده اند که در میانشان دست بدست میگردد، بعلاوه مساکن خود را ترك نگفته اند. آلپاتیچ از اجازه داران ارادتمند خود اطلاع یافت که موژیکی بنام کاپ که در میان دهقانان نفوذ بسیاری دارد، اخیراً از مشایعت کاروان دولتی مراجعت کرده و خبر آورده است که قزاقها دهکده های بی سکنه را تاراج و ویران میکنند ولی فرانسویان بهیچ چیز دست نمیزنند و نیز مطلع شد که موژیک دیگری روز پیش از قریه ویسلواخوف که فرانسویان در آنجا موضع گرفته بودند، بیانیتهای را از طرف ژنرال فرانسوی آورده که در آن بسکنه اعلام شده است که اگر در دهکده های خود بمانند هیچ زبانی متوجه آنها نخواهد شد و بهای آنچه از ایشان گرفته شود پرداخته خواهد شد و این موژیک برای اثبات مدعای خود میگفت که در ویسلواخوف صد روبل اسکناس (نمیدانست که این اسکناسها جعلی است) از بابت بیعانه خرید یونجه باو داده شده است.

بالاخره مهمترین اطلاعی که آلپاتیچ کسب کرد این بود که صبح همانروز که به کدخدای دستور داد چند اربابه برای حمل اثاث شاهزاده خانم از باگوچاروف جمع آوری کند اجتماعی در دهکده تشکیل شده است و در آنجا تصمیم گرفته اند که هیچکس فرار نکند و در انتظار بماند مادر این اثنا زمان سرعت میگذاشت و فرصت از دست میرفت. فرمانده قوای دفاعی محل در روز مرك شاهزاده، پانزدهم اوت، بشاهزاده خانم ماریا اصرار کرد که همان روز از باگوچاروف عزیمت کند، زیرا خطر دهکده را تهدید مینماید. این فرمانده میگفت که پس از روز شانزدهم دیگر او بهیچوجه مسئول پیش آمدها نخواهد بود. او در همان روز مرك شاهزاده از آنجا رفت ولی وعده کرد که در مراسم تدفین روز بعد حضور یابد. اما فردای آنروز نتوانست مراجعت کند، زیرا طبق اخباری که باو رسیده بود فرانسویان ناکهان بجمعه پرداخته بودند و او توانست فقط خانواده و اشیاء گرانبهای خویش را از دهکده بیرون بود.

در حدود سی سال اداره باگوچاروف با کدخدا درون بود که شاهزاده پیر او را درو نو شكا مینامید. درون یکی از آن موژیکهائی بود که جسماً و روحاً نیرومندند و چون بمرحله پیری میرسند

ریش میگذارند. وبدون تغییر محسوس تا سن ۶۰-۷۰ سالگی بدون وجود يك موی سپید یا فقدان يك دندان زندگانی میکنند و هنوز مانند دوران سی سالگی چون شمع راست راه میروند. درون نیز مانند دیگران پس از مهاجرت بساحل رودخانه گرم راجعت کرد و بزودی کدخدای باگوچاروف شد و پس از آن مدت ۲۳ سال همواره در این مقام باقیماند. موژیکها از او پیش از ارباب بیم داشتند. اربابان یعنی شاهزاده پیر وجوان و مباشر بوی حرمت میگذاشتند، و از روی مزاج او را وزیر مینامیدند. درون در تمام مدت خدمت خود حتی یکبار هم بیمار نشد و یکدفعه هم مستی نکرد، پس از شبها بیخوابی و پس از انجام کارهای پر مشقت کمترین سختی از خستگی نمیگفت و با آنکه سواد خواندن و نوشتن نداشت هرگز حساب پول یا وزن اربابهای آرد را که پی در پی می فروخت فراموش نمیساخت و حساب خرمنهای گندم هر دسیاتین مزرعه باگوچاروف را نگه میداشت. آلپاتیچ پس از عزیمت از دهکده تاراج شده تپه های لسی به باگوچاروف در همان روز بخاک سپردن شاهزاده پیر درون را بنزد خود طلبید و بوی دستور داد ۱۲ اسب برای کالسکه های شاهزاده خانم و ۱۸ ارابه برای حمل اشیاء و لوازمی که میبایست از باگوچاروف خارج شود حاضر کند. هر چند موژیکها اجازه دار بودند ولی بعقیده آلپاتیچ اجرای این دستور نمیبایست با اشکال مواجه شود، زیرا در باگوچاروف ۲۳۰ خانواده وجود داشت و موژیکها مرفه الحال بودند. اما کدخدا درون پس از شنیدن دستور خاموش سر بزرانداخت. آلپاتیچ موژیکهایی را که میشناخت و دستور داده بود که درون ارابه از ایشان بگیرد نام برد.

درون جواب داد که اسبهای این موژیکها در راه هستند. آلپاتیچ موژیکهای دیگری را نام برد. درون گفت که این موژیکها اسب ندارند زیرا عدهای از اسبها بارابه های دولتی بسته شده، عدهای هم بیمار و ناتوانند و عدهای دیگر بسبب کمبود علیق سقط شده اند و بنظر من تهیه اسب برای ارابه ها و برای کالسکه ها مقدور نیست.

آلپاتیچ با توجه و دقت به درون نگریست، چهره درهم کشید. همچنانکه درون در میان کدخدایان نمونه و یگانه بود آلپاتیچ نیز بیهوده مدت بیست سال مباشرت املاک شاهزاده را بعهده نداشت بلکه در امور املاک مباشری نمونه و یگانه بشمار میرفت. برای درک و شناسائی آرزوها و تمینات مردمی که با ایشان سروکار پیدا میکرد استعداد فطری فوق العادهای داشت و بهمین جهت مباشر برجسته ای محسوب میشد، پس نگاهی بدرون انداخت و بیدرنک دریافت که جوابهای درون بمبین نظریه او نیست بلکه او نظریات روستایان باگوچاروف را بیان میکند و او خود نیز در تار و پود این اجتماع محصور گشته است. اما در عین حال میدانست که درون چون ثروتمنی پیدا کرده و مورد تنفر روستایان است باید میان دو طبقه - ارباب و دهقان - متزلزل باشد. آلپاتیچ این تزلزل را در نگاه او خواند، باینجهت چهره درهم کشید و بدرون نزدیک شد و گفت:

- درونوشکا! گوش کن! بمن حرفهای بیهوده نزن! حضرت اجل شاهزاده آندره نیکلایچ بمن دستور داده اند که تمام روستایان را بمحل دیگر بفرستم تا هنگام ورود دشمن هیچکس اینجا نباشد. بعلاوه همین این دستور از طرف تزار صادر شده است. هر کس پس از ورود فرانسویان در اینجا بماند به تزار خیانت کرده است. میشنوی؟

آلپاتیچ بی آنکه سر بردارد جواب داد:

- میشنوم .

آلیاتیج سر را حرکت داد و گفت :

- آئی، درون! برای تو بد خواهد شد.

درون اندوهناک گفت :

- اختیار با شماست !

آلیاتیج دستش را از جیب جلیقه‌اش بیرون آورد و با شکوه و ایهت زمین زیر پای درون را نشان داده در حالیکه با آنجا مینگریست گفت :

- درون! دیگر بس است! من نه تنها باطن ترا می‌بینم بلکه سه متر زیر پای ترا هم مشاهده می‌کنم .

درون پریشان شد و نگاهی سریع به آلیاتیج افکند و باز سر را پایین انداخت.

- حرفهای مهم را کنار بگذار! و بدهقانان مگر که وسائل خود را جمع کنند و بمسکوب شوند

و فردا صبح ازاره ها را برای حمل اشیاء شاهزاده خانم آماده سازند و تو خود هم با اجتماع دهقانان نرو، میشنوی ؟

ناکهان درون روی پای آلیاتیج افتاد و گفت :

- یا کوف آلیاتیج ! مرا از مقام کدخدائی معذور دار! کلیدها را از من بگیر و برای رضای

مسیح مرا معذور دار !

آلیاتیج با خشونت گفت :

- حرف نزن! من سه متر زیر پای ترا هم می‌بینم .

آلیاتیج میدانست که چون در پرورش زنبور عمل استاد شده است و از زمان کشت جوا اطلاع

دارد و توانسته است بیست سال تمام رضایت شاهزاده پیر را از هر جهت فراهم سازد، مدت‌هاست در

میان روستایان مشهور بجادوگری شده است. بعلاوه میدانست که مشاهده سه متر زیر پای انسان معمولاً

کار جادوگران است .

درون برخاست و خواست سخنی بگوید اما آلیاتیج سخنش را بریده گفت :

- این چه تصورات باطل است که شما را فرا گرفته؟ ها...آخر شما چه فکر می‌کنید؟ ها؟

درون گفت :

- با این مردم چه باید بکنم؟ همگی یکسر در جوش و خروشند . من بایشان گفتم ...

آلیاتیج گفت :

- آری، در جوش و خروشند .

دوباره کوتاه و مختصر پرسید :

- مشروب می‌خورند ؟

- همیشه در جوش و خروشند ، یا کوف آلیاتیج ! بشکه هرق دوم را باز کرده اند.

- پس گوش کن! من می‌روم پیش رئیس پلیس و تو بایشان اطلاع بده که از اینکودست بردارند

و ازاره ها را تا فردا حاضر کنند .

درون جواب داد :

- اطاعت میشود.

یا کوف آلیاتیج بیش از این اصرار نکرده، مدت‌ها بود با این مردم سروکار داشت و میدانست که وسیله اصلی برای مطیع ساختن ایشان آنست که نباید در برابرشان تردید نشان داد تا باین فکر نیفتند که میتوان نافرمانی کرد و چون کلمه «اطاعت میشود» را از درون شنید قانع شده هرچند نه تنها تردید داشت بلکه تقریباً مطمئن بود که ارا به ها بدون کمک يك گردان ژاندارم آماده نخواهد شد. حقیقه نیز نزدیک عصر ارا به ها هنوز جمع نشده بود. در کنار میخانه دهکده دوباره اجتماعی برپا شد و دهقانان در این اجتماع تصمیم گرفتند که اسبان را بچنگلها برانند و ارا به ها تحویل ندهند آلیاتیج بی آنکه در این بابت بشاهزاده خانم سخنی بگوید دستورات اثاث خود را که از تپه‌های لیسی آورده بود از ارا به خالی کنند و اسبها را برای بستن بکالسکه شاهزاده خانم آماده سازند و خود بنزد فرماندار رفت.

شاهزاده خانم ماریا پس از مراسم تدفین پدرش در اطاق را بروی خود بست و کسی را نزد خویش راه نداد. در این میان دختری پشت در آمد و گفت که آلباتیج برای کسب دستورحرکت آمده است.

در آن موقع هنوز آلباتیج با درون گفتگو ننکرده بود. شاهزاده خانم ماریا از نیمکتی که روی آن دراز کشیده بود برخاست و از پشت در بسته گفت که من هرگز دیگر بجائی عزیمت نخواهم کرد و خواهش میکنم که مرا آسوده بگذارید.

پنجره اطاقی که شاهزاده خانم ماریا در آن دراز کشیده بود بطرف مغرب باز میشد. شاهزاده خانم روی نیمکت رو بدیوار دراز کشیده بود و با انگشت با دکمه های بالش چرمی بازی میکرد. او چشمش را ببالش دوخته و افکار پریشان و تیره اش در پیرامون يك مسأله متعمر گزید. یعنی درباره اجتناب ناپذیری مرگ و راجع بدنائت باطنی خویش که تا آن موقع از وجود آن اطلاع نداشت و هنگام بیماری پدرش ظاهر گشت میاندیشید. شاهزاده خانم میخواست دعا کند اما جرأت اینکار را نداشت. آری! جرأت نمیکرد با آن حالی که داشت بدرگاه خداوند روی آورد و ناچار مدتی مدینه حال گذراند.

خورشید در طرف دیگر خانه فرو می نشست و اشعه مهربان شامگاهان از پنجره کشوده بدرون اطاق میتابید و قسمتی از بالش تیماجی را که شاهزاده خانم بدان خیره شده بود روشن میساخت. ولی ناگهان از اندیشه باز ایستاد، نا آگاهانه نیمه خیز شد و موهای خود را مرتب کرد، از جابرجاست بجانب پنجره رفت، و بی اراده از هوای خنک عصر که صاف و روشن و نسیم دار بود تنفس کرد.

بخود گفت: «آری، اینک با سودگی میتوانی از هوای عصر لذت ببری! اودیگر وجود ندارد و کسی مزاحمتو نیست» پس خود را روی صندلی انداخت، چنانکه سرش روی درگاه پنجره قرار گرفت. در اینحال کسی با صدای آهسته و ظریف از طرف باغ او را خواند و سرش را بوسید. شاهزاده خانم بمقب نگر نیست. مادموازل بورین با لباس سیاه مقابل پنجره ایستاده بود، آهسته بجانب شاهزاده خانم ماریا آمد، آهی عمیق کشید و او را بوسید و بگریه افتاد. شاهزاده خانم ماریا بوی نگر نیست و تمام کشمکشهای سابق خود را با او حسادت را که بوی میورزید بیاد آورد و متوجه شد که رفتار پدر در ایام اخیر زندگیش با مادموازل بورین تغییر کرده بود و دیگر پدرش تحمل دیدن او را نداشته

و شاید شماتی که او در دل از این دختر میکرده ظالمانه بوده است. پس با خود گفت: «آیا من آیا من که مردن او را آرزو میکرده حق دارم درباره اعمال دیگران قضاوت کنم؟»
وضع مادموازل بورین که در ایام اخیر دیگر مصاحب او نبود ولی در عین حال از وی تبعیت میکرد و در خانه دیگری میزیست در نظر شاهزاده خانم ماریا روشن و واضح مجسم شد و بحال این دختر رفت آورد و بانگه ملایم و پیرسان دستش را بجانب او دراز کرد. مادموازل بورین فوراً بگریه افتاد و دست او را بوسید و از آن غم و اندوهی که بشاهزاده خانم روی آورده بود سخن گفت و خود را شریک غم او ساخت و گفت که یگانه تسلی من اینست که شاهزاده خانم بمن اجازه دهد تدار غم او شریک باشم. می گفت که باید تمام سوءتفاهمات سابق در برابر این اندوه عظیم از هیان برخیزد و من خود را در برابر همه پاک و معصوم میبایم و او یعنی شاهزاده پیراز آنجا عشق و سپاسگزاری مرا می بیند. شاهزاده خانم بسخنان وی گوش میداد ولی کلمات او را نمی فهمید اما گاهگاه بوی مینگریست و با هنگ صدایش توجه میکرد.

مادموازل بورین پس از اندکی سکوت گفت:

- شاهزاده خانم عزیز! وضع شما دور این وحشتناک است. من میدانم شما نمیتوانستید و نمیتوانید بفکر خود باشید. اما عشق من بشما مرا وادار میسازد که در فکر شما باشم... آلبانیچ نزد شما بوده است؟ آیا راجع به عزیمت از اینجا با شما گفتگو کرده است؟

شاهزاده خانم ماریا جواب نداد. او نمیفهمید که چه کس باید عزیمت کند و یکجا باید عزیمت کرد. مگر در این حال میتوان بکاری اقدام کرد یا در باره چیزی اندیشید؟ آیا همه چیز یکسان نیست؟ مادموازل بورین جواب نداد ولی مادموازل بورین دوباره گفت:

- ماری عزیز! آیا میدانید که مادر خطر هستیم؟ فرانسویان ما را محاصره کرده اند. اکنون دیگر رفتن از اینجا خطرناک است. اگر ما حرکت نکنیم بطور قطع اسیر خواهیم شد و خدا میداند که...

شاهزاده خانم ماریا بر فیش مینگریست ولی مفهوم سخنان او را درک نمیکرد. پس گفت:
- ایکاش یک نفر میدانست که اینک همه چیز، آری! همه چیز برای من یکسان است. البته من بهیچ قیمت مایل نیستم از او دور شوم... آلبانیچ راجع به عزیمت از اینجا گفتگوئی کرد... باو بگوئید که من بانجام کاری قادر نیستم و بهیچ چیز نمیخواهم.

مادموازل بورین گفت:

- من با او مذاکره کردم. او امیدوار است که ما میتوانیم فردا حرکت کنیم. اما من تصور میکنم که ماندن مادر اینجا بهتر است. زیرا، ماری عزیز! تصدیق کنید که اگر در راه بدست سربازان یسا مؤثریکهای شورشی بیفتیم بسیار وحشتناک خواهد بود.

مادموازل بورین از کیف خود اعلامیه رامو، ژنرال فرانسوی، را (که کاغذ آن نشان میداد اعلامیه بیگانگان است) بیرون آورد. در این اعلامیه نوشته شده بود که ساکنان قراء نباید خانه های خود را ترک کنند. ایشان در حمایت مقامات فرانسوی خواهند بود. مادموازل بورین اعلامیه را بشاهزاده خانم داد و گفت:

- تصور میکنم بهتر باشد که ما باین ژنرال مراجعه کنیم. من اطمینان دارم که احترام شایسته

شماره‌ای خواهد شد...

شاهزاده خانم ماریا اعلامیه را خواند و از بغضی که گلویش را گرفته بود عضلات صورتش متشنج شد و گفت :

- چه کسی این اعلامیه را بشما داده است ؟

مادموازل بورین سرخ شده گفت :

- بیشک از اسم من فهمیده اند که من فرانسوی هستم .

شاهزاده خانم کاغذ بدست از کنار پنجره برخاست و با چهره رنگ باخته از اطاق خارج شد و

بدفتر کار سابق شاهزاده آندره رفت و گفت :

- دونیاشا ! آلیاتیج یادرون یا یک نفر دیگر را پیش من فرستید !

و همینکه صدای مادموازل بورین را از دهلیز شنید اضافه کرد :

- وبه آمالیا کارولونا بگوئید که بنزد من نیاید .

شاهزاده خانم ماریا از وحشت آنکه مبادا بدست فرانسویان بیفتند بخود میگفت : « باید

هرچه زودتر رفت ! باید زودتر رفت . »

اگر شاهزاده آندره بداند که خواهرش بدست فرانسویان افتاده است چه خواهد شد ؟ این اندیشه که او یعنی دختر شاهزاده نیکلا آندره تیج بالکونسی از آقای ژنرال رامو تقاضای حمایت و پشتیبانی میکند و از نیکوکاری او برخوردار میشود او را بوحشت انداخت و لرزاند ، چهره اش از شرم کلنگون شد ، غرور و کینه بی سابقه ای را احساس کرد . تمام دشواری ، مخصوصا حقارت و پستی وضع او روشن و واضح در نظرش مجسم شد . شاهزاده خانم ماریا بخود گفت :

« فرانسویان در این خانه مسکن خواهند کرد . آقای ژنرال رامو اطاق دفتر شاهزاده

آندره را مقرر خود قرار میدهد ، برای تفریح نامه ها و کاغذ های او را بهم میزنند و می خوانند

مادموازل بورین هم در باکو چاروف محرمانه از وی پذیرائی خواهد کرد ، از نظر ترجم نیز اطاقی

بمن خواهند داد . سربازان فرانسوی بیشک مزار تازه پدرم را ویران خواهند کرد تا مدال ها

و ستاره های طلای او را ببرند . داستانهای پیروزی خود را در روسیه برای من خواهند گفت ،

و بهم بدری باغم و اندوه من تظاهر خواهند کرد ... » ولی این افکار و اندیشه های شاهزاده خانم

ماریا نبود بلکه او وظیفه خود میدانست که با اندیشه های پدر و برادرش درباره خود بیندیشد .

برای شخص او فرق نداشت که در کجا منزل داشته باشد و چه بر سرش بیاید . اما در عین حال

خود را نماینده پدر مرحومش و شاهزاده آندره میدانست . بی اراده با آنچه ایشان می اندیشیدند توجه

داشت و احساسات آنان را در خود مشاهده میکرد . در این حال خود را موظف به پیروی از گفتار

و کردار ایشان میدانست . پس با اطاق دفتر شاهزاده آندره رفت و در حالیکه میکوشید بجهان افکار

برادرش قدم بگذارد درباره وضع خود اندیشید .

فیودات زندگی که از موقع مرگ پدرش آنرا حقیر و ناچیز میشمرد ناگهان بانیروی جدید و

بیسابقه ای در برابر شاهزاده خانم ماریا مجسم شد و ویرا زیر سلطه خود گرفت .

با اضطراب و هیجان و چهره گل انداخته در اطاق راه میرفت و گاهی آلیاتیج ، زمانی میخائیل

ایوانیچ ، گاهی تیخون ، زمانی درون را احضار میکرد . دونیاشا و دایه و تمام دختران خدمتکار

نمی‌توانستند باو بگویند که اظهارات مادموازل بورین تاجه حد صحت دارد ، آلیاتیج درخانه نبود و بنزد فرمانداررفته بود . میخائیل ایوانیچ معمار که باچشمهای خواب آلوده بحضورشاهزاده خانم آمدنتوانست اطلاعی در این باب بوی بدهد و باهمان لیتخنند موافقت آمیز که در طی پانزده سال بدون اظهار عقیده عاده بتعامسختان شاهزاده پیر جواب میگفت ، بسئالات شاهزاده خانم ماریا نیز پاسخ دادولی ازجوابهای او مطلب مثبت ومعینی دستگیر نشد . تیخون پیر باچهره لاغر شده و چشمهای گود افتاده ، درحالیکه آثار غم واندوه چاره ناپذیر درچهره اش خوانده میشد بتعام سئوالات شاهزاده خانم ماریا جواب میداد : « قربان اطاعت میشود! » و هنگامیکه بدختر ارباش می‌نگریست بزحمت ازگریه خودداری میکرد .

بالاخره کدخدا درون وارد اطاق شد وتعظیم غرائی کرده کنار درایستاد .

شاهزاده خانم ماریا در اطاق قدم زدو درمقابل وی توقف کرد ویدرون که او را همان دوست قابل اعتماد وهمان درو نوشکائی میدانست که از مسافرت های سالیانه خود ببازار مگاره ویا زما هر دفته نان شیرینی مخصوصی برای او می‌آورد و با لیتخندی باو تقدیم میکرد ، گفت :

- درونوشکا . اینك پس از بدیختی ما...

شاهزاده خانم ماریا چون نیروی ادا مدسخت رانداشت سکوت کرد . درون آهی کشیده گفت :

- مرگ همه ما بدست خداست .

لختی هر دو خاموش شدند و سپس شاهزاده خانم ماریا گفت :

- درونوشکا ! آلیاتیج اینجانیست ، هیچکس نیست تا من باو مراجعه کنم . آیا بمن راست

گفته اند که عزیمت من از اینجا امکان ندارد .

- حضرت والا چرانی توانی بروی ؟

- بمن گفته اند که بسبب وجود دشمن راه خطرناک است . عزیزم ! من با انجام هیچ کاری قادر نیستم

هیچ نمیفهمم و هیچکس با من نیست . میخواهم امشب یافردا صبح زود از اینجا بروم .

درون خاموش بود ، از زیر چشم بشاهزاده خانم ماریا نگریسته گفت :

- اسپ نیست ! من به یاکوف آلیاتیج هم گفتم .

شاهزاده خانم گفت :

- چرا نیست ؟

درون گفت :

- بواسطه غذایی که خداوند برای ما فرستاده است ، بسیاری از اسبها را برای قشون جمع

گرمو برده اند ، بسیاری هم سقط شده اند . امسال سال بدی است . نه تنها اسبان علیق ندارند بلکه

خود ما هم از گرسنگی تدریجاً میمیریم ! الان سه روز است که ما غذا نخورده ایم هیچ چیز موجود

نیست ، یکباره فقیر و بیچاره شده ایم .

- موزیکها فقیر و بیچاره شده اند ؟ نان ندارند ؟

درون گفت :

- از گرسنگی دارند میمیرند . ارا به هم...

- درونوشکا ! پس چرا تاکنون این مطلب را بمن نگفته ای ؟ مگر نمیشود بایشان کمک کرد ؟

من هر چه از دستم بر آید انجام خواهم داد...

این اندیشه که اینک ، در این دقیقه که اندوهی بزرگ برداشته است ، ممکن است در این جهان مردم غنی و فقیر وجود داشته باشند و اغنیای فقرا کمک نکنند در نظر شاهزاده خانم ماریا عجیب بود. بطور مبهم میدانست و شنیده بود که انبارهای اربابی مملو از گندم موجود است و در صورت لزوم مقداری از آن را بموژیکها میدهند و همچنین میدانست که برادر و پدرش هر گز از رفع حوائج موژیکها خودداری نمیکردند ولی میترسید که برای صدور دستور توزیع گندم میان دهقانان نتواند کلمات صحیحی را انتخاب نماید. بسیار خوشحال بود که اینک بیپناه اقدام در رفع نیازمندی موژیکها میتواند بدون شرمساری در پیشگاه وجدان خود اندوه و غم خویش را فراموش سازد ، پس جزئیات نیازمندیهای موژیکها و موجودی انبارهای اربابی را از درونوشکا تحقیق کرد و پرسید :

— مگر ما در انبارهای اربابی برادرم گندم نداریم؟

درون متکبرانانه گفت :

— انبارهای اربابی دست نخورده است ! شاهزاده ما اجازه نمیداد گندمها را بفروشیم .

شاهزاده خانم ماریا گفت :

— گندمها را بموژیکها بده . هر چه احتیاج دارند بایشان بده . من از طرف برادرم بتو اجازه

میدهم. درون جوابی نداد و آهی عمیق کشید .

— اگر این گندم برای ایشان کافیست میانشان توزیع کن ! همه گندمها را تقسیم کن ! من از

طرف برادرم بخواهم میکنم و بایشان بگو که مال ما و مال آنها یکی است . ماهیچ چیز را از ایشان دریغ نمیکنیم. همینطور بایشان بگو !

هنگامیکه شاهزاده خانم این سخنان را می گفت درون خیره خیره بوی مینگریست . سپس

گفت :

— بانوی عزیز ! ترا بخدا مرا از کار معذور بدارید . دستور بدهید کلیدها را از من تحویل

بگیرند . ۳۳ سال است که خدمت میکنم و هر گز کار بدی انجام نداده ام ، ترا بخدا دیگر مرا

معذور بدارید !

شاهزاده خانم ماریا نمیدانست که درون از وی چه میخواهد و به چه سبب تقاضای معذورت میکند.

بوی جواب داد که او هر گز در صمیمیت و ارادتش تردیدی نداشته است و حاضر است برای موژیکها آنچه میسر است انجام دهد .

یگساعت پس از آن دونیاشانزدشاهزاده خانمرفت و خبرداد که درون آمده است و تمام موژیک ها کنار انبار جمع شده میخواهند با خانم گفتگو کنند .

شاهزاده خانم با آنها گفت :

- امامن هرگز ایشان را احضار نکرده ام ، فقط بدرونوشکا گفتم که گندمها رامیانشان تقسیم کند . دونیاشا گفت :

- شاهزاده خانم ! برای خدا دستور بدهید ایشانرا بیرون کنند و نزدشان نروید . همه اینها

نیرنگ است . یا کوف آلباتیج مراجعت خواهد کرد و ما از اینجا خواهیم رفت ... اما برای خدا ...

شاهزاده خانم باتعجب پرسید :

- چه نیرنگی؟

- من اطلاع دارم ، برای خدا بحرف من گوش بدهید . اگر میخواهید ازدایه هم برسید .

میگویند که دهقانان مایل نیستند دستور شمارا انجام دهند و از اینجا بروند .

شاهزاده خانم ماریا گفت :

- شما اشتباه میکنید ! من هرگز دستور نداده ام که موژیکها از اینجا بروند ... درونوشکا را

بخوانید تا بیاید اینجا .

درون آمد و سخن دونیاشا را تائید کرد و گفت که موژیکها بدستور شاهزاده خانم به اینجا

آمده اند .

شاهزاده خانم گفت :

- امامن هرگز ایشانرا احضار نکرده ام . قطعاتو پیغام مرا درست با آنها نرسانده ای . من فقط

گفتم که تو گندمها رامیانشان تقسیم کن .

درون بی آنکه جواب دهد آهی عمیق کشید و گفت :

- اگر دستور بدهید بروند ، خواهند رفت .

شاهزاده خانم گفت :

- نه ، نه ! من می آیم نزد ایشان !

شاهزاده خانم با وجود تذکرات دونیاشا ودایه بهشتی رفت و درونوشکا ، دایه و میخائیل

ایوانیچ نیز بدنبال او راه افتادند .

شاهزاده خانم ماریا در هوای تاریک روشن بسوی جمعیتی که در چمن کنار انبار ایستاده بودند میرفت و باخود میانیذ می‌شد: «ایشان بیشك تصور کرده‌اند که منظور من از پیش نهاد توزیع گندم در میان ایشان اینست که میل دارم آنها را مسکن خود بمانند و بدست خود آنان را بچنگال فرانسویان بیندازم و خود از اینجا بروم . من در املاک حومه مسکو مسکن و جیره ماهیانه بایشان خواهم داد . من مطمئنم که اگر آن‌درد هم بجای من در اینجا بود بیشتر بایشان کمک میکرد .»

جمعیت دهقانان که از رحام کرده بود ، بجنبش آمد . و موژیکیها بسرعت کلاه از سر برداشتند . شاهزاده خانم ماریا سربیزیر در حالیکه پایش بجاشیه جامه اش گیر میکرد نزدیک ایشان رفت . در آنجا باندازه‌ای چشمهای گوناگون پیرو جوان بوی خیره شده بود و باندازه‌ای چهره‌های مختلف وجود داشت که شاهزاده خانم ماریا نمیتوانست بچهره خاصی توجه داشته باشد دریافته بود که باید ناگهان با همه کس صحبت کند امان امید داشت که چگونه باید شروع کرد . دوباره این اندیشه که او نماینده پدرو برادر است نیروئی بوی بخشید و شجاعانه نطق خود را آغاز نمود .

در حالیکه قلبش بشدت و سرعت می‌طپید بی آنکه بکسی بشکرت گفت :

- من بسیار خرسندم که شما اینجا آمده‌اید . درو نو شکا بمن گفت که جنك شما را ورشکسته و فقیر کرده است . این اندوه غم عمومی ماست و من برای کمک شما از هیچ چیز دریغ ندارم . من از اینجا میروم ، چون توقف در اینجا خطرناك است .. و دشمن نزدیک است .. چون دوستان من ... من همه چیز را بشما میدهم خواهش میکنم همه چیز ، تمام گندمهای ما را بردارید تا دیگر محتاج نباشید . اگر بشما گفته‌اند که من گندمها را از اینجهت بشما میدهم که شما در اینجا بمانید صحیح نیست . برعکس من از شما خواهش میکنم که باتمام مایملک خود بملك حومه مسکوی ما بروید و تمهید میکنم که در آنجا تمام نیازمندیهای شمارا رفع کنم .. در آنجا هم بشما خانه خواهند داد و هم نان خواهید داشت .

شاهزاده خانم ماریا خاموش شد . چند نفر از میان جمعیت آه کشیدند . پس شاهزاده خانم ماریا دوباره شروع بسخن کرده گفت :

- من از طرف خود اینکار را انجام نمیدهم ، من اینکار را از طرف پدر مرحومم که برای شما ارباب خوبی بود از طرف پدرم و از طرف پسرش انجام میدهم .

شاهزاده خانم ماریا باز اندکی خاموش شد . هیچکس سکوت او را نشکست و باز در حالیکه به چهره‌های روبروی خود مینگریست گفت :

ت این غم و اندوه عمومی ماست ، باید همه در آن شریك باشیم . آنچه بمن تعلق دارد بشما هم متعلق است .

تمام چشمها بایک حالت بوی مینگریست و او نمیتوانست مفهوم این نگاهها را دریابد . معلوم نبود آیا این نگاهها از کنجکاو و وفاداری و سپاسگزاری حکایت میکرد یا ترس و بی اعتمادی را جلوه گر می‌ساخت ؟ تمام چهره‌ها يك حالت داشت .

صدائی از ردیفهای عقب برخاست :

ما از لطف و مهربانی شما بسیار راضی هستیم ، فقط قبول کردن گندم اربابی شایسته ما نیست .

شاهزاده خانم گفت :

- آخر برای چه ؟

هیچکس جواب نداد. شاهزاده خانم ماریا بجمعیت نگر است و متوجه شد که تمام چشمهائی که او را مینگریست بیدرتنگ بیائین افتاد .

دوباره پرسید :

- اما برای چه نمیخواهید ؟

هیچکس جواب نداد .

این سکوت برای شاهزاده خانم ماریا دشوار بود، میکوشید تا نگاه یکنفر را بر باید . پس بناچار پیرمرد سالخورده ای که بچوبدستش تکیه داده در مقابل او ایستاده بود و کرده پرسید :

- چرا شما حرف نمیزنید ؟ اگر تصور میکنی که بچیز دیگری محتاجی بگو من هر کاری را انجام خواهم داد .

اما پیرمرد گویا از این سؤال خشمگین شد و سر بزر انداخته گفت :

- چرا باید باشه موافقت کنیم ؟ ما بکنند احتیاج نداریم .

یکمرتبه از هر مواز میان جمعیت صدا برخواست که :

- چرا باید همه چیز خود را در این جا رها کنیم ؟ موافق نیستیم، موافق نیستیم ... ما موافقت نمیکنیم.

دلمان بحال تو میسوزد اما با تو موافقت نمیکنیم. خودت تنها برو ...

دوباره قیافه تمام این جمعیت یکسان جلوه کرد ولی این حالت دیگر بدون تردید حکایت از کنجکاوی و سپاسگذاری نمینمود بلکه تصمیمی کین توز آنها آشکار میساخت .

شاهزاده خانم ماریا بالیخندی اندوهناک گفت :

- بیشک شما منظور مراد را نکردید. چرا نمیخواهید از این جا بروید ؟ من قول میدهم در آنجا

بشما مسکن و غذا بدهم. اما اینجا دشمن شما را غارت خواهد کرد .

اما صدای او را هیاهوی جمعیت خاموش کرد :

- ما موافقت نمیکنیم، بگذار دشمن ما را غارت کند ! گندم ترا قبول نمیکنیم . با تو موافق

نیستیم !

شاهزاده خانم ماریا کوشید دوباره نگاه یکی از افراد این جمعیت را بخود جلب کند اما حتی یک نگاه متوجه وی نبود. گوئی چشمها از نگرستن بوی اجتناب میکرد. متعجب و ناراحت شد. از جمعیت صداهائی بگوش رسید :

- ببین! چه خوب درسش را روان است، میخواهد ما را ببرد کی ببرد! میگوید خانه ات را خراب کن

و بیافلام من شو! میگوید گندم بشما میدهم !

شاهزاده خانم ماریا سر بزر انداخت و از میان جمعیت خارج شد و بیخانه رفت . و بار دیگر بدون دستور داد که فردا صبح اسب برای حرکت آماده باشد و باطاق خود خیزد و با افکار خویش تنها ماند .

آنشب شاهزاده خانم ماریا تامدتی در اطاقش کنار پنجره گشوده نشسته بود و با هنگ گفتگوی موژیکیها در دهکده گوش میداد. دیگر در فکر ایشان نبود زیرا هر قدر در باره ایشان میاندیشید نمیتوانست منظور آنانرا درک کند. او فقط درباره یک مسأله یعنی درباره اندوه خویش که اینک، پس از وقفه‌ای که بر اثر نگرانیهای زندگانی روز مره حاصل شده بود، دیگر در نظرش مانند حوادث گذشته جلوه میکرد - میاندیشید. و دیگر نمیتوانست خاطرات گذشته را بیاد آورد و بگریه و دعا بکند. آنروز با غروب خورشید باد خاموش شد و شب آرام و باطراوت فرا رسید. ساعت دوازده دیگر صداها خاموش شد، بانك خروس برخاست، از پشت درختهای زیزفون قرص ماه بالا آمد، مه سفید و باطراوت و شبینزائی برخاست، همه جا را سکوت عمیقی فرا گرفت.

مناظر گذشته نزدیک - بیماری و آخرین دقائق حیات پدرش - یکی پس از دیگری در برابرش مجسم گردید و باحالتی در میان شادی و غم بر سر این تصاویر توقف میکرد و آخرین منظره مرگ پدرش را که می‌پنداشت در این ساعت آرام و اسرار آمیز شب نیز قدرت توجه بدانرا حتی در عالم خیال ندارد از خود دور می‌ساخت. این مناظر با چنان وضوح و با چنان جزئیات در خاطرش مجسم میشد که گاهی حقایقی از زمان حال و زمانی واقیتهای گذشته و زمانی حقیقتهای آینده در نظرش جلوه میکرد.

گاهی لحظه‌ای که سکنه بر پدرش عارض شد و او را روی دست از باغ تپه‌های لیس می‌آوردند و او باز بان سنگین و بند آمده ناتوان من من میکرد و ابروهای خاکستری رنگش را درهم می‌فشرد و محجوب و تاراحت بوی مینگریست بخاطر می‌آورد و با خود میگفت: «او در آن موقع هم میخواست آنچه را که در روز مرگش گفت بمن بگوید:

«آری! او همیشه درباره آنچه بمن گفت میاندیشید.» سپس شب قبل از عارضه سکنه پدر را در تپه‌های لیس، که چون بواسطه حس قبل از وقوع احتمال این حادثه را میداد، برخلاف میل پدرش باوی ماند، با تمام جزئیات بیاد آورد و باز در نظرش مجسم شد که آنشب خوابش نبرد و نیمه‌های شب پاورچین پاورچین از پله‌ها پائین رفت و بدر گلخانه که پدرش در آنجا خوابیده بود نزد یک شد و بمسای او گوش داد. پدرش باحالتی رنج دیده و خسته با تیغ خون گفتگو میکرد و ظاهراً آرزو داشت سخنی بگوید. شاهزاده خانم ماریا متوجه شد که در آن موقع مانند اکنون از خود

می پرسید: «چرا او مرا بحضور خود نطلبید؟ چرا بمن اجازه نداد که بجای تیخون در آنجا باشم؟» اما اکنون دیگر آنچه را در دل داشت بکسی نمیتواند گفت. دیگر برای او و برای من آن دقیقه ای که او میتوانست بجای تیخون با من گفتگو کند و من بسخنانش گوش بدهم و منظورش را دریابم هرگز باز نخواهد گشت! چرامن در آنموقع وارد اطاق نشدم؟ شاید او در آنموقع نیز آنچه را که در روز مرگش گفت بمن میگفت. او در آنموقع هم در گفتگوی با تیخون دوبار از من سؤال کرد، دلش میخواست مرا ببیند و من همانجا، پشت در ایستاده بودم، مکالمه با تیخون هم چون منظورش را درک نمیکرد، برای او دشوار و اندوهناک بود. آری من بیاد دارم که درباره لیزا مانند کسیکه زنده است با تیخون گفتگو میکرد، فراموش کرده بود که لیزا مرده است و وقتی تیخون بوی خاطر نشان ساخت که لیزا دیگر وجود ندارد، فریاد کشید: «احمق!»

آری! وضع او دشوار بود. من از پشت در میشنیدم که چگونه ناله کنان روی تخت دراز کشید و با صدای رسا فریاد زد: «پرورد گارا!» چرامن در آنموقع وارد اطاق نشدم؟ اگر میرفتم بمن چه میکرد؟ چه چیزی را از دست میدادم؟ شاید در همانموقع تسلی می یافت و این سخن را بمن میگفت. سپس شاهزاده خانم ماریا با صدای بلند آن کلمه محبت آمیزی را که پدر در روز مرگش بوی گفته بود ادا کرد. کلمه «عزیزم» را چند بار تکرار نمود و بگریه افتاد و اشکهای که عقده دل را میکشاید ورنج روحی را سبک میسازد از چشمش سرازیر شد. در اینحال چهره او را در برابر خود میدید امانه آن صورتی که از وقتی خود را میشناخت با آن آشنا بود. همیشه آنرا از دور میدید بلکه آن چهره محبوب و ضعیف را مشاهده نمود که در روز آخر حیاتش وقتی برای شنیدن آنچه میگفت خود را بدهان وی نزدیک کرد، برای نخستین مرتبه از نزدیک توانست با تمام چین و چروکها و جزئیات آن تماشا کند.

شاهزاده خانم ماریا تکرار کرد: «عزیزم!»

ناگهان این سؤال بیخاطرش رسید: «راستی وقتی این کلمه را گفت چه میاندیشید؟ و اینک چه فکر میکند؟» و در جواب این پرسش یکمرتبه او را با همان قیافه ای که با چانه بسته در تابوت داشت و مقابل خود دید و همان ترس و بیم که هنگام فشردن لب خود بگونه پدر و یقین حاصل کردن باینکه آنچه در تابوت است دیگر او نیست بلکه چیزی اسرار آمیز و نفرت انگیز است در او پیدا شد، ناگهان بروی چهره گشت. خواست درباره موضوع دیگری بیندیشد و بدعا متوسل شود ولی دیگر کاری از او ساخته نبود. با چشمهای درشت و گشوده بروشنائی ماه و سایه ها مینگریست، هر لحظه انتظار مشاهده قیافه بیروح او را داشت و احساس میکرد که این سکوت که بر فراز خانه معلق و در خانه حکمفرماست چون انبر آهنین او در دهان خود میفشارد. آهسته گفت:

دو نیاشا!

و دوباره با صدای سبعمانه ای فریاد کشید:

دو نیاشا!

و خود را از پندهای این سکوت آزاد ساخت و بسوی اطاق کودکان با استقبال دایه و دو نیاشا که بجانب وی میاموید شتافت.

روز هفدهم اوت راستوف وایلین بالا وروشکا که تازه از اسارت بازگشته بود و یک گماشته دیگر از اردوگاه یانکو در ۱۵ ورستی با کوچاروف سواره بگردش رفتند تا هم اسمی را که ایلین تازه خریده بود آزمایش کنند و هم تحقیق نمایند که آیا در دهکده ها یونجه موجود است یا نه .

با کوچاروف در مدت سه روز اخیر میان دو قشون متخاصم قرار گرفته بود، چنانکه عقیداران آرتش روس و طرایف قشون فرانسه سهولت میتوانستند با آنجا وارد شوند و باینجهت راستوف بعنوان فرمانده اسواران مأمور تهیه آذوقه و علیق شد و میل داشت به فرانسویان پیشدستی کند و از آذوقه و علیقی که در با کوچاروف باقی مانده بود استفاده نماید .

راستوف و ایلین بسیار شادمان و سر حال بودند. در راه با کوچاروف که ملك شاهزاده آندره بود و ساختمانهای اربابی داشت برای آزمایش اسب ایلین مسافتی را بمسابقه میگذاشتند و میتاختند . بعلاوه امید داشتند که در با کوچاروف دختران زیبایی را ببینند و در راه گاهی از لا وروشکا در باره ناپلئون تحقیق میکردند و بداستانهای او میخندیدند .

راستوف نمیدانست که این دهکده که بجانب آن میرود متعلق بهمان بالکونسکی است که نامزد خواهرش بود .

راستوف و ایلین چون بدانته کم شیب تپه مقابل با کوچاروف رسیدند برای آخرین مرتبه مسابقه گذاشتند و راستوف که از ایلین پیش افتاد، اول بخیا بان دهکده با کوچاروف وارد شد ایلین با چهره برافروخته میگفت :

— تو پیش افتادی .

راستوف با دست اسب عرق آلوده اش را نوازش دانه جواب داد :

— آری ! من همیشه پیش میافتم، هم در مرتع پیش افتادم و هم در اینجا .
لا وروشکا از پشت سر گفت :

حضرت اجل ! من میتوانستم با فرانسوی خود از شما جلو بیاافتم اما فقط نخواستم شما را خجل و سرافکنده کنم .

لا وروشکا یا بوی ارا به کش را که بر آن نشسته بود فرانسوی مینامید .

ایشان آهسته بانهای نزدیک شدند که جمعیت کثیری از موزیکها در کنار آن ایستاده بودند .

برخی از موژیکها کلاه از سر گرفتند ولی دیگران بی آنکه کلاه از سر بردارند بر سوارانی که بانهار نزدیک میشدند مینگریستند. دو موژیک پیرو بلند قامت با چهره های چروک خورده و ریشهای تنک از میخانه بیرون آمدند در حالیکه سر از پای نمیشناختند تبسم کنان تصنیف میخواندند و بسوی افسران میرفتند.

راستوف خندان گفت :

... آفرین! بچه ها یونجه دارید !

ایلین گفت:

- این دونفر چقدر بهم شبیهند ...

موژیک باله بخندی که حکایت از سعادتمندی میکرد، میخواند:

— جوا ... آ ... نها ... ی ... خو ... شجا ... ل ...

موژیکی از جمعیت بیرون آمد و نزدیک راستوف رفت و پرسید :

- شما از کدام طرف هستید؟ فرانسوی یا روسی؟

ایلین خندان جواب داد:

- فرانسوی .

ولاوروشکارا نشان داد و گفت :

- اینهم خود ناپلئون است.

موژیک دوباره پرسید:

- پس شماروسی هستید ؟

موژیک کوتاه اندام دیگری بایشان نزدیک شده پرسید:

- قوای شما در این ناحیه بسیار است ؟

راستوف جواب داد:

- بسیار! بسیار! شما چرا اینجا جمع شده اید؟ مگر امروز عید است؟

موژیک از وی دور شده گفت :

- پیرمردان برای مشورت در امر اتحادیه دهقانان اینجا جمع شده اند.

در این موقع دوزن و مردی که کلاه سفید بس داشتند از طرف خانه آربابی بسوی افسران آمدند .

- ایلین چون دوتیاشا را که مصممانه بجانب او میدوید مشاهده کرد، گفت:

- پیراهنی گلی مال من است، کسی حق ندارد باو نگاه چپ کند .

لاوروشکا بایلین چشمک زده گفت :

- مال ما خواهد بود !

ایلیون تبسم کنان گفت

- دایمربزیا ! چه لازم دارید ؟

- شاهزاده خانم دستور داد تحقیق کنم که شما از کدام هنک هستید و نام خانوادگی شما

چیست؟

- این کنت راستوف، فرمانده اسواران است و من هم غلام مطیع شما هستم .

موژیگ هستی که لبخند سعادت مندی بزل داشت به ایلین که بانو نیا شا گفتگو میکرد مینگریست و آواز میخواند. بدنمال دونیا شا آلیاتیج از دور کلاهش را برداشته بسوی راستوف آمده دستش را در جیب جلیقه فرو کرد و با ادب اما با تحقیری که نسبت بجوانی این افسر مینمود گفت :

- اجازه میخواهم بحضرت اجل تصدیع دهم. بانوی من، دختر ژنرال شاهزاده نیکلای آندره یوپیچ بالکونسکی که پانزدهم این ماه بر حمت ایزدی پیوست، چون بسبب چهل و حماقت این اشخاص (موژیکها را نشان داد) بوضع دشواری افتاده است از شما خواهش میکند که بحضورشان تشریف بیاورید ...

پس آلیاتیج بالبخند اندوهناکی بسخن خود افزون :

- لطفاً اندکی باینطرف بیائید ، زیرا شایسته نیست در مقابل این ...

آلیاتیج بدو موژیگی که چون خر مگس بدور اسب در اطرافش زهرمه مینگردند اشاره نمود.

موژیکها خرسند لبخندی زده گفتند :

- آه ... آلیاتیج ! آه ... آه ! یا کولوف آلیاتیج ! ... خوب، برای رضای مسیح ببخش ! خوب، ها ؟

راستوف به موژیکها مینگریست و تبسم میکرد .

یاکوف آلیاتیج باقیافه مردی موقر، در حالیکه دیگر دست در جیب جلیقه اش فرو نکرده بود، پیرمرد ها را نشان داد گفت :

- یاشاید اینوضع موجب تفریح و سرگرمی حضرت اجل را فراهم میسازد ؟ راستوف گفت :

- نه، در اینجا چیزی نیست که سبب سرگرمی شود .

وازموژیکها دور شده پرسید :

- خوب ، چه شده ؟

- اجازه میخواهم بحضرت اجل گزارش دهم که مردم خشن و بی تربیت اینجامیل ندارند بانوی من از ملک خود خارج شود و برای تهدید او اسبان را از آرايه ها باز کرده اند بطوریکه از صبح تمام اشیاء و اثاثه بر آرايه ها بار شده است ولی حضرت والا نمیتوانند عزیمت نمایند .

راستوف فریاد کشید :

- ممکن نیست !

آلیاتیج تکرار کرد :

- افتخار دارم که همین حقیقت را بشما گزارش میدهم .

راستوف از اسب پیاده شد و افسار آنرا بدست گماشته داد و در حالیکه جزئیات امر را تحقیق میکرد با آلیاتیج بسوی خانه رفت . ولی حقیقه گندمی که شاهزاده خانم بموژیکها وعده کرده بود و مذاکرات او با درون و با جمعیت دهقانان چنان وضع را خراب کرد که در نتیجه درون کلیدها را تحویل داد و بموژیکها پیوست و هنگامیکه آلیاتیج او را احضار کرد ، نزد او نرفت و بامداد، آنگاه که شاهزاده خانم دستور داد کالسکه را ببندند، موژیکها بصورت جمعیت انبوهی بطرف انبار آمدند و پیغام فرستادند که نمیکذارند شاهزاده خانم از ده خارج شود زیرا دستور رسیده

است که هیچکس دهکده را ترك نكند و ایشان اسبها را از كالسكه و ارايه ها باز خواهند كرد. آلپاتیج نزد آنان رفت و ایشانرا اندرز داد اما بوی جواب دادند (در میان موژیکها بیش از همه كارب حرف میزد و درون خود را نشان نمیداد) كه دستور رسیده است نكذارند شاهزاده خانم از ده خارج شود. شاهزاده خانم باید بماند و ایشان مانند سابق باو خدمت خواهند كرد و مطیع وی خواهند بود.

در آن دقیقه كه راستوف وایلین در جاده بتاخت حرکت میكردند، شاهزاده خانم ماریا با وجود تذكرات آلپاتیج و دایه و دختران دستور داده بود كالسكه را ببندند و میخواست حرکت كند. اما چون سوارانی را دید كه بتاخت بجانب دهكده میآیند ایشانرا بجای قرانسویان گرفت، كالسكه چنان نیز باطراف گریختند و از خانه شیون و زاری زنان برخاست. در آنموقع كه راستوف از دهلین میگذشت صدای تضرع آمیزی میگفت:

— آقا جان! پدر عزیز! خداوند ترا فرستاده!

شاهزاده خانم ماریا پریشان و درمانده در سالن نشسته بود كه راستوف را نزد او هدایت كردند. او نمیتوانست دریابد كه راستوف کیست و چرا با آنجا آمده است و عاقبت كار بكجا خواهد كشید. چون چهره روسی او را دید و از طرز ورود او بساحل و شنیدن نخستین كلماتش دریافت كه این جوان به محیط اجتماعی كه او خود بدان تعلق دارد متعلق است با چشمهای آبی و تابناك خویش بوی نگریت و با صدائی كه از هیجان می شكست و میلرزید شروع بسخن كرد. بیدرنك این ملاقات بصورت داستان عاشقانه ای در نظر راستوف مجسم شد. در حالیکه بوی مینگریست و بسخنانش گوش میداد با خود میانندیشید: « دختر بیدفاعی كه غم و غصه او را از پای انداخته و تنها در دست موژیکهای خشن و آشوبگر افتاده است؟ سرنوشت عجیبی مرا با اینجا كشید! خطوط سیمایش چقدر زیباست و چه قیافه نازنین و اصیلی دارد! »

هنگامیکه شاهزاده خانم ماریا درباره روز پس از مراسم تدفین پدرش سخن میگفت و صدایش میلرزید، رویش را برگرداند ولی از بیم آنكه مبدا راستوف تصور نماید كه منظور وی از اظهار این كلمات تحريك حس رقت و ترحم اوست بیمناك و پریشان باز بسوی وی نگریت. اما اشك در چشمهای راستوف پر شده بود. شاهزاده خانم ماریا متوجه چشمهای اشك آلوده او شد و سپاسگزارانه با همان نگاه چشم تابناك خود كه نازیبائی چهره او را از یاد میبرد بر راستوف نگریت.

راستوف از جا برخاسته گفت:

— شاهزاده خانم! من نمیتوانم بیان كنم كه تاچه حد از این تصادف و امكان كمك و مساعدت شما خرسند و سعادتمندم. لطفاً عازم حرکت شوید و من شرافت خود را نزد شما گروگان میكدم كه اگر از روی لطف و عنایت بمن اجازه مشایعت خود را بدهید هیچكس حركت نخواهد داشت و وضع نامطلوبی را برای شما فراهم آورد.

پس چنانكه رسم تعظیم بیانون خانواده تزاری است، مؤدبانه تعظیم كرد و بجانب در رفت. پنداشتی راستوف با لحن محترمانه و مؤدبانه خود نشان میداد كه گرچه آشنائی خود را با وی خوشبختی و سعادت میدانست با اینحال نمیخواست از موقعیت بدبختی او برای نزدیکی با وی استفاده نماید.

شاهزاده خاتمه‌ماریا این لحن را درک نمیکرد و برای آن ارزش بسیار قائل بود. بزبان فرانسه
بوی گفت :

— من بسیار بسیار از شما سپاسگزارم اما امیدوارم که تمام این حادثه سوء تفاهمی باشد و
هیچکس در این مورد تقصیر و گناهی نداشته باشد.

ناکهان شاهزاده خانم بگریه افتاده گفت :

— مرا ببخشید !

راستوف چهره درهم کشیده بار دیگر تعظیم فرامی‌کرد و از اطاق خارج شد.

- خوب، قشنگ بود؟ نه، برادر! آن پیراهن کلی جذاب بود، اسمش دونیاشا ...
اما همینکه ایلین بچهره راستوف نکریست خاموش شد و دریافت که فهرمان و فرمانده او
اندیشه دیگری برسر دارد.

راستوف کین توزانه گاهی به ایلین افکند و بی آنکه بوی جواب دهد با قدمهای سریع بجانب
دهکده رهسپار شد. باخود میگفت:

- من باین راهزنان نشان خواهم داد، حقشان را کف دستشان خواهم گذاشت.
آلپاتیچ برای آنکه ندود با قدمهای لرزان چون اسبی که یورتمه میرود بزحمت خود را
براستوف رسانده گفت:

- لطفاً چه تصمیم گرفته‌اید؟

راستوف توقف کرد و مشتها را آگرم کرد و تهدیدکنان بسوی آلپاتیچ رفت و بوی بانگ زد:
- تصمیم؟ چه تصمیمی؟ حقه‌باز پیر! تو آنجا ایستادی و تماشا کردی؟ ها؟ موژیکپاشورش
میکنند و تونمیتوانی آنها را اداره کنی؟ تو خودت خائن هستی. من شما را میشناسم، پوست از کله
همه خواهم کند ...

و پنداشتی از بیم آنکه میادا ذخائر خشم و حرارت خود را بیپوده هدر دهد آلپاتیچ را عقب
گذاشت و شتابان پیش رفت، آلپاتیچ حس رنجش را فرو نشانده با گامهای لرزان در پی راستوف
میرفت و همچنان افکار و تصورات خویش را برای وی تشریح میکرد. او میگفت که موژیکپا خیره
سر و ستیزه‌جو شده‌اند و در این لحظه بدون داشتن يك دسته سرباز مخالفت شدید بایشان از عقل و
حزم دور است و بهتر آنست که قهلا دنبال سربازان بفرستید.
نیکلای که از خشم غیر منطقی و حیوانی لزوم فرو ریختن این خشم نفس نفس میزد چون
دیوانه‌ای فریاد کشید:

- بایشان نشان خواهم داد که دسته سرباز چگونه است ... حقشان را کف دستشان خواهم
گذاشت.

بی آنکه درباره اقدام بعدی خود اندیشیده باشد با قدمهای مصمم و سریع بسوی جمعیت
حرکت کرد. هرچه بجمعیت نزدیکتر میشد، بهمان اندازه آلپاتیچ بیشتر احساس میکرد که اقدام

غیر منطقی او ممکن است نتایج خوبی بیار آورد. جمعیت موژیکها نیز که راه رفتن سریع و محکم و چهره درهم کشیده و مصمم او را تماشا میکرد نیز همین احساس را داشت.

پس از آنکه هوسارها وارد دهکده شدند و راستوف نزد شاهزاده خانم رفت در جمعیت پریشانی و نفاق ظاهر گشت، برخی از موژیکها آرام آرام میگفتند که تازه واردین روس هستند و شاید چون از عزیمت دختر ارباب جلوگیری شده رنجیده باشند. درون هم همین عقیده را داشت اما همینکه عقیده خود را بیان کرد کارپ و موژیکهای دیگر به کدخدای سابق تاختند کارپ بوی بانگ زد:

چند سال است که تو خون دهقانان را میمکی؟ برای تو چه فرق دارد! پولهایی که زیر زمین کردی در میآوری و فرار میکنی، برای تو چه اهمیت دارد که خانههای ما را خراب کنند یا نه؟ دیگری فریاد کشید:

گفته است که باید نظم و ترتیب برقرار باشد، هیچکس خانه خود را ترک نکند، و هیچ چیز از دهکده خارج نشود - همین وبس!

ناگهان پیرمرد کوچک اندامی بدرون تاخته شتابان گفت:

- نوبت سر بازی پسر توبود اما دلت بحال پسر فربه خودت سوخت و بجای او سر «وانکای» مرا تراشیدی. آخ؟ در روز قیامت بهم خواهیم رسید.

- آری، صبر کن، صبر کن!

درون گفت:

- من هرگز چیزی را از دهقانان مضایقه نکردم.

- چطور؟ عجب مضایقه نکردی؟ شکمت را پر کردی!...

دوموژیک بلند قامت و مست نیز وارد گفتگو شدند.

همینکه راستوف با یلین و لاوروشکا و آلپاتیچ به جمعیت نزدیک شد، کارپ انگشتانش را پشت کمر بندش گذاشته بآلبخندی ملایم پیش رفت. درون بر عکس بصوف عقب خزید و جمعیت متراکمتر شد.

راستوف در حالیکه با قدمهای تند به جمعیت نزدیک میشد فریاد کشید:

- آئی! کدخدای شما کیست؟

- کارپ پرسید:

- کدخدا؟ با او چه کار دارید؟...

اما هنوز نتوانسته بود حرفش را تمام کند که کلاه از سرش پرید و سرش از ضربت سیلی سخت بهپلو خم شد.

راستوف نعره کشید:

- خائنان! کلاهتان را بردارید! کدخدا کجاست؟

صدا های شتابزده و مطیع برخاست:

- کدخدا، کدخدا را صدا میزنند...

و کلاهها از سر برداشته شد.

کارپ گفت :

- هیچکس نمیتواند بگوید که ما شورش کرده ایم، ما نظم و ترتیب را رعایت میکنیم .
چند صدا در همان لحظه از عقب برخاست :

- ما مطیع تصمیم پیرمردان هستیم، چقدر فرمانده زیاد شده ...

راستوف یقه کارپ را گرفته دیوانه وار با صدائی که بمضای اوشباهت نداشت فریاد کشید :

- حرف میزنید ! شورش ! ... راه زنان، خائنان ! دستهای او را ببندید .

هیچکس بجز لاوروشکا و آلیاتیچ در آنجا نبود که دستهای کارپ را ببندد . ولی لاوروشکا

بجانب کارپ دوید و دستهای او را از عقب گرفت و فریاد کشید :

- امر میفرمائید افراد خود را از پای تپه صدا کنم .

آلیاتیچ رو بموژیکها کرده دونفر را بنام خوانند تادستهای کارپ را ببندند، موژیکها مطیعانه

از میان جمعیت خارج شدند و شروع بباز کردن کمر بند خود کردند .

راستوف فریاد کشید :

- کدخدا کجاست ؟

درون باجهرة عبوس ورنك پریده از میان جمعیت خارج شد .

راستوف فریاد کشید :

- تو کدخدا هستی ؟ لاوروشکا ! دستهای او را هم ببند !

- پنداشتی این دستور نیز نمیتوانست با مانعی مواجه شود . حقیقة هم در موژيك بیستن

دستهای درون مشغول شدند و او خود مثل اینکه نخواهد بایشان کمک کند کمر بندش را گشود و به آنها داد .

پس راستوف رو بموژیکها کرده گفت :

- حال همه شما بحرف من گوش کنید ! فوراً راه خانه های خود را پیش بگیرید ! دیگر نیاید

صدای شما را بشنوم .

- صداهائی که یکدیگر را شماتت میکردند بگوش میرسید :

- ما کاربندی نکرده ایم ، مافقط از روی حماقت ... آخر من که گفتم اقدام باین عمل شایسته

نیست ...

آلیاتیچ که مقام قانونی خود را دوباره بدست آورده بود گفت :

- آخر من که بشما گفتم، بچه ها ! این کارها خوب نیست .

چند صدا جواب داد :

- یا کوف آلیاتیچ ! ما حماقت کردیم .

وبیدرنك جمعیت در اطراف دهکده پراکنده گشت .

دوموژيك كت بسته را بحیاط اربابی آوردند . آن دوموژيك مست نیز در پیشان میآمدند .

یکی از ایشان کارپ را مخاطب ساخته گفت :

- آخ ! تماشای تولدت دارد !

دیگری دنیال حرف او را گرفته گفت :

— مگر میتوان با ارباب چنین حرف زد؟ احمق! چه فکری میکردی؟
 دو ساعت بعد اربابه‌ها در حیاط خانه با کوچاروف ایستاده بود. موژیکها با حرارت و جنب و جوش اشیاء اربابی را بیرون می‌آوردند و روی اربابه‌ها یاد میکردند و درون که بمیل شاهزاده خانم ماریا از صندوقخانه‌ای که در آن محبوسش کرده بودند آزاد شده بود در آنجا ایستاده بموژیکها دستور میداد.

یکی از موژیکها که مرد بلندقامتی بود و چهره‌ای گرد و متبسم داشت از دست ندیمه‌ای صندوقی را گرفت و گفت:

— با احتیاط بار کن! آخر پول پای آن داده شده. چرا همینطور پرت میکنی یا زیر طناب میگذاری؟ ممکن است سائیده شود. من اینطور دوست ندارم. باید همه کارها را شرفتمندان و مطابق قانون انجام داد. آنرا زیر حصیرها بگذار و روی آن کاه بریز، آها! حالا خوب شد؟
 موژیک دیگر که گنجۀ کتابخانه شاهزاده آندره را حمل میکرد گفت:

نگاه کن چقدر کتاب اینجاست! مواظب باش پایت گیر نکند! بچه‌ها! سنگین است! کتابها خیلی ضخیم است!

موژیک بلند قامتی که صورت گرد داشت بفرهنگ لغتی که روی کتابها قرار داشت اشاره کرده با قیافۀ پرمعنی چشمک زد و گفت:

— آری، برای نوشتن اینها بسیار زحمت کشیده‌اند!

راستوف میل نداشت مزاحمت شاهزاده خانم ماریا را فراهم سازد. باینجهت نزد او نرفت و بانتظار عزیمت وی دردهکده ماند. چون کالسکۀ شاهزاده خانم از خانه خارج شد راستوف براسب خود نشست و تا آنجا که جاده در تصرف فشون بود یعنی تا حدود دوازده میل از باکوچاروف سواره او را مشایعت کرد. دربانکوا، در مهمانخانه سر راه، برای نخستین بار دست او را بوسیده از وی وداع کرد.

راستوف در جواب سپاسگزاری شاهزاده خانم ماریا از نجات خویش سرخ شده جواب داد:
 — دیگر از این مقوله صحبت کنید! هر ژاندارم ساده‌ای همین کار را انجام میداد. اگر مامجبور بودیم فقط با موژیکها جنک کنیم، هرگز نمیگذاشتیم دشمن این اندازه پیشروی کنند.

پس چون کسیکه از شرمساری می‌خواهد موضوع گفتگورا تغییر دهد گفت:
 — من فقط از آشنائی باشما مفتخر و سعادتمندم. شاهزاده خانم! خدا حافظ! از مصمم قلب بشما تسلیم می‌گویم و سعادت شمارا آرزو میکنم و امیدوارم در خوشبختی و شادمانی شمارا ملاقات کنم و اکنون خواهش میکنم که اگر نمیخواهید مرا شرمنده سازید از من سپاسگزاری نکنید.

اما شاهزاده خانم، هر چند دیگر از بیان سپاسگزاری خودداری کرد، ولی برق سپاسگزاری و محبت از چهره‌اش میدرخشید. او نمیتوانست سخنان راستوف را مبنی بر اینکه حاجت، سپاسگزاری نیست باور کند. بلکه برعکس تردیدی نداشت که چنانچه این افسرجوان باین ده نمی‌آمد، بیشک بدست شورشیان و فرانسویان بهلاکت میرسید. بعلاوه یقین داشت که این جوان تنها برای نجات وی خود را آشکارا بسختترین مخاطره انداخته است و نیز مطمئن بود که این جوان که توانسته است بقم و اندوه

وی بی‌ببرد روحی بلند و دلی مهربان دارد. در آن موقع که پادیده گریان از قدان پدرسرخ میگفت اشک غمخواری در چشم این جوان حلقه زده بود و شاهزاده خانم ماریا میدانست که این چشمهای گریان و مهر آمیز را که برق شرافت در آن میدرخشید هرگز لحظه‌ای از یاد نخواهد برد.

چون شاهزاده خانم ماریا پس از وداع با راستوف تنها ماند ناگهان دریافت که بی اختیار میگردد و بار دیگر این سؤال عجیب که آیا این جوان را دوست دارد از خاطرش گذشت.

در راه تا مسکو و ونیاشا که در کالسکه او جای داشت بارها متوجه شد که شاهزاده خانم، با آنکه وضع مسرت آمیزی نداشت، سر را از دریچه کالسکه بیرون میکند و با حالتی میان شادمانی و اندوه لمبختن میزند.

شاهزاده خانم ماریا بخود میگفت: «خوب، اگر من عاشق اوشده باشم چه عیبی دارد؟» هر چند شاهزاده خانم ماریا از اعتراف به عشق خود بمردی که شاید هرگز او را دوست نداشته باشد شرم داشت با اینحال خود را با این اندیشه تسلی میداد که هرگز کسی از این عشق آگاه نخواهد شد و چنانچه تا آخر عمر، بی آنکه از این مقوله با کسی سخن بگوید، این مرد را که برای اولین و آخرین بار در زندگی بوی دل بسته است، دوست داشته باشد گناهی نخواهد داشت. گاهی نگاههای راستوف و غمخواری و سخنان وی را بخاطر می‌آورد و این سعادت را غیر ممکن نمیدانست. و در این مواقع بود که و نیاشا متوجه میشد که وی تبسم کنان از دریچه کالسکه بخارج می‌نگرد.

شاهزاده خانم ماریا بخود میگفت: «آری! او میباید مخصوصاً در چنین موقع به باگوچاروف بیاید! درست در چنین موقع میباید خواهرش پیهنیا خواستگاری شاهزاده آندره را رد کرده باشد!» و در تمام این حوادث دست تقدیر را مشاهده میکرد.

از طرف دیگر راستوف از ملاقات شاهزاده خانم ماریا بسیار خرسند بود. هنگامیکه بیاد او میافتاد شادمان میشد و چون رفقایش که از ماجرای باگوچاروف اطلاع یافته بودند با وی مزاح میکردند و میگفتند: آری! تو بدنیال یونجه رفتی ولی یکی از ثروتمندترین دوشیزگان روسیه را بتور انداختی، خشمگین میشد. مخصوصاً باینجهت خشمناک میشد که بارها اندیشه ازدواج با شاهزاده خانم مهربان و نازنینی که مورد پسندش واقع شده بود و ثروت عظیمی داشت برخلاف اراده‌اش از خاطراو گذشته بود. نیکلای برای خود نمیتوانست همسری بهتر از شاهزاده خانم ماریا آرزو کند. ازدواج با وی مادرش را سعادتمند میساخت و وضع مالی پدرش را و برآه میکرد و حتی راستوف چنین احساس میکرد که این ازدواج موجب خوشبختی شاهزاده خانم ماریا نیز خواهد شد.

اما سونیا و عهدی که با او داشت چه میشد؟ باینجهت بود که چون درباره شاهزاده خانم بالکونسکایا با وی مزاح میکردند خشمگین میشد.

کوتوزوف پس از قبول فرماندهی کل قشون بیاد شاهزاده آندره افتاد و او را بستاد کل احضار کرد.

شاهزاده آندره در همانموقع که کوتوزوف نخستین سان را از قشون خود میدید و اردتزاروو-زایمیشچا شد. و در دهکده مقابل خانه کشیشی که کالسکه فرماندهی کل در آنجا ایستاده بود توقف کرد و بانتظار حضرت اشرف (در آنموقع همه کس کوتوزوف را حضرت اشرف مینامید) روی نیمکتی کنار خانه نشست. از مزارع پشت دهکده آهنگ موزیک هنگ و نعره هورای توده عظیم قشون بافتخار فرمانده کل جدید شنیده میشد. در همانجا کنار خانه، شاید قدم دور تر از شاهزاده آندره، دو گماشته با استفاده از غیبت اربابان خود ایستاده از هوای زیبا لذت میبردند. در این اثنا سرهنگ دوم هوسار که چهره‌ای سیاه و سیبیلی کلفت و ریشی انبوه و دوشقه داشت بطرف در آمد و بشاهزاده آندره نگریسته پرسید آیا حضرت اشرف در اینجا اقامت دارند و بزودی مراجعت خواهند فرمود؟

شاهزاده آندره در جواب گفت که من نیز تازه واردم و جزو ستاد حضرت اشرف نیستم. سرهنگ دوم هوسار بگماشته شیک و نظیفی مراجعه کرد و گماشته فرمانده کل با لحن تحقیر آمیزی که گماشتگان فرماندهان کل با افسران سخن میگویند بوی گفت:

- چه، چه حضرت اشرف؟ الساعة مراجعت خواهند کرد. چه کار دارید؟

سرهنگ دوم هوسار از لحن گماشته نیشخندی زد و از اسب پیاده شد. افسارش را بدست گماشته خود داد و با تعظیم خفیفی بجانب بالکونسکی رفت. بالکونسکی روی نیمکت جابجا شد. سرهنگ دوم هوسار کنار او نشست و گفت:

- شما هم منتظر فرمانده کل هستید؟ میگویند ملاقات او برای همه کس آزاد است، خدا را شکر! وقتی کارها در دست این کالباس سازها بود، چه بدبختی‌ها داشتیم! بیهوده نبود که یرمولوف تقاضا کرد تا بدرجه آلمانها ارتقاء یابد. اینک شاید روسها هم بتوانند عقیده خود را اظهار کنند. شیطان میدانند اینها چه کارها کردند. هر روز عقب نشستند. هر روز عقب نشستند، شما هم در این عملیات شرکت داشتید؟

شاهزاده آندره جواب داد:

- نه تنها از شرکت در عقب نشینی مفتخر بودم بلکه در عقب نشینی آنچه گرانها بود

از دست دادم از املای خانه پدری خود حرف نمیزنم ... اما پدرم از غصه هلاک شد . من اهل اسمولنسک هستم .

دنیسوف دست شاهزاده آندره را فشرد و با توجه خاصی بچهرهٔ بالکونسکی نگریست و گفت :
- آه ! شما شاهزاده بالکونسکی هستید ؟ از آشنائی باشما بسیار خرسندم ! من سرهنك دوم دنیسوف هستم که بیشتر بنام واسکا مشهور است .

پس دنیسوف با همدردی گفت :
- آری ! داستان شما را شنیده‌ام .

و پس از اندکی سکوت بسخن خود افزود :

- اینهم شیوهٔ جنگ سکاها ! بسیار خوب است اما فقط نه برای کسانی که باید رنج و مشقت آنرا تحمل کنند . پس شما بالکونسکی هستید ؟ (سر را حرکت داد) شاهزاده ! از آشنائی باشما بسیار بسیار خرسندم .

و دوباره با لبخند محزونی دست او را فشرد .

شاهزاده آندره دنیسوف را از داستانهای ناتاشا دربارهٔ خواستگار اولش میشناخت ، این خاطره شیرین و دردناک باز آن احساسات رنج آوری را که چندی بود ویرا ترك گفته ولی هنوز در روانش خفته بود دوباره زنده کرد . در ایام اخیر غم‌های دیگری مانند تخلیه اسمولنسک و مشاهده دهکده‌های متروک تپه‌های لیبی و خبر تازه رسیده مرگ پدرش که باندازهٔ این خاطرات مهم وجدی بود چنان او را مشغول میساخت که خاطرات سابق را بیاد نمی‌آورد . و چنانچه بی اختیار صحنه‌ای از خاطرات گذشته در نظرش مجسم میشد دیگر مانند پیش در وی تأثیر نمی‌کرد . برای دنیسوف نیز آن سلسله خاطراتی که نام بالکونسکی به آن بستگی داشت صحنه عاشقانه‌ای از گذشته دور بود . او بخاطر آورد که در آن موقع پس از صرف شام و شنیدن آواز ناتاشا بی اختیار بدختر پانزده ساله‌ای پیشنهاد ازدواج کرد و پس از تجسم آن خاطرات لبخندی زد و بیدرنك بمطلبی که اینک او را کاملاً بخود مشغول ساخته بود و چون عاشق دلباخته وی را بسوی خود میکشید پرداخت ، این مطلب نقشهٔ اردو کشی بود که دنیسوف در تمام مدت عقب نشینی درباره آن می‌اندیشید . او این نقشه را به بارکلای دوتولی پیشنهاد کرده بود و اینک قصد داشت آنرا به کسوتوزوف نیز عرضه دارد . اساس نقشه دنیسوف این بود که چون خط جبههٔ فرانسویان بسیار طولیل است بجای آن که برای جلوگیری از پیشرفت فرانسویان بجبههٔ قشون نابلئون حمله شود یا همزمان با این عملیات جنگی بخطوط مواصلات ایشان حمله کنند . دنیسوف بتشریح نقشه خود برای شاهزاده آندره پرداخته گفت :
- فرانسویان نمیتوانند از تمام این خط دفاع کنند . این عمل ممکن نیست ! من مسئولیت درهم شکستن این خط را بعهده میکنم . پانصد نفر در اختیار من بگذارید تا من این خط را بشکنم . بیشک آنرا خواهیم شکست ! در اینجا باید فقط ارزشیوه جنگ پارتیزانی استفاده کرد .

دنیسوف از جا برخاست و با حرکات دست نقشه خود را برای شاهزاده تشریح کرد .

ناگهان فریادهای افراد قشون ، رساترو نا هم آهنگتر از پیش آمیخته با موسیقی و تصنیف ، از محله رژه شنیده شد و صدای سم اسبان در میان فریادهای هورا در خیابان دهکده برخاست .
فرزاقی که کنار درایستاده بود فریاد کشید :

- تشریف آوردند! تشریف آوردند!

بالکونسکی و دنیسوف بسوی دری رفتند که در کنار آن گارد احترام ایستاده بود. کوتوزوف سوار بر اسب کهر کوتاه اندام در خیابان حرکت میکرد. عده بسیاری از ژنرال هابدنبال اومی آمدند بار کلاهی تقریباً دوشادوش او حرکت میکرد، انبوه افسران دری و دریپرامونشان میدویدند و هورا میکشیدند.

آجودانهای پیشاپیش کوتوزوف بحیاط تاختند. کوتوزوف باسبش که زیربیکر سنگینش پورتمه میرفت باعجله مهمیز میزد و دستش را بکنار کلاه سفید سوار نظام که بی نقاب بود و نوار سرخ داشت گذاشته پیوسته سرش را حرکت میداد. چون بگارد احترام که همه جوانان خوش قامت و اکثر از هنگ نارتجک انداز سوار بودند رسید و قیقه ای خاموش بانگاه دقیق و نافذ فرماندهان محبوب به ایشان نگرست و سپس بجمعیت ژنرالها و افسران پیرامون خود توجه نمود و قیافه ای ملایم و هوشمندانه بخود گرفت و در حالیکه شانها را با تابعان بالامیانداخت گفت:

- باوجود چنین جوانان پی در پی عقب نشینی میکنند و عقب نشینی میکنند!

پس بسخن خود افزود:

- خوب، ژنرال! خدا حافظ!

و از کنار شاهزاده آندره و دنیسوف گذشته وارد حیاط شد. باز در پی او فریاد: «هورا! هورا! هورا!» برخاست.

کوتوزوف فریاد و تنومندتر از آن زمانی بود که شاهزاده آندره وی را دیده بود. اما کاسه خشکی چشم و اثر زخم صورت و خستگی چهره و اندام وی بپیش فرق نداشت. او نیمتنه رسمی پوشیده و تازیانه سواری را حامیل کرده بود. هیکل تنومندش روی اسب چابک باطراف می جنبید. هنگامیکه وارد حیاط میشد آهسته آهسته نفس میزد.

بر چهره او آثار خرسندی از استراحتی که پس از انجام کار تشریفاتی در پیش داشت نقش بسته بود پای پیش را از رکاب بیرون آورد و در حالیکه از شدت زحمت و کوشش چهره درهم می کشید با تمام سنگینی پیکر خود را از روی زمین برد کرد، زانویش را بکنار زمین تکیه داد و باناله ای روی دست قزاقها و آجودانها که او را نگهداشتند افتاد.

پس راست ایستاد و چهره را تنگ کرده بگرد خویش نگرست و نظری بشاهزاده آندره کرد ولی گویا او را نشناخت و با قدمهای لرزان بجانب هشتی رفت.

صدای نقش ماندن صفیری بگوش میرسید.

باز بسوی شاهزاده آندره نگرست. قیافه شاهزاده آندره پس از چند ثانیه - همچنانکه اغلب اوقات برای پیران دست میدهد - با خاطراتی که از وی داشت در حافظه اش ترکیب شد.

بار دیگر باطراف نگر بسته با صدای خسته ای گفت:

- آه! سلام، شاهزاده! سلام! عزیزم، برویم...

و بدشواری از پله ها که زیر سنگینی پیکر او صدا میکرد بالا رفت و دکه های نیمتنه اش را گشوده روی نیمکتی که در دهلیز قرار داشت نشست.

- خوب، پدر شما چه میکند؟



فرانسویان نیز به همین سر نوشت دچار خواهند شد. ایشان را هم به خوردن گوشت اسبان و ادار
خواهم ساخت.
صفحه ۱۸۲ جلد سوم

شاهزاده آندره کوتاه و مختصر گفت :

- دیروز خبر فوت او بمن رسید .

کوتوزوف با چشمهای گشوده از ترس شاهزاده آندره نگریست ، پس کلاه از سر گرفت و روی سینه صلیب کشیده گفت : «جایش در بهشت باشد! آری! این راهی است که همه ما باید برویم» و آهی عمیق ازدل برآورد . و پس از اندکی سکوت دوباره گفت : «من او را دوست داشتم و بوی احترام میگذاشتم، من از صمیم قلب بتو تسلیت میگویم!» و شاهزاده آندره را در آغوش کشید و ویرا بسینه فرجه خود فشرد و چند ثانیه بهمان حال نگه داشت . چون او را رها ساخت شاهزاده مشاهده کرد که لبهای کلفتش میلرزد و فطرات اشک در چشمش میدرخشد . کوتوزوف دوباره آهی کشیده هردو دست را روی نیمکت گذاشت تا برخیزد هنگام برخاستن می گفت :

- برویم ، برویم باطابق من !

اما در اینموقع دنیسوف که بهمان اندازه که در مقابل دشمن بی پروا بود از فرمانده کل نیز ترس و بیمی نداشت، هر چند آجودانها میخواستند در کناره شستی یا نجوای خشنناک او را متوقف سازند، شجاعانه با جرئت جرات مهمیز از پله ها بالا رفت . کوتوزوف همچنانکه دستها را روی نیمکت تکیه داده بود ناراضی به دنیسوف نگریست . دنیسوف خود را معرفی کرد و گفت که امر بسیار مهمی را برای خیر و صلاح وطن میخواهم با اطلاع حضرت اشرف برسانم ..

کوتوزوف با چشمهای خسته دنیسوف را تماشا کرد و با خشم و ملال دستش را روی نیمکت برداشت و روی شکم گذاشت و گفت :

- برای خیر و صلاح وطن ؟ خوب، این امر مهم چیست؟ حرف بزن!

دنیسوف چون دختر بچه ای سرخ شد (مشاهده سرخی این صورت سیل داروپین معتاد بالکل بسیار عجیب بود) و شجاعانه بتشریح نقشه خود درباره درهم شکستن خط جبهه دشمن میان اسمولنسک و ویاژکا پرداخت . دنیسوف در این منطقه میزیست و با اوضاع و احوال محل بخوبی آشنا بود . نقشه او بیشک خوب و بی نقص بنظر میرسید، مخصوصاً اگر از نیروی اعتقادی که در کلمات او بود قضاوت میشد. کاملتر مینمود . کوتوزوف بهای خویش مینگریست و گاهگاه بحیاط کلبه همسایه نگاه میکرد، پنداشتی انتظار نامطموعی را در آنجا دارد . حقیقه هم هنگام سخن گفتن دنیسوف از در آن حیاط ژنرالی با کیفی زیر بغل ظاهر شد .

کوتوزوف در میان سخن دنیسوف گفت :

- خوب ، آماده شد ؟

ژنرال گفت :

- حضرت اشرف ! حاضر شد .

کوتوزوف سر را حرکت داد، گوئی میگفت : «چگونه یک نفر بتنهائی بانجام اینهمه کار قادر است» و باستماع سخنان دنیسوف پرداخت .

دنیسوف میگفت :

- بشارت يك افسر روس سوگند میخورم که خطوط مواصلات ناپلئون را قطع کنم .

کوتوزوف سخنش را بریده گفت :

کیریل آندره یویچ دنیسوف که رئیس کارپردازی است باتو چه خویشاوندی دارد ؟

- حضرت اشرف ! عموی منست .

کوتوزوف شادمان گفت :

- اوه ! ما باهم دوست بودیم ! خوب ، خوب ! عزیزم ، همینجا درستاد بمان ، فردا دراین

باب گفتگو میکنیم .

پس به دنیسوف تعظیم کرد و برگشت و دستش را برای گرفتن کاغذهایی که کانونو نیتسین برایش

آورده بود دراز کرد .

ژنرال کشیک بالحن ناراضی گفت :

- حضرت اشرف ! میل ندارید باطاق تشریف فرما شوید ؟ باید نقشه ها را بازدید نمود و

چند نامه را امضاء کرد .

آجودانی از خانه بیرون آمد و گزارش داد که درخانه همه چیز آماده و مرتب است . اما

کوتوزوف میخواست ظاهراً پس از فراغت از کار باطاق خود برود ، از اینجهت چهره درهم کشیده

گفت :

- نه ، عزیزم ! دستود بده میز کوچکی را اینجا بیاورند . همینجا کاغذها را می بینم !

پس بشاهزاده آندره توجه کرده گفت :

- تونرو و همینجا بمان !

شاهزاده آندره درهشتی ماند و بگزارش ژنرال نگهبان گوش داد .

هنگام عرض گزارش شاهزاده آندره نجوای زنان و خش خش جامه ابریشمی آنان را شنید .

چند بار بآنجهت نگرست و پشت در زن زیبا و چاق و کلگونی را با جامه کلی و روسری ابریشمی

ارغوانی دید که قدحی بدست داشت و ظاهراً منتظر ورود فرمانده کل بود . آجودان کوتوزوف

آهسته بشاهزاده آندره گفت که این زن میزبان و همسر کشیش است و میخواهد بعلامت مهمان نوازی

به حضرت اشرف نان و نمک تقدیم دارد . شوهرش در کلیسا باصلیب از حضرت اشرف استقبال کرده

است و او درخانه از او پذیرائی میکند... آجودان لبخندی بسخن افزود: « بسیار زیباست ! »

کوتوزوف بشنیدن این سخنان رویش را برگرداند . همچنانکه کوتوزوف بگفته های

دنیسوف گوش میداد ، همچنانکه هفت سال پیش بمباحثات شورای جنگی اوسترلیتس گوش میداد

بگزارش ژنرال نگهبان نیز که موضوع اصلی آن انتقاد از مواضع اصلی قشون روس در تزار و -

زایه میشا بود گوش میداد و گویی فقط باین جهت گوش میداد که گسوشی بسرای شنیدن داشت و

نمی توانست نشنود ، هرچند در یکی از آنها يك تکه طناب کشتی فرو کرده بود . اما آشکار بود که

آنچه ژنرال نگهبان باو میگفت موجب شگفتی او نمیشد یا توجهش را جلب نمیکرد ، زیرا قبلا

میدانست که چه باو گفته خواهد شد و تنها باینجهت باین سخنان گوش میداد که مانند دعای کشیش در

کلیسا ضرورت داشت آنها را بشنود . آنچه دنیسوف میگفت عاقلانه و عملی بود و آنچه که ژنرال

نگهبان میگفت عاقلانه تر و عملی تر جلوه میکرد اما معلوم بود که کوتوزوف هم دانش و هم عقل را

تحقیر میکرد و از نیروی دیگر که میباید کار را یکسر کند - از نیروی دیگری که بعقل و دانش

بستگی نداشت - آگاه بود . شاهزاده آندره متوجه تغییراتی بود که در فیافه کوتوزوف حاصل میشد

این حالات مختلف از بیحوصلگی و افسردگی و از کنجکاوی برای درک نجوای زنان در پشت در و از تمایل برعایت آداب و رسوم حکایت میکرد. معلوم بود که کوتوزوف عقل و دانش و حس میهن پرستی را که دنیسوف نشان میداد تحقیر میکرد اما تحقیر وی از اینجهت نبود که برای خود عقل و دانش بیشتر و احساسات عالی مرتبه‌ای قائل بود. او بهیچوجه نشان دادن عقل و دانش و در ابراز احساسات خویش نمیکوشید بلکه از نظر کهنوت سن و تجارب زندگی خود آنها را تحقیر میکرد. یگانه دستوری که کوتوزوف از جانب خود باین گزارش افزود بفارت و چپاول قشونهای روس ارتباط داشت. ژنرال نکهبان در پایان گزارش خود سند جبران خسارات ملاکی را که فرماندهان واحدها جوسیز او را چیده بودند برای امضاء بکوتوزوف تقدیم کرد.

کوتوزوف هنگام استماع این قضیه بآلبانش ملج ملج کرد و سر را حرکت داد و گفت :
 - این کاغذها را بینداز توی بخاری ... در آتش ! عزیزم ! یکبار برای همیشه بتو میگویم که این کاغذها را باید در آتش سوخت . بگذار بچه‌ها آسوده خاطر گندمها را درو کنند و چوبها را بسوزانند . البته من برای اینکار نه فرمانی صادر میکنم و نه بکسی اجازه این عمل را میدهم اما با اینحال نمیتوانم از کسی بسبب ارتکاب این اعمال مؤاخذه کنم . جلوگیری از آن ممکن نیست آری ! هر جا چوب رنده کنند، پوشال باطراف میریزد .

پس بار دیگر بکاغذ نگریست و سر را تکان داده گفت :

- آه ! امان از دفت این آلمانها !

کوتوزوف آخرین کاغذ را امضاء کرده گفت :

- خوب، تمام شد !
و بدشواری از جابر خاسته گردن سفید و فربه خود را راست کرد و خرسند بسوی در رفت.
زن کشیش باچهره‌ای که یکباره گلگون شد قدحی را که هرچند برای آماده ساختن آن وقت
صرف کرده بود، نتوانست بموقع تقدیم نماید برداشت و با تعظیم غرائی آنرا بکوتوزوف عرضه داشت.
چشمهای کوتوزوف تنگ شد، تبسمی برلبش نقش بست، بادست زیرچانه او را گرفت و گفت :

- چه دلبر زیبایی ! عزیزم، متشکرم !
با این سخن از جیب شلوارش چند سکه طلا آورد و درقدح گذاشت و همچنانکه بجانب اطافی
که برای او ترتیب داده بودند میرفت گفت :

- خوب، وضع شما چگونه است ؟
همسر کشیش دنبال او میرفت و تبسم میکرد ، از لبخندش حفره‌های کوچکی در گونه‌های
گلگونش پدید می‌آمد . در این میان آجودان بنزد شاهزاده آندره بهشتی رفت و او را بصرف چاشت
دعوت کرد . پس از نیمساعت کوتوزوف دوباره شاهزاده آندره را احضار کرد . کوتوزوف روی صندلی
راحت با همان نیمتنه دکمه کشوده دراز کشیده بود، کتاب فرانسه‌ای را در دست داشت و هنگام ورود
شاهزاده آندره چاقوی پاکت باز کنی را میان صفحه کتاب گذاشت و آنرا بست و بجانب وی برگشت
این کتاب چنانکه شاهزاده آندره از روی جلد آن دریافت یکی از آثار مادام دوژانلیس بنام :
Les chevaliers de Cygne (۱) بود .

کوتوزوف گفت :

- خوب، بنشین ! اینجا بنشین تا باهم گفتگو کنیم ! اندوهناک است، بسیار اندوهناک است ! اما
دوست عزیزم ! بخاطر داشته باش که من پدر تو هستم ، پدر دوم ...
شاهزاده آندره آنچه درباره مرگ پدر خود میدانست و آنچه را هنگام عبور از تپه‌های لیزی
مشاهده کرده بود برای کوتوزوف حکایت کرد .

کوتوزوف که ظاهراً از داستان شاهزاده آندره وضع روسیه را با کمال وضوح درخاطر مجسم

کرده بود تا کهنان با صدائی که از هیجان میلرزید گفت:

«وضع را بیکجا... بیکجا کشانده اند!»

و باز خشم آلود گفت:

«باید بمن فرصت بدهند! باید بمن اندکی فرصت بدهند!»

و ظاهراً چون میل نداشت باین گفتگو ادامه دهد گفت:

«من ترا احضار کرده ام که درستاد خود ننگهدارم.»

شاهزاده آندره جواب داد:

«حضرت اشرف! از لطف شما سپاسگزارم اما من ترسم که دیگر کاری از دست من بر نیاید.»

شاهزاده آندره این سخن را بالبخند خفیفی گفت ولی کوتوزوف که متوجه این لبخند شد، پرسان به وی نگریست.

باز شاهزاده آندره گفت:

«از این گذشته من بخدمت هنگ عادت کرده ام و با افسران خو گرفته ام و ظاهراً افراد هم بمن

علاقه پیدا کرده اند. اگر مجبور بترک هنگ شوم، متأثر خواهم شد. باور کنید که علت امتناع من از خدمت در حضور شما...»

آثار عقل و درایت و مهر و محبتی که خالی از تمسخر ظریفی نبود بر چهره فربه کوتوزوف ظاهر شد و سخن بالکونسکی را بریده گفت:

«بسیار متأسفم، من بتو احتیاج دارم. اما حق با توست، حق با توست. ما در اینجا بمردم کاردان احتیاج نداریم، مشاوره جاف راوانست اما مردم کاردان وجود ندارند. اگر تمام این مشاوران مانند تودر هنگ خدمت میکردند، وضع هنگها چنین نبود. من ترا از اوسترلیتس بیاد دارم. و بخاطر دارم، بخاطر دارم، که چگونه پرچم بدست پیش میرفتی.»

از یادآوری این خاطرات چهره شاهزاده آندره از شادمانی گلگون شد:

کوتوزوف دست او را گرفته بجانب خود کشید، گونه هایش را در مقابل او گرفت و باز شاهزاده آندره در چشمهای پیرمرد قطرات اشک را مشاهده کرد. شاهزاده آندره با آنکه میدانست که کوتوزوف اشک در آستین دارد و مخصوصاً او را نوازش میدهد و بواسطه تمایل بابرار همدردی در فقدان پدرش بر حال او دلسوزی میکند معذرت یادآوری خاطرات اوسترلیتس برای شاهزاده هم شادی بخش و هم تملق آمیز بود.

«بامان خدا براه خود برو! من میدانم که راه تو راه شرف و افتخار است (لختی سکوت کرد) آری! در آن موقع که ترا از بوخارست بمأموریت فرستادم متأثر شدم! کوتوزوف موضوع گفتگو را عوض کرد و درباره جنگ باترکها و انعقاد قرارداد صلح بسخن پرداخت و گفت:

«آری، هم بسبب جنگ و هم بسبب انعقاد صلح مرا بسیار شگفت کردند... اما همه کارها بموقع

و بجا انجام گرفت. (۱) Tout vient à point à celui qui sait attendre»

آنکاه دوباره بموضوع مشاوران که ظاهراً توجه او را جلب کرده بودند برگشته گفت:

۱- برای کسی که باشکیبائی آشنا باشد همه کارها بموقع انجام خواهد گرفت

— در آنجا نیز عدم مشاوران کمتر از اینجا نبود. آخ! مشاوران! امان از این مشاوران! اگر در آن موقع سخنان ایشان گوش میدادم نه میتوانستیم در ترکیه قرارداد صلح منعقد نمائیم و نه بوضع آبرومندی جنگ را خاتمه دهیم. آری! هر کاری را که بخواهند با شتاب انجام دهند بیشتر طول میکشد، اگر کامنسکی نمیرد، بیشک محو و نابود میشد. او باقشون سی هزار نفری بدژها حمله می کرد. تصرف قلاع دشوار نیست، پیروزی در جنگ دشوار است. و برای احراز پیروزی هجوم حمله لازم نیست بلکه شکیبائی و وقت ضرورت دارد.

کامنسکی سر بازان را بطرف روشچوک فرستاد اما من شکیبائی و وقت را بمیدان کار زار کسبل داشتم و بیش از کامنسکی دژها را مستخره کردم و ترکهارا بخوردن گوشت اسبان و ادا ساختم. پس سرش را حرکت داد و در حالیکه بهیجان آمده بود و سینه میکوفت گفت:

— فرانسویان نیز بهمین سرنوشت دچار خواهند شد، ایشان را هم بخوردن گوشت اسبان و ادا خواهم ساخت.

باز در چشمهای او اشک حلقه زد.

شاهزاده آندره گفت:

— با این حال آیا بجنک شروع نخواهیم کرد؟

— اگر همه طالب شروع بیکار باشند باید بجنک شروع کرد، چاره ای نیست... اما عزیزم باور کن که دو عامل شکیبائی و وقت از هر جنک آوری نیرومندتر است. اینها با انجام همه امور قادرند ولی مشاوران. (۱) *n'entendent pas de cette oreille, voilà le mal*

را اظهار میکنند و دیگر عقیده دیگری دارند.

پس با انتظار جواب لختی سکوت کرد و ناگهان پرسید:

— چاره چیست؟ اگر فرماندهی باتو بود چه میکردی؟

و در حالیکه چشم آیش زیر کانه میدرخشید تکرار کرد:

— بشو میگویم که چه باید کرد؟

و چون باز شاهزاده آندره جواب نداد گفت:

— من بتو میگویم که چه باید کرد و من چه خواهم کرد.

لحظه ای مکث کرد و سپس آهسته و شمرده گفت:

(۱) *- Dans le doute, mon cher, abstiens toi*

و باز دیگر شاهزاده آندره را در آغوش گرفته بوسید و گفت:

— خوب، دوست من، خدا حافظ! بیاد داشته باش که من با جان و دل در فقدان مرگ پدرت باتو شریک هستم و من برای تونه حضرت اشرف و نه شاهزاده و نه فرمانده کل هستم بلکه پدر توام. اگر احتیاجی پیدا کردی، مستقیماً بمن مراجعه کن. عزیزم، خدا حافظ!

هنوز شاهزاده آندره از در بیرون نرفته بود که کوتوزوف نفس عمیقی بخرسندی کشید و

۱- در این مورد گوش شنو ندارند. عیب کار در اینجاست.

۲- عزیزم! در حال تردید، پرهیز کن!

بخواندن رمان (۱) «Les chevalier de cygne» اثر مادام دو ژانلیس که نیمه تمام مانده بود شروع کرد.

شاهزاده آندره بهیچوجه نمیتوانست دریابد که چگونه و به چه سبب پس از ملاقات با کوتوزوف آسوده خاطر از جریان عمومی جنگ و راضی از فرماندهی که رهبری این پیکار عظیم بدست او سپرده شده بود بهنگ خود مراجعت کرد. هر چه بیشتر متوجه میشد که این پیر مرد دیگر میری از مقاصد و اغراض شخصی است و علائق خاصی ندارد و تنها بابر از علاقه های عادی اکتفا میکند و بجای عقل و فهمی، که از طبقه بندی حوادث و رعایت روابط آنها نتیجه نمیگیرد، تنها استعدادی که دارد اینست که میتواند جریان حوادث را آرام آرام و دقیق مطالعه کند بیشتر آسوده خاطر میشد و معتقد میگشت که همه کارها چنانکه شایسته است انجام خواهد گرفت. شاهزاده آندره با خود میگفت: «کوتوزوف اغراض خود را در حالت نمیدهد، تفکر نمیکند، بهیچ عملی اقدام نمینماید بلکه بهمه حرفها گوش میدهد و بهمه چیز توجه میکند، هر کس را به مقامیکه شایسته آنست میگمارد، از هیچ عمل مفیدی جلو گیری نمیکند و انجام هیچ کار زیان آوری را اجازه نمیدهد. کوتوزوف میدانند که نیروئی مقتدرتر و مهمتر از اراده او وجود دارد. و آن نیرو همانا جریان اجتناب ناپذیر حوادث است ولی او قدرت مشاهده این حوادث و درك اهمیت آنها را دارد و در نتیجه میتواند از مداخله در این حوادث اجتناب کند و از مخالفت جاه طلبانۀ خود با این حوادث صرف نظر نماید. مهمتر از همه این استدلالات باینجهت باید با و اعتماد داشت که هر چند او رمان ژانلیس را مطالعه میکند و در گفتگو ضرب المثلهای فرانسه را بکار میبرد معذالك یکنفر روسی است. آری! بهمین جهت بود که وقتی گفت: «وضع روسیه را بکجا کشانده اند!» صدایش میلرزید و هنگامیکه میگفت: «ایشان را بخوردن گوشت اسبان وادار خواهم ساخت!» اشک در چشمش میدرخشید.

تمام مردم کم و بیش همین احساس را داشتند و بهمین سبب بود که کوتوزوف برخلاف امیال محافل درباری با اتفاق آراء فرماندهی کل منصوب گردید و انتخاب وی باین مقام مورد موافقت قاطبۀ ملت قرار گرفت.

وقتی پی‌یر بخانه مراجعت کرد دو اعلامیه جدید راستوپچین را که در همان روز صادر شده بود بوی دادند. اعلامیه اول مبنی بر این بود که این شایعه که کنت راستوپچین خروج از مسکو را ممنوع ساخته است صحیح نیست و برعکس کنت راستوپچین خرسند است که بانوان اشراف و زنان تجار مسکو را ترك میکنند زیرا در صورت خروج ایشان از مسکو ترس و وحشت و نشر اخبار دروغ کمتر خواهد بود. اما من بشرف خود سوگند میخورم که پای این تبهکار هرگز بمسکو نخواهد رسید.» این عبارت برای نخسین مرتبه آشکارا پی‌یر را متوجه ساخت که فرانسویان وارد مسکو خواهند شد. اعلامیه دوم مشعر بر این بود که ستاد فرماندهی فشقون روسیه درویاز ماست و کنت ویتکن اشتاین فرانسویان را مغلوب ساخته است اما چون بسیاری از ساکنین مسکو میل دارند مسلح شوند باینجهت برای همه اسلحه آماده شده است وشمشیر و طپانچه و تفنگ موجود است و مردم میتوانند با بهای ارزان بدانها دست یابند. لحن این دو اعلامیه مانند گفتگوهای سابق چی گیرین دیگر مزاح آمیز نبود. پی‌یر درباره این اعلامیه‌ها میاندیشید، ظاهراً آن طوفان مهیبی که هم باتمام نیروی روح خود در آرزوی فرارسیدن آن بود و هم از آن وحشت داشت پیوسته نزدیکتر میگشت.

پی‌یر برای صدمین بار از خود پرسید: «بخدمت نظام وارد شوم و بجهت بروم یا باز هم صبر کنم؟» پس باین اندیشه بسته ورق‌ها را که روی میز بود برداشت و بفال گرفتن مشغول شد. پی‌یر ورق‌ها را دهم کرد و ببالا نگریسته بخود گفت:

- اگر این فال درست بیاید... اگر این فال صحیح درآید، دراینصورت... دراینصورت چه؟ پی‌یر هنوز نتوانسته بود باین نتیجه برسد که از فال ورق چه خواهد که صدای شاهزاده خانم بزرگ از پشت در شنیده شد که اجازه ورود می‌طلبید.

پی‌یر اندیشه خود را درباره درست درآمدن فال ورق چنین تمام کرد:

- دراینصورت من باید وارد آرتش شوم.

پس بجانب شاهزاده خانم رو آورده گفت:

- بفرمائید، بفرمائید!

(تنها شاهزاده خانم بزرگ با بالانتنه بلند و چهره خشکیده و منجمدش هنوز درخانه پی‌یر میزیست و خواهران کوچکتر او هر دو شوهر کرده بودند).

از خوردن آتش روسی خواهند ترکید و از خوردن سوپ روسی خفه خواهند شد و چون فرانسویان اصولاً کوتاه قامتند یک زن روستائی میتواند با یک چنگال پهن پاک کنی سه نفرشان را با هم بدرک واصل کند. شادمان میشوند اما عده ای لحن این اعلامیه ها را خوش نداشتند و میگفتند که مبتذل و احمقانه است. در میان مردم شایع بود که راستوپچین فرانسوی و تمام خارجیان دیگر را از مسکو اخراج کرده است، زیرا در میان ایشان جاسوسان و عمال ناپلئون وجود داشته اند. اما این داستان را بیشتر از این جهت حکایت میکردند که ضمن آن لطیفه ای را که راستوپچین هنگام اخراج ایشان گفته بود بیان نمایند. هنگامیکه اجنبیان را با کشتی به نیژنی میفرستادند راستوپچین بایشان گفته بود :

«Rentrez en vous-même, entrez dans la barque et n'en faites pas une barque de Charon» (۱)

مردم میگفتند که تمام مستخدمین عالی مرتبه دیگر مسکو را ترك کرده اند و ضمن حکایت این داستان لطیفه شین شین را که گفته بود : «مسکو باید تنها برای این پیش آمد سپاسگزار ناپلئون باشد» نقل میکردند. بعلاوه میگفتند که مامونوف برای ایجاد یکی از هنگهای نیروی دفاعی محلی که پرداخت مخارج آنرا بعهده گرفته ۸۰۰ هزار روبل خرج کرده است و بزخوف برای تجهیز سربازان داوطلب خویش بیش از این مبلغ صرف کرده است اما بزرگترین جوانمردی و سخاوتی که بخرج داده اینست که لباس نظامی میپوشد و سواره در پیشاپیش هنگ خود حرکت میکند و از کسانی که او را با این وضع تماشا میکنند حتی پول بلیط ورودی نمیکرد.

ژولی در ویسکایا در حالیکه با انگشتهای ظریف مزین با انگشتریهای خود تکه ای از پارچه زخم بندی را می پیچید گفت :

— شما بهیچکس رحم نمیکنید.

ژولی میخواست روز بعد مسکو را ترك کند و باین مناسبت برای وداع از دوستان خودش نشینی ترتیب داده بود.

— بزخوف (۲) **est ridicule** اما بسیار مهربان و دوست داشتی است ولی چه لطفی دارد که انسان اینقدر (۳) **caustique** باشد.

جوانی که لباس داوطلبان نیروی دفاع محلی در برداشت و ژولی ویرا (۴) **«mon chevalier»** می نامید و میخواست با وی به نیژنی مسافرت کند گفت :

— باید جریمه بپردازید !

در محفل ژولی مانند بسیاری از محافل دیگر مسکو مقرر بود که فقط بزبان روسی گفتگو کنند و کسانی که این قرارداد را فراموش کرده در گفتگوی خود کلمات فرانسه بکار میبردند میباید بنفع کمیته جمع آوری اعانه جریمه ای بپردازند.

۱- در خود فرو روید ، سوار این کرجی شوید و مراقب باشید که برای شما بصورت کرجی خارون در نیاید.

۲- مضحک است.

۳- بد زبان.

۴- پهلوان من.

يك نویسنده روسی که در اطاق پذیرائی بود گفت :

- يك جریمه دیگر هم باید برای پیروی از شیوه کالیسیسم (۱) پرداخته شود . ترکیب «چه لطفی دارد» روسی نیست .

ژولی بدون توجه به تذکر نویسنده سخن خود را بادا و طلب نیروی دفاعی محلی دنبال کرده گفت :
- شما بهیچکس رحم نمیکنید . من در استعمال کلمه *caustique* گناهکارم و جریمه میپردازم
و برای خرسندی از اظهار حقیقت شما نیز مبلغی علاوه بر آن خواهیم پرداخت .
پس بجانب نویسنده روی آورده گفت :

- اما برای کالیسیسم خود را مقصر نمیدانم ، زیرا من مانند شاهزاده کالیتسین نه وقت دارم و نه پول تا معلم بگیرم و زبان روسی را تحصیل کنم .
ناگهان ژولی گفت :

- اینهم خود او!... (۲) *Quand on*

پس رو بداد و طلب نیروی دفاعی آورده گفت :

- نه ، نه دیگر نمیتوانید مرا گیر بیندازید! وقتی راجع بخورشید گفتگو میکنند، اشعه آن در نظر مجسم میشود. در این موقع میزبان لبخندی مهر آمیز به پی یزد و باهمان بی پروائی خاص زنان اجتماع ممتاز در دروغگوئی گفت :

- ما هم اکنون در باره شما حرف میزدیم . می گفتیم که هنگ شما بیش از هنگ مامونوف بهتر خواهد بود .

پی یزد دست میزبان را بوسیده کنار او نشست و جواب داد :

- آخ، از هنگ من بامن گفتگو نکنید . نمیدانید چقدر از آن بیزار شده ام !
میان ژولی و داد و طلب نیروی دفاعی محلی نکاهی تمسخر آمیز و مکارانه رد و بدل شد .
- قطعاً خود شما فرماندهی آنها را بعهده خواهید گرفت ؟

داد و طلب نیروی دفاعی در حضور پی یزد دیگر بد زبانی نکرد و در چهره اش آثار تعجب از عدم درک مفهوم لبخند ژولی ظاهر گشت . زیر آبا و جود پریشانحواسی و مهربانی بی شخصیت وی بیدرنک بتمام تمسخرها در حضور او پایان داد .

پی یزد بجمه فر به و بزرگ خود نگریسته خندان جواب داد :

- نه ، من برای تیراندازان فرانسوی هدف خوبی هستم و از این گذشته میترسم نتوانم روی اسب بشینم...

پس سخن از راستوفا بمیان آمد و ژولی گفت :

- میگویند که وضع ایشان بسیار بد است و کنت پیر بهیچوجه عقل معاش ندارد . راز و موفسکی
هامیخواستند خانه شهری و خانه ییلاقی او را در خارج مسکو بخرند اما هنوز معامله ایشان سرنگرفته
است . کنت قیمت فوق العاده گرانی را مطالبه میکند .
یکی از حاضرین گفت .

۱- *Gallizism* اصطلاح ویژه فرانسویان یا فرانسوی مآبی .

۲- وقتی او...

- نه ، ظاهرأ همین روزها معامله تمام خواهد شد ، هرچند کار بسیار احمقانه‌ای است که

امروز کسی درمسکو ملکی را بخرد .

ژولی گفت :

- برای چه ؟ آیا شما تصور میکنید که خطری مسکو را تهدید میکند ؟

- پس چرا شما از مسکو میروید ؟

- من ؟ سؤال عجیبی میکنید ! من باینجهت میروم .. از اینجامیروم که همه از مسکو میروند ،

بعلاوه من که ژان دارک یا آمازون نیستم .

- خوب ، آری ، آری ، یک تکه کتان دیگر بمن بدهید .

افسر داوطلب نیروی دفاعی بگفتگو درباره راستوف ادامه داده گفت :

- او اگر اندکی عقل معاش داشته باشد ، میتواند تمام قروض خود را بپردازد .

ژولی گفت :

- پیرمرد خوبی است اما بسیار بیچاره است .

پس بالبختندی مکارانه از پی‌یر پرسید :

- چرا تا بحال درشهر مانده‌اند ؟ بایستی مدت‌ها پیش بده رفته باشند . ظاهرأ ناتالیادیکر

بهبودی یافته است ؟

پی‌یر گفت :

- منتظر پسر کوچکشان هستند . او بهنک قزاقهای آبولنسکی وارد شده وبه بلایاسرکوف

رفته است . اما اکنون در نتیجه اقدامات پدر و مادرش او را بهنک من منتقل کرده اند و هر لحظه در انتظار

او هستند . کنت مدت‌ها پیش میخواست بدهکده برود اما کنتس بهیچ قیمت قبل از ورود پسرش حاضر

بترك مسکونیست .

- من سدروز پیش ایشانرا درخانه آرخاروفها دیدم . ناتالی باز زیبا و باشی شده است . او در

آنجا يك آواز رومانی خواند . راستی چگونه بعضی از مردم بزودی همه چیز را فراموش میکنند !

پی‌یر با ناخرسندی پرسید :

- چه چیز را فراموش میکنند ؟

ژولی تبسم کرد و گفت :

- کنت ! آیا میدانید فرمانانی نظیر شما فقط در زمانهای مادام سوزا وجود دارند .

پی‌یر سرخ شده پرسید :

- کدام فرمان ؟ برای چه ؟

- خوب ، کنت عزیز ! بس است ، C'est la fable de tout Moscou. Je vous admire,

ma parole d'honneur (۱)

افسر نیروی دفاعی محلی گفت :

- جریمه ! جریمه !

- خوب ، تصور میکنم که با این ترتیب دیگر نباید حرف زد ! راستی که ملال انگیز است !

۱ - این داستان را تمام مسکو میداند ، راستی که من از شما تعجب میکنم .

بی‌یر ازجا برخاست و غشمناک گفت :

(۱) Qu'est ce qui est la fable de tout Moscou

- کنت ! بس است . شما خود میدانید !

بی‌یر گفت :

- من هیچ چیز نمیدانم .

- من میدانم که شما با ناتالی دوست بودید و باینجهت ... نه ، من همیشه ورا را بیشتر دوست داشتم . (۲) cette chère Véra

بی‌یر با دلتنگی بسخن ادامه داده گفت :

- (۲) Non, madame من هرگز نقش شوالیه را ستورا بهمه نکره‌ام والان قریب یکماه است که بخانه ایشان نرفته‌ام . اما من نمیفهمم که بیرجمی ...
ژولی تبسم کنان نوار کنان را تکان داده گفت :

(۴) Qui s'excuse-s'accuse

و برای آنکه سخن آخر خود را بکرسی بنشانند موضوع گفتگورا تغییر داده گفت :
- راستی امروز شنیدیم که ماریا بالکونسکایای بیچاره دیروز وارد مسکو شده است . شنیده‌اید که پدرش مرده است ؟
بی‌یر گفت :

- راستی ؟ او کجاست ؟ بسیار دلم میخواست او را ببینم .
- من دیشب را با او گذراندم . امروز یا فردا با برادرزاده اش به خانه بیلافی حومه مسکو خواهد رفت .
بی‌یر گفت :

- خوب ، حال خودش چگونه است ؟
- عیبی ندارد ، فقط افسرده و اندوهگین است . اما میدانید که چه کسی او را نجات داد ؟
این قصه داستان عشقی کاملی است . نیکلای راستوف او را نجات داد . آری ! او را محاصره کردند ، میخواستند او را بکشند ، خدمتکارانش را مجروح کردند . اما راستوف مداخله کرد و او را نجات داد . افسر نیروی دفاعی گفت :

- اینهم داستان عشقی دوم . قطعاً این فرار عمومی برای این ترتیب داده شده است که تمام دختران پرشور پیدا کنند . اولی کاتیش بود و دومی شاهزاده خانم بالکونسکا یا میدانید ؟ من حقیقه فکر میکنم که او (۵) un petit peu amoureuse de jeune homme

- جریمه ! جریمه ! جریمه !

- اما چگونه باید این جمله را بزبان روسی گفت :

۱ - چه چیزی را تمام مسکو میداند .

۲ - این ورا ی عزیز .

۳ - نه ، مادام !

۴ - هر کس عذرخواهی کند خود را متهم میسازد .

۵ - اندکی عاشق مردان جوان است .

پس از عزیمت امپراطور از مسکو زندگانی اهالی شهر در همان مسیر عادی پیشین جریان داشت، این زندگی بقدری عادی بود که یادآوری ایام سرشار از شور و حرارت میهن پرستی و تصویر اینکه حقیقه روسیه در خطر است و اعضای کلوب انگلیسی که علاوه بر داشتن عضویت در آن کلوب فرزندان وطن هستند و از هیچگونه فداکاری در راه نجات میهن خود دریغ ندارند بسیار دشوار بود. آنچه شور میهن پرستی عمومی سابق را در زمان توقف تزار در مسکو بخاطر می آورد لزوم پرداخت مبلغی پول و تشکیل دسته های قوای دفاعی بود که چون انجام آن بهمهله گرفته شد بصورت رسمی و قانونی در آمد و دیگر سرپیچی از اجرای این تعهدات امکان نداشت.

با نزدیک شدن دشمن بمسکو نظریه اهالی مسکو درباره وضع خودشان نه تنها جدیدتر نشد بلکه برعکس بشیوه کسانی که شاهد نزدیکی خطرات بزرگ هستند با سبکسری و بی اعتنائی بیشتر به وضع خویش مینگریستند. هنگام نزدیکی خطر همیشه انسان بادو ندای وجدان مواجه است: یکی از آن دو بایان منطقی میگوید که تو باید در باره کیفیت این خطر و وسیله رفع آن بیندیشی ولی ندای دومی وجدان که منطقی تر است میگوید که اندیشه خطر بسیار دشوار ورنج آور است، زیرا پیش بینی امور و نجات از جریان عمومی حوادث در قدرت آدمی نیست. پس بهتر آنست که توافقی بدبختی و مصیبتی فرا نرسیده است بآن وقعی نگذاری و با آنچه مطبوع و دلپذیر تست بیندیشی. انسان در تنهایی و عزلت تسلیم ندای اول و برعکس در اجتماع تسلیم ندای دوم وجدان میشود. وضع اهالی مسکو نیز در آن موقع چنین بود. و شاید مدت ها بود که در مسکو مانند آن سال جشن و سرور برپا نمیشد.

اعلامیه های راستو پچین رامانند اشعار نو و بحر طویل های واسیلی لوییچ پوشکین میخواندند و در اطراف آن بحث میکردند. در صدر این اعلامیه ها تصویر میخانه و باده فروشی و یکی از پیشه وران مسکو بنام «کارپوشکچی گیرین» چاپ شده بود. کارپوشکچی گیرین که در شمار داوطلبان نیروی دفاعی بود پس از نوشیدن چند جام بیش از عادت خود چون شنید که گویا بناپارت میخواهد بطرف مسکو بیاید خشمگین شد و دشنامهای زشت و نفرت انگیزی نثار فرانسویان کرد و از میخانه بیرون آمد و برای مردمی که زیر پرچم عقاب نشان روسی گرد آمده بودند نطقی ایراد کرد.

مردم برای مطالعه این اعلامیه ها در یکی از اطافهای دور افتاده کلوب جمع میشدند و از تکرار دشنامهایی که کارپوشکا بفرانسویان داده بود نظیر فرانسویان از خوردن کلمهای روسی یاد خواهند کرد،

شاهزاده خانم بزرگ با هیجان و ملامت گفت :

- پسرعمو، ببخشید که من باطابق شما آمدم. آخر باید تصمیمی گرفت ! چه خواهد شد؟ همه از مسکو بیرون رفته‌اند و مردم شورش کرده‌اند. برای چه ما اینجا مانده‌ایم؟

پی‌یر که همیشه با پریشانی نقش ولینمیت را در برابر شاهزاده خانم ایفا می‌نمود با همان لحن مزاح آمیزی که همیشه با شاهزاده خانم سخن می‌گفت جواب داد :

- دختر عمو، برعکس همه چیز خوب و خوش بنظر میرسد .

- آری، خوب و خوش ... چه وضع خوب و خوشی ! امروز وار وارا ایوانونا داستان رشادت و قهرمانی قشون ما را برای من حکایت کرد . واقعاً که موجب افتخار و سربلندی آرتش است . اما مردم دیگر یکباره شورش کرده‌اند و دیگر از کسی اطاعت نمی‌کنند . کنیز من هم رفتارش خشن شده است ، چیزی نخواهد گذشت که ما را خواهند کشت . دیگر نمی‌شود در خیابان رفت . از همه مهمتر اینکه امروز یا فردا فرانسویان وارد شهر میشوند. بنابراین ما در انتظار چه هستیم؟ پسرعمو ! من فقط يك خواهش از شما دارم . دستور بدهید مرا به پترزبورگ برسانند . من هر کسی باشم نمیتوانم در حکومت ناپلئون زندگانی کنم .

- دختر عمو ، بس است ! شما این اخبار را از کجا کسب میکنید؟ برعکس ...
من از ناپلئون شما اطاعت نخواهم کرد. دیگران هر چه میل دارند ... اگر شما نمی‌خواهید این کار را انجام دهید .

- انجام میدهم، هم اکنون دستور خواهم داد .
- شاهزاده خانم ظاهراً از این جهت ملول بود که نمیتوانست خشم و غضب خود را بر سر و روی کسی فرو ریزد . زیر لب چیزی گفت و روی صندلی نشست .
پی‌یر گفت :

- اما این خبرهایی که بشما میدهند صحیح نیست . شهر آرام است و هیچ خطری وجود ندارد . اکنون من این اعلامیه را میخواندم ... کنت مینویسد که من سر می‌سپارم که دشمن وارد مسکو نخواهد شد .
شاهزاده خانم با خشم گفت :

- آخر ، این کنت شما، این حقه‌باز ، این ته‌کار که خودش مردم را بشورش واداشته است مگر خودش در این اعلامیه‌های احمقانه ننوشته است که یقه هر کس را بگیرند و به بازداشتگاه بکشند (چقدر احمقانه است !). در اعلامیه گفته است که افتخار و شرف از آن کسی است که اینکار را انجام دهد . اینگونه از مردم تملق می‌گوید . وار وارا ایوانونا می‌گفت که نزدیک بود مردم او را برای آنکه بزبان فرانسه سخن می‌گفت بکشند .
پی‌یر گفت :

- اما ، خوب ، خوب ... شما همه چیز را جدی میگیرید .
و با این سخن بگرفتن فال ورق مشغول شد .
با آنکه نتیجه فال ورق خوب بود باز پی‌یر بآرتش نرفت بلکه در مسکو خالی از سکنه ، در میان اضطراب و تردید و ترس ماند و در ضمن با خرسندی انتظار واقعه وحشتناکی را داشت .

فردای آنروز شاهزاده خانم نزدیک غروب از مسکو عزیمت کرد و سر مباشر پی پرزد او آمد و بوی گفت که آن مبلغ پولیکه برای تجهیزات هنگ ضرورت دارد بدون فروش یکی از املاک نمی توان تهیه کرد. بعلاوه اصولاً به پی پی خاطر نشان ساخت که صرف این مخارج هنگت برای هنگ موجب ورشکستگی او خواهد شد. پی پی که هنگام شنیدن سخنان سر مباشر باز حمت لبخند خود را پنهان میساخت، گفت:

- خوب، و بفروشید! چاره چیست؟ من دیگر اکنون نمیتوانم تعهد خود را پس بگیرم!

پی پی هر چه وضع کارها، مخصوصاً کار خودش بدتر میشد، بیشتر احساس خرسندی میکرد و برای او آشکارتر میگشت که فاجعه ای که او در انتظار آنست نزدیک میشود. تقریباً دیگر هیچیک از آشنایان پی پی در شهر دیده نمیشدند. از آشنایان نزدیک وی تنها راستوفهادر شهر مانده بودند. ولی پی پی بخانه ایشان نمیرفت.

در آنروز پی پی بقصد تفریح و انصراف خاطر خود برای تماشای بالن هوایی بزرگی که «له بیخ» جهت انهدام دشمن ساخته بود و بالن آزمایشی که میبایست روز بعد بهوافرستاده شود بقریه و اردونتسوف رفت. این بالن هنوز حاضر نبود ولی چنانکه به پی پی خبر دادند آنرا بدستور تزار ساخته بودند. امپراطور راجع باین بالن به کنت راستوپچین چنین نوشته بود.

«Aussitôt que Leppich sera prêt, composez lui un équipage pour sa nacelle d'hommes sûrs et intelligent et dépêchez un courrier au général Koutousoff pour l'en prévenir. je l'ai instruit de la chose.»
«Recommandez, je vous prie, à Leppich d'être bien attentif sur l'endroit où il descendra la première fois, pour ne pas se tromper et ne pas tomber dans les mains de L'ennemi. Il est indispensable qu'il combine ses mouvements avec le général-en-chef» (۱)

پی پی در مراجعت از اردونتسوف بخانه خود هنگام عبور از میدان بالوتنایا چون در میدان مجازات جمعیتی را مشاهده کرد بدرشکه چی دستور توقف داد و از درشکه پیاده شد. در آنجا یک آشهز فرانسوی را که متهم بحاسوسی بود مجازات میکردند. مجازات تازه تمام شده بود و درخیم مرد فریبی را که ریش قرمز داشت و جوراب آبی و نیم تنه سبز پوشیده بود و رقت انگیز ناله میکرد از تخته شلاق باز میکرد. در همانجا تهبکار دیگری، لاغرو رنگ باخته، ایستاده بود. از قیافه هردو چنین برمی آمد که فرانسوی هستند، پی پی با قیافه بیم زده ورنجور شبیه بقیافه فرانسوی لاغر، راه خود را از میان جمعیت میگشود و میپرسید:

۱- همینکه له بیخ آماده شد برای کشتی هوایی او سر نشینانی از مردم مورد اعتماد و زیرک جمع آوری کنید و یکی را نزد ژنرال کوتوزوف بفرستید تا بوی خبر دهد. من او را از این امر مطلع ساخته ام.

خواهش میکنم به له بیخ توصیه کنید که در محل فرود آمدن خود دقت کند تا مبادا راه خود را گم کرده بدست دشمن بیفتد. او باید قطعاً حرکات خود را بهرنحوی که هست با حرکات فرماندهی کل مطابقت دهد.

— چه خبر است ؟ این کیست ؟ چرا مجازاتش میکنند ؟

اما توجه جمعیت — مستخدمین ، پیشه‌وران ، تجار ، موژیکها ، زنان با نیمتنه و پالتوی پوست — باچنان حرص و ولعی بمحل مجازات متمرکز شده بود که کسی با جواب نداد. پس مرد فربه از زیر شلاق برخاست ، چهره درهم کشیده شانه‌ها را بالا انداخت ، ظاهر آ چون میل داشت استقامت و پایداری خود را نشان دهد ، بی آنکه باطراف خویش بشکرت بیوشیدن نیمتنه خود پرداخت اما ناگهان لبهایش لرزید و خشمگین از خود بگریه افتاد ، گریه او بگریه مردم بزرگ و بلغمی مزاج شباهت داشت. مردم بلند بلند گفتگو میکردند. بی‌چنین پنداشت که علت هیاهوی مردم اینست که حس رقت و تأثر را در وجود خودشان خاموش و خفه سازند .

— آشهزیک شاهزاده است...

مستخدمی باچهره چین خورده که کنار پیرایستاده بود ، در آن موقع که فرانسوی میگريست گفت :

— آه ، مسیو ، سوپروسی بامعده فرانسوی سازگار نیست... دندانها را کند میکند.

مستخدم بگرد خویش نگريست ، ظاهر آ انتظار داشت که از مزاج او قدردانی کنند . چند نفر

خندیدند ، چند نفر بیمزده بمجازات کننده که لباس محکوم دیگر را میکند مینگريستند .

بفض گلوی بی‌یرا گرفت و چهره درهم کشید ، شتابان برگشت و بسوی درشکه رفت هنگامیکه بطرف درشکه مراجعت کرد در آن سوار شد زیر لب چیزی میگفت ، در بین راه چند مرتبه بخود لرزید و چنان فریاد کشید که درشکهچی از وی پرسید :

— چه امر میفرمائید ؟

بی‌یر بر سر درشکهچی که به لوبیانکا وارد شده بود ، بانگ زد :

— پس کجا میروی ؟

درشکهچی جواب داد :

— امر فرمودید بمقر فرماندار کل بروم .

بی‌یر برخلاف عادت خود بدرشکهچی دشنام داده گفت :

— احمق ! حیوان ! من امر کردم بخانه بروی . پر حرف ! زود تر بران !

و بخود گفت :

— باید همین امروز حرکت کنم .

بی‌یر هنگام مشاهده مجازات فرانسوی و مردمی که پیرامون محل مجازات حلقه زده بودند تصمیم قطعی گرفت که دیگر بیش از این در مسکونماند و همان لحظه بصوب جبهه عزیمت کند . این تصمیم بقدری در نظرش راسخ بود که تصور کرد یا خود مطلب را بدرشکهچی گفته است یا درشکهچی باید آنرا بداند .

بی‌یر چون بخانه رسید بکالسهکی خود یوستافیوویچ که همه چیز را میدانست و از همه کار آگاه بود و تمام مسکوا و رامیشناخت امر کرد و گفت که چون من قصد دارم امشب بمركز قشون بموژائیسک بروم اسبهای سواری مرا با آنجا بفرست . انجام این امر در همان روز میسر نبود . بهمین جهت بعقیده یوستافیوویچ بی‌یر میبایست حرکت خود را بروز بعد موکول کند تا برای فرستادن اسبهای یدکی بمنزلهای میان راه فرصت باشد .

آسمان روز بیست و چهارم برخلاف چند روز گذشته صاف شد و در همان روز پی‌یر پس از صرف ناهار از مسکو بیرون رفت. شب هنگام که در پرخوشکوا اسب عوض میکرد اطلاع یافت که عصر همانروز نبرد بزرگی در گرفته است. مردم حکایت میکردند که در اینجا، یعنی در پرخوشکوا، زمین از شدت انفجار میلرزید. سؤال پی‌یر که کدام طرف در این نبرد پیروز شده است کسی نمیتوانست جواب دهد. (این نبرد، بیکار بیست و چهارم در شوالودین بود) سپیده دم پی‌یر به موژائیسک رسید. تمام خانه‌های موژائیسک را قشون برای اقامتگاه افراد خود گرفته بود. در مهمانخانه‌ای که در آن مهتر و درشکه‌چی پی‌یر از او استقبال کردند اطاق خالی موجود نبود، تمام مهمانخانه پراز افسر بود.

همه‌جا، در داخل و خارج موژائیسک قشون اردو زده یا در حرکت بود. در هر طرف قزاقها، سربازان پیاده و سوار، ازابه‌ها، صندوقها، توپها دیده میشد. پی‌یر میکوشید هر چه زودتر پیش برود و هرچه از مسکو دورتر میشد، بیشتر در عمق این دریای قشون غوطه میخورد. در عین اضطراب و ناآرامی سرور و شادمانی که تاکنون از آن خبر نداشت بروی چیره میشد. پی‌یر نظیر این حالت را در کاخ اسلوبودسکی، هنگام ورود امپراطور، در خود مشاهده کرد. این حالت لزوم انجام عملی و فدا ساختن چیزی را بوی گوشزد میساخت. در این موقع با کمال خرسندی دریافت که آنچه سعادت مردم را تشکیل میدهد یعنی آسایش و رفاه زندگانی و ثروت و حتی حیات و زندگی هم کرد و غبار بی‌ارزشی است که در مقام مقایسه با چیز دیگری باید بامیل و رغبت از آنها دست برداشت. اما پی‌یر نمیتوانست بگوید که آن چیز دیگر چیست، بهلاوه میکوشید تا دریابد که چرا و برای چه کسی میخواهد با خرسندی خاص همه چیز خود را فدا کند. او بهیچوجه در این اندیشه نبود که چرا میخواهد فداکاری کند بلکه نفس فداکاری در وی نشاطی تازه و نشئه آور بوجود آورده بود.

روز بیست و چهارم در پیرامون استحکامات خارجی شوااردین پیکاری بوقوع پیوست ولی روز بیست و پنجم هیچک از طرفین حتی يك تیرشلیك نكردند و روز بیست و ششم نبرد بارادینو انجام گرفت .

بچه سبب و چگونه پیکارهای شوااردین و بارادینو بوقوع پیوست؟ چرا نبرد بارادینو واقع شد؟ این نبرد نه برای فرانسویان و نه برای روسها کوچکترین معنی و مفهوم نداشت. این نبرد جز اینکه برای روسها انهدام مسکورا نزدیک کرد (حادثه ای که روسها بیش از همه چیز در جهان از آن بیم داشتند) و جز اینکه برای فرانسویان انهدام تمام قشون را سبب شد (یعنی آنچه که فرانسویان بیش از همه در جهان از آن بیم داشتند) نتیجه دیگری نداشت و نمیتوانست داشته باشد. این نتیجه در همانوقع نیز کاملاً آشکار بود اما با اینحال ناپلئون نبرد را شروع کرد و کوتوزف نیز در میدان مصاف حاضر شد .

اگر سرداران جنگی دو قشون بیرو دلائل منطقی بودند، ظاهراً میبایست برای ناپلئون کاملاً آشکار و واضح باشد که پس از دویست ورست راه پیمایی اقدام بنبردی که با احتمال قوی با انجام آن يك چهارم افراد آرتش خود را از دست میداد، بیشك اورا بسوی انهدام و نابودی سوق خواهد داد و بهمین اندازه نیز بایستی برای کوتوزوف آشکار و واضح باشد که این پیکار که با احتمال قوی روسها نیز طی آن يك چهارم افراد آرتش خود را از دست میدادند سبب از دست رفتن مسکوم میشد. این مطلب مانند قوانین ثابت ریاضی برای کوتوزوف کاملاً واضح بود، همچنانکه واضح است که اگر در مهره بازی من يك مهره کمتر از حریف داشته باشم و جای مهره خود را عوض کنم، بیشك بازی را خواهم باخت و باین جهت نباید جای مهره ها را تغییر دهم .

وقتی حریف ۱۶ مهره دارد و من ۱۴ تا، در اینصورت نیروی من فقط باندازه يك هشتم از حریف ضعیفتر است ولی پس از آنکه سیزده مهره من و سیزده مهره حریف از بین رفت، حریف سه بار از من قویتر خواهد شد چون برای من يك مهره و برای حریف سه مهره باقی خواهد ماند .

پیش از نبرد بارادینو قوای ما و فرانسویان نسبت پنج بشش را با هم داشت ولی پس از این پیکار نسبت این دو قوا چون نسبت يك به دو شد یعنی پیش از نبرد نسبت دو قوا مثل نسبت صد هزار به صد و بیست هزار بود، اما پس از این نبرد نسبت ۵۰ هزار به صد هزار را پیدا کرد و با تمام این احوال

کوتوزوف عاقل و مجرب این نبرد را پذیرفت. ناپلئون با، چنانکه طرفدارانش او را می نامند، سردار ناپه نیز این نبرد را آغاز کرد و در نتیجه يك چهارم افراد قشون خود را از دست داد و خط جنبه خود را بیشتر گسترش داد. اما اگر بگویند که ناپلئون تصور میکرد با تصرف مسکو، مانند اشغال وین، جنگ را باتمام خواهد رساند درست نگفته اند؛ زیرا برای رد این مدعا دلائل بسیار وجود دارد. مورخین طرفدار ناپلئون می گویند که حتی او می خواست از اسمولنسك بیشتر نرود و بنظر گسترش وسیع جنبه خود پی برده بود و بعلاوه این مورخین مینویسند که ناپلئون می دانست که اشغال مسکو پایان جنگ نخواهد بود، زیرا پس از تصرف اسمولنسك مشاهده کرد که شهرهای روسیه درجه حال و وضعی با واکذاشته میشود و در مقابل ابراز تمایل مکرر خود بشروع مذاکرات برای عقد قرارداد صلح حتی یکمرتبه هم جوابی دریافت نمیکند.

هم کوتوزوف و هم ناپلئون در اجرای نبرد بارادینو بدون اراده و فکر عمل کردند. اما مورخین بعدها، یعنی سالها پس از وقوع این حادثه، برای اثبات کاردانی و دور اندیشی و نبوغ این دوسر در جنگی محیلاته دلائل معمولی اقامه کردند و حال آنکه هر دو ایشان پی اراده ترین و بی اختیارترین آلت حوادث جهانی بودند.

پیشینیان برای ما نمونه هایی از منظومه های قهرمانی باقی گذاشته اند که در آنها تمام توجه تاریخ در اطراف شخصیت قهرمانان دور میزند و ما هنوز نمی توانیم با این اندیشه خوبگیریم که در مرحله کنونی تکامل بشریت اینگونه تاریخ نویسی مفهوم و معنی ندارد.

در جواب این سؤال که چگونه پیکار بارادینو و پیش از آن نبرد شواردین بوقوع پیوست نیز روایت معین و معروف همگان که با واقعیت بکلی مغایر است وجود دارد. تمام مورخین واقعه مزبور را چنین توصیف میکنند:

گویا قشون روسیه پس از عقب نشینی از اسمولنسك میکوشید تا بهترین مواضع را جهت پیکار عمومی پیدا کند و سرانجام آن مواضع را در حوالی بارادینو پیدا کرد.

روسها گویا قبل از این مواضع را در سمت چپ جاده مسکو به اسمولنسك، تقریباً در امتداد عمود بآن، از بارادینو تا اوتینسا، یعنی در همان محلی که پیکار بوقوع پیوست مستحکم ساختند.

مقابل این مواضع پست مقدم و مستحکمی برای مشاهده وضع آرایش دشمن در ارتفاعات شواردین ساخته شد. روزیست و چهارم ناپلئون باین پست حمله کرد و آنرا تصرف نمود و روزیست و ششم هم بتمام قشون روس که در دشت بارادینو موضع گرفته بود حمله ور شد.

در تواریخ چنین مسطور است ولی تمام این گفته ها یکباره عاری از حقیقت است و هر کس بخواهد بیطرفانه ماهیت امر را مورد مطالعه و تعمق قرار دهد بکذب مدعای فوق یقین خواهد کرد. روسها در جستجوی بهترین موضع نبودند بلکه برعکس هنگام عقب نشینی از مواضع بسیاری که از موضع بارادینو بر مراتب بهتر بود گذشتند، روسها در هیچ يك از این مواضع توقف نکردند:

ذیرا کو تو زوف موضعی را که بشخصه انتخاب نکرده بود قبول نداشت ، زیرا لزوم پیکار عمومی و تسودای بعد کفایت احساس نشده بود ، زیرا هنوز میلورادویچ با قوای دفاعی داوطلب خود بقشون اصلی روس پیوسته بود ... خلاصه بطل بسیاری که از شماره بیرون است روسها هنگام عقب نشینی در هیچیک از این مواضع توقف نکردند .

حقیقت اینستکه مواضع قبلی مساعدتر و قویتر بود و دشت بارادینو که پیکار در آن انجام گرفت نه فقط بهیچوجه مساعد نبود بلکه از لحاظ موضع جنگی از هر محل دیگر در پهنه وسیع امپراطوری روسیه که شخصی بر حسب تصادف با سنجاق روی نقشه نشان کند نامتناسبتر مینمود .

روسها نه فقط مواضع دشت بارادینو را در سمت چپ عمود بجاده - یعنی محل وقوع نبرد - مستحکم و تقویت نکردند بلکه قبل از روز بیست و پنجم اوت سال ۱۸۱۲ نیز تصور نیک کردند که ممکن است نبردی در این محل بوقوع پیوندد . دلیل این مدعا اینستکه اولانه فقط روز بیست و پنجم در این محل استحکاماتی وجود نداشت بلکه تنها خاکریزی استحکامات هم که روز بیست و پنجم شروع شد تا روز بیست و ششم بیابان نرسید ، ثانیاً وضع سنگر بندی شواردین این مطلب را کاملاً مدلل میسازد . سنگر بندی شواردین جلوتر از آن موضعی که پیکار در آنجا بوقوع پیوست بکلی بیمعنی و بیفایده بود ، چرا این سنگرها از تمام سنگرهای دیگر مستحکمتر شده بود ؟ برای چه روز بیست و چهارم تا دیر شب از این سنگرها دفاع کردند و با آنکه شش هزار نفر تلف شدند تمام تلاشها بی نتیجه ماند ؟ برای مراقبت دشمن يك دسته کشتی قزاق کافی بود . ثالثاً دلیل اینکه موضعی که پیکار در آن صورت گرفت پیش بینی نشده بود و سنگرهای شواردین نقطه مقدم این موضع نبود اینست که بارکلای دوتولی و باگراتیون تا پیش از روز بیست و پنجم معتقد بودند که سنگرهای شواردین جناح چپ موضع اصلی است و حتی کو تو زوف در گزارش خویش که بیدرنک پس از نبرد نوشت سنگرهای شواردین را جناح چپ موضع اصلی نامیده است . سپس مدتها بعد از این واقعه یعنی هنگامیکه خواستند نبرد بارادینو را در حال آرامش روی کاغذ توصیف کنند (ظاهراً برای برده بوشی از اشتباهات فرمانده کل که قطعاً باید خطا ناپذیر باشد) این ادعای نادرست و عجیب اختراع شد که گویا سنگرهای شواردین بعنوان پست مقدم بکار رفته است (حال آنکه شواردین نقطه مستحکم جناح چپ بوده) و گویا در بارادینو قشون روسیه در موضع مستحکمی که قبلاً انتخاب شده بود پیکار کرده است حال آنکه این نبرد در محلی تقریباً غیر مستحکم که بهیچوجه پیش بینی نشده بود بوقوع پیوسته است .

ظاهراً جریان این نبرد چنین بوده است : موضع در امتداد رودخانه کالوجا که شاهراه را نه عموداً بلکه بصورت زاویه حاده ای قطع میکرد انتخاب شد ، چنانکه جناح چپ در شواردین و جناح راست در منطقه «نوویه» و مرکز در بارادینو ، در ملتقای رودخانه های کالوجا و اینا واقع میگشت اگر کسی بدون در نظر گرفتن اینکه نبرد بارادینو حقیقه چگونه بوقوع پیوسته است بدشت بارادینو بنکرد بیدرنک متوجه خواهد شد که این محل که برودخانه کالوجا تکیه دارد برای موضع گرفتن قشونی که هدفش متوقف ساختن دشمنی است که از اسمولنسک بسوی مسکو پیشروی میکند کاملاً نامناسب است . ناپلئون روز بیست و چهارم ضمن پیشروی بجانب والویوا ، چنانکه در تواریخ مسطور است ، مواضع روسها را از اویتسا تا بارادینو ندید (چون این مواضع وجود نداشت ناپلئون نمیتوانست

آنها را بیند) و متوجه پست مقدم قشون روس نشد بلکه ضمن تعقیب قوای عقیدار قشون روس بجناح
چپ موضع روسها یعنی سنگرهای شواردین تصادف کرد و برخلاف انتظار روسها قشون خود را
از رودخانه کالوچا عبور داد.

روسها که فرصت نداشتند ببرد کلی دست بزنند جناح چپ خود را از موضعی که قصد اشغال
آنها داشتند عقب کشیدند و موضع جدیدی را بدون آنکه پیش بینی کرده یا مستحکم نموده باشند
اشغال کردند. ناپلئون پس از عبور از کالوچا، واقع در سمت چپ جاده، عرصه کارزار آیدینه را
بجانب چپ (از نقطه نظر روسها) کشید و آنها بدشت واقع میان اوتیتسا و سمیونوفسکی و بارادینو
(در این دشت که برای آرایش قشون بهیچوجه کوچکترین مزیتی بر سایر نقاط سرزمین روسیه
نداشت) منتقل ساخت و تمام پیکار در روز بیست و ششم در این دشت بوقوع پیوست.

اگر ناپلئون غروب روز بیست و چهارم برودخانه کالوچا نپرسید و بیدرنک فرمان حمله
باستحکامات را صادر نمیکرد و صبح روز بعد بحمله میپرداخت البته در این صورت دیگر کسی تردید
نمیکرد که سنگرهای شواردین جناح چپ موضع ما بود و نبرد با موضعی که انتظار داشتند، بوقوع
مییوست. در این صورت ما از سنگرهای شواردین، یعنی جناح چپ خود، مصرانه تردد فاع میکردیم
و چنانچه از مرکز یا از راست به ناپلئون حمله میکردیم، پیکار عمومی روز بیست و چهارم در آن
وضع که پیش بینی شده بود، انجام می پذیرفت. اما چون حمله بجناح چپ هنگام عصر، بیدرنک
پس از عقب نشینی قوای عقیدار، یعنی بلافاصله پس از نبرد حوالی کریدنو اصبورت گرفت و بعلاوه
فرماندهان روس نمیخواستند یا فرصت نکردند که در همانوقت، یعنی عصر روز بیست و چهارم، پیکار
عمومی را آغاز کنند، لذا مرحله اول و مهم پیکار بارادینو در همان روز بیست و چهارم
بشکست قشون روس منتهی گشت و ظاهراً بشکست پیکاری که روز بیست و ششم انجام گرفت منجر
گردید.

سحرگاه روز بیست و پنجم پس از آنکه سنگرهای شواردین از دست رفت ما تمام مواضع
خود را در جناح چپ از دست دادیم و بناچار جناح چپ خود را عقب کشیدیم و هرجا توانستیم با
شتاب آنها مستحکم و تقویت نمودیم.

اما علاوه بر آنکه روز بیست و ششم قشون روس فقط استحکامات ضعیف و ناتمام را در
اختیار داشت، ارزش دفاعی این استحکامات بیشتر از اینجهت کاهش مییافت که فرماندهان روس
واقعیت انجام گرفته - یعنی از دست رفتن مواضع را در جناح چپ و انتقال عرصه کارزار آیدینه را از
راست بچپ - قبول نداشتند و مواضع موجود را میان قریه «نویه» و اوتیتسا حفظ کردند و در
نتیجه ناگزیر شدند قشون خود را هنگام نبرد از راست بچپ انتقال دهند. بدین ترتیب جناح چپ
قشون روس در تمام مدت پیکار با تمام آرتش فرانسه یعنی با نیروی دو برابر خود مواجه بود،
زیرا عملیات جنگی پونیا توفسکی در حوالی اوتیتسا و فعلایت های او واروف در جبهه راست فرانسویان
عملیات جنگی کم اهمیتی بود که با جریان اصلی نبرد هیچ ارتباطی نداشت.

بنابر این نبرد بارادینو بهیچوجه چنانکه مورخین بنظر آورده بوشی اشتباهات فرماندهان
قشون ما توصیف میکنند و در نتیجه شهرت و افتخار آرتش و ملت روس را کوچک جلوه میدهند
بوقوع پیوسته است. نبرد بارادینو در موضع برگزیده و مستحکم و باقشونی که شماره افراد آن

اندکی کمتر از قشون فرانسه بود صورت نگرش بلکه پیکار بارادینودر نتیجه اذ دست رفتن استحکامات
 شواردین دروشت هموار که تقریباً سنگربندی و مستحکم نشده بود و با قشونی که شماره افراد آن
 نصف قشون فرانسه بود یعنی در اوضاع و شرایطی صورت پذیرفت که تصور غیرت بتوانند حتی سه
 ساعت قشون را از پراکندگی و گریز بازدارند چه رسد بآنکه ده ساعت متوالی بچنگند و بدون
 اخذ نتیجه قطعی میدان کارزار را ترک گویند.

پی‌یر صبح‌روز بیست و پنجم از موژائیسک خارج شد و در دامنه تپه پیچا پیچ و بسیار سراسیمه که بشهر منتهی میشد، کنار کلیسایی که در طرف راست تپه واقع بود و صدای ناقوس آن مردم را با نغمه فرائض مذهبی فرا میخواند، از کالسکه پیاده شد و پیاده براه خود ادامه داد. هنک سواری که دسته موزیک و سرود خوانان پیشاپیش آن حرکت میکردند از تپه پائین میآمد. ستونی از ارا به‌ها که از مجروحین نبرد روز پیش بر بود پیش روی ارا از تپه بالا می‌آمد. سورتیه چپ‌ها اطراف کاری‌ها میدویدند و با سبها نهیب و شلاق میزدند. کاری‌هایی که در هر يك از آنها سه یا چهار سرباز مجروح دراز کشیده یا نشسته بودند بر روی سنگ‌هایی که بشکل سنگفرش روی دامنه سراسیمه ریخته شده بود بالا و پائین میجست. مجروحین رنگ پریده که جراحتشان با پارچه‌های ژنده بسته شده بود با لبهای فشرده و جبینهای درهم کشیده بدنه کاری‌ها را محکم گرفته بی‌اختیار تکان می‌خوردند و بالا و پائین می‌پریدند و همه تقریباً با کنج‌کاوای کودکانه و ساده لوحانه بکلاه سیلندر و فراك سبز پی‌یر نگاه میکردند.

کالسکه چپ پی‌یر خشمناک بستون مجروحین بانك میزد که از يك طرف جاده حرکت کنند هنك سوار نیز که بآهنك موزيك و سرود از تپه پائین می‌آمد بکالسکه پی‌یر رسید و راه را سد کرد. پی‌یر توقف کرد، خود را بکنار جاده‌ای که در میان تپه کشیده شده بود فشرده. جاده چنان در میان سراسیمه‌های تپه گود افتاده بود که اشعه خورشید بآن نمیرسید. هوای آنجا سرد و مرطوب بود. در این بامداد روشن ماه اوت پی‌یر آهنك نشاط بخش ناقوس را میشنید. یکی از کاری‌های مجروحین در کنار جاده نزدیک پی‌یر توقف کرد. سورتیه که کفشهای بافته شده از لیف درخت پیادداشت نفس زنان پشت‌کاری دوید و زیر چرخهای عقب که حلقه آهنی نداشت سنگی گذاشت و بر تپ کردن یراق اسب پرداخت.

یکی از مجروحین که سرباز پیری بود و با بازوی بسته بدنبال ارا به می‌آمد دست سالمش را بکاری گرفت و به پی‌یر نگرست و گفت:

— همشهری امارا در اینجا خواهند خوابانند یا بسکوه خواهند برد ؟

پی‌یر چنان در بحر اندیشه غوطه‌ور بود که سؤال سرباز را نشنید. او گاهی بهنك سوار که در این موقع بستون ارا به‌های مجروحین رسیده بود و زمانی بآن ارا به‌ای که در کنارش ایستاده

بود مینگریست. در این آداب مجروحی خفته بود و دوفتر مجروح دیگر نشسته بودند. یکی از ایندو که ظاهراً کونه‌اش مجروح بود تمام سرش را با نوار پیچیده بودند و یک طرف صورتش باندازه سر طفلی آماس کرده بود. در نتیجه این تورم بینی و دهانش کج شده بود. این سرباز بکلیسا نگاه میکرد و بر سینه صلیب میکشید. سرباز دیگر که بسیار جوان و سفید روی بود و موی بوری داشت و گویی در چهره لاغریش اصلا خون جریان ندارد، با لبخندی مهرآمیز خیره خیره به پی‌یر مینگریست. سرباز سوم برو خوابیده بود و صورتش دیده نمیشد. دسته خوانندگان هتک سوار در اینحال از کنار آداب میگذاشتند و آهنگ رقص نظامی را میخواندند.

پنداشتی صدای فلزی ناقوسهای کلیسا برای همراهی با آهنگ سرود در فضا طنین میافکند اما سرور و شادی طنین ناقوسها با سرور شادی آهنگ سرود متفاوت بود. اشعه گرم خورشید که چون طلای مذاب بر سراسیمه‌ی مقابل فرو میریخت از شادمانی و نشاطی بیرون از عوالم مادی حکایت میکرد اما در زیر این سراسیمه و اطراف کاربهای مجروحین و در کنار اسب کوچکی که نفس نفس میزد و پی‌یر پهلوی آن ایستاده بود، هوا مرطوب و گرفته و اندوهگین بود.

سربازی که کونه‌اش متورم بود خشمناک بسرود خوانان سوار نظام مینگریست و شمات کنان می گفت:

— آه، چه شیک و قشنگ!

سربازی که پشت کاری ایستاده بود پی‌یر را مخاطب ساخته گفت:

— امروز من بجز سربازان، موزیکها را هم دیدم! حال موزیکها هم باید دست بکار شوند دیگر تمیز سرباز و موزیک ممکن نیست. میخواهند تمام ملت را بر علیه دشمن بشورانند... خلاصه مسکو.... میخواهند بالاخره کار را یکسر کنند...

پی‌یر با وجود ابهام سخنان سرباز آنچه منظوری بود درک کرد و بعلامت تأیید موافقت سر را حرکت داد.

راه باز شد و پی‌یر پیاده از تپه پائین رفت و باز در کالسکه خود سوار شد و برای خود ادامه داد. پی‌یر همچنانکه میرفت در جستجوی آشنایان باطراف جاده مینگریست ولی همه جا باچهره های ناشناس اظامیان واحدهای مختلف قشون که همه بدون استثناء باشکفتی بکلاه سفید و فرآک سبز اومینگریستند مصادف شد.

سرانجام پس از بیمودن چهار ورست بنخستین آشنا برخورد و شادمان بوی روی آورد. این آشنا یکی از طبیبان عالی رتبه قشون بود که در آداب ای کنار طبیب جوانی نشسته بود و بجانب پی‌یر میآمد. طبیب چون پی‌یر را دید بقرآنی که آداب را میراند فرمان توقف داده از پی‌یر پرسید:

— کنت! حضرت اجل، شما اینجا چه میکنید؟

— میخواستم تماشا کنم...

— آری، این واقعه تماشائی خواهد بود..

پی‌یر از کالسکه پیاده شد و برای دکتر توضیح داد که قصه حضور در بیکار دارد.

طبیب به بزخوف اندرز داد که مستقیم بعضرت اشرف فرمانده کل مراجعه نماید و در حالیکه با همکار جوان خود نگاهی رد و بدل کرد گفت:

— برای شما چه فایده دارد که هنگام نبرد در گوشه گمنامی که خدا می داند گجاست بلواید.
حضرت اشرف در حال شما را می شناسد و با مهربانی و لطف از شما پذیرایی خواهد کرد، آقا جان،
نصیحت مرا گوش کنید!

دکتر خسته و عجل و بنظر میرسید.

پی بر گفت:

— پس شما فکرمی کنید.. اما من میخواستم از شما بپرسم که موضع اصلی قشون ما کجاست؟
دکتر جواب داد:

— موضع؟ من دیگر از این مسأله اطلاعی ندارم، چون جزو وظایف من نیست. از تاتارینوا
عبور کنید، در آنجا پیوسته مشغول حفر زمین هستند. بروید بالای آن بلندی، از آنجا کاملاً
دیده می شود.

— از آنجا دیده می شود؟ اگر شما لطفاً...

اما طبیب سخنش را قطع کرد و بطرف اربابه رفت و با دست بطرف کلوش اشاره کرده
گفت:

— تا اینجا کار دارم و گرنه شما را راهنمایی می کردم. هم اکنون باید بتاخت نزد فرمانده
سپاه بروم. نمی دانید ما در چه حالی هستیم... کنت! راستی می دانید که فردا روز نبرد است. در
این نبرد صد هزار نفر شرکت می کنند و حداقل باید وجود ۲۰ هزار نفر مجروح را پیش بینی کرد. ولی ما
حتی برای شش هزار نفر هم تحت روان و تخت خواب و پرستار و طبیب نداریم. ده هزار اربابه در اختیار
ماست اما بچیزهای دیگر هم نیازمندیم. با این حال باید در حدود قدرت خود کوشش کنیم.
این اندیشه عجیب که ازمیان آن هزاران مردم زنده و سالم و برنا و پیر نظیر آنان که چند
لحظه قبل متعجبانه بکلاه وی می نگرستند بیشک ۲۰ هزار تن بکشته شدن یا مجروح شدن محکوم
خواهند بود، پی بر را مبهوت و متعجب ساخت و بخود گفت:

«شاید ایشان فردا کشته شوند، پس چرا درباره چیز دیگری جز مرگ می اندیشند؟» پس ناگهان
در نتیجه يك رشته افکار پنهانی جاده سراسیمه کنار موژایسک، اربابه های مجروحین، آهنگ ناقوسهای
کلیسا اشعه مرعب خورشید، سرود هنگ سوار نظام آشکارا در نظرش مجسم گشت.

پی بر در حالی که بسوی تاتارینوا حرکت می کرد با خود می اندیشید: «افراد سوار بمیدان کارزار
می روند و در راه با مجروحین مصادف می شوند و شاید يك دقیقه نیز درباره آنچه در انتظار ایشانست
نمی اندیشند بلکه مستقیم پیش می روند و بمجروحین چشمک می زنند. اتمام این عده شاید ۲۰ هزار
نفر محکوم بمرگ است. با این حال بساز ایشان شکفت زده بکلاه من خیر خیره می نگرند. راستی
عجیب است!»

در مقابل خانه اربابی، طرف چپ جاده، کالسکه ها و گاری های بارکش ایستاده بود، انبوه
گماشتگان و پاسداران در آنجا دیده می شدند. این خانه مقر حضرت اشرف بود. اما در آن هنگام که
که پی بر بآنجا رسید، نه فرمانده کل در آنجا بود و نه هیچیک از افسران ستاد در مقر فرماندهی
حضور داشتند. همه در کلیسا دعا می کردند. ناچار پی بر راه خود را بسوی دهکده کورکی
ادامه داد.

پی یر هنگام ورود بغیا بان دهکده کورکی که بالای تپه ای قرار داشت برای نخستین بار موژیک های عضو نیروی دفاعی محلی را دید که صلیبی بکلاه زده و پیراهن های سفید پوشیده بلند بلند گفتگو می کردند و قهقهه می زدند و با چهره های عرق آلود و هیجان آمده روی تپه عظیمی درست راست جاده که از علف مستور بود بکاری مشغول بودند .

از این جماعت عده ای با پیلها زمین را حفر می کردند، دسته ای از ابراهه های دستی را که از خاک پر شده بود از روی الوارها حمل میکردند ، دسته دیگر هم بیکار ایستاده بودند.

پی یر مشاهده کرد که دو نفر افسر نیز روی تپه ایستاده با ایشان دستور می دهند. پی یر بمشاهده این موژیکها که ظاهراً از وضع سربازی جدید خود خشنود بودند دوباره سربازان مجروح موژایسک را بمخاطر آورد و منظور آن سرباز را از این سخن که: « تمام ملت را می خواهند بشورانند. » دریافت. منظره این موژیکهای دیشو با کفشهای عجیب و زخمی و گردنهای عرق آلوده و پیراهنهای یقه کج که از زیر دکمه های کشوده برخی از ایشان کتفهای آفتاب زده دیده می شد بیش از آن چه تا کنون راجع با اهمیت و شکوه این مناظر شنیده و یا دیده بود او را بهیجان آورد.

بی‌پراز کالسکه بیرون آمد و از کنار موژیک‌هایی که سنگرمیکندند گذشته بیایای آن تپ‌ای رفت که بنا باظهار طلیب میدان نبرد از آنجا دیده می‌شد.

ساعت ۱۱ صبح بود. خورشید در طرف چپ و پشت سری برقرارد داشت و از میان هوای صاف و رقیق دورنمای عظیم دشت مقابل را که مانند آمفی تئاتر تدریجاً بلندتر میشد بانوری خیره‌کننده روشن می‌ساخت.

جادهٔ بزرگ مارپیچی شکل اسمولنسک قسمت بالا و چپ این دشت را قطع می‌کرد و از وسط قریه‌ای می‌گذشت که در بانصد قدمی آن مقابل تپ‌ای کلیسای سفید رنگی قرار داشت. این قریه بارادینو بود. جاده در زیر قریه از پلی عبور می‌کرد و سرایشب‌های بسیار را پشت سر گذاشته پیوسته بالاتر می‌پیچید و بقریهٔ والویف در فاصله شش ورستی می‌رسید. این قریه مقر فرماندهی ناپلئون بود.

در آنسوی والویف جاده در میان جنگل که در کنار افق زرد می‌نمود پنهان می‌شد در این جنگل سپیدار و صنوبر، طرف راست جاده صلیب و برج ناقوس صومعهٔ کالوتسکی از فاصلهٔ دوری در پرتو خورشید می‌درخشید. در تمام این پهنهٔ عظیم و آبیگون طرفین جنگل و جاده خرمناهی مشتعل آتش و توده‌های نامشخص قشون ما و دشمن دیده می‌شد. درست راست، در امتداد جریان آب رودخانه‌های کالوچا و مسکو از مین کوهستانی بود یا بوسیله دره‌هایی از یکدیگر مجزای می‌شد. در میان این دره‌ها دهکده‌های بزدوبوف و زاخارینو دورادور نمایان بود. در طرف چپ که زمین هموارتر بود، کشتزارهای گندم قرار داشت و دهکدهٔ سوخته سمیوئوسکایا که هنوز دود از آن بر می‌خاست مشاهده می‌شد.

آنچه بی‌پردرست راست و چپ می‌دید باندازه‌ای نا مشخص و نا آشکار بود که مناظر مقابل چشم او بهیچوجه با آن تصویری که در خاطر خویش مجسم می‌ساخت، شباهت نداشت. در هیچ جامیدان نبردی را که انتظار داشت مشاهده‌کنند نمیدید بلکه در برابر خود کشتزارها، دره‌های کوچک، توده‌های قشون، خرمناهی آتش که دود می‌کرد، دهکده‌ها، تپ‌ها، جویبارها را مشاهده می‌کرد و هرچه بیشتر بنظر خود فشار آورد نتوانست در این ناحیه که جنب و جوش و حیات همه‌جای آن را فرا گرفته بود هیچ موضعی را کشف کند و حتی قشون ما را از قشون دشمن تشخیص دهد.

بی‌پربخود می‌گفت: «باید از یکنفر خیره و کارشناس پرسید.» و افسری را که با کنج‌کاری

بهیگل تنومند و لباس او مینگریست مخاطب ساخته گفت:

- اجازه میدهید از شما ستوالی کنم؟ نام این دهکده رو بروچیست؟

افسر درحالیکه تصدیق سخن خود را از ریش انتظار داشت گفت:

- بردینو؟ چنین نیست؟

دیگری حرف او را تصحیح کرده گفت:

- بارادینو.

افسر که ظاهراً از این گفتگودراضی مینمود بجانب پی بر حرکت کرد.

پی بر پرسید:

- در آنجا افراد ما هستند؟

افسر گفت:

- آری، اندکی دورتر هم فرانسویان هستند. آنجا، آنجا دیده میشوند.

پی بر پرسید:

- کجا، کجا؟

افسر با دست بدودی که درست چپ رودخانه دیده میشد اشاره کرده گفت:

- با چشم دیده میشوند. آری، آنجا!

بر چهره این افسر آثار خشونت و تصمیعی که پی بر آن روز در چهره بسیاری از افراد قشون روس

دیده بود، هویدا گشت.

پی بر قله تپه‌ای را که در کنارش قشون دیده میشد نشان داده گفت:

- آخ! پس اینجا فرانسویان هستند؟ آنجا چطور؟...

- اینجا افراد ما هستند.

- آه! افراد ما! آنجا چطور؟..

با این سخن پی بر تپه دورتری را که درخت بزرگی روی آن روئیده بود نشان داد.

در نزدیکی تپه دهکده‌ای میان دره‌ای دیده میشد از کنار دهکده دود خرمهای آتش متصاعد

بود و چیز سیاهی در آنجا می‌جنبید.

افسر گفت:

- این دوباره خود است. آنجا استحکامات شواردین است. دیروز مال ما بود ولی امروز در

دست اوست.

- پس قشون مادر کجا موضع گرفته است؟

افسر با خرسندی لبخندی زده گفت:

- موضع؟ من میتوانم این مطلب را برای شما توضیح دهم، زیرا تقریباً تمام استحکامات

قشون را من ساخته‌ام. خوب توجه کنید، قلب قشون ما در بارادینو، در آنجا است (دهکده‌ای را که

کلیسای سفید رنگی داشت نشان داد) گدار رودخانه کالوچا در آنجا قرار دارد. در آن زمین پستی هم

که هنوز یونجه‌های درو شده کشتزارها خرم شده است يك پل دیده میشود. این قلب قشون ماست

جناح راست ما نیز در آنجا است (افسر دره‌ای را در مسافت دوری طرف راست نشان داد) رودخانه

مسکوا آنجاست و ما سه ردیف سنگر بسیار مستحکم و نیرومند در آنجا ساخته ایم. جناح چپ
(در اینجا افسران کی مکث کرد) تشخیص جناح چپ ما دشوار است ...

دیروز جناح چپ ما در آنجا، در شوار دین بود، می بینید: آنجا که آن درخت بلوط روئیده است. اما اینک ما جناح چپ را عقب کشیده ایم و حال جناح چپ ما آنجاست. آن دهکده و آن دود را می بینید؟ آن دهکده سیونوسکا یا است. آنجا هم جزو منطقه جناح چپ ماست (و باین سخن تپه را یوسکی را نشان داد) اما بید بنظر میرسد که در آنجا نبردی بوقوع پیوندد. اوفقط برای فریب ما قشونش را بآنجا آورده است اما بیشك از طرف راست رودخانه مسکوا پیشروی خواهد کرد. خوب، جناح چپ هر جا باشد فرق ندارد، در هر حال فردا بسیاری از افراد نمیتوانند خود را در موقع حاضر غایب معرفی کنند.

استوار پیری که هنگام ادای این توضیحات با فسر نزدیک شده بود خاموش و در انتظار ختم سخن فرمانده خود بود اما در این جا ظاهراً با نارضایتی از بیان افسرش سخن او را قطع کرده با لحن خشنی گفت:

— باید دنبال سید (۱) فرستاد.

افسر کوچکی پریشان شد و دریافت که اندیشه درباره اینکه فردا بسیاری از افراد خود را در موقع حاضر غایب معرفی نخواهند کرد مجاز است ولی نباید از آن سخن بیان آورد و شتابان گفت:

— خوب، آری، گروهان سوم را دوباره بفرست! راستی شما کیستید، طبیب قشون

هستید؟

پی بر جواب داد:

— نه، من بمیل خود باینجا آمده ام.

پس دوباره از کنار دواطلبان نیروی دفاع محلی گذشته از تپه باین رفت.

افسری که بدنبال او می آمد، در حالیکه بینی اش را گرفته از کنار حصاران میدوید، گفت:

— آخ، ملعونها!

ناگهان صداهایی بگوش رسید:

— دارند می آیند. آنها می آورند. رسیدند. آلان باینجا میرسند!

افسران و سربازان و موژیکهای نیروی دفاعی محلی بخوابان دویدند.

ستونی که از کلیسای بارادینو بیرون آمده بود از تپه بالا می آمد. پیشاپیش ستون يك واحد پیاده نظام کلاه بدست با تفنگهایی که لوله های آن بطرف زمین متوجه بود بحالت خبردار و منظم در جاده غبار آلود حرکت میکرد. پشت سر پیاده نظام آهنگ سرود کلیسایی طنین افکن بود.

سربازان و دواطلبان قوای دفاعی محلی کلاه از سر گرفته از یکدیگر پیش می افتادند و باستقبال ستون میدویدند.

یکی گفت:

— مادر جان را می آورند! پشت و بنه ما را می آورند! مادر مقدس ایورسکی را می آورند!

۱- منظور سید استوانه شکل پی سرونهی بود که از خاک بر می کردند و بعنوان جان پناه در سنگرها

بکار می بردند «م»

دیگری سخن اولی را اصلاح کرد :

— مادر مقدس اسمولنسک است .

داوطلبان نیروی دفاعی محلی، هم آنها که در دهکده بودند و هم کسانی که در سنگرهای مواضع آتشبارها کار میکردند، یلبا را بر زمین انداخته با استقبال ستون مذهبی دویندند. بدنبال گردانی که درجاده غبار آلوده حرکت میکرد کشتیها بالباده های بلند و پیرمردی کوچک اندام با باخلق راهبان و يك شماس و دسته آوازخوانان مذهبی روان بودند. سر بازان و افسران شمایل بزرگ قاب شده ای را با چهره سیاه در پی ایشان حمل میکردند. این شمایل را از اسمولنسک آورده و همه جادویی قشون میبردند. در اطراف شمایل انبوه سر بازان با سرهای برهنه میدویدند و با احترام سر را تا زمین فرود می آوردند .

چون شمایل بیالای تپه رسید ستون مذهبی توقف کرد. مردم تازه نفس شمایل را از کسانی که آنرا روی شال برودری دوزی شده حمل میکردند، گرفتند. کشتیشان مجمرها را آتش زدند و خواندن ادعیه شروع شد .

اشمۀ خورشید از بالا مستقیم میتافت. نسیم ملایم و باطراوتی با موهای سرهای برهنه و نوادهایی که شمایل را زینت میداد بازی میکرد. آهنگ ملایم سرود دوزیرکنید نیکون آسان طنین افکن شد. انبوهی از افسران و سر بازان و موژیکها با سر برهنه اطراف شمایل حلقه زده بودند. پشت سر کشتی و شمایل در محل همواری افسران عالی رتبه ایستاده بودند. ژنرالی که سرطاس داشت و مدال ژورژ بر سینه اش میدرخشید درست پشت سر کشتیان ایستاده بود و بی آنکه بر سینه خود صلیب بسازد (این ژنرال ظاهراً آلمانی بود) با صبر و شکبائی پایان دعا را انتظار میکشید زیرا شرکت در این مراسم مذهبی را بیشك برای تحریک حس وطن پرستی مردم روس ضروری می شمرد . ژنرال دیگری بحالت خبردار ایستاده بوده و هنگام صلیب ساختن دستش را روی سینه باین طرف و آنطرف پرتاب میکرد و باطراف خویش مینگریست. پی ر که در میان موژیکها ایستاده بود، چند تن از آشنایان خود را در بین این افسران عالی رتبه مشاهده کرد. اما بایشان توجه ننمود زیرا تمام توجهش را قیافه های جدی این جمعیت، از سر باز و افسر و موژیک که همه یکسان با حرص و ولع بشمایل مینگریستند، جلب کرده بود .

بمجرد آنکه شماس خسته که دعای بیستم را میخواندند با بیحالی و سستی طبق عادت بخواندن دعای : «مادر مقدس خدا! بندگان را از بدبختی نجات بده!» پرداختند و کشتی راهب با او همراهی کرده و بخواندن دعای : «زیرا ما در پناه توایم و بتو روی آورده ایم، حامی ما!» مشغول شدند، دوباره بر تمام چهره ها آثار معرفت با اهمیت و عظمت آن دقیقه ای که نزدیک میشد و پی بر نظیر آنرا آنروز صبح در پای تپه های موژایسک در قیافه سر بازان دیده بود، هویدا گشت. سرها فرو افتاد، موها پریشان شد و صدای آه و ناله و ضربات صلیبها بر روی سینه بگوش رسید .

جمعیت پیرامون شمایل از هم گشوده شد و پی بردار در میان خود فشرده و یکنفر که چون همه برای اوراد را میکشودند بیشك مردی بسیار مهم و عالی رتبه بود بجانب شمایل آمد . این شخص کوتوزوف بود که پس از بازدید مواضع برای شرکت در مراسم دعا به تاتارینوا آمده بود. پی بریدرنک کوتوزوف را از هیکل تنومندش که از دیگران متمایز بود شناخت .

کوتوزوف با نیمتنه بلندی که اندام فریبش را میپوشاند و با پشت خمیده و سر برهنه و موی سپید و چشم سفید و کاسه خشک و صورت کوشتالو در حالیکه کج و راست میشد و خود را تاب میداد وارد حلقه جمعیت گشت و پشت کشیش ایستاد و با اطوار و حرکاتی که ظاهراً عادت وی شده بود بر سینه صلیب کشید. چنان در مقابل شمایل تعظیم کرد و با آهی عمیق سر سپید موی خود را فرود آورد که دستش بزمین رسید. بنیکسن و ملتزمین رکاب همه پشت سر کوتوزوف بودند. با وجود حضور فرمانده کل که توجه تمام افسران را بخود جلب کرده بود، سربازان و موژیکها بسوی نمینگریستند و همچنان بخواندن دعا مشغول بودند.

چون دعا پایان یافت کوتوزوف بجانب شمایل رقت و در مقابل آن برانو افتساد، سر را روی خاک گذاشت و سپس مدتی کوشید تا از جا برخیزد ولی از شدت سنگینی و ضعف قادر بر انجام این عمل نبود. سرفرتوتش از تلاش و کوشش میلرزید. سرانجام از جا برخاست و مانند کودکان باسادی لبها را پیش آورد و بشمایل چسباند و دو باره چنان تعظیم کرد که دستش بزمین رسید. زنرالهای دیگر از عمل او پیروی کردند. سپس افسران و بدنبالشان سربازان و موژیکها درحالی که بیکدیگر تنه میزدند و پای یکدیگر را لگدمیکردند نفس زنان با قیافه های بهیچان آمده بجانب شمایل رفتند و آنرا بوسیدند.

پی‌یر که از فشار جمعیتی که او را در میان گرفته بود بیخ و تاب می‌خورد با طراف خویش نگرست و صدای کسی را شنید که می‌گفت :

« کنت ، بی‌طر کیریلیچ ؛ شما چگونه باینجا آمده‌اید ؟
پی‌یر بعقب نگاه کرد .

بورس درو بتسکوی با دست زانوهای خاک آلودش را - بیشک او نیز در مقابل شامل زانو زده بود - پاك می‌کرد و تبسم کنان بجانب پی‌یر می‌آمد . بورس لباس شبکی با برش ورنک متناسب با عرصهٔ پیکار پوشیده بود . او مانند کوتوزوف نیمتنهٔ بلندی در برداشت و تازیانه‌ای را بوسیلهٔ تسمه‌ای از شانه آویخته بود .

در این میان کوتوزوف بسوی دهکده رفت و روی نیسکتی که قزاقی دوان دوان آنرا آورد و قزاق دیگری شتابان با قابیچه‌ای پوشانده در سایهٔ خانه‌ای نشست . ملتزمین رکابش بالباسهای پر زرق و برق گرد او را گرفتند .

شامل را حرکت دادند ؛ جمعیت به دنبال آن روان شد . پی‌یر درسی قدیمی کوتوزوف ایستاده با بورس گفتگو می‌کرد .

پی‌یر قصد خود را مبنی بر شرکت در پیکار و باز دیدن مواضع بیان کرد . بورس گفت :

« بهتراست اینکار را بکنید ؛ (۱) je vous ferai les bonnheurs du camp شما از آن محلی که کنت بنیکسن خواهد بود همه چیز را خواهید دید . آخر من درستاد او هستم . در این باب باو گزارش خواهم داد . اگر می‌خواهید مواضع را تماشا کنید با ما بیایید . ما الساعه بجناح چپ می‌رویم . شما امشب را پس از مراجعت لطف فرموده نزد ما باشید . يك پارتی ورق تشکیل خواهیم داد . شما قطعاً با دمیتری سر که بیچ آشنا هستید ؛ محل اقامت او در آنجاست . و باین سخن خانه سوم را در دهکدهٔ کورکی نشان داد .

پی‌یر گفت :

« اما من میل دارم که جناح راست را ببینم . می‌گویند که بسیار مستحکم و نیرومند است .

۱ - من در اردوگاه از شما پذیرایی خواهم کرد .

میخواستیم از رودخانه مسکوا شروع کنم و تمام خط چپه را بپیمایم .

— خوب این عمل را میتوانید بعد هم انجام دهید . اما اهمیت جناح چپ از همه جا بیشتر است ...
پی بررسید :

— آری ، آری ؛ راستی هنگ شاهزاده بالکونسکی کجاست ؟ نمیتوانید آنرا بمن نشان بدهید ؟

— هنگ آندره نیکلایویچ ؟ ما از کنار آن هنگ عبور خواهیم کرد ، من شما را نزد او

هدایت خواهم کرد .

پی بررسید :

— مگر وضع جناح چپ چگونه است ؟

بوریس آهنگ صدایش را پست کرده گفت :

— اگر راستش را بخواهید بین خودمان باشد ، خدا میداند جناح چپ ما در چه وضعی است . کنت بنیکسن برای آرایش جناح چپ پیشنهاد دیگری دادم بود . او پیشنهاد کرده بود که آن تپه را بصورت دیگر مستحکم نمایند ... اما (بوریس شاهنشاهی را بالا انداخت) حضرت اشرف موافق نبود یادش را مشوب ساختند . آخر ...

بوریس نتوانست سخن خود را تمام کند ، زیرا در این موقع کایساروف ، آجودان کوتوزوف ، بجانب پی برآمد . بوریس با بخندی به کایساروف رو آورده گفت :

— آه ! پائیزی سرکه تیچ ! من کیفیت مواضع قشون را برای کنت توضیح میدادم ، جای تعجب است که حضرت اشرف چه خوب بنقشه های فرانسویان پی برده است !
کایساروف گفت :

— مقصود شما جناح چپ است .

— آری ، آری ؛ جناح چپ ما اینک بسیار ، بسیار مستحکم و نیرومند است .

هر چند کوتوزوف تمام افسران زائد را از ستاد اخراج کرد معذک بوریس پس از این تغییرات ، توانست باز مقام خود را در ستاد فرماندهی کل حفظ کند و شغلی را در ستاد کنت بنیکسن برای خود بیابد . کنت بنیکسن مانند رؤسای سابق بوریس این شاهزاده در دبتسکوی جوان را مرد لایقی میدانست که هنوز کسی ، آنچنانکه شایسته است ، بلیاقت و شایستگی او پی نبرده است .

در فرماندهی قشون دودسته کاملاً مخالف با یکدیگر وجود داشتند : یکی دسته کوتوزوف و دیگری دسته بنیکسن یعنی رئیس ستاد بود . بوریس جز دودسته دوم بشمار میرفت و هیچکس مانند او نمیتوانست بامهارت و استادی مراتب احترام و بندگی خویش را بکوتوزوف نشان دهد و در عین حال بهمه بقماند که پیرمرد دیگر بدرد فرماندهی نمیخورد و همه کارها را بنیکسن اداره میکند و اینک آن لحظه قاطع پیکار که میباید کوتوزوف را نابود کند و قدرت و فرماندهی را بدست بنیکسن بسپارد فرا رسیده است . حتی اگر کوتوزوف پیکار را هم فتح میکرد میبایست همه دریا بند که تمام کارها را بنیکسن انجام داده است . در حال بنا بود روز بعد پادشاه و ترفیحات بسیاری داده شود و باینجهت بوریس هم تمام روز را در هیجان و جنب جوش بود .

پس از کایساروف عده ای دیگر از آشنایان پی بر دنبال او آمدند و او نتوانست بتحقیقاتی که درباره مسکو از او میشد جواب دهد و یاد استانهائی را که نقل میکردند تا آخر بشنود . بر تمام

چهره‌ها آثار هيجان و اضطراب خوانده ميشد. اما پي‌رچنين ميبيند داشت كه اضطراب بعضي از ايشان بيشتر بمسأله موفقيت شخصي ارتباط دارد و از اينجهت آن هيجان و اضطرابي كه در چهره‌هاي ديگر ديده بود و خالي از اغراض و مطامع شخصي از مرگ و زندگي حكايه ميكرد او را آرام نميگذاشت. در اين ميان كوتوزوف چشمش بيپكل پي‌روكروهي كه در اطرافش جمع شده بودند افتاد و گفت:

— او را نزد من بياوريد!

آجودان تمايل حضرت اشرف را بدو ابلاغ كرد و پي‌ر بجانب نيمكت روان شد. اما قبل از اويكي از سربازان نيروي دفاع محلي بسوي كوتوزوف رفت. اين سرباز دالوخوف بود.

پي‌ر رسيد:

— اينمرد چگونه با اينجا آمده است؟

به پي‌ر جواب داده شد:

— اين روباها مكار بهمه جا ميخزد! آخردوباره قطع درجه شده و بايد جديت كند تا درجه‌اش را بدست آورد. اونقشه‌اي را بر فرماندهي كل تقديم كرده و بخط زنجير دشمن شبيخون زده است... اما جوان شجاعي است!

پي‌ر كلاه از سر گرفت و مؤدبانه در مقابل كوتوزوف تعظيم كرد.

دالوخوف ميگفت:

— بخود گفتم كه اگر آنچه را در آنجا ديده‌ام بحضرت اشرف گزارش دهم شايد حضرت اشرف مرا از حضور خود برانند يا بگويند كه از اين اخبار اطلاع داشته‌اند. امان حتي اين اعمال حضرت اشرف را نيز هيجان و دل ميخريد...

— اينطور! اينطور!

— و اگر حق با من باشد از اينراه بوطن خود كه حاضرم در راهش جان بدهم خدمتي كرده‌ام.

— اينطور... اينطور...

— و چنانچه حضرت اشرف بكسي محتاج شود كه از بذل جان خویش در راه وطن بيمناك نباشد در اينصورت لطفاً بياد من باشند... شايد من بدرد حضرت اشرف بخورم...

كوتوزوف در حاليكه با چشم نيمه بسته خندان به پي‌ر مينگرست تكرر ميكرد:

— اينطور! اينطور!

در اين موقع بوريس بامهارت و ذرتكي در باربان همراه پي‌ر نزد فرمانده كل آمد و آهسته با طبعي ترين قياقه‌ها، چنانكه كوئي دنباله گفتگوئي را ادامه ميدهد، به پي‌ر گفت:

— دالوطلبان قواي دفاع محلي پيراهنهای تميز و سفيد پوشيده‌اند و ميگويند كه كفن بتن كرده و خود را براي مرگ آماده ساخته‌اند. كنت! چه قهرمانی و شجاعتی!

بوريس ظاهراً اين سخن را از اينجهت به پي‌ر گفت كه فرمانده كل آنرا بشنود، او ميدانست كه كوتوزوف با اين مطلب توجه خواهد كرد، چنانكه حقيقه هم حضرت اشرف بآن توجه كرده به بوريس گفت:

— تود باره افراد قواي دفاع محلي چه ميگوئي؟

— حضرت اشرف! ايشان خود را آماده كرده‌اند تا در نبرد فردا جانبازي كنند. همه

پیراهنهای سفید پوشیده اند.

کوتوزوف چشمش را بسته سر را حرکت داد و گفت:

- آه! ملت عجیب و بی نظیری است!

پس آهی کشیده تکرار کرد:

- ملت بی نظیری است!

آنگاه به پی بر گفت:

- میخواهید بوی باروت بشنوید؟ آری، بوی مطبوعی است. افتخار دارم که جزو پرستندگان همسر شما باشم، حالشان خوب است؟ اقامتگاه من در اختیار شماست.

پس کوتوزوف چنانکه عادت پیران است پریشانحال باطراف خود نگرست، پنداشتی آنچه را که میخواست بگوید یا انجام دهد فراموش کرده است.

ولی گویا آنچه را که میجست یافت، زیرا آندره سرگه بیچ کابساروف، برادر آجودان خویش، را بحضور طلبید و چون کسیکه میخواهد بخندد گفت:

- این اشعار مارینا چه بوده، چه بوده، چه بوده است؟ درباره گراکوف چه نوشته است؟
«در سپاه معلم خواهی بود» بگو، بگو...

کابساروف اشعار را خواند... کوتوزوف تبسم کنان سر را باهنگ شعر حرکت میداد.
چون پی بر از کوتوزوف دور شد دالو خوف بجانب او رفته دستش را گرفت و بدون شرم از حضور دیگران با صدای رسا و پیروزمندانه گفت:

- کنت! من از ملاقات شما در اینجا بسیار خرسندم. در آستانه روزی که خدا میداند کدام يك از ما زنده خواهد ماند با کمال خرسندی از این فرصت استفاده کرده بشما میگویم که من از آن سوء تفاهماتی که میان ما وجود داشت متأسفم و آرزو مندم که شما کینه ای از من پدل نداشته باشید و از شما خواهش میکنم که مرا عفو فرمائید.

پی بر تبسم کنان به دالو خوف مینگریست و نمیدانست چه جوابش دهد. دالو خوف با چشمهای اشک آلوده پی بر را در آغوش کشیده بوسید.

بود پس به ژنرال خود سخنی گفت و کنت بنیکسن پی بر را مخاطب ساخت و بوی پیشنهاد کرد که همراه وی بخط جبهه برود. او میگفت:

- تماشای خط جبهه برای شما بسیار جالب خواهد بود.

پی بر گفت:

آری، بسیار جالب است.

کوتوزوف پس از نیم ساعت به تاتارینو رفت و بنیکسن با ملتزمین رکاب خود که پی بر نیز جزو ایشان بود عازم خط جبهه شد.

بنیکسن اذهکده کورکی، ازجاده بزرگ بطرف پل سرازیر شد این همان پلی بود که آن افسر از بالای تپه بعنوان مرکز مواضع قشون روس نشان میداد و در ساحل رودخانه میجاوز آن خرمن های علف دروشده که بوی یونجه میداد قرار داشت. ایشان از روی پل بطرف قریه بارادینو حرکت کردند و از آنجا بطرف چپ پیچ خوردند و از کنار انبوه افراد قشون بمعلی گه داوطلبان قوای دفاعی محلی زمین را حفر میکردند رفتند. این استحکامات در آن موقع هنوز اسم نداشت ولی بعدها نام استحکامات را بوسکی یا تپه های آتشبار را بخود گرفت.

پی بر توجه خاصی باین استحکامات داشت. او نمیدانست که این محل بیش از نقاط دیگر دشت بارادینو در خاطرش باقی خواهد ماند. سپس ایشان از دره بدهکده سمیونوفسکی رفتند، در آنجا سربازان آخرین الوارها را از خانه ها و انبارها بیرون میکشیدند. آنگاه از فراز و نشیب تپه ها و از میان مزارع جولگدمال شده که پنداشتی تکرک شدیدی بآن زده است و از جاده ای که بتازگی توپخانه کشیده بود گذشتند و باستحکامات پیکانی که در آن موقع حفر میشد رسیدند.

بنیکسن دارکناران استحکامات توقف کرد و بتماشای سنگرهای شواردین که روز پیش بدست قشون روس بود و چند سوار در آنجا دیده میشدند پرداخت. افسران که همه حریصانه باین چند سوار می نگر بستند عقیده داشتند که این سواران که اینک تشخیص ایشان میسر نیست همان ناپلئون و یا مورات و اطرافیان ایشان هستند. پی بر نیز بدانسوی مینگریست و میکوشید تا در میان ایشان که برحمت دیده میشدند ناپلئون را بشناسد اما طولی نکشید که آن سواران از تپه ها پائین رفتند و از نظر پنهان شدند.

بنیکسن بژنرالی که بجانب وی می آمد روی آورد و بشتریح مواضع قشون روس پرداخت، پی بر بسخنان بنیکسن بادقت بسیار گوش میداد تا اصل و ماهیت پیکاری را که در پیش بود دریابد اما با اندوه و تأثر دریافت که استعدادش برای درک مسأله کافی نیست و هیچ چیز را نمیفهمد. در این میان بنیکسن سخن را قطع کرد و چون چشمش به پیکل پی بر که سراپا کوش شده بود افتاد بدو رو کرده گفت:

- تصور میکنم که این مطلب برای شما جالب نباشد.

پی بر جواب داد:

- آخ ، برعکس بسیار جالب است .

اما این سخن را با صداقت کامل اظهار نکرد .

ایشان پس از مشاهده استحکامات یکجائی با زهم بیشتر بطرف چپ جاده ای که بجنگل انبوه و کوتاه سپیدار می پیچید رفتند . در وسط این جنگل خرگوش قهوه ای رنگی با پاهاى سفید در برابرشان روی جاده پرید و ریمیده و بیسناک از صدای سم اسبان چنان سراسیمه و بریشان شد که مدتی پیشاپیش سواران روی جاده دوید و توجه همگان را بخود جلب کرد و موجب خنده ایشان شد و فقط وقتی که چند نفر باهم بجانب او بانگ برآوردند خود را از جاده بیرون انداخت و در میان جنگل پنهان شده پس از بیمودن دورست مسافت در جنگل بیدان کوچکی رسیدند که افراد سپاه توچکوف را مورد دفاع جناح چپ در آنجا موضع گرفته بودند .

بنیکسن در اینجا ، در آخرین نقطه جناح چپ مدتی با حرارت سخن گفت و دستورهای را که بنظری بر از لحاظ تاکتیکی بسیار مهم بود صادر کرد . در برابر قشون توچکوف ارتفاعاتی قرار داشت . این ارتفاعات از طرف قشون اشغال نشده بود . بنیکسن با صدای رسا از این اشتباه انتقاد کرد و گفت که عدم اشغال ارتفاعات مشرف بر تمام این ناحیه و نگهداشتن قشون در پای آن دیوانگی محض است .

برخی از ژنرالها نیز همین عقیده را اظهار کردند . یکی از ایشان با حرارت مخصوص نظامیان گفت که این افراد را برای قتل عام اینجا نگهداشته اند . بنیکسن بمسئولیت خود دستور داد که قشون آن ارتفاعات را اشغال کنند .

این تغییر موضع در جناح چپ بیشتر پی بر را باستعداد خود در درک امور نظامی و جنگی مردود ساخت . پی بر سخنان بنیکسن و گفته های ژنرالها را که از وضع قشون در پای تپه انتقاد میکردند کاملاً درک نمیکرد و با ایشان همه عقیده بود . اما مخصوصاً بهمین سبب نمیتوانست دریابد که بچه سبب آن کسی که افراد قشون را پای تپه گماشته است چنین اشتباه عظیم و آشکاری را مرتکب میشود .

پی بر نمیدانست که این قشون را ، چنانکه بنیکسن میاندیشید ، برای دفاع از مواضع در اینجا نگماشته بودند بلکه این قشون میبایست در این محل مستور کمین نماید یعنی از نظرها پنهان باشد و ناگهان بدشمن که میخواهد پیشروی کند ضربت بزند . بنیکسن این مسأله را نمیدانست و بر پایه تفکر و قضاوت شخصی خویش ، بدون آنکه قبلاً در این باره از فرمانده کل ، کسب اجازه کند ، دستور انتقال موضع قشون را صادر کرد .

شاهزاده آندره در آن عصر روزیست و پنجم اوت که هوا آرام و آسمان صاف بود در انبار نیمه ویران دهکده کنیازوف یعنی آخرین نقطه موضع هنگ دراز کشیده آنجها را روی زمین تکیه داده بود و از شکاف دیوار شکسته ردیف درختان سپیدار سی ساله امتداد نرده را که شاخه های باقیمان آن هرس شده بود و مزروعی ای را که خرمنهای جو در اطراف آن قرار داشت و بوته زاری را که از آنجا دود خرمنهای آتش آشپزخانه سر بازی بر میخواست مینگریست .

هر چند شاهزاده آندره زندگی خود را محدود و بیفایده و دشوار مینمیداشت با اینحال مانند هفت سال قبل ، شب پیش از جنگ اوسترلیتس . بهیجان آمده بود .

چون فرمان پیکار فردا بوی رسید و دستورهای لازم را صادر کرد ، از کار روز فراغت یافت اما پیوسته اذ دست ساده ترین و آشکار ترین افکار که بصورت بسیار وحشتناکی مجسم میشد رنج میبرد . او میدانست که نبرد فردا قطعاً موحشرترین پیکاری است که تا حال در آن شرکت داشته است و از این جهت برای نخستین بار احتمال مردن بدون کوچکترین ارتباطی با زندگانی روز مره و بدون تفکر و سنجش تأثیر مرگ خود در دیگران بلکه فقط از لحاظ رابطه مرگ با روان او چنان ساده و وحشتناک و واضح و روشن در نظرش مجسم میشد که آنرا واقعیت مشخصی می پنداشت . از قرار این تصور و تجسم ناگهان آنچه بیشتر او را شکنجه میداد و بخود مشغول میداشت با نور سپید و سردی روشن شد و بدون سایه روشن و دور نما و حواشی جلوه گر شد . در نظرش تمام زندگانی چون فانوس شمعیده بازی جلوه میکرد که مدت ها از پشت شیشه و نور غیر حقیقی بدون آن نگرسته است ولی اینک ناگهان این منازری را که بطرز زشتی نقاشی شده بود بدون شیشه و در نور خیره کننده روز مشاهده مینماید: در حالیکه طومار مناظر اصلی فانوس شمعیده زندگانی خود را در خیال میکشود و اینک در این نور سرد و سپید یعنی اندیشه آشکار مرگ ، با آنها مینگریست بخود میگفت : « آری ، آری ! اینهاست آن تصاویر و اشکال کاذبی که موجب اضطراب و رنج و شکنجه و یا وجد و سرور و شادمانی من بود . اینهاست تصاویر و اشکال زشت و خشنی که در نظر من زیبا و باشکوه و اسرار آمیز جلوه میکرد . شهرت و افتخار ، رفاه و آسایش عموم ، عشق بزن ، وطنخواهی ... آری ! این مناظر در نظر من چقدر بزرگ جلوه میکرد و از چه مفاهیم ارجمندی سرشار بنظر میرسید ! ولی تمام اینها اینک در میان این نور سپید و سرد بامدادی ، همین بامدادیکه برای من در حال طلوع

است ، چقدر ساده و بیبایه و حقیر و خشن است . ناکامی در عشق بزنی و اندوه مرگ پدر و حمله فرانسویان که نیمی از روسیه را اشغال کرده بودند سه اندوه اصلی زندگانی وی بود که مخصوصاً توجهش را جلب میکرد . با صدای بلند و کین توذانه میگفت : «عشق ! آه ! آن دختر که در نظرم از نیروهای اسرارآمیز سرشار بود راستی چقدر دوستش داشتم ! چه نقشه‌های شاعرانه برای عشق و سمادت زندگانی مادی میکشیدم . آری ! چه جوان ساده دلسی بودم ؛ آری ، من بهش حقیقی و معنوی ایمان داشتم و تصور میکردم که این عشق میباید پس از یکسال غیبت من این دختر را بمن وفادار نگه دارد و چون کیوتزطریف افسانه‌ها در آتش هجران من بسوزد و بیمار و تکیده شود . تمام اینها بمراتب ساده‌تر ... تمام اینها بسیاری ارزش و نفرت انگیز است !»

» پدرم نیز تبه‌های لیسوی را آباد کرده با خود می‌اندیشید که آنجا محل او و خاک او و هوای اوست و رعایای آنجا موزیکهای او هستند . اما ناپلئون آمد و بدون اطلاع از وجود پدرم چون پوشالی که در جاده‌ای افتاده باشد او را لگدمال کرد و تبه‌های لیسوی و تمام زندگانی او را منهدم ساخت . شاهزاده خانم ماریا میگوید که این آزمایشی است که از آسمان فرستاده میشود . وقتی پدرم وجود ندارد و وجود نخواهد داشت ، دیگر این آزمایش برای چیست ؟ او دیگر وجود ندارد ، هرگز وجود نخواهد داشت ! پس این آزمایش برای چیست ؟ میهن ، سقوط و انهدام مسکو ؛ فردا یک نفر مرا خواهد کشت . شاید قاتل من فرانسوی نباشد و یک نفر از افراد قشون ما مرا بقتل رساند ، همچنانکه دیروز سربازی تفنگش را کنار گوش من خالی کرد ، سپس فرانسویان سر میرسند و دست و پای مرا میگیرند و در کودالی می‌اندازند تا بوی عفونت من آزارشان ندهد . و شرایط و اوضاع زندگی تغییر خواهد کرد و مردم بآن اوضاع و شرایط جدید عادت خواهند کرد و من هیچ اطلاعی از ایشان نخواهم داشت و دیگر در این جهان نخواهم بود .»

شاهزاده آندره باز بحاشیه درختان سپیدار نگرست که با برگهای زرد و سبز بیحرکت و ساقه‌های سپیدشان در نور خورشید می‌درخشید . « باید مرد ... فردا مرا خواهند کشت ... فردا دیگر در جهان نخواهم بود ... آنچه هست خواهد بود اما من دیگر وجود ندارم » فقدان خود را در این دنیا زنده و روشن پیش خود مجسم ساخت . ناکهان آن سپیدارها باز نکه‌های سایه‌روشن ، آن پاره ابرهای مجعد ، آن دودخ‌منهای آتش - همه چیز در پیرامونش دگرگون گشت و موحش و تهدیدآور جلوه کرد . سرمای چنبدش آوری بر وی مستولی شد ، لرزه بر اندامش افتاد . سرعت برخاسته از انبار خارج شد و بگام‌زدن پرداخت .

صداهایی از پشت انبار بگوش رسید .

شاهزاده آندره فریاد کشید :

— که اینجا است ؟

سروان تیموخین سرخ‌بینی ، فرمانده سابق گروهان دالو خوف ، که اینک بسبب کمبود افسران فرمانده گردان شده بود محبوبانه وارد انبار شد . بدنبال او آجودان و صندوق دار هنگ نیز با انبار آمدند .

شاهزاده آندره شتابان برخاست ، بگزارش افسران گوش داد ، دستورهای چند صاعده کرد

و میخواست ایشانرا مرخص کند که از پشت انبار صدای آشنایی راشنید .
صدای کسی که ظاهراً با چیزی تصادم کرده بود گفت :

— Que diable (۱)

شاهزاده آندره بخارج انبار نگرست و پییر را دید که بجانب وی میآید و پایش بیلای
که روی زمین قرارداداشت گیرکرد و نزدیک بود بیفتد . برای شاهزاده آندره مشاهده مردمی از
طبقه خود ، مخصوصاً پییر که تمام ذقایق دشواری را که در آخرین سفر خود بمسکو گذرانده بود ،
بیادش میآورد ، نامطبوع بود . شاهزاده آندره همینکه چشمش به پییر افتاد گفت :
— عجب ! تو چگونه باینجا آمدی ؟ هرگز انتظار ترا نداشتم .

با این سخن نه تنها چشم و قیافه اش حالت سردی و بی اعتنائی بخود گرفت بلکه خصومتی را
که پییر بیدرنك متوجه آن شد ، آشکار ساخت . پییر باهیجان شدید بجانب انبار میآمد . اما
بجرد مشاهده قیافه شاهزاده آندره بریشان و ناراحت شد . پییر که آنروز بارها کلمه «جالب»
را بدون فکر تکرار کرده بود گفت :

— من آمدهام ... من آمدهام ... اینجا ... برای من جالب است . دلم میخواست نبرد را
تماشا کنم .

شاهزاده آندره تمسخر کنان گفت :

— آری ، آری ! فراماسونها درباره جنگ چه میگویند ؟ بنظر ایشان چگونه باید از آن
جلوگیری کرد ؟ خوب ، وضع مسکو چگونه است ؟ خانواده من چه میکنند ؟ بالاخره وارد مسکو
شده اند ؟

سوال آخر را بلعن جدی ادا کرد .

— وارد شده اند ، ژولی دروینسکایا ورودشان را بمن اطلاع داد . من برای دیدنشان رفتم
ولی ایشانرا ملاقات نکردم . بخانه بیلاقی حوالی مسکوره بودند .

افسران اجازه مرخصی خواستند ولی کومی شاهزاده آندره میل نداشت با دوست خود تنها بماند و بایشان گفت که برای نوشیدن چای بشینند. پس نیمکت و چای آوردند. افسران بانگاهی که عاری از شکفتی نبود بهیکل فربه و عظیمی بر مینگریستند و بدستانهای او در باره مسکو و آرایش قشون روس که توفیق تماشای آن برایش دست داده بود گوش میدادند. شاهزاده آندره خاموش بود، قیافه او چنان نامطبوع بود که پی بر تیموخین خوش خلق، فرمانده گردان، را بیش از بانکونسکی مخاطب میساخت.

شاهزاده آندره سخنش را قطع کرده گفت:

— پس تو تمام آرایش قشون ما را فهمیدی؟

پی بر گفت:

— آری، یعنی چطور؟ چون من نظامی نیستم؛ نمیتوانم بگویم که کاملاً فهمیده‌ام اما در هر

حال بوضع آرایش عمومی قشون پی بردم.

شاهزاده آندره گفت:

(۱) Eh bien, vous êtes plus avancé que qui cela soit.

پی بر در حالیکه از پشت عینک بشاهزاده آندره مینگریست با تعجب گفت:

— آه!

پس بسخن خود افزود:

— خوب، عقیده‌ها راجع بانصباب کوتوزوف چیست؟

شاهزاده آندره با افسران اشاره کرده گفت:

— از این آقایان بپرس!

پی بر با لبخندی مهر آمیز که همه کس بی اختیار هنگام مخاطب ساختن تیموخین برابر می‌آورد بوی نگریست.

تیموخین در حالیکه نگاههای معجوبانه‌ای با فرمانده هنگ خود رد و بدل میکرد گفت:

— حضرت والا! انتصاب حضرت اشرف بقرماندهی کل مانند نوری بود که در ظلمت تابید

(۱) خوب، در اینصورت تو بیش از هر کس اطلاع داری.

بی پرسید :

— از چه نظر ؟

— من فقط وضع قشون را از نظر هیزم و عیلق برای شما شرح میدهم. ما از سوا اتسیان عقب نشینی می‌کردیم ولی هیچکس جرأت نداشت يك تركه خشك یا يك ساقه یونجه دست بزند. اما وقتی ما عقب می‌نشینیم هر چه هست بدست دشمن می‌افتد (با این سخن رو بشاهزاده آندره کرده پرسید :) حضرت اجل ! چنین نیست ؟ اما هیچکس جرأت نداشت بهیچ چیز دست بزند. در هنگ ما دونفر افسردا بمناسبت سر بیچی از این دستور تحویل دادگاه نظامی دادند. خوب ، اما چون حضرت اشرف فرماندهی کل منصوب گشت این قضیه سهل و آسان شد و نور در ظلمت تابید ...

— چرا بار کلاهی دو تولی از این عمل جلو گیری می‌کرد ؟

تیموخین چون نمیدانست بچنین سؤال چه جواب گوید پریشان حال گرد خویش می‌نگریست .
بی. یر همین سؤال را از شاهزاده آندره کرد .

شاهزاده آندره باتسخیر و کین توی گفت :

— برای اینکه مناطقی را که ما بدشمن وامیگذاشتیم ویران ونهی نشود. این نظر بسیار صحیح و منطقی است. البته نباید اجازه داد که کشور را غارت کنند و افراد قشون بچپاول و دست درازی بمال مردم معناد شوند. خوب ، قضایات او در اسولنسک در این باره که فرانسویان میتوانند قشون ما را دور بزنند و نیروی ایشان زیاد تر است نیز صحیح و منطقی بود. اما او نمیتوانست بفهمد که برای نخستین بار در آنجا یعنی در خاک روسیه پیکار می‌کردیم و قشون حالتی داشت که من هرگز نظیر آنرا ندیده بودم. ما دو روز پشت سرهم حمله فرانسویان را دفع کردیم. و همین موفقیت نیروهای ما را ده برابر افزایش میداد. ولی او دستور عقب نشینی را صادر کرد و تمام کوششها و قربانیهای ما بهدر رفت. او تمام امور را بدقت مورد مطالعه و ستجش قرار میداد. اما بهمین سبب نیز او بدرد نمی‌خورد. اینك نیز بدین جهت نمیتواند مورد استفاده واقع شود که تمام امور را بسیار عمیق و دقیق ، چنانکه عادت آلمانهاست ، مطالعه میکند. چگونه برای توشیح دهم خوب ، فرض کنیم که پدر تویك خدمتکار آلمانی بسیار خوب و شایسته‌ای داشته باشد و تمام احتیاجات او را بهتر از شما فراهم سازد. در اینصورت توما نبح انجام خدمت او نخواهی شد. اما اگر پدرت در بستر مرگ افتاده باشد تو خدمتکار را از در میرانی و بادستهای ناآموزده و ناشی خود بمراقبت و پرستاری پدرت مشغول میشوی و بهتر از خدمتکار آزموده که بیگانه است او را تسلی و آرامش میدهی. وضع بار کلاهی نیز چنین بود. آری ! تا وقتی روسیه سالم بود بیگانه‌ای نمیتوانست بآن خدمت کند و نقش وزیر و شایسته و خوبی را ایفا نماید اما همینکه روسیه بمخاطره افتاد بیکی از فرزندان خود نیازمند شد. اما در کلوب شما مدهی شده‌اند که او خائن است ! این افتراء تنها موجب آنست که در آینده شرمنده از این اتهام ناروا و دروغ بیجا از خیا نتکاران قهرمان یا نایفه‌ای بسازند. ان عمل از حق و انصاف بیشتر بدور است. او آلمانی شرافتمند و بسیار دقیقی است ...

بی. یر گفت :

— با اینحال می‌گویند که او سردار جنگی آزموده و ماهری است.

شاهزاده آندره باتمسخر گفت :

— من نمیفهمم که منظور از سردار جنگی آزموده و ماهر چیست ؟

پی‌یر گفت :

— سردار جنگی و آزموده کسی است که تمام حوادث را پیش بینی کرده باشد ... خوب ،

با فکاردشن پی‌یرده باشد ...

شاهزاده آندره که پنداشتی در باره مسأله ای که مدت‌ها پیش حل کرده است سخن میگوید جواب داد :

— اما ممکن نیست چنین کسی وجود داشته باشد .

پی‌یر باتمجب بوی فکر یست و گفت :

— ولی همیشه میگویند که جنگ شبیه بازی شطرنج است .

شاهزاده آندره گفت :

— آری ، فقط با این اختلاف جزئی که در بازی شطرنج شخص میتواند در هر حرکت مهره

هر قدر میل داشته باشد فکر کند و از شرایط زمان بیرون رود . بعلاوه در بازی شطرنج اسب همیشه از پیاده قویتر است و قدرت دو پیاده همیشه از قدرت یکی بیشتر است ولی در جنگ يك كردان گاهی نیرومندتر از يك لشکر و زمانی از يك گروهان ضعیفتر است . و در نتیجه قدرت نسبی قشون نمیتواند بر هیچکس معلوم شود . باور کن اگر سر نوشت جنگ نقشه‌هایی که در ستادها طرح میشد و دستورهای تاکتیکی که در آنجا تنظیم میکردید بستگی داشت بیشک من هم در آنجا بودم و در طرح این نقشه‌ها و تنظیم این دستورهای تاکتیکی شرکت میکردم ولی بجای آن اینک انتظار دارم که در اینجا ، در هنگ خود ، با این آقایان خدمت کنم و متقدم که سر نوشت پیکار فردا حقیقه بستگی بعمل ما خواهد داشت نه بعمل آنها ... موفقیت در نبرد هرگز بمواضع و تجهیزات و حتی بشماره افراد قشون و آرایش آن بستگی نداشته است و بعد از اینهم باین عوامل بستگی نخواهد داشت .

— پس بچه بستگی دارد ؟

— با حساساتی که در من و دراو (با این سخن تیموخین را نشان داد) و در هر سر باز وجود دارد .

شاهزاده آندره به تیموخین که بیمناک و شکفت زده بفرمانده خویش مینگریست نظر کرد .

بنظر میرسد که شاهزاده آندره برخلاف چند دقیقه پیش که خاموش و کم حرف بود اینک بهیجان آمده است و ظاهراً نمیتواند از ابراز افکاری که ناگهان در خاطرش پدید آمده خودداری کند . چنانکه باز بسخن خود ادامه داده گفت :

— جنگ را کسی خواهد برد که برای پیروزی تصمیم قاطع و راسخ گرفته است . چرا ما در

نبرد اوسترلیتس مغلوب شدیم ؟ تلفات ما تقریباً با تلفات فرانسویان برابر بود اما ما بسیار زود

بخود گفتیم که جنگ را باخته‌ایم و در نتیجه هم مغلوب شدیم . ما باینجهت این سخن را بخود گفتیم

که جنگ کردن در آنجا برای ما هیچ معنی و مفهوم نداشت . ما میخواستیم هر چه زودتر از عرصه

کارزار خارج شویم . در آنوقع بخود میگفتیم : « شکست خوردیم - پس فرار کنیم ! » و فرار هم

کردیم . اگر ما تا عصر آنروز این سخن را بخود نگفته بودیم ، خدا میداند عاقبت آن پیکار چه

میشد . اما فردا این سخن را نخواهیم گفت . تو میگوئی که مواضع قشون ما در جناح چپ ضعیف

است و گسترش آن در جناح راست بیش از اندازه است . نه ! تمام این حرفها مهمل است ! اینها

هیچ ارزشی ندارد. میدانی ما فردا چه درپیش خواهیم داشت؟ میلیونها تصادفات بسیار بسیارمتنوع که در لحظه معینی موجب خواهد شد که یا آنها از عرصه کارزار بگریزند یا ما و یا این مرد کشته شود یا آن یکی. ولی آنچه اینک انجام میدهد بازبچه‌ای بیش نیست. مطلب اینجا است که کسانی که تو با ایشان بیازدید مواضع رفتی نه فقط در پیشرفت جریان کلی جنگ همکاری نمیکنند بلکه مانع پیشرفت آن نیز هستند. اینها فقط در فکر منافع و علائق حقیر و بی ارزش خود میباشند.

پی‌یر بالجن ملامت گفت:

— در چنین لحظه‌ای؟

شاهزاده آندره تکرار کرد:

— در چنین لحظه... این لحظه برای ایشان آنچنان لحظه‌ایست که در آن میتوانند زیر پای دشمنان خصوصی خود را بروند و صلحی یا نواد دیگری بیش از آنچه دارند بدست آورند. اما بنظر من وضع فردا چنین است: قشون صد هزار نفری روسیه و قشون صد هزار نفری فرانسه در مقابل هم صف‌آرایی کرده‌اند و جای شك و تردید نیست که این دو بستان هزار نفر با هم بیکار خواهند کرد. و هر طرف که بآینده بیشتر بجنگد و رعایت خویشتن را کمتر کند، پیروز خواهد شد. و اگر از من بپرسی بتو میگویم که هر چه بیش آید و هر قدر آقایان عالیرتبه‌ای که در ستاد نشسته‌اند حماقت کنند باز ما فردا در جنگ پیروز خواهیم شد، ما فردا بهر صورت باشد پیروز خواهیم شد!

تیموخین گفت:

— حضرت اجل! آنچه گفتید حقیقت محض است! اکنون دیگر هیچکس در فکر خود نیست؟ باور کنید که سربازان گردان من از نوشیدن و دکا امتناع کرده‌اند. میگویند: امروز دیگر روز و دکا خوردن نیست.

همه خاموش شدند.

افسران از جای برخاستند. شاهزاده آندره با ایشان بیشت انبار رفت و آخرین دستورهارا صادر کرد. چون افسران رفتند پی‌یر بجانب شاهزاده آندره آمد و تازه میخواست بگفتگو شروع کند که از جاده نزدیک انبار صدای سم‌هاسب بگوش رسید. شاهزاده آندره بدانسوی نگریست، والتسوگن و گلوژیوتس را که قزاقی بدنبالشان می‌آمد، شناخت. ایشان در حال گفتگو از نزدیک کلبه گذشتند و پی‌یر و آندره بی‌اختیار این جملات را شنیدند:

یکی از ایشان میگفت:

«Der krieg muss in Raum verlegt werden, Der Ansicht kann ich nicht genug preis geben (۱)»

صدای دیگر گفت:

«O ja, der Zweck ist nur den Feind zu schwächen, so kann man gewiss nicht den Verlust der privat-Personen in Achtung nehmen (۲)»

(۱) جنگ را باید در فضای وسیعی گسترش داد. من نمیتوانم طرفدار این نظریه باشم.
(۲) او! آری؟ چون هدف اصلی فقط تضعیف قوای دشمن است یقیناً نباید بمیزان تلفات افراد توجه کرد.

صدای اولی تأیید کرد :

(۸) o jal -

هنگامیکه آنها از کنار انبار عبور میکردند شاهزاده آندره خشنک با صدایی که در بینی افکنده بود تکرار کرد :

- آری، (۲) im Raum verlegen و خواهر من در تپه های لیزی این کشور وسیع مانده اند اما این مسأله برای این آقایان هیچ فرق ندارد. این همان مطلب است که من بتو گفتم. این آقایان آلمانیها فردا موجب پیروزی مادر جنک نخواهند بود بلکه فقط تا حدی که در قدرت دارند بکارها لطمه خواهند زد، زیرا در دماغ آلمانی آنها تنها افکار و نظریاتی وجود دارد که ارزش آن باندازه يك پوست تخم مرغ نیست و علاوه فاقد آن احساساتی هستند که برای فردا ضرورت دارد ولی تیموخین سرشار از آن احساسات است. ایشان تمام اروپا را به ناپلئون تسلیم کردند و حال برای تسلیم باینجا آمده اند - چه آموزگاران شایسته ای!

صدای شاهزاده آندره باز زیر و کوتاه شد .

پی بر گفت :

- پس شما تصور میکنید که مادر بیکار فردا پیروز خواهیم شد ؟

شاهزاده آندره پریشان حال گفت :

- آری، آری،

و باز دنبال سخن سابقش را گرفت و گفت :

- میدانی که اگر من قدرت داشتم چه میکردم؟ حتی يك اسیر نمیگرفتم. برای چه اسیر بگیرند؟

این عمل نشانه جوانمردی و فتوت است. فرانسویان خانه مرا خراب کرده اند و برای ویران ساختن مسکو پیش میروند. بن توهین کرده اند و هر لحظه هم توهین میکنند. ایشان دشمنان من هستند ! همه آنها در نظر من بدون استثناء جنایتکارند. تیموخین و تمام افراد قشون نیز همین عقیده را دارند . باید آنها را اعدام کرد. آنها دشمن هستند و با گفتگو و مباحثه ای که در تیلزیت انجام گرفته است نمیتوانند دوست من شوند .

پی بر در حالیکه با چشمهای درخشان بشاهزاده آندره مینگریست گفت :

- آری ، آری ! من کاملاً ، کاملاً با شما موافقم!

آن سؤالی که در تپه های موژائیسک و در تمام آن روز برابر پی بر خود نمایی میکرد و او را ناواحت ساخته بود اینک در نظرش کاملاً آشکار و حل شده جلوه کرد. اکنون او تمام مفهوم و اهمیت جنکی را که در پیش بود دریافت و آنچه آن روز دیده بود و تمام قیافه های خشن و باال بهت سر بازان که نتوانسته بود يك لحظه بیشتر بر آنها بنگرد اکنون در پرتو نور جدیدی در مقابلش مجسم گشت . و این حرارت مخفی، یا با اصطلاح فیزیکی Latente ، وطن پرستی را که سبب التهاب تمام افراد قشون بود دریافت و برای وی روشن و آشکار گشت که چرا تمام این مردم خود را با آرامش و بیقیدی برای مرگ آماده میساختند .

(۸) اوه ، آری!

(۲) در فضا گسترش داد.

شاهزاده آندره باز بسخن خود ادامه داد و گفت :

— تنها وقتی صورت جنك بکلی تغییر خواهد یافت و از شدت قساوت آن کاسته خواهد شد که اسیر گرفته نشود. ولی اینك مادر جنك بازی میکنند. از هر کاری بدتر آنست که ببلنه همتی و بزرگواری نشان بدهیم. . . این بزرگواری و حساسیت مانند بزرگواری و حساسیت دوشیزه ایست که از مشاهده گوساله کشته حالش بهم میخورد. او باندازه ای مهربان و نازک دل است، که تحمل مشاهده خون را ندارد اما با اشتیهای بسیار گوشت این گوساله را با چاشنی سوس خوشمزه میخورد. در قوانین و مقررات جنك برای ما از جوانمردی و قهرمانی، از مصونیت در زیر بیرقهای سفید، از رحم و شفقت بمجروحین و بیچارگان و نظائر آن سخن میگویند. اما تمام این سخنان ترهات است. من در سال ۱۸۰۵ جوانمردی و مصونیت را در زیر پرچمهای سفید مشاهده کردم، هم ایشان ما را فریب میدادند و هم ما آنها را میفریفتیم. خانه های مردم را غارت میکنند، اسکناسهای جعلی رواج میدهند، از همه بدتر پدران و فرزندان ما را میکشند و باز از قوانین و مقررات جنك و جوانمردی و فتوت بدشمن سخن میگویند. نباید اسیر گرفت بلکه باید کشت و خود بچنگال مرگ رفت! هر کس با تحمل همان مشقاتی که من کشیده ام باین عقیده رسیده باشد

شاهزاده آندره که معتقد بود چه مسکورا مانند اسمولنسک بگیرند و چه بگیرند و چه نگیرد برای او یکسان خواهد بود، ناگهان از تشنجی که بطور غیرمنتظره گلویش را گرفت سخن خود را قطع کرده خاموش چندبار در انبار قدم زد ولی چون دوباره شروع بسخن کرد چشمهایش چون تپداران میدرخشید و لبهایش میلرزید و میگفت :

— اگر فتوت و جوانمردی در جنك نبود، در این صورت ما فقط آنکاه بجنك می پرداختیم که رفتن با غوش مرگ مانند بیکار کنونی ارزشی داشته باشد، در آن موقع دیگر باین سبب که یا ول ایوانیچ به میخائیل ایوانیچ توهین کرده است آتش جنك مشتعل نمیشد. و چنانچه جنکی در می گرفت مانند جنك کنونی بیشك جنك واقعی بود، در آن موقع انگیزه قشون در جنك دیگر مانند امروز نخواهد بود. در آن موقع تمام این وستفالیها و آسنی ها که ناپلئون ایشان را هدایت میکند بدنبالش بروسیه نمی آمدند و مانیز باطریش و پروس نمی رفتیم تا در جنکی که خود سبب وقوع آنرا نمیدانستیم شرکت کنیم. در جنك نقل و نبات نمیدهند بلکه نفرت انگیزترین کارها در زندگانی است. آری باید این مساله را درک کرد و جنك را بازی نپنداشت. باید این جبر و حشمتناک را کاملاً جدی گرفت، اصل مطلب در اینست که از دروغ بپرهیزیم و جنك را جنك تلقی کنیم نه بازی و گرنه جنك تفریح دلپسند مردم بیکار و سبک مغز است ... طایفه جنکجویان از تمام طبقات دیگر محترم تر است :

اما جنك چیست؟ برای موفقیت در امور جنك بچه چیز احتیاج است؛ صفات اصلی جنکجویان کدام است؟ هدف جنك کشتار و افزار جنك، جاسوسی و خیانت و غارت و چپال سکنه، غارت و چپال آنها یادزدی برای تأمین آذوقه قشون و فریب و دروغی است که بعنوان تدابیر جنگی نامیده میشود (۱)

.....
برای کشتار یکدیگر مانند نبرد فردا، در مقابل هم صف میکشند، ده ها هزار نفر را بقتل میرسانند و ناقص و معلول میسازند. و سپس برای توفیق در کشتار بیشتری که هنگام

احصای ایشان در شماره آنها نیز مبالغه خواهند کرد مراسم دعای سپاسگزاری برپا میکنند و برای پیروزی خود جشن میگیرند و معتقدند که هرچه بیشتر آدم کشی کرده باشند، موفقیت و کامیابی ایشان عظیمتر است.

پس شاهزاده آندره با صدای زیر و نافذ فریاد کشید:

— چگونه خدا میتواند از آن بالا باین فجایع بنگرد و باز بفرهای ایشان گوش بدهد، آخ، عزیزم در این اواخر زندگی من بسیار دشوار شده است. می بینم رفته رفته مطالب بسیاری را درك میکنم. آیا بشر شایسته آن نیست که طعم میوه درخت شناخت نیکی و زشتی را بچشد... خوب، دیگر چندان طول نخواهد کشید.

ناگهان شاهزاده آندره گفت:

— اما تو خوابت می آید و منم باید بخوابم. برو بدهکده گورکی!

پی بردن حالیکه با بیم و همدردی بشاهزاده آندره مینگریست گفت:

— او، نه!

شاهزاده آندره تکرار کرد:

— برو، برو قبل از شروع بیکار باید خواب راحت کرد.

پس شتابان بسوی پی بردفت، او را در آغوش گرفته بوسید و گفت:

— خدا حافظ، برو! آیامادوباره یکدیگر را خواهیم دید یا نه..

و بسرعت برگشت و بانبار رفت.

دیگر هوا تاریک شده بود و پی بر نمیتوانست قیافه شاهزاده آندره را ببیند و دریابد که

آیا آنا رخشم و کین توی بالطف و مهربانی بر آن نقش بسته است

پی بر لحظه ای چند خاموش ایستاده میاندیشید که آیا بدنبال او برود یا بخانه مراجعت کند؟

پس با خود گفت: «نه او بمن احتیاجی ندارد. و من میدانم که این آخرین ملاقات ماست.» پس آهی

عمیق از سینه برآورد و به گورکی مراجعت کرد.

شاهزاده آندره بانبار برگشته روی قالی دراز کشید اما نمیتوانست بخوابد.

ناچار چشمش را بست. تصاویری پی در پی در برابرش مجسم میشد. منظره ای از این تصاویر

که او را خرسند ساخت و در نظرش بیشتر دوام کرد، «یکی از شب نشینیهای پطرزبورگ بود. بیاد آورد

که ناتاشا با چهره سرشار از هیجان و عشق بزندگی برای او حکایت کرد که چگونه در تابستان گذشته،

هنگامیکه دنبال قارچ میرفت، در جنگل بزرگ کم شد و با عبارت از هم گسیخته از قاط متروک جنگل

و احساسات خود و گفتگوی با کندودار که بوی بر خورده بود سخن گفت. ناتاشا هر دقیقه داستان

خود را قطع میکرد و میگفت: «نه نمیتوانم. نه! من نمیتوانم درست حکایت کنم. نه شما نمی-

توانید آنچه رامن میخواهم بگویم در خاطر خود مجسم نمائید.»

با آنکه شاهزاده آندره او را آرام میکرد و بوی اطمینان میداد که داستان او را بخوبی

درك میکند و حقیقه نیز آنچه را ناتاشا میخواست بگوید درك میکرد باز ناتاشا از بیان خود دراضی

نبود و می پنداشت که نمیتواند آن احساسات آتشین و شاعرانه آرزو خود را اکنون در قالب کلمات

بگنجاند. ناتاشا برافروخته و بهیجان آمده میگفت: «آن پیرمرد بسیار جذاب بود، جنگل چنان

تاریك بود. قیافه او بقدری مهرآمیز... نه، من از داستانسرائی آگاه نیستم. شاهزاده آندره در اینحال باهمان لبخند مسرت آمیزی که در آنموقع، هنگام نگرستن بچشم ناتاشا، برایش نقش بسته بود تبسم میکرد و باخود میاندیشید: «من مقصود او را درك می کردم. بعلاوه نیرو و صفا و صداقت و وسعت نظر و گشادگی روح او را دوست میداشتم. آری، من آنروح را که گویی در نفس تن محبوس بود دوست میداشتم. آری! من باچه نیرویی او را دوست میداشتم و باخیال آن عشق تاجه اندازه سعادت مند بودم.» ناگهان شاهزاده آندره پایان عشق خود را بیاد آورد. «آنا تول باین چیزها توجهی نداشت، هیچیک از این خصائل او را نمیدید و درك نمیکرد، تنها در وجود ناتاشا دختر زیبا و شادابی رامیدید و او را شایسته آن نمیدانست که تا ابد سرنوشت خود را باوی ببیوندد. اما من... تا امروز هم هنوز آنا تول زنده و خوشبخت و خرسند است.»

ناگهان شاهزاده آندره چون کسی که سوخته باشد از جا برید و دوباره در مقابل اثبار بکام زدن پرداخت.

بیست و پنجم اوت، در آستانهٔ پیکار بارادینو، مسیود و بوسه، رئیس تشریفات کاخ امپراطور فرانسه، از باریس و سرهنک قابویه از مادرید بمقر ناپلئون در والویف وارد شدند.

مسیود و بوسه لباس نظامی خود را با لباس رسمی درباری عوض کرده دستور داد صندوقی را که برای امپراطور آورده بود بیکى از چادرهای مقر اقامت ناپلئون ببرند و هنگامیکه با آجودانهای ناپلئون که او را احاطه کرده بودند گفتگو میکرد مشغول باز کردن صندوق شد.

قابویه وارد چادر نشد و در آستانه آن توقف کرد و با ژنرالی که با وی آشنایی داشت بگفتگو پرداخت.

امپراطور ناپلئون هنوز از خوابگاه خود بیرون نیامده بود و بآرایش خویش اشتغال داشت و در حالیکه نفس نفس میزد و فر فر میکرد گاهی پشت فرجه و زمانی سینه چاق و پرموی خود را زیر ماهوت پاک کتی میآورد که خدمتکارش با آن بدنش را مالش میداد. خدمتکار دیگری انگشتش را در دهانهٔ شیشه‌ای نگه داشته با چنان قیافه‌ای ببدن ناز پروردهٔ امپراطور ادوکلن میپاشید که حاکی از این بود که تنها اواز میزان پاشیدن ادوکلن به ریک از اعضای بدن اطلاع دارد! موهای کوتاه و مرطوب ناپلئون روی پیشانی‌اش بریشان بود. اما چهره‌اش، اگر چه باد کرده و زرد بود، با اینحال از آسایش و تن آسائی حکایت میکرد. در حالیکه بدن خود را کج و راست میکرد و ناله میکشید بخدمتکاری که بدنش را با ماهوت پاک کن میپاشید میگفت:

(1) - Allez ferme, allez toujours ...

در اینحال آجودانی برای گزارش شاده اسیرانی که در عملیات شبانه گرفته شده بود وارد خوابگاه امپراطور شد و پس از بیان مطلب ضروری با انتظار اجازه مرخصی در کنار در ایستاد. ناپلئون جبین درهم کشیده از گوشه چشم با جودان مینگریست و کلمات ویرانگر را میگرد:

(۲) - Point de prisonniers, ils se font démolier, tant pis pour l'armée russe

در حالیکه پشت خود را دولا نمیکرد و شانه‌های فر بهش را در معرض ماهوت پاک کن قرار میداد میگفت:

۱- محکمر، باز هم محکمر!

۲ و هیچ اسیر گرفته نشده. آنها خود را نابود میکنند. بد اینحال آتش روس!

(۱) - Allez toujours, allez ferme .

پس سر را حرکت داده با آجودان گفت :

(۲) - C'est bien ! Faites entrer m-r de Beausset , ainsi que Fabvier

آجودان گفت :

(۳) - Oui, Sire .

و در پشت در چادر ناپدید گشت .

دو خدمتکاران بسرعة علیه حضرت را لباس پوشانند و امپراطور با نیم تنه آبی هتک کارد با

گامهای محکم و سریع با طاق پذیرائی رفت .

در این موقع « بوسه » هدایائی را که از طرف امپراطریس آورده بود شتابان روی دو صندلی که درست روبروی محل ورود امپراطور قرار داشت میچید . اما امپراطور با چنان سرعت غیر منتظری لباس پوشید و از خوابگاه خود خارج شد که بوسه فرصت نکرد با هدایای چیده شده موجبات تعجب و شگفتی او را فراهم سازد ...

ناپلئون فوراً متوجه شد که ایشان چه میکنند و حدس زد که هنوز آماده نشده اند . میل نداشت آنانرا از تهیه وسیله شگفتی خویش محروم سازد . باینجهت چنین وانمود کرد که آقای بوسه را نمی بیند و فابویه را بحضور طلبید . ناپلئون با چشمهای تنگ شده و خاموش بدستان فابویه از شجاعت و فداکاری قشون او که در سالامانکا ، در انتهای دیگر اروپا ، مشغول پیکار بودند و تنها فکرشان این بود که شایستگی خویش را با امپراطور نشان دهند و تنها وحشتشان این بود که مبادا مورد بی لطفی او واقع شوند کوش میداد . نتیجه پیکار حزن انگیز بود . ناپلئون ضمن شنیدن داستان فابویه تذکرات تسمیخ آمیز میداد ، پنداشتی او حتی تصور نمیکرد که اوضاع در غیاب وی صورت دیگر خواهد داشت .

ناپلئون گفت :

— در مسکو باید این عمل را جبران کنم .

و بسخن خود افزود :

(۴) - A tantôt !

و « دوبوسه » را که در این موقع از چیدن اشیاء روی میز و مستور کردن آنها با روپوش فراغت یافته و اسباب شگفتی ویرا فراهم ساخته بود بحضور طلبید .

دوبوسه با آن تعظیم درباری فرانسوی که تنها نوکران پیر یونونها از عهده انجام آن بر میآمدند ، تاروی زمین خم شد و بوسی امپراطور رفته پاکتی را بوی تقدیم کرد .

ناپلئون شادمان او را مخاطب ساخته کوشش را کشید و قیافه مهر آمیزی بخود گرفته گفت :

— با عجله آمدید ، بسیار خرسندم . خوب ، پاریس چه میگوید ؟

دوبوسه چنانکه شایسته بود جواب داد :

۱- محکمتر! باز هم محکمتر!

۲- خوبست! مسیو بوسه و فابویه را اجازه حضور بدهید!

۳- اعلیحضرتا! اطاعت میشود.

۴- خدا حافظ!

(۱) . Sire, tout paris regrette votre absence .

هرچند ناپلئون میدانست که دو بوسه این سخن یا نظیر آنرا خواهد گفت ، هرچند برای او آشکار بود که این سخن نادرست است ، با اینحال استماع این جمله از زبان دو بوسه برایش مطبوع بود و باینجهت باو دیگر با کشیدن لاله کوشش و برامورد لطف و تقدیر ادا داده گفت :

(۱) . Je suis fâché de vous fait faire tant de chemin .

بوسه گفت :

- Sire ! je m'attendais pas à moins qu'à vous trouver aux portes de Moscou . (۳)

ناپلئون تبسمی کرد و پریشانحال سر برداشته بسمت راست تکریمت . . آجودان با گامهای سبک و جهنده نزدیک آمده انقیه دان طلسمی را بوی تقدیم کرد . ناپلئون آنرا گرفت و در حالیکه انقیه دان باز شده را بسوراخ بینی گذاشته بود گفت :

— آری، اقبال شما بلند است . شما مسافرت را دوست دارید ، روز دیگر مسکور خواهید دید . شما بیشک انتظار نداشتید پایتخت آسیای را ببینید . این سفر برای شما مطبوع خواهد بود . بوسه از اینکه علاقه وی بمسافرت ، که البته تنها آنوقع خود از وجود آن اطلاع نداشت ، مورد توجه امپراطور واقع شده است سپاسگزاری کرد .

چون ناپلئون متوجه شد که تمام درباریان بچیزی که زیر روپوش مستور است مینگرد گفت :
— آه ! این چیست ؟

بوسه با مهارت و زرنگی درباریان ، بی آنکه با امپراطور پشت کند ، دو قدم پس پسکی رفت و در همانحال که روپوش را اذروی مدایا بر میداشت گفت :
— هدایای امپراطریس برای اعلیحضرت !

این شیئی تصویر سر برجه ای بود که ژرار نقاش بارنگهای روشن و خیره کننده آنرا نقاشی کرده بود ، این سر برجه نتیجه وصلت ناپلئون با دختر امپراطور اطریش بود که همه کس بدون سبب معینی او را پادشاه روم مینامید .

این تصویر کودک بسیار زیبای مجعد موئی را که نگاهش بنگاه مسیح در آغوش مادونای سیکستین شهادت در حال بازی بیل - بوکه (۴) نشان میداد . گوی این کودک کره زمین و چوبدستش عصای سلطنتی بود .

هرچند کاملاً معلوم نمیشد که نقاش از تصویر با صطلاح پادشاه روم که کره زمین را با چوبدست سوراخ میکرد چه منظوری داشته است اما این کنایه و استعاره در نظر ناپلئون ، مانند تمام کسانی که آنرا در پاریس دیده بودند ، آشکار و کاملاً مطبوع بود . ناپلئون در حالیکه با حالت دلکشی تصویر را نشان میداد گفت :

۱ - اعلیحضرتا ! تمام پاریس از غیبت شما متأسف است !

۲ - متأسرم که شمارا بیمودن این راه طولانی و ادا ساختن .

۳ - اعلیحضرتا ! من انتظار داشتم که لا اقل شمارا در پشت دروازه های مسکوبیایم .

۴ - Bilboquet یک نوع بازی است که در آن باید گلوله سوراخ داری را روی میله محکم شده در جعبه کوچکی بنشانند «م»

— Roi de Rom ! Admirable ! (۱)

نابلئون در آن هنگام که بتصویر نزدیک میشد با استعداد خاص ایتالیائیها که بدلبخواه خویش حالت چهره خود را تغییر میدهند قیافه مهر آمیز و اندیشناك بخود گرفت . او میدانست که آنچه در اینحال بگوید و انجام دهد در تاریخ ثبت خواهد شد . پس تصور کرد که بهترین عملی را که میتواند انجام دهد اینست که باوجود عظمت بسیار و قدرت فراوان خویش که پسرش را امکان میدهد تا با کره زمین گوی بازی کند اینك برخلاف این قدرت و عظمت شاهانه ساده ترین مهر و محبت پدرانه را آشکار سازد . ناکهان پرده اشك هیجان و رقت بسیار لطیف چشمش راغرا گرفت ، ازجا حرکت کرد ، بجستجوی صندلی گرد خویش نگرست (شتابان صندلی را زیر پای او گذاشتند) و درمقابل تصویر نشست ، يك حرکت دست او کافی بود که همه پاورچین پاورچین از اطاق بیرون روند و مرد بزرگ را با احساساتش تنها بگذارند.

نابلئون اندك زمانی روی صندلی نشست و لكه های برآمده رنگ تصویر را ، بی آنكه خود علت این كار را بداند ، لمس کرد ، سپس ازجا برخاست و باز بوسه و آجودان نكچیان را احضار نمود و دستور داد تصویر را درمقابل چادر ببرند تا افراد گارد قدیم که در کنار چادر وی اردو زده اند از سعادت مشاهده پادشاه روم ، بسرو ولیعهد امپراطوری که مورد پرستش آنهاست محروم نشوند .

چنانكه نابلئون انتظار داشت ، در آن هنگام که او با آقای بوسه که بصرف چاشت با امپراطور مختصر شده بود ، صبحانه صرف میکرد ، درمقابل چادر هلهله شادمانی و وجد و سرور افسران و سربازان گارد قدیم که بطرف تصویر میدویدند بگوش میرسید .

فریادهای شورانگیزی شنیده میشد:

— Vive l'Empereur ! Vive le Roi de Rom ! Vive l'Empereur ! (۲)

بس ازچاشت نابلئون در حضور بوسه فرمان خود را بشنون دیکته کرد . درحالیکه فرمان را که بی تأمل و بدون حك و اصلاح دیکته کرده بود خود با صدای بلند میخواند پیوسته می گفت:

— Courte et énergique ! (۳)

در فرمان چنین گفته شده بود:

« جنگ آوران ! پیکاری که اینهمه انتظار آنرا داشتید فرا رسیده است . حصول پیروزی بسته بکوشش و مجاهدت شماست . پیروزی برای ماضوری است ، آنچه لازم داریم با خواهد داد! اردوهای راحت را در اختیار ما خواهد گذاشت و مراجعت سریع مارا بوطن سبب خواهد گشت . همچنانکه در اوسترلیتس و فریدلان دوویتیسک واسولنسک کوشش کرده اید ، سعی و مجاهدات نمائید ، بگذارید اخلاف ما باغور و مباحات اعمال قهرمانانه امروز شما را یاد کنند و درباره هريك از شما بگویند: «او در نبرد عظیم نزدیک مسكوشرك داشته است.»

(۱) پادشاه روم! بسیار عالی!

(۲) زنده باد امپراطور! زنده باد سلطان روم! زنده باد امپراطور!

(۳) مختصر و نیرومند

ناپلئون تکرار کرد:

- De la Moscowa! (۱)

و آقای بوسه را که علاقه به مسافرت داشت دعوت کرد همراه وی بگردش برود و از چادر بیرون آمد و بطرف اسبهای زین شده رفت .

بوسه در جواب دعوت به مشایعت امپراطور گفت :

- votre M^jesté a trop de bonté (r)

بوسه علاوه بر آنکه میخواست بخوابد اسب سواری هم نمیدانست و از اسب سواری نیز میترسید اما ناپلئون سر را بجانب مسافر حرکت داد و بوسه به مشایعت او ناگزیر شد . چون ناپلئون از چادر بیرون آمد ، فریاد افراد گارد در مقابل تصویر پرش بیشتر شد . ناپلئون چهره درهم کشیده در حالیکه با ژست شاهانه تصویر را نشان میداد گفت :

- او را اذیتجا ببرید ، هنوز زود است که میدان نبرد را تماشا کنند .

بوسه چشمش را بسته سر را خم کرد و آهی عمیق کشید . با این حالت میخواست نشان بدهد که چگونه میتواند کلمات امپراطور را دریابد و ارزش آنرا بداند .

(۱) مسکو!

(۲) عظمت و جلال شما خیلی دلپذیر است.

ناپلئون تمام آتروز بیست و پنجم اوت را، چنانکه مورخین وی مینویسند، سوار اسب بود و وضع محل را معاینه میکرد، بمطالعه نقشه هائیکه سپیدانش بوی عرضه میداشتند میپرداخت و خود بفرماندهان واحدهای آرتش دستور میداد.

خط جبهه مقدم قشون روس در امتداد رودخانه کالوچاشکسته شده بود و قسمتی از این خط مخصوصاً جناح چپ روسها، در نتیجه تصرف استحکامات شواردین در روز بیست و چهارم، بدست فرانسویان عقب رانده شده بود. این قسمت از خط مستحکم نبود و دیگر در پناه رودخانه قرار نداشت و برخلاف قسمت های دیگر زمین هموار و وسیعی در مقابل آن دیده میشد. برای هر نظامی و غیر نظامی آشکار بود که این قسمت از خط جبهه نیز باید مورد هجوم فرانسویان قرار گیرد. بنظر میرسید که برای این حمله تفکرو سنجش بسیار ضرورت ندارد و آن نگرانی و جنب و جوش امپراطور و سپهبدان او در اینجا لازم نیست و اصولاً بآن استعداد فوق العاده عالی که نبوغ نامیده میشود و مورخین وی بسیار مایلند وجود آنرا در ناپلئون ثابت کنند نیازی نمیباشد. اما مورخین دیگر که بتوصیف این حادثه بعد از وقوع آن پرداخته اند و مردمی که در آن موقع اطرافیان ناپلئون بشمار میآمدند و شخص او نیز باین نظریه موافق نبودند.

ناپلئون در کشتزارها حرکت میکرد و متفکرانه محل را معاینه مینمود، بعلامت موافقت یا بی اعتمادی سردار حرکت میداد و بی آنکه اندیشه هائیکه منجر بتصمیم وی میشد بژنرالهای اطراف خویش بگوید تصمیمات متخذه خود را بصورت دستور بایشان ابلاغ میکرد. ناپلئون پس از استماع پیشنهاد دادو ملقب بدوک اگوهل، درباره دوزدن جناح چپ روسها بی آنکه توضیح دهد که چرا انجام این عمل ضرورت ندارد گفت که این عمل را نباید انجام داد. و چون ژنرال کومپان که مقرر بود باستحکامات یسکانی حمله کند پیشنهاد کرد که بالشکر خود از میان جنگل پیشروی کند، با آنکه «نی» که بدوک الخنینکن ملقب بود بخود اجازه داد متذکر شود که عبور از جنگل خطرناک است و شاید موجب پراکنده گی و هزیمت لشکر شود معذک ناپلئون موافقت خود را با پیشنهاد ژنرال کومپان اعلام کرد. ناپلئون پس از معاینه محل مقابل استحکامات شواردین خاموش شد و در اندیشه رفت و به محلی که بنا بود فردا در آنجا دو آتشبار جهت گلوله باران کردن استحکامات روسها موضع بگیرد و بمحل نصب توپخانه صحرائی در کنار آن اشاره نمود.

نابلئون پس از صدور این دستورها و چند دستور دیگر بمقر اقامت خویش بازگشت و دستور تاکتیکی نبرد را که مورخین فرانسوی باشعور و اشتیاق و سایر مورخین با احترام بسیار از آن نام میبرند بشرح زیر صادر کرد:

«اردوگاه امپراطوری ، نزدیک موژائیسک ، ششاموت سال ۱۸۱۲»

دو آتشبار جدید باید شب هنگام در جلگه ای که از طرف دوک اکوهل اشغال شده نصب شود و از سپیده دم بدو آتشبار دشمن که در مقابل آنها قرار دارد شلیک کند.

در همین موقع باید ژنرال پرنٹی، فرمانده توپخانه سپاه اول ، باسی توپ لشکر کومپان و تمام خمپاره اندازان لشکرهای «دسه» و «فریان» پیشروی کند و آتش را بروی دشمن بگشاید و خمپاره ها را بر سر آتشبار دشمن فروریزد.

۲۴ توپ آتشبار گارد

۳۰ توپ لشکر کومپان

۸ توپ لشکرهای فریان و دسه

یعنی رو بهم باید ۶۲ توپ با آتشبارهای دشمن حمله کنند .

فرمانده توپخانه سپاه سوم یعنی ژنرال فوشه باید تمام خمپاره اندازهای سپاههای سوم و هشتم را که شماره آنها جمعاً شانزده تا است در جناحین آتشباری قرار دهد که مأمور تیراندازی با استحکامات چپ است ؛ بطور کلی باید ۴ سلاح با این استحکامات نبرد کنند.

ژنرال سوریه باید آماده باشد که با اولین دستور با تمام خمپاره اندازهای توپخانه گارد یکی از استحکامات دشمن حمله ور شود.

در جریان تیراندازی توپخانه باید شاهزاده پانیا توفنسکی از میان جنگل بسوی دهکده پیش رود و مواضع دشمن را دور بزند .

ژنرال کومپان باید برای تصرف استحکامات اول از میان جنگل پیشروی کند .

پس از آنکه قشون بدین ترتیب وارد عرصه کارزار شد دستورهائی که با فعالیتهای جنگی دشمن متناسب باشد تدوین و صادر خواهد شد .

بمجرد آنکه صدای تیراندازی از جناح راست بگوش رسید جناح چپ نیز باید بیدار و بتیراندازی شروع کند . تفنگداران لشکر موران و لشکر نایب السلطنه پس از مشاهده آغاز حمله جناح راست بگشودن آتش شدید بروی دشمن مبادرت کنند .

نایب السلطنه باید دهکده بارادینو را تصرف کند و از سه پل آن بگذرد و در یکطرفش بالشکرهای موران و ژرار که برهبری او بطرف استحکامات اصلی دشمن حرکت خواهند کرد پیشروی کند و با سایر قسطنهای قشون وارد خط جبهه شود .

تمام این اعمال باید با نظم و ترتیب و طبق نقشه انجام گیرد (Le tout se fera avec ordre et méthode) (۱) و حتی الامکان قشون ذخیره وارد بیکار نشود .

اگر بخود اجازه بدهیم که بدون ترس و حرمت موهوم پرستانه نسبت بنیوغ نابلئون دستورهای و فرامین او را مورد مطالعه و قضاوت قرار دهیم باید بگوئیم که این دستور تاکتیکی که کاملاً مبهم

و درهم تنظیم شده است دارای چهار نکته یا حادی چهار دستور جز می باشد که هیچک از آنها نمیتوانست اجرا شود، چنانکه بمرحله اجرا هم در نیامد.

در این دستور تاکتیکی گفته شده بود که: **اولا باید آتشباری که موضع آن از طرف ناپلئون تعیین شده با کمک سلاحهای پرنده و فووشه که میبایست در عرض آنها نصب شود و رویهم ۱۰۲ توپ می باشد آتش را بروی دشمن بگشایند و استحکامات پیکانی و مواضع مقدم مستحکم روسها را گلوله باران کنند.** اما این عمل نمیتوانست تحقق یابد، زیرا از محلی که ناپلئون تعیین کرده بود گلوله ها با استحکامات روسها نمیرسید و این ۱۰۲ سلاح تا وقتی که فرمانده واحدی که از دیگران باین استحکامات نزدیکتر بود برخلاف دستور ناپلئون توپخانه خود را بجایون کشید کاری را از پیش نبردند و تیرشان بهدر رفت.

دستور دوم این بود که: **پایانیا توفسکی باید از میان جنگل بسوی دهکده اوتیتسا پیشروی کند و جناح چپ روسها را دور بزند.** این عمل هم نمیتوانست انجام گیرد و انجام هم نگرفت، زیرا پایانیا توفسکی هنگام پیشروی بسوی دهکده اوتیتسا در میان جنگل بانوچکوف که راهش را بسته بود مصادف شد و نتوانست مواضع روسها را دور بزند.

دستور تاکتیکی سوم این بود که: **ژنرال کومپان برای تصرف نخستین استحکامات دشمن از میان جنگل حرکت کند.** در اینجا نیز لشکر کومپان نتوانست نخستین استحکامات را تصرف کند بلکه حمله اودفع شد، زیرا پس از خروج از جنگل ناچار بود قشون خود را در زیر آتش توپهای مسلسل آرایش دهد و ناپلئون این احتمال را پیش بینی نکرده بود.

اماد دستور چهارم چنین بود که: **نایب السلطنه دهکده بارادینو را تصرف کند و از سه پل آن بگذرد و در عرض لشکریهای موران و فریان که بنا بود تحت رهبری او بسوی استحکامات حرکت کنند پیش برود و بخط جبهه عمومی سایر قسمتهای قشون وارد شود.** ولی در دستور تاکتیکی زمان حرکت و جهت پیشروی آنها قید نشده بود.

این قسمت از دستور تاکتیکی مبهم و نامفهوم است و چیزی از آن دستگیر کسی نمیشود ولی تا آنجا که میتوان از کوششهای نایب السلطنه برای اجرای دستورهایی که باو داده شده بود استنباط کرد مفهوم دستور تاکتیکی مزبور اینست که نایب السلطنه مأموریت داشت از میان دهکده بارادینو بجانب مواضع مستحکم چپ روسها پیشروی نماید و لشکریهای موران و فریان نیز میبایست در همانحال از جبهه حمله خود را شروع کنند.

تمام این بخش نیز مانند سایر قسمتهای تاکتیکی نمیتوانست اجرا شود، چنانکه اجرا هم نشد. زیرا نایب السلطنه هنگام عبور از بارادینو در کالوچا عقب را رها شد و نتوانست بیشتر پیشروی کند. لشکریهای موران و فریان نیز نتوانستند استحکامات را تصرف کنند، بلکه حمله آنها دفع شد و استحکامات در پایان پیکار بتصرف سوار نظام در آمد و این حادثه بیشک برای ناپلئون غیر مترقبه و بی سابقه بود. باری حتی یکی از دستورهای تاکتیکی اجرا نشد و نمیتوانست اجرا شود. اما در آخر دستور تاکتیکی گفته شده بود که **پس از شروع حمله تدریجاً دستورهائی متناسب با عملیات دشمن**

صادر خواهد شد و با نیت شاید چنین تصور شود که در جریان نبرد تمام دستورهای لازم از طرف ناپلئون صادر شده است. اما چنین عملی هم انجام نگرفت و اصولاً نمیتوانست انجام گیرد، زیرا در تمام مدت پیکار ناپلئون باندازه ای از صحنه کارزار دور بود که (چنانکه بعدها معلوم شد) نمیتوانست از جریان نبرد اطلاع داشته باشد و تصور نمیکرد که حتی یکی از دستورهای او در جریان پیکار انجام پذیر نباشد.

بسیاری از مورخین میگویند که فرانسویان باینجهت نتوانستند در پیکار بازادینوپیر و زشوند که ناپلئون در آنروز مبتلا بزکام بود و چنانچه اوزکام نداشت دستورهايش قبل از شروع نبرد در جریان جنگ داهیانه ترمیبود و روسیه منهدم میشد. (۱) *et la face du monde eut été changée* برای مورخینی که ایجاد روسیه را مولود اراده يك فرد یعنی بطرکبیر میدانند و تبدیل فرانسه را از جمهوری بامپراطوری و هجوم قشون فرانسه را بروسیه مولود اراده فرد دیگری یعنی ناپلئون میندازند این نحوه قضاوت که چون ناپلئون روزیست و ششم بزکام سخت مبتلا بود روسیه کشوری مقتدر و عظیم باقیماند قضاوتی غیر قابل بحث و اجتناب ناپذیر مینماید.

اگر اقدام بچنگ بازادینویا امتناع از آن بازاده ناپلئون بستگی داشت و چنانچه مدوراین یا آن دستور وابسته بازاده او بود، در اینصورت واضح است که زکامی که در ظهور اراده وی تأثیر داشت نمیتوانست علت نجات روسیه باشد و باینجهت آن خدمتکاری که فراموش کرد روزیست و چهارم چکمه های گرمی را که آب در آن نفوذ نمیکرد بیای ناپلئون بپوشاند نجات دهنده روسیه محسوب میشود قطعی است که با این شیوه تفکر بچنین نتیجه ای خواهیم رسید و این استنتاج و لتر که مزاح کنان - کرچه نمیدانست بچه چیز میخندد - میگفت که حادثه شب بارتولومبو در نتیجه اختلال کارمعه شادل نهم بوقوع پیوسته است صحیح و منطقی بنظر میرسد. اما برای مردمی که نمیتوانند قبول کنند که روسیه بر اثر اراده يك فرد یعنی بطرادل بوجود آمد و تشکیل امپراطوری فرانسه و شروع جنگ باروسیه بر اثر اراده يك فرد یعنی ناپلئون بستگی دارد نه تنها این نحوه قضاوت نادرست و غیر منطقی است بلکه مغایر باتمام طبیعت بشری است. ایشان برای این سؤال که علت حوادث تاریخی چیست جواب دیگری فائلند و آن جواب عبارت از اینست که جریان حوادث دنیائی در آسمانها قبلا تعیین میشود و باز اراده تمام کسانی که در این حوادث شرکت دارند ترکیب میشود و منطبق میگردد و نفوذ ناپلئونها در جریان این حوادث فقط ظاهری و خیالی است.

هر چند در نظر اول این ادعا عجیب مینماید که حادثه شب بارتولومبو را که بوسیله شادل نهم ترتیب داده شد مولود اراده وی نبوده و فقط او چنین مینداشته که بفرمان او این قتل عام فجیع بود آمده است و با وجود آنکه ناپلئون فرمان شروع جنگ را صادر کرده و در جریان پیکار دستورهائی

داده است معذلک کشتار ۸ هزار نفری در بارادینو معلول اراده وی نبوده بلکه فقط او تصور میکرد که چنین دستوری را داده است ، آری ؛ هرچندان ادها عجیب مینماید با اینحال ارزش و لیاقت انسانیت بدامیکوید که اگر هیچیک از ما در مقام آدمیت از ناپلئونها بالاتر نباشیم بهیچوجه باتیتر نیستیم و بماحکم میکند که باین سؤال ، چنانکه در بالا اشاره شد ، جواب بدهیم . تمام تحقیقات تاریخی نیز دلائل بیشماری را بر تائید مدعای ما نشان میدهد .

در پیکار بارادینو ناپلئون بجانب هیچکس تیراندازی نکرد و هیچکس را نکشت . تمام این کارها را سربازان انجام دادند . بنابراین ناپلئون نبوده که قربانیان این پیکار را مقتول ساخته است . سربازان آرتش فرانسه نه بدستور ناپلئون بلکه بمیل شخصی خود برای کشتن سربازان روس پیش میرفتند . تمام آرتش یعنی فرانسویان و ایتالیائیها و آلمانیها و لهستانیها باشکم گرسنه و لباس مندرس و خسته و فرسوده از رنج راه پیمائی بمحض مشاهده قشونی که راه آنانرا بسوی مسکو سد کرده بود ، احساس میکردند که : (۱) *Le vin est tiré et qu'il faut le boire* و اگر ناپلئون در اینحال آنانرا از نبرد با روسها باز میداشت ، او را میکشند و بچنگ روسها میشتافتند . زیرا این عمل ضروری بود .

این قشون که هنگام استماع فرمان ناپلئون که ایشانرا در ازاء جراحات سخت و مرگی که در انتظارشان بود با این عبارت که : «خلاف شما بمناسبت شرکت شما در پیکار حوالی مسکو سربلند و مفتخر خواهند بود» تسلی میداد ، فریاد میکشیدند : «(۱) *Vive l'Empereur!*» و همچنین هنگام مشاهده تصویر کودکی که کره زمین را با چوبدستی سوراخ میکرد فریاد میکشیدند : «*Vive l'Empereur!*» و اصولا بشنیدن هر سخن مهمل و بی معنی دیگری که با ایشان گفته میشد فریاد میکشیدند : «*Vive l'Empereur!*» چاره‌ای دیگر نداشتند بجز آنکه فریاد بکشند : «*Vive l'Empereur!*» و پیکار کنند و پیروز شوند تا بتوانند در مسکوشم خود را سیر کنند و مدتی استراحت نمایند . بنابراین پیروی از او امر ناپلئون نبود که هموعان خویش را میکشند .

آری ؛ این ناپلئون نبود که جریان چنگ را رهبری میکرد ، زیرا هیچیک از دستورهای تاکتیکی او اجرا نشد و هنگام چنگ نیز نمیدانست در مقابل وی چه حوادثی بوقوع خواهد پیوست . بنابراین چگونگی کشتار این مردم هم بدست یکدیگر باراده ناپلئون بستگی نداشت بلکه بمیل و اراده صدها هزار مردمی انجام میگرفت که در نبرد عمومی شرکت داشتند . فقط ناپلئون چنین تصور میکرد که او در میل و اراده او انجام میدهد ، پس باینجهت این سؤال که آیا ناپلئون بزکام مبتلا بوده است یا نه ؛ برای تاریخ بیش از پرسش زکام بودن یا زکام نبودن یکی از پست ترین سربازان کادر دازی آرتش فرانسه جالب توجه نیست .

چون ادعای برخی از مورخین که میگویند دستورهای تاکتیکی ناپلئون و اوامری که در جریان پیکار بارادینو صادر کرده است بسبب ابتلاء او بزکام بدتر از دستورهای تاکتیکی و فرامین سابق او بوده بکلی نادرست است بنابراین زکام بیست و ششم ناپلئون بهیچوجه اهمیت و دخالتی در سر نوشت چنگ نداشته است .

(۱) چوب بنه شیشه شراب کشیده شده و نباید آنرا نوشید .

(۲) زنده باد امپراطور !

دستورهای تاکتیکی که برای این پیکار نوشته شد بهیچوجه بد نبود بلکه شاید از تمام دستورهای تاکتیکی سابق که با اجرای آن قشون فرانسه در نبردها پیروز میشد براتب بهتر بود. اوامر فرضی هم که ناپلئون در جریان نبرد صادر میکرد نیز از اوامر سابق وی بدتر نبود بلکه با اوامر همیشگی او کمترین اختلافی نداشت. اما این دستور تاکتیکی و اوامر دیگری که در جریان پیکار صادر شد باینجهت از دستور های تاکتیکی و اوامر سابق او بدتر جلوه میکند که نبرد بارادینو نخستین پیکاری بود که ناپلئون بنابارت در آن پیروز نشد. عالیترین و دقیقترین دستورهای تاکتیکی، چون نبردی که طبق آن انجام گرفته پیروزی منجر نگردد، بسیار زشت بنظر میرسد و کارشناسان فنون نظامی نیز باقیافتند و خشن از آن انتقاد میکنند ولی اگر بوسیله بدترین دستور های تاکتیکی نبردی جریان یابد و پیروزی برسد بیشک آن دستور بسیار عالی جلوه میکند و مردم جدی و فکور در چند مجلد مزایا و محاسن همان دستورهای تاکتیکی بد را با ثبات میرسانند.

دستور تاکتیکی که بوسیله وایروتر برای نبرد اوسترلیتس تنظیم شد نمونه کامل اینگونه آثار بود اما با اینحال از آن انتقاد میکردند و مخصوصاً بعلت کامل بودن و شرح و تفصیل جزئیات از آن انتقاد میشد.

ناپلئون در پیکار بارادینو وظیفه خود را بعنوان نماینده قدرت بهمان خوبی و شایستگی نبردهای دیگر و شاید بهتر از آن اجرا کرد. بعلاوه هیچ عملی را که برای جریان نبرد زیان داشت انجام نمیداد و بنظریات و اندر زهای منطقی تر تسلیم میشد، کارها را آشفته و درهم نمیساخت، با نفس خود در تضاد و کشمکش نبود، نمیترسید و از صحنه پیکار نمیکریخت بلکه با مهارت و تجارب عظیم جنگی خود آرام و شایسته نقش خود را بعنوان رهبر ظاهری جنگ ایفا مینمود.

نابلئون پس از مراجعت از بازدید دقیق ثانوی خط جبهه گفت:

— مهره‌های شطرنج چیده شد، فردا بازی آغاز میشود!

فرمان داد برایش پونش بیاورند و بوسه را بحضور طلبیده باوی راجع بیاریس و برخی از تغییراتی که قصد داشت در maison de l'Empratrice بدهد بگفتگو پرداخت. و باحافظه قوی و نیرومند خود که تمام جزئیات را بخاطر داشت رئیس دربار خود را متعجب ساخت.

نابلئون بجزئیات توجه میکرد، عشق و علاقه بوسه را بسافرت مورد مزاح و تمسخر قرار میداد و بایستی اعتنا نمی سخن میگفت، بجراح کار آزموده و مشهوری شباهت داشت که از خوشتن اطمینان دارد و بکار خود وارد است و چون جراح مزبور که هنگام بالا زدن آستینها و بستن بیار بنخت عمل میکوید: «تمام کارها در دست منست و همه چیز در نظر من روشن و مشخص است و آنگاه که اقدام بعمل ضرور باشد بهتر از هر کس عمل خواهم کرد» خود را مسلط بر اوضاع نشان میداد و میخواست بدیگران بفهماند که اینک میتوانم مزاح کنم و هر چه بیشتر مزاح کنم و آرام باشم شما باید بهمان اندازه مطمئنتر و آسوده خاطر تر باشید و از نبوغ من متعجب شوید.»

نابلئون پس از آنکه دومین کیلاس پونش را تا آخر نوشید برای استراحت قبل از کار دشوار وجدی که تصور میکرد فردا در پیش دارد بخوابگاه خود رفت.

ولی این کار دشوار چنان توجیهش را جلب کرده بود که نمیتوانست بخوابد و با وجود زکامی که از رطوبت هوای شامگاهان شدت یافته بود، در ساعت سه بعد از نیمه شب، در حالیکه عطسه های سنگین میکرد، بقسمت مقدم چادر رفت و پرسید که آیا زوسها عقب نشینی کرده اند؟ اما در جوابش گفتند که خرمهای آتش قشون دشمن هنوز در همان محلهای سابق روشن است. نابلئون بعلامت موافقت سر را حرکت داد و بقدم زدن پرداخت.

در اینحال آجودان نکهبان وارد چادر شد، نابلئون وی را مخاطب ساخته گفت:

— Eh bien, Rapp, croyez - vous que nous ferons de bonnes affaires aujourd'hui ? (۱)

رآپ جواب داد :

(۱) خوب، رآپ، تصور میکنید که امروز کار خوب و خوش خواهد شد؟

— Sans aucun doute. Sire . (۱)

نابلئون بوی نگریست . راپ گفت :

— Vous rappelez- vous, Sire , ce que vous m'avez fait L'honneur de dire à Smolensk : Le vin est tiré, il faut le boire (۲)

نابلئون چهره درهم کشید و سر را روی دست گذاشته مدتی خاموش گشت . ناگهان گفت :

— Cette Pauvre armée, elle a bien diminué depuis Smolensk . La fortune est une franche courtisane, Rapp, je le disais toujours, et je commence à l'éprouver . Mais la garde, Rapp, la garde est intacte (۳)

— Oui, Sire . (۴)

— A t-on distribué les biscuits et le riz aux régiments de la garde ? (۵)

— Oui, Sire (۶)

نابلئون يك قرص برداشت و آنرا در دهان گذاشت و بساعت نگریست . میل بخواب نداشت، تا صبح هنوز مدت زیادی باقی بود . دستوراتی نبود که برای گذراندن وقت صادر نماید، زیرا تمام دستورها صادر و حتی اینک اجرا شده بود .
نابلئون باخشونت پرسید :

— Mais le riz ? (۷)

راپ در جواب گفت که من فرمان امپراطور را در باب برنج ابلاغ کرده‌ام، اما نابلئون ناراضی سر را حرکت داد، گوئی باور نمی‌کرد که دستور اجرا شده باشد . خدمتکار با پونش وارد شد . نابلئون دستور داد يك گیلان دیگر برایش بیاورد و خاموش جرعه جرعه از گیلان خود نوشید . پس در حالیکه گیلان را بومی‌کرد گفت :

— نه حس ذاتم کاملاً می‌کنند و نه حس شامه‌ام . حقیقه که از این زکام خسته و کسل شده‌ام . دائم از فن طبابت حرف می‌زنند . فن طبابتی که قادر به معالجه زکام نباشد ، چه فایده دارد ؟ کور و بزار این قرصها را برای من تجویز کرد ، اما هیچ تأثیری نداشته است . این طبیبان چه مرضی را معالجه می‌کنند؟ معالجه امراض ممکن نیست .

(۱) اعلیحضرتا ! بدون هیچ تردید .

(۲) اعلیحضرتا ! آنچه از روی لطف در اسمولنسك بمن گفتید بیاد دارید ؟ فرمودید که خوب بنشین ، شیشه شراب کشیده شده و باید آنرا نوشید .

(۳) آرتش بیچاره ! از اسمولنسك شماره آن شدت رو بنقصان گذاشته است . راپ، حقیقه بغت و اقبال فاحشه‌ای بیش نیست ، من این حرف را همیشه گفته‌ام و اینک با تجربه خود بآن معتقد می‌شوم . اما گارد، راپ ، گارد دست نخورده است ؟

(۴) اعلیحضرتا ! دست نخورده است :

(۵) آیا بسکویت و برنج را میان هنگهای گارد تقسیم کرده‌اند؟

(۶) آری ، اعلیحضرتا !

(۷) اما برنج ؟

— Notre corps est une machine à vivre. il est organisé pour cela, c'est de nature, laissez-y la vie à son aise, qu'elle s'y défende elle même : elle fera plus que si vous la paralysez en l'encombrant de remèdes, Notre corps est comme une montre Parfait qui doit aller un certain temps; L'horloger n'a pas la faculté de l'ouvrir, il ne peut la manier qu'à tâtons et les yeux bandés Notre corps est une machine à vivre voilà tout (۱) .

نابلیون تعاریف (définitions) را دوست میداشت و پنداشتی اینک در این مسیر افتاده باشد

ناکپان بتعریف جدیدی پرداخته گفت :

— راپ ! آیا میدانی که هنر چنگ چیست ؟ هنر چنگ عبارت از آنست که انسان در لحظه معینی

از دشمن نیرومندتر باشد (۲) Voilà tout

راپ جواب نداد .

نابلیون گفت :

(۳) . Demain nous allons avoir affaire à Koutouzoff — خوب، خواهیم دید !

یادتان هست که در برونو فرماندهی آرتش را بعهده داشت ولی برای بازدید استحکامات در ظرف سه هفته حتی یکبار هم سوار اسب نشد؟ خواهیم دید !

نابلیون ساعت نگاه کرد . تازه ساعت چهار صبح بود . ولی او میل بخواب نداشت، کیلاس بونش را هم تا آخر نوشیده بود و ظاهراً دیگر کاری نداشت، پس از جا برخاسته نیتنه گرمی پوشید و کلاه بر سر گذاشت و از چادر بیرون رفت. شب تاریک و هوای مرطوب بود ، باران بسیار ریزی میبارید، خرمنهای آتش در آن نزدیکی ، در مواضع گارد فرانسویان، با روشنائی اندک میسوخت و خرمنهای آتش روسها در فاصله دور از میان دود میدرخشید . همه جا آرام و خاموش بود و فقط صدای سم اسبان قشون فرانسه که بجانب مواضع معین خود در حرکت بودند بگوش میرسید .

نابلیون در برابر چادر بالا و پائین میرفت و بخرمنهای آتش مینگریست و صدای سم اسبان گوش میداد . هنگام عبور از مقابل سرباز گاردی که در کنار چادر وی پاس میداد و جوانی بلند اندام بود و کلاه بشمال او بدست توقف کرد . سرباز چون ستون سیاهی در برابر او بطور خبردار ایستاد. نابلیون با همان لحن ساختگی خشونت مهر آمیز و نظامی مآبانه که معمولاً در گفتگو با سربازان خود بکار میبرد ، پرسید :

— از چه سالی خدمت میکنید ؟

سرباز جواب او را داد . نابلیون گفت :

۱ - جسم ما ماشینی برای زندگی است . طبیعت آنرا برای این منظور ساخته است . روح را در آن آسوده و راحت بگذارید تا خود از خویشتن دفاع نماید . او تنهایی بیشتر از خود دفاع میکند تا اینکه شما با دارو آنرا فلج سازید . جسم ما چون ساعتی است که باید تا مدت معینی کار کند . ساعت ساز نمیتواند آنرا باز کند و فقط با چشمهای بسته کور کورانه میتواند آنرا بکار اندازد . جسم ما ماشینی برای زندگی است .

۲ - همین !

۳ - فردا با کوتوزوف سروکار خواهیم داشت !

(۱) - Ah, un des vieux درمیان افراد هنگ شما برنج تقسیم شده است ؟

- اعلیحضرتا ! تقسیم شده است .

نابلئون سردار حرکت داده ازوی دور شد .

* * *

نابلئون ساعت پنج و نیم صبح سواره بسوی دهکده شواردین رفت .

هوا رو بروشنی میرفت . آسمان صاف میشد ، فقط يك لکه ابر در مشرق قرار داشت . شعله

خرمنهای آتش متروك در روشنائی صبحگاه می لرزید .

ناکهان از طرف راست صدای غرش خفه شلیك يك توپ برخاست و در میان سکوت که همه جا

را فرا گرفته بود بخاموشی گرائید . چند دقیقه سیری شد . شلیك دوم و سوم بکوش رسید ، هوا

بلرزه آمد . شلیك چهارم و پنجم پیروزمندانه ازمحل نزدیکی در طرف راست شنیده شد .

هنوز طنین شلیکهای اول خاموش نشده بود که صدای شلیکهای دیگری برخاست و با غرشهای

پیش درهم آمیخت و بدنیال یکدیگر در قضا منتشر شد .

نابلئون با ملتزمین رکاب خود باستحکامات شواردین رسید و از اسب پیاده شد . بازی

آغاز گشت .

پی بر از نرد شاهزاده آورده بدهکده گور کی رفت و بمهر خود دستور داد اسبان را آماده نکند دارد و صبح زود او را از خواب بر خیزاند و بیدار نکند پست تجیری در گوشه ای که بودیس بار واکه داشته بود دراز کشید و چنواب رفت .

صبح روز بعد هنگامیکه پی بر بیدار شد دیگر کسی در کلبه نبود . جامهای پنجره های کوچک میلرزید . مهرش ایستاده بود و او را تکان میداد و پی آنکه بوی نگاه کند با حالتی ناامید از بیدار ساختن از باب خود مصرا نه شانه او را تکان میداد و میگفت :

— حضرت والا ، حضرت والا ، حضرت والا ...

پی بر بیدار شده گفت :

— چه ؟ شروع شد ؟ وقتش رسیده ؟

مهر که سر باز از نشسته ای بود گفت :

— لطفاً بصدای شلیک توپها گوش بدهید، دیگر همه آقایان رفته اند ، شخص حضرت اشرف

هم مدتها پیش رفت .

پی بر شتابان لباس پوشید و بهشتی دوید . هوای حیاط روشن و با طراوت و شبنم دار و نشاط انگیز بود . خورشید که تازه از پشت ابر بیرون آمده بود اشعه خود را که نیمی از آن هنگام عبور از میان ابرها شکسته میشد از فراز بامهای خیابان مقابل ، از فراز جاده مستور با گردشیم ، بردبار و پنجره و نرده خانه ها ، بر اسپهای پی بر که در کنار کلبه ایستاده بودند ، میپاشید . غرش توپها در حیاط آشکارا تر شنیده میشد . در خیابان آجودانی که با گماشته ای یورتمه میرفت متوجه پی بر شده فریاد کشید :

— شروع شد ، کنت ، شروع شد !

پی بر دستور داد اسبان را بدنبال او ببرند و خود از خیابان بسوی تپه ای رفت که دیروز از آنجا میدان کارزار را تماشا میکرد . روی این تپه انبوهی از جنگجویان ایستاده بودند ، صدای گفتگوی اعضای ستاد بر زبان فرانسه شنیده میشد : سر فرتوت کوتوزوف با کلاهی سفیدی که نوادر سرخ داشت و چهره خاکستری رنگ او که در میان شانه هایش فرو رفته بود ، نمایان بود . کوتوزوف با دوربین بجاده بزرگ مقابل مینگرست .

پی بر از پله هایی که بیالای تپه میرسید بالا رفت ، پیش روی خود نگریست و از زیبایی منظره .

مقابل خود مبهوت و متعجب شد. این همان دورنمایی بود که دیروز از فراز این تپه تماشا میکرد. اما اینك تمام این پهنه وسیع زیر پای افراد قشون بود و دودهای توپها هوا را تیره و تار ساخته بود اشعه مورب خورشید فروزان که از طرف چپ و پشت سر بی، با آسمان صعود میکرد در هوای باك و مصفای صبحگاهی نوروزین وارغوانی خود را بر آن میدان پهناور که سایه‌های سیاه و طولیل بر آن می‌لفزید می‌افشانده. تاج درختان جنگلهای دوری که این منظره را محدود می‌ساخت و گویی از گوهر سبزی که مایل برودی است تراشیده شده چون داسی افق را می‌برد و در میان آنها، شاهراه اسمولنسك که از قشون مالا مال بود، در آنسوی دهكده والوف باین منظره خاتمه میداد. در فاصله نزدیکتر مزارع زردین و بیشه‌های سبز كوچك در پرتو نور خورشید میدرخشید. دره‌ها جا، از پیش رو و چپ و راست، قشون دیده میشد. تمام این مناظر همچنان انگیز و با عظمت و پرشكوه و غیر منتظر جلوه میکرد. اما آنچه بیش از همه بی‌یرا مبهوت می‌ساخت چشم‌انداز میدان پیکار و دهكده بارادینو و دره‌های اطراف رودخانه کالوچا بود.

بر فراز کالوچا، در بارادینو و در طرفین آن بخصوص در سمت چپ، در آنجا که رودخانه و اینا از میان بستر مردابی خود بکالوچا میریخت، مه ایستاده بود و این پرده مه با طلوع خورشید تابناك رقیق میشد و از هم می‌گسست و در پرتو آفتاب میدرخشید و آنچه را از میان آن دیده میشد با رنگها و سایه روشنها بطرزی سحرانگیز زیبا می‌ساخت. دودی که هنگام تیراندازی از لوله‌های سلاحها برمیخاست با این پرده مه درهم می‌میخت و در میان این حجاب دود و مه هه جا انعكاس خورشید از آب و شبنم و سر نیوهای قشونی که در سواحل رودخانه و دهكده بارادینو جمع شده بود برق میزد. از میان این پرده مه کلیسای سفید رنگ، بام كله‌های بارادینو، توده‌های متراكم سربازان و صندو قهای سبز مهمات و توپها در برخی نقاط دیده میشد. آنچه مرئی بود حرکت میکرد یا متحرك بنظر میرسید. زیرا دود و مه بر فراز این فضای پهناور آهسته در حرکت بود. از این ارتفاعات و کشتزارها و دشتها و جنگلها و نقاط پست و گود افتاده کنار بارادینوی مستور از مه و مخصوصاً از طرف چپ خط جبهه پیوسته ستونهای دود می‌لرزید. این ستونها که خود بخود و از هیچ ایجاد میشد گاهی تك تك و زمانی دسته دسته، گاهی رقیق و زمانی غلیظ و متراكم درهم می‌میخت و چون گرد بادی می‌چرخید و با آسمان صعود میکرد.

با كمال شگفتی و تعجب بسیار باید گفت که این دو سلاحها و مخصوصاً صدای آنها زیبایی اصلی آن منظره را بوجود می‌آورد.

«پوف!» ناگهان ستون دودی کرد و متراكم و باز یگر بر تنگهای ادغوانی و خاکستری و سفید شیری پدیدار گشت. «بوم!» - پس از يك ثانیه صدای این دود بگوش رسید.

«پوف، پوف!» - دو ستون دود برخاست و دوان دوان بدینال بكد یگر در هم آمیخت و «بوم، بوم!» - صداهایی آنچه را که چشم میدید تأیید کرد.

بی‌یر دوباره با اولین دودی که در لحظه نخست آنرا بشکل كلوله كوچك متراكمی دیده بود نگر یست و در جای آن كلوله‌های دودی را یافت كه بیکسو كشیده میشد و پوف ... (پس از وقفه كوچكی) پوف - پوف ... باز سه كلوله دود دیگر و متعاقب آن چهار كلوله دیگر بوجود آمد و با پیدایش هريك از آنها با همان وقفه آهنگهای زیبا و محكم و پرتنین بگوش رسید. بنظر میرسید

که این دودها گاهی سرعت حرکت میکنند و زمانی در نقطه ای ایستاده اند و جنگلها و کشتزارها سرریزه های براق از کنارشان باشتاب میگذرد. از جنگلها و بوته دارهای سمت چپ پیوسته این گلوله های عظیم دود با انعکاس صدای پرشکوه خود بوجود میآید. در فاصله نزدیکتر، از چلگه ها و جنگلها دودهای کوچک تفنک که فرصت کروی شدن نداشتند برخاسته چون گلوله های دود بزرگتر با غرش شلیک همغان بودند و اگر چه صدای شلیک تفنک بیشتر بگوش میرسید اما در قبال غرش توپها حقیر و نامنظم جلوه میکرد.

پییر میل داشت در آنجا باشد که این دودها و این سرریزه های براق و این حرکت و جنبش و این صدا و غرش بود. پس بکوتوزوف و ملتزمین رکابش تکرست. تا تاثرات خویش و ابادیگران مقایسه نماید، همه کس درست مانند وی و چنانکه او میپنداشت، با همان احساس پیش روی خود یعنی بمیدان نبرد مینگریست و دیگر از تمام چهره ها آن حرارت پنهانی (Chaleur latente) یعنی آن احساس که پییر دیروز متوجه آن شد و پس از گفتگوی باشاهزاده آندره کاملاً آنرا درک کرد متجلی و ساطع بود.

کوتوزوف بی آنکه از میدان نبرد چشم بردارد بژنرال که کنارش ایستاده بود میگفت:
- برو! عزیزم، برو! مسیح همراه تو باد!

این ژنرال پس از استماع فرمان کوتوزوف از کنار پییر گذشت و از تپه سزاوار شد.
ژنرال در جواب یکی از اعضای ستاد که از وی پرسید بکجام میروی؟ سرد و خشن گفت:
- بطرف بل.

پییر باخود اندیشید: «منهم باید بآنجا بروم، منهم باید بآنجا بروم!» پس بهمان طرف که ژنرال میرفت برافروخت.

ژنرال براسبی که يك قزاق پیش آورد سوار شد. پییر بسوی مهتر خود که اسبان را نگهداشته بود رفت، از او پرسید که کدام يك از اسبان آرامتر است، بر آن سوار شد، یال اسب را محکم گرفت، پاشنه پاهايش را که بخارج خم شده بود بشکم اسب چسباند و در حالیکه احساس میکرد در حال لغزیدن از روی زمین اسب است و نمیتواند یال و عنان اسب را از دست رها کند بدنیال ژنرال شناخت، افسران ستاد از بالای تپه تبسم کنان بدنیال وی مینگریستند.

ژنرالی که پی‌یر در پی او می‌تاخت پس از آنکه بیای تپه رسید شتابان بسمت چپ پیچید . پی‌یر او را کم کرد و بمیان صفوف سربازان پیاده که پیشاپیش او میرفتند تاخت . کوشید تا از هر طرف که ممکن شود از میان نشان خارج شود . اما همه جا سربازانی باقیافه‌های نگران که بانجام کاری نامرئی اما ظاهراً با اهمیت اشتغال داشتند راه او را مسدود می‌ساختند . همه با نگاه ناراضی و پریشان باین مرد فربه که کلاه سفیدی بسر داشت و معلوم نبود برای چه اسب خود را از میان صفوف ایشان میتازد، مینگریستند.

در این میان کسی بوی بانك زد:

— چرا از میان گردان حرکت میکنید!

و دیگری با قنداق تفنگ ضربه‌ای با اسب او زد . پی‌یر قاج زین را چسبیده بود و در حالی که خود را روی زین اسب رمیده بزحمت نگه میداشت از ستون سربازان پیش‌افتاد و به محل وسیع‌تری رسید.

پیش‌روی او پلی قرارداد داشت . کنار پل سربازان دیگر ایستاده تیراندازی میکردند . پی‌یر بی آنکه خود بداند سپه میکند بسوی ایشان تاخت . پیل کالوچا میان دهکده‌های گورکی و بارادینو رسیده بود که فرانسویان در نخستین مراحل پیکار (پس از اشغال بارادینو) بآن حمله ور شده بودند پی‌یر میدید که پیش روی او پلی قرار دارد و در دو طرف پل و روی مرتع میان خرمن‌های یونجه درو شده که دیروز مشاهده کرده بود، سربازان در میان دود عملی انجام میدهند . اما پی‌یر با وجود تیراندازی شدیدی که در این محل لحظه ای قطع نمیشد هرگز تصور نمیکرد که میدان کارزار در اینجا باشد. صدای گلوله‌ها را که از هر سو صغیر میزد و صدای خمپاره‌هایی که از فراز سرش پرواز میکرد نمیشنید ، دشمن را که در آن سوی رودخانه بودند نمیدید، هر چند بسیاری از سربازان در نزدیکی او بر زمین می‌فلطیدند باز متوجه کشتگان و مجروحین نمیشد و بالین‌های که از چهره او محو نمیکشت گرد خویش مینگریست .

باز کسی بوی بانك زد:

— این شخص چرا در مقابل خط جبهه باطراف میتازد !

— یکنفر بانك زد:

بچپ پیچید!

دیگری فریاد کشید:

- بر است

بی پرست راست بیچید و ناگهان با آجودان ژنرال رابوسکی که با او آشنا بود مصادف شد. این آجودان خشمناک به بی پرنگریست، گولی او نیز میخواست بروی بانک زندانها همینکه او را شناخت سر را بجانبش حرکت داد و گفت:

- شما چگونه اینجا آمدید؟

واژوی دور شد.

بی پر دریافت که اینجا جای او نیست و وجودش در این محل فایده‌ای ندارد و از بیم آنکه مبادا مزاحم دیگران شود اسب خود را در دنیال آجودان تاخت واژوی پرسید:

- اینجا چه خبر است؟ من میتوانم همراه شما بیایم؟

آجودان جواب داد:

- الان! الان!

و بطرف سرهنگ فربه‌ی که روی چمن ایستاده بود تاخت و فرمانی را بوی ابلاغ کرد و آنوقت رو بجانب بی پر کرده نیم‌کنان گفت:

- کنت، شما چرا اینجا آمده‌اید؟ هنوز کنجکاو می‌کنید؟

بی پر گفت:

- آری، آری.

اما آجودان اسبش را برگردانده براه خود ادامه داد و گفت:

- شکر خدا هنوز اینجا خبری نیست اما در جبهه چپ، در مواضع قشون باکراتیون جهنمی بریاست.

بی پر پرسید:

- راستی؟ مواضع قشون باکراتیون کجاست؟

آجودان گفت:

- همراه من بالای تپه بیایید، از محل ما دیده میشود. در کنار آتشبار ما هنوز میتوان تحمل

کرد. خوب، می‌آید؟

بی پر در حالیکه بجهتجوی مهتر خود باطراف می‌نگریست گفت:

- آری می‌آیم.

بی پر در اینوقت برای نخستین مرتبه مجروحین را که افتان و خیزان پیاده میرفتند یا بوسیله تخت روانها حمل میشدند مشاهده کرد. در همان مرتعی که خرمنهای یونجه، مطارد در هر طرفش دسته شده و بی پر دیروز از آن جا گذشته بود روی یکی از خرمنهای یونجه سر بازی سر برهنه و بی حرکت افتاده سرش پهلوغم شده بود.

بی پر میخواست بگوید:

- چرا او را از زمین برنداشته‌اند؟

اما با مشاهده چهره خشن آجودان که بهمان طرف می‌نگریست خاموش شد.

پی‌یر مهتر خود را نیافت و با آجودان از جاده‌گود افتاده‌ای بسوی تپه رابوسکی شتافت
اسب پی‌یر از اسب آجودان عقب میافتاد و باتکانه‌های منظم او را روی زمین بالا و پایین می‌انداخت
آجودان پرسید :

— کنت ، ظاهر آ شما سواری عادت ندارید ؟

پی‌یر متحیرانه پاسخ داد :

نه ، اهمیت ندارد ، اما نمیدانم چرا اسب من اینقدر جست و خیز میکند .

آجودان گفت :

آه . . آری مجروح است ، دست راست او بالای زانو . . باید زخم گلوله باشد . کنت ،

تبریک میگویم . (۱) le baptême du feu

ایشان از میان دود و از کنار سپاه ششم ، از عقب آتشباری که با صدای کرکننده تیراندازی
میکرد ، گذشتند و بچنگل کوچکی رسیدند . هوای جنگل خنک و آرام بود و بوی پاییز از آن شنیده
میشد . پی‌یر و آجودان از اسب پیاده شدند و پیاده بالای تپه رفتند .

هنگامیکه بقله تپه نزدیک میشدند آجودان گفت :

— ژنرال اینست ؟

در حالیکه چند نفر پست چپ اشاره میکردند بوی جواب دادند :

— الساعة بآنجا رفتند .

آجودان به پی‌یر تکریمت . کوئی نمیداند در اینحال تکلیفش با او چیست ؟

پی‌یر گفت :

— ناراحت نباشید ! من میروم بالای تپه ، ممکن است ؟

— آری ، بروید ؛ از آنجا همه چیز دیده میشود و توقف در آنجا چندان خطرناک نیست ،

منهم دنبال شما خواهم آمد .

پی‌یر بطرف آتشبار رفت و آجودان براه خود ادامه داد . از آن پس یکدیگر را ندیدند

ولی مدتی پس از آن پی‌یر اطلاع یافت که آروز دست این آجودان قطع شده است .

تپه‌ای که پی‌یر بالای آن رفت همان محل مشهوری بود (بعدها در میان روسها این تپه

بنام تپه آتشبار یا آتشبار رابوسکی و نزد فرانسویان بنام la grande redoute, fa fatale

redoute, la redoute du centre (۲) شهرت یافت) که در اطراف آن ده هزار نفر موضع گرفته بودند

و فرانسویان آجودان مهمترین نقطه مواضع روسها می‌شمردند .

این استحکامات عبارت بود از تپه‌ای که روی آن از سه جهت سنگرهای حفر شده بود ،

در محل حفر سنگرها ده توپ آتشبار قرار داشت که لوله‌های آنها از شکاف چاه پناه ها

سرکشیده بود .

در راست و چپ قله تپه توپهایی نصب شده بود که پیوسته شلیک میکرد . اندکی عقبتر از

توپها افراد پیاده نظام ایستاده بودند . پی‌یر چون بالای این تپه رسید بهیچوجه تصور نمیکرد که

(۱) تعمیر با آتش

(۲) استحکامات بزرگ ، استحکامات مششوم ، استحکامات مرکزی

این محل با سنگرهای کوچکی که در آن حفر شده بود و این همه توپ که اذینجا تیراندازی میکرد ،
مهمترین نقطه میدان نبرد باشد ...
برعکس پی‌ریزمینداشت که این محل (مخصوصاً باینجهت که او خود در آنجا ایستاده)
یکی از بی‌اهمیت‌ترین نقاط میدان پیکاداست .

پی‌یر بالای تپه رسید و در انتهای سنگرهای اطراف آتشبار نشست و ناآگاه بالبخندشادمانی
بآنچه پیرامونش حادث میشد مینگریست . پی‌یر کاهگاه با همان لبخند برمیخاست و در حالیکه میکوشید
مزامم سربازان که مأمور بر کردن و تنظیم توپها بودند و پیوسته با کیسه‌های باروت از کنار او
میدویدند ، نباشد در کنار آتشبار قدم میزد . توپهای این آتشبار پیوسته یکی‌سرا دیگر شلیک
میکرد و صدای کرکننده‌ای از آنها برمیخاست و دود باروت تمام فضای اطراف را فرا میگرفت .
برخلاف آن اضطراب و وحشتی که در میان سربازان پیاده مأمور پوشش آتشبار احساس
میشد ، در اینجا در کنار آتشبارها که عده قلیلی در سنگرهای محدود و مجزی از یکدیگر مشغول کار
بودند ، جنب و جوش و هیجان یکنواخت و مومی نظیر جنب‌جوش خانوادگی حکمفرما بود .

مشاهده هیکل غیر نظامی پی‌یر با کلاه سفید نخست تأثیر نامطبوع و بهت‌آوری در این
مردم داشت . سربازانی که از کنارش میگذشتند شکفت‌زده و حتی یمناک از کوشه چشم‌بوی مینگریستند
افسر ارشد توپخانه که قامت بلند و پاهای دوازده‌دان داشت و آبله‌گون بود ، بیپناه نظارت در فعالیت
آخرین توپ بسوی پی‌یر رفت و کنجکاو بوی نگریست .

افسر بسیار جوانی که صورت گردی داشت و هنوز کودکی بنظر میرسید و ظاهراً تازه از
آموزشگاه نظام بیرون آمده بود در حالیکه با سعی و کوشش فوق‌العاده دوتوپی را که فرماندهی
آنها را بعهده داشت اداره میکرد باخشونت پی‌یر را مخاطب ساخته گفت :

— آقا ، اجازه بدهید از شما خواهش کنم که از سر راه کنار بروید . اینجا نباید توقف کرد .
سربازان نخست هنگام نگریستن به پی‌یر ناراضی سرا حرکت میدادند . اما چون همه متقاعد
شدند که این مرد کلاه سفید نه فقط عمل‌بندی را انجام نمیدهد بلکه آرام در سراسیمگی جان‌پناه می‌نشیند
و یامتمسم و معجوب و مؤدب از مقابل سربازان میگذرد و زیر باران گلوله دشمن چون کسیکه در
گردشگاهی راه میرود در اطراف آتشبار قدم میزند ، رفته‌رفته آن شکفتی بدخواهانه ایشان بوی
بخص همدردی مهر آمیز و آمیخته با مزاح (مانند احساس سربازان بحیوانات خود ، یعنی سگها و خروسها
و بزها و دیگر حیواناتی که در واحدهای قشون نگهداری میشوند) مبدل گردید و او را در عالم فکر و
خیال بغاوانه خویش پذیرفتند و یکی از افراد دسته خود شمردند و لقب : « ارباب ما » بوی دادند
و در میان یکدیگر دوستانه و شادمان بوی میخندیدند .

ناگهان گلوله تویی در دود قشمی پی‌یر زمین را زیر و رو کرد . پی‌یر کرد و خاک را که از انفجار
گلوله بجایه اش پاشیده شد پاک کرد و بالبخند باطراف خویش نگریست .

سربازشانه پهن و سرخ چهره‌ای در حالیکه تبسم میکرد و دندانهای سفید و محکم خود را
نشان میداد گفت :

— ارباب ، راستی که شما نمیترسید !

پی‌یر در جوابش گفت :

— مگر تو میترسی؟

سرباز جواب داد:

— البته که میترسم. آخر او که رحم ندارد. اگر بشکم آدم بخورد همه روده‌هایش را بیرون

میریزد. چه طور ممکن است آدم ترسد.

چند سرباز باقیانۀ شادمان و پر محبت کنار پی‌یر توقف کردند گویی این انتظار را نداشتند که او مانند همه ایشان سخن بگوید و این کشف موجب شادمانی ایشان شده بود.

یکی از این سربازان گفت:

— ماسر بازیم و کارما اینست. اما اذیک ارباب عجیب است. چه اربابی!

افسر جوان سربازانی که اطراف پی‌یر جمع شده بودند بانك زد:

— بجای خود!

این افسر جوان ظاهراً برای اولین یادومین بار وظیفه فرماندهی را انجام میداد و باینجهت بادقت و تشریفات خاص هم با سربازان و هم با مافوقهای خود رفتار میکرد.

فرش توپها و شلیك تفنگها در تمام میدان کارزار، مخصوصاً در طرف چپ، آنجائیکه

استحكامات پیکانی مواضع باگراتیون بود، شدت یافت اما از پشت دود باروت از آنجا که پی‌یر

ایستاده بود دیگر تقریباً هیچ چیز دیده نمیشد. بهلاوه مطامه و تماشای افراد توپخانه که اجتماع

ایشان چون محفل خانوادگی بنظر میرسید و از دیگران مجزی بود تمام توجه پی‌یر را جلب میکرد.

هیچان ناآگاهانه و مسرت بخش که منظره و هیاهوی عرصۀ کارزار در لحظۀ نخست در وی ایجاد

کرده بود، در اینموقع، مخصوصاً پس از مشاهده آن سربازی که تنها در چمن افتاده بود، بحس

دیگری مبدل گشت. او در سراسیمگی سنگر نشسته بود و به مردم پی‌یر امون خود مینگریست.

نزدیک ساعتی بود که بیست نفر مجروح و کشته را از کنار آتشبار بردند. دو توپ هم منهدم

شده بود و پیوسته خمپاره‌های بیشتری روی آتشبار میریخت و گلوله‌های توپهای دورزن دشمن

صغیر زنان و زمرمه‌کنان بآن نزدیکتر میشدند. اما ظاهراً مردمی که در این آتشبار خدمت میکردند

متوجه آنها نبودند. از هر سو گفتگوی نشاط انگیز و مزاح آمیز بگوش میرسید.

سربازی بخمپاره‌ای که صغیر زنان در هوا پرازا میکرد و نزدیک میشد اشاره کرده فریاد کشید:

— نان کماج!

سربازی دیگر چون متوجه شد که خمپاره از بالای آتشبار گذشت و بصفوف پیاده‌ها افتاد

قهقهه زنان گفت:

— مال اینجا نیست، می‌رود پیش پیاده‌ها!

سرباز سومی از موژیکی که هنگام پرواز کردن گلوله روی زمین نشست خندان پرسید:

— خوب، باشنای خود سلام کردی؟

چند سرباز دیگر کنار جان‌پناه جمع شده بتماشای آنچه پیش رویشان حادث میشد پرداختند.

ایشان از بالای جان‌پناه بجیزی مقابل خود اشاره کرده میگفتند:

— خط زنجیرها را بهم زدند، می‌بینی، مشغول عقب نشینی هستند.

استواری پی‌یر بایشان بانك زد:

— مراقب کار خود باشید! اگر ایشان عقب نشینی میکنند . باید کسانی که عقب جبهه هستند بیشتر کوشش کنند .

استوار با این سخن شانه یکنی از سربازان را گرفت و باران و بیش از صد ولی صدای قهقهه دیگران برخاست ، بکمر تپه فریادی بگوش رسید :

— توپ پنجم بیش!

صدای مسرت آمیز سربازانی که توپ را پیش میکشیدند شنیده میشد:

— همه با هم ، بکزور! مثل یاروزنان کشتی!

مقلد سرخ چهره دندانها را نشان داده به پی بر خندید و گفت :

— آه ، نزدیک بود گلوله کلاه ارباب مارا از سرش بر بایند.

پس بگلوله ای که بچرخ عراده و پای سربازی اصابت کرد ملامت کنان گفت :

— آه ! بدجنس!

دیگری بموژیکهای داوطلب قوای دفاعی که خمیده خمیده با نشپار نزدیک میشدند تا مجروح

را ببرند خندان گفت :

— خوب ، روباهها!

سربازان بموژیکهای داوطلب قوای دفاعی که در مقابل سربازی که بایش قطع شده بود متعجب

ایستاده بودند تبسم کنان بانگ میزدند :

— آتش ما خوشمزه نیست ؟ آه کلافها ، چرا خشکنتان زده ؟

همه موژیکها را دست انداخته میگفتند:

— عجب بساطی است ، پسند شما نیست !

پی بر متوجه میشد که چگونه پس از هر گلوله که میان آتشبار میافتاد و پس از مجروح یا کشته

شدن کسی حرارت عمومی پیوسته رو بفزونی میرفت .

پرتو آتش پنهانی که گویی برای مقاومت در مقابل حوادث خارجی در نهاد این مردم زبانه میکشید

مانند برق ابرطوفانی که نزدیک میشود پیوسته روشنتر و مکرر تر در چهره آنان میدرخشید .

دیگری پی بر پیش روی خود ، بمیدان نبرد نمینگریست و بدانستن آنچه در آنجا روی میداد

حلاقه و توجهی نداشت بلکه در مطالعه این آتش پنهانی که هر دم فروزاتر میشد و احساس میکرد که

روان او را نیز مشتمل ساخته است مستغرق شده بود .

ساعت دسربازان پیاده که مقابل آتشبار دره یان بوته ها و در امتداد رودخانه کامتکا موضع

گرفته بودند ، عقب نشینی کردند . از مواضع آتشبار دیده میشد که چگونه ایشان بمقصد میدویدند و

مجروحین را روی تفنگهای خود حمل میکردند . در این موقع ژنرالی باملتزمین رکاب خود بیالای

تپه آمد و با سرهنگ گفتگو کرد ، خشمناک نگاهی به پی بر انداخت ، پیادگانی که بمنظور استتار

پشت توپخانه موضع گرفته بودند فرمان داد روی زمین دراز بکشند تا کمتر آماج تیرهای دشمن

شوند و دوباره از تپه بازمین رفت . سپس از صفوف پیادگان طرف راست آتشبار صدای طبل و فریاد

فرماندهان بگوش رسید و از مواضع آتشبار دیده شد که چگونه صفوف پیادگان بجلو حرکت کرد .

پی بر از بالای جان پناه با اطراف مینگریست . مخصوصاً چهره ای توجه او را بخود معطوف

ساخت. این چهره اذافسری بود که با صورت جوان و رنگ پریده شمشیرش را پایین آورده عقب عقب میرفت و سراسیمه باطراف میتگرست.

صوف سر بازان پیاده در برده دود پنهان شد، فریاد مستد و شلیک مکرر تفنگها بگوش رسید. پس از چند دقیقه انبوه مجروحین و تخت روانها از آنجا بازگشت. خپاره ها بیش از پیش روی آتشبار فرو میریخت. چند مجروح روی زمین مانده بودند و سر بازان با همان سعی و کوشش بیشتر کنار توپها حرکت میکردند. دیگر کسی به پیرتوجه نداشت، یکی دوبار راه ایشانرا بست، خشمناک بروی بانک زدند. افسر ارشد باقیایه عبوس و قدمهای بلند و سریع از یک توپ بتوپ دیگر میرفت. افسر جوان با چهره کلک و تر و حرارت بیشتر بر سر بازان فرمان میداد. سر بازان مهمات را نزدیک توپها میآوردند و باطراف میجستند و توپها را پرمیکردند و با غرور و تبختر بیش از اندازه وظیفه خود را انجام میدادند، گویی هنگام راه رفتن پا را روی فتر میگذارند که چنین جست و خیز دارند.

ابر طوفانی نزدیک میشد، آن آتشی که بیبرانمکاس اشتعال آنرا در تمام چهره ها مشاهده کرده بود اکنون فروزنده تر میدرخشید. او کنار افسر ارشد ایستاده بود. افسر جوان در حالیکه سلام نظامی میداد پیش دویده اذافسراشد پرسید:

— آقای سرهنگ! با افتخار گزارش میدهم که فقط هشت گلوله باقیمانده است، اجازه میدهید آتش را ادامه دهند؟

افسراشد که از بالای جان پناه نگاه میکرد بی آنکه جواب او را بدهد فریاد کشید:

— آتش مسلسل!

ناگهان حادثه ای روی داد و این افسر جوان ناله ای کشید و چون پرنده ای که تیری بیالش اصابت کرده باشد دور خود پیچیده روی زمین نشست. یکمرتبه در نظری بر همه چیز عجیب و مبهم و تیره و تاریک گشت.

گلوله های یکی پس از دیگری صغیر میکشید و بدیوارهای سنگر میخورد و بر سر بازان و بتوپها اصابت میکرد. پییر که پیش از این باین صداها توجه نداشت در اینحال دیگر بجز آن، صدای دیگری را نمیشنید. سر بازان از پهلوی آتشبار، از طرف راست با فریاد «هورا» نه بجلو بلکه، چنانکه در نظری بر جلوه میکرد، بعقب میدویدند.

گلوله ای درست روی جان پناهی خورد که پییر مقابل آن ایستاده بود، خاکها را پایین ریخت و در چشم پییر دوا نرسیده پدید آمد و بلافاصله صدای شلیک بگوش رسید. داوطلبان قوای دفاعی که میخواستند بجانب آتشبار بیایند بعقب دویدند.

افسر فریاد کشید:

— همه توپها با آتش رگبار!

استوار بجانب افسر ارشد دوید و آهسته و بیصفا (چنانکه خدمتکاری بارباش در سرفه خبر میدهد که دیگر از شراب مطلوب موجود نیست) در گوش گفت که دیگر مهمات وجود ندارد.

افسراشد رو به پییر کرده فریاد کشید:

— راهزنان چه میکنند؟

صورت افسر ارشد از خشم سرخ و عرق آلوده بود، چشهای خشم آلودش میدرخشید. در حالیکه از نگاه پی‌یر پرهیز میکرد بسر باز گفت:

- بدو پیش قوای ذخیره و مهمات بیا! پی‌یر گفت:

- من خواهم رفت .

افسر پی‌یر آنکه بوی جواب دهد با کامهای بلند بطرف دیگر رفت و فریاد کشید:

- تیراندازی نکنید... صبر کنید!

سر بازی که مأمور آوردن مهمات شده بود به پی‌یر برخورد و گفت:

- آه! ارباب، جای تو اینجا نیست .

واژتیه پامین شتافت .

پی‌یر بدنبال سر باز دوید و محلی را که افسر جوان روی زمین چمباتمه نشسته بود دور زد.

یک، دو، سه کلوله از فراز سرش گذشت و پیش رو و کنار وی و در عقب سرش بر زمین خورد . پی‌یر

از تپه پامین میدوید . دیگر باصندوقهای سبز مهمات فاصله بسیار نداشت که ناگهان بخود آمده گفت:

«من کجاستم» و مردد ایستاد، نمیدانست برگردد یا پیش برود . ناگهان ضربه وحشتناکی او را

بپشت روی زمین افکند ، در همان لحظه برق آتش عظیمی پیرامون او را روشن ساخت و در همان

آن باغرش کرکننده‌ای که در گوش می‌پیچید صدای صفیر و شکستن چیزی برخاست.

پی‌یر بربوش آمد و متوجه شد که پشت افتاده و دستها را روی زمین تکیه داده است و

جیب‌های که در کنارش بوده دیگر وجود ندارد . فقط تخته‌های سبز نیمه سوخته و ژنده باره‌هایی روی

علفهای سوخته پراکنده است ، اسبی مال‌بند شکسته عراده توپ را باخود میکشد و باشتاب اژاد

دور میشود ، اسب دیگری چون خود او روی زمین افتاده با صدای معتد و نافذ ناله میکند.

بی‌یر که از شدت ترس خود را بی‌کباره باخته بود بر باجست و بجانب آتشبار دوید؛ آتشبار
رایگانه پناهگاه از ترس و وحشتی می‌پنداشت که او را احاطه کرده بود.

چون بی‌بر وارد سنگر شد دریافت که از آتشبار صدای تیراندازی شنیده نمی‌شود. اما عده‌ای
در آنجا بکاری مشغولند. بی‌بر در حال عجله نتوانست دریابد که این مردم کیستند، سرهنگ ارشد را
دید که پشت باوروی جان‌پناه دراز کشیده گوی چیزی را در پائین معاینه می‌کند. در همان موقع سربازی
را که قیافه‌اش را بیاد داشت مشاهده کرد که میکوشید خود را از دست مردمی که او را نگاهداشته بودند
رها سازد و فریاد میکشید: «برادران!». اما در این میان چیزهای دیگری را نیز مشاهده میکرد که
در نظرش عجیب بود.

اما هنوز بی‌بر نتوانسته بود دریابد که سرهنگ کشته شده و سربازی که فریاد میکشید:
«برادران!» با سارت افتاده است که در مقابل چشم او بدن سرباز دیگری از پشت باسرتیزه سوراخ
شد و هنوز بدرون سنگر فرسیده بود که مرد لاغر و زرد چهری که نیمه‌آبی در برداشت با صورت
عرق آلوده و شمیر بدست، در حالیکه فریاد میکشید، بوی حمله ور شد. چون این مرد و بی‌بر بدون
دیدن یکدیگر ناگهان بهم برخوردند بی‌بر از روی غریزه فطری صیانت نفس ضربه‌ی شمیر او را رد
کرد، دست‌ها را جلو آورد و با یک دست شانه و با دست دیگر گلوی این مرد را (که افسر فرانسوی بود)
گرفت. افسر شمیر را انداخته بآبی بردست بیهوده شد.

چند ثانیه هردو با چشمهای وحشتزده بچهره‌های ناآشنای یکدیگر نگرستند و هردو از این
متعجب بودند که چه کرده‌اند و چه باید بکنند. هر یک از ایشان با خود میگفت: «آیا من با سارت
افتاده‌ام یا او بدست من اسیر شده است؟» اما ظاهراً افسر فرانسوی بیشتر باین اندیشه تمایل داشت
که با سارت افتاده است. زیرا دست نیرومند بی‌یر که از ترس و بیم بیاراده بحرکت و جنبش می‌آمد
پیوسته محکمتر گلوی او را می‌فشرد. فرانسوی می‌خواست سخنی بگوید که ناگهان بر فراز سر ایشان،
نزدیک و وحشتناک، گلوله‌ای صغیر کشید و بی‌یر چنین پنداشت که سرفسر فرانسوی از بدن جدا شد.
زیرا افسر با سرعت بسیار سرش را خم کرد.

بی‌یر نیز سر را خم کرد و دست را باین انداخت. دیگر در این حال هیچیک از آن دو در این اندیشه
نیبود که کدامیک از ایشان بدست دیگری اسیر شده است. فرانسوی بی‌اختیار بجانب نوپخانه دوید و

پی‌ریبای تپه شتافت. پی‌یردراه بروی مجروحین و کشتگان سکندری میخورد. اما هنوز بای تپه نرسیده بود که بانبوه متراکم سربازان روس مصادف شد که افتان و خیزان، سکندری میخوردند و فریاد میکشیدند و شادان و شتابان بجانب آتشبار میدویدند.

این همان حمله‌ای بود که یرمولف نقشه آنرا بخود نسبت میداد و میگفت که فقط شجاعت و بغت و اقبال و انجام این عمل قهرمانی را ممکن ساخته است و این همان حمله‌ای بود که او در ضمن آن گویا صلیب ژرژ را که دوجیب داشت بروی تپه پرتاب کرد.

فرانسویانی که آتشبار را تصرف کرده بودند گریختند. قشون ما با فریادهای هورافرانسویان را تا مسافت بسیاری در آنسوی آتشبار چنان عقب‌راند که دیگر متوقف ساختن ایشان دشوار بود. اسیران را از آتشبار بیست جبهه انتقال دادند. در میان اسیران يك ژنرال فرانسوی بود که

افسران ویرا احاطه کرده بودند. انبوه مجروحین، روس و فرانسوی، که در نظری برهم آشنا و هم بیگانه مینمودند، با چهره‌های زشت و دگرگون‌گشته از رنج و درد روی زمین میخیزیدند یا با تخت‌روانها از آتشبار حمل میشدند. پی‌یر بالای تپه رفت و بیش از یک ساعت در آنجا بسر برد ولی از آن محفل خانوادگی که پی‌یر را بیابان خود پذیرفته بود کسی را نیافت. اجساد ناشناس بی‌شماری در آنجا افتاده بود که فقط قیافه برخی از آنرا میشناخت. افسرجوان هنوز همچنان کز کرده در کنار جان‌پناه میان گودال نشسته بود. سرباز سرخ‌چهره هنوز در حال تشنج بود. اما او را نبرده بودند.

پی‌یر دوباره از تپه بازمین دوید.

پی‌یر در حالیکه ناتوان بدنیال انبوه تخت‌روانهای که از میدان کارزار میرسید میدوید با خود میاندیشد: «نه، اینک از این عمل دست خواهند کشید، اینک از آنچه انجام داده‌اند وحشت خواهند کرد!»

اما خورشید که در پشت دودپنهان شده بود هنوز در میان آسمان قرار داشت و پیش رو، خامه در سمت چپ اسمولنسک، در میان دودجوش و غروش برپا بود و غرش توپها و شلیک تفنگها نه تنها ضعیف نشده بلکه چون ضجه کسیکه در حال نومیدی باز پسین قوای خود را برای فریاد استعانت جمع میکند تا سرحد یأس و نومیدی شدت یافته بود.

صحنه اصلی نبرد بارادینو در فضائی در حدود ۱۰۰ ساژن در میان دهکده بارادینو و سنگرهای پیکانی با کراتیون بوقوع پیوست. در خارج این فضا از یک طرف روسها با سواران نظام او و ااروف در نیروی پیشروی آزمایشی اقدام کردند و از طرف دیگر در آنسوی اوتیشا تصادمی میان بونیا - توفسکی و توچکوف روی داد اما در قبال آنچه در مرکز عرصه کارزار بوقوع میبوست این دو - حادثه عملیات جنگی مجزی و خفیف بشمار می رفت. در میدان بین بارادینو و سنگرهای پیکانی، در کنار جنگل، در فضائی که از اطراف مرئی بود، فعالیت اصلی نبرد ساده و روشن و عاری از هر نوع مکر و حیل انجام پذیرفت.

جنگ باتیراندازی چندتوپ از طرفین آغاز شد.

سپس هنگامیکه دود تمام میدان را فرا گرفت از طرف راست - یعنی از مواضع فرانسویان - نخست دواشکرده و کومیان بسوی استحکامات پیکانی راه افتادند و از طرف چپ هنگهای نایب - السلطنه بسوی دهکده بارادینو حرکت کردند.

سنگرهای شواردین که ناپلئون در آنجا ایستاده بود تا استحکامات پیکانی روسها یک ورست و تا بارادینو بیش از دو ورست فاصله داشت و باینجهت ناپلئون نمیتوانست آنچه را در آنجا واقع میشد مشاهده کند مضافاً باینکه دود آمیخته بامه تمام محل را از نظر مخفی ساخته بود. سربازان لشکرده که با استحکامات پیکانی یورش بردند هنوز بدراهی که ایشان را اذاین استحکامات مجزی می ساخت سرازیر نشده بودند ولی چون بدره وارد شدند دود باروت که از تیراندازی توپخانه و شلیک تفنگهای بیاده نظام برمیخاست چنان غلظت یافت که تمام ارتفاعات آنسوی دره را فرا گرفت. در آنجا، در میان برده دود تنها میاکل سربازان سیاهی میزد و گاهی برق سرنیزه ها بچشم میخورد. اما بهیچوجه از استحکامات شواردین دیده نمیشد که آیا این دسته نشسته یا ایستاده، فرانسوی و یا روسی هستند.

خورشید درخشان در آسمان بالا میرفت و اشعه مورب خود را مستقیم بچهره ناپلئون میافشاند ناپلئون دست را بالای چشم سایبان کرده با استحکامات پیکانی مینگریست. در مقابل استحکامات پیکانی دود متراکمی معلق بود. گاهی بنظر میرسید که دود حرکت میکند و زمانی تصور میرفت که قشون در حرکت است. گاهگاه از خلال شلیکها فریادهای مردم شنیده میشد اما بهیچوجه معلوم

نبود که ایشان در آنجا می‌کنند.

ناپلئون روی تپه ایستاده با دوربین بصره کارزار مینگریست و در دوائر کوچک دور بین دودسلاحها، مردم و گاهی نیروهای خود وزمانی نیروهای دشمن را میدید. اما هنگامیکه بدون دوربین با نظرف نگاه میکرد نمیدانست که آنچه دیده در کجا بوده است.

ناپلئون از تپه پایین آمد و پای تپه بگام زدن پرداخت.

گاهگاه میایستاد و بصدای تیراندازی گوش میداد و بیدان کارزار مینگریست.

نه تنها از پای تپه که او ایستاده بود، نه تنها از بالای تپه که اینک چندتن از ژنرالهای او ایستاده بودند بلکه حتی از خود سنگرهای ییکانی که در اینوقت سربازان روسی و فرانسوی مقتول و مجروح وزنده و وحشتزده یا دیوانه از خشم-گاهی مجتمعاً وزمانی بتناوب آنجا را اشغال می-کردند نیز درک آنچه در آن مکان انجام میگرفت امکان نداشت. در ظرف چند ساعت در این محل، در میان تیراندازی مداوم تفنگها و توپها، گاهی تنها روسها وزمانی تنها فرانسویان، گاهی سربازان پیاده وزمانی سربازان سوار ظاهر میشدند، بر زمین میفلطیدند، تیراندازی میکردند، بهم بر میخوردند ولی نمیدانستند بایکدیگر چه کنند، فریادمیکشیدند و بمقب میدویدند.

از میدان کارزار پیوسته افسران تازان بنزد ناپلئون میآمدند. ایشان یا آجودانهای بودند که ناپلئون بیدان نبرد بمأموریت فرستاده بود و اینک مراجعت میکردند یا بیکهای سپهبدان او بودند که با گزارش جریان نبرد نزد ناپلئون میشتافتند اما تمام این گزارشها دروغ بود زیرا در گرمای گرم نبرد بیان حوادثی که در لحظات معینی روی میدهند ممکن نیست. علاوه بسیاری از آجودانها تا محل پیکار حقیقی پیش نمیرفتند و آنچه از دیگران شنیده بودند گزارش میدادند، مخصوصاً در مدتی که آجودانی فاصله دوسه ورستی میدان نبرد و ناپلئون را طی میکرد وضع تغییر مینمود و در نتیجه خبری که او میآورد دیگر نادرست بود. چنانکه آجودانی از طرف نایب السلطنه تازان آمد و خبر داد که بارادینو اشغال شده و بلرودخانه کالوچا در دست فرانسویان است و از ناپلئون پرسید که آیا فرمان عبور قشون را از روی پل صادر میکند؟ ناپلئون امر کرد قشون در آنسوی پل صف بپندد و منتظر باشد. اما نه تنها در آن موقع که ناپلئون این دستور را صادر کرد بلکه حتی در همان لحظه که این آجودان تازه از بارادینو حرکت کرده بود، روسها توانستند دوباره در جریان همان زور آزمایی که بییر در آغاز پیکار در آن شرکت داشت- پل را از فرانسویان پس بگیرند و آتش بزنند.

آجودانی با چهره رنگ باخته از استحکامات ییکانی بخواست آمده بود و بتناپلئون گزارش میداد که حملات روسها دفع شده و کومپان جراحت برداشته و داو و کشته شده است اما در آن هنگام که فرماندهی بآجودان میگفت که حمله فرانسویان دفع شده است قسمت دیگری از قشون فرانسه استحکامات ییکانی را اشغال کرده بود، علاوه داو و نمرده بلکه جراحت سبکی برداشته بود. بر اساس این گزارشها که بناچار دروغ بود ناپلئون دستورهای خود را صادر میکرد و البته این دستورها با قبول از دستور مرحله اجرا در میآمد و یا نمیتوانست بمرحله اجراء آید.

سپهبدان و ژنرالهای ناپلئون نیز که بیدان پیکار نزدیک بودند و مانند او در عرصه کارزار شرکت نداشتند و فقط گاه گاه بدون کسب اجازه از ناپلئون بوزیر آتش گلوله میرفتند و اوامری

صادر میکردند که در مثل بکجا باید تیر اندازی شود و یا سربازان سوار باید بکجا تاخت و تاز کنند و پیاده‌ها بچه جهت بشتابند. اما این دستورها نیز مانند دستورهای ناپلئون بسیار نادر بحرحله اجرا در میآمد. بعلاوه اغلب اوقات هم عملیاتی مخالف با دستورهای ایشان انجام میگرفت و سربازانی که مأمور بودند پیشروی کنند زیر رگبار گلوله‌های دشمن افتاده ناچار عقب نشینی می کردند و یا سربازانی که مأموریت داشتند در محل خود توقف کنند ناگهان در مقابل خود سربازان روس را میدیدند، گاهی عقب نشینی میکردند و زمانی بحمله میپرداختند. و سواران بدون دستور سربازان فراری روس را تعقیب مینمودند. چنانکه دوهنگ سوار نظام از دره سمیونوفسکی گذشتند ولی هنوز پیالای تپه نرسیده سراسیمه‌ها بر گردانند و با شتاب بسیار مراجعت کردند. به محض تیریب سربازان پیاده بدخواه خود پیشروی میکردند و گاهی اصولاً بحملی که بایشان امر داده شده برد نیرفتند. همچنین تمام دستورها درباره حرکت و محل توپها و یا زمان حمله و موقع تیر اندازی پیاده نظام و فرمانیکه سوار نظام در کجا باید پیاده نظام روس یورش ببرد و ایشان را زیر سم ستوران لگد مال نماید و نظایر آن‌ها از طرف فرماندهان قسمتهائی که در میدان نبرد حاضر بودند صادر میشد و نه تنها قبل از صدور این دستورها از ناپلئون کسب اجازه نمیکردند بلکه حتی کسب اجازه از نسی و داو و مورات را نیز ضروری نمیدانستند. ایشان از مجازات عدم اجرای اوامر یا صدور دستورهای اختیاری بیم نداشتند، زیرا در عرصه کارزار مهمترین مسأله حفظ و حراست جان است که برای انسان از آن گرانیهاتر نیست. گاهی بنظر میرسد که نجات شخص در عقب نشینی و زمانی در پیشروی است و این مردم که در میان آتش جنگ بودند بقتضای وضع زمان و مکان عمل میکردند. در حقیقت نیز تمام پیشروها و عقب نشینیها وضع قشون را تسهیل نمیکرد و تغییر نمیداد. تمام حمله و تاخت و تاز ایشان بیکدیگر تقریباً زبان قابل ذکری بآنان نیرساند بلکه خمپاره‌ها و گلوله‌هایی که همه جا در این فضا که مردم در آن موج میزدند و در جنبش و حرکت بودند پرواز میکرد موجب زبان ایشان بود و جراحت و مرگ و نیستی را برای ایشان بیار میآورد. چنانکه آنکاه که این مردم از آن فضا که خمپاره‌ها و گلوله‌ها در آن پرواز میکرد خارج میشدند، بیدرنگ فرماندهان که در عقب ایستاده بودند صفوف آنان را مرتب میکردند و انضباط حکمفرما میشد. و تحت تأثیر این انضباط دوباره ایشانرا بمنطقه آتش میفرستادند و دوباره آنان در این منطقه از ترس مرگ انضباط را فراموش میساختند و بتلقین تصادفی جمعیت و بقتضای وضع محیط بهر سو پراکنده میشدند.

ژنرالهای ناپلئون یعنی داوودنی و مورات که نزدیک این منطقه آتش بودند و گاهی حتی وارد آن میشدند چند بار توده‌های عظیم و منظم قشون را بمنطقه آتش هدایت کردند. اما برخلاف آنچه پیوسته در تمام نبردهای پیشین انجام میگرفت، بجای هزیمت دشمن که همه انتظار آن را داشتند، این توده‌های منظم قشون از مقابل قوای روس بصورت دسته‌های پراکنده و وحشتزده برمیکشت و ناچار فرماندهان باز صفوف ایشانرا مرتب میساختند اماعده افراد هر دم نقصان میگرفت چنانکه نیروی بود که مورات آجودان خود را برای درخواست نیروی کمک و تقویت بنزد ناپلئون فرستاد.

ناپلئون پای تپه نشسته بود و بوش مینوشید که آجودان مورات بآنجا آمد و او را از طرف وی مطمئن ساخت که اگر اعلیحضرت يك لشکر دیگر بکمک او بفرستد روسها بیکبار شکست خواهند خورد.

ناپلئون بسرا پای آجودان زیبا و جوان که چون مورات موهای سیاه و تابدار و بلند داشت، نگرسته با قیافه‌ای که گویی مقصود او را در نیافته است باخشونت و تهیج گفت:

— نیروی کمکی؟

و با خود اندیشید: «نیروی کمکی! با نصف قشون که در اختیارشان است بجناح ضعیف و غیر مستحکم روسها حمله کرده‌اند و باز با اینحال نیروی کمکی طلب میکنند!»

بس باخشونت گفت:

— Dites au roi de Naples, qu'il n'est pas midi et que je ne voir pas encore claire sur mon échiquier. Allez ... (۱)

آجودان جوان و زیبا باکیسوان بلند، بی آنکه دستش را از کنار کلاه پائین بیندازد، آهی عمیق کشید و دوباره شتابان بآنجا که آدم‌پارامیکشند رفت.

ناپلئون برخاست و کولنکور و برتیه را احضار کرد و با ایشان بگفتگویی پرداخت که با چنگ ارتباط داشت.

۱ - بیادشاه ناپل بگویند که هنوز ظهر نشده و من وضع عرصه شطرنج خود را روشن و آشکارا نمی بینم. بروید ...

درمیان این گفتگو که رفته رفته توجه ناپلئون بیشتر بآن جلب میشد چشم برتیه بژنرالی افتاد که سوار بر اسب عرق آلودی یا ملتزمین رکاب بجانب تپه میتاخت. این ژنرال بلیار بود، از اسب پیاده شد و با قدمهای سریع بنزد امپراطور آمد و شجاعانه بلند بلند بائیات لزوم اعزام نیروی کمکی بمیدان نبرد پرداخت و بشرافتش سوگند خورد که اگر امپراطور یک لشکر دیگر باو بدهد و وسایح منهدم خواهند شد.

ناپلئون شانه‌ها را بالا انداخته بی آنکه بوی جواب دهد از او دور شد. بلیار همچنان با ژنرالهای ملتزم رکاب که پیرامونش را گرفته بودند بلند و باحرارت سخن میگفت.

ناپلئون دوباره بنزد ژنرال تازه وارد آمده گفت:

— بلیار! شما بسیار آتشی مزاج شده اید! در میان آتش و جنگ انسان بسهولت دوچار اشتباه میشود. بروید و اوضاع را بدقت مطالعه کنید و بعد نزد من برگردید.

هنوز بلیار از نظر دور نشده بود که از طرف دیگر فرستاده جدیدی از میدان بیکارنازان رسید.

ناپلئون چون کسیکه از مزاحمت دائم خسته و عصبی مزاج شده باشد گفت:

— Eh bien, qu'est ce qu'il y a? (۱)

آجودان خواست بگوید:

— Sire, le prince ... (۲)

ولی ناپلئون غضبناک سخن او را بریده گفت:

— تقاضای بی‌کسب دارد؟

آجودان بعلامت نفی سر را خم کرد و برض گزارش پرداخت. اما امپراطور روی از او برتافت، دو قدم برداشت، توقف کرد، عقب برگشت، برتیه را بحضور طلبید و در حالیکه آهسته دستها را از هم میکشود گفت:

— باید قوای ذخیره وارد کار شود.

پس برتیه یا چنانکه ناپلئون بعدها او را مینامید، (۳) Oison que j'ai fait aigle را مخاطب ساخته پرسید:

— بنظر شما کدام واحد را باید بآنجا فرستاد؟

برتیه که نام تمام لشکرها و هنگها و گردانها را از برداشت گفت:

— اعلیحضرتا! باید لشکر کالا بارد را فرستاد.

ناپلئون بعلامت تصدیق و موافقت سر را حرکت داد.

آجودانی بجانب لشکر کالا بارد تاخت و پس از چند دقیقه کارد جوان که در پشت تپه موضع گرفته بود از جای خود حرکت کرد. ناپلئون که خاموش بدانجهت مینگریست ناگهان روبه برتیه کرد و گفت:

— نه، من نمیتوانم کالا بارد را بفرستم. لشکر فریان را بفرستید.

۱- خوب، دیگر چه خبر است؟

۲- اعلیحضرتا! شاهزاده ...

۳- غازی که من عقابش کرده‌ام

هرچند در اعزام لشکر فریان بجای کالا بار در جحانی متصور نبود و حتی اشکال و تأخیر متوقف ساختن کالا بار و اعزام فریان آشکارا مینمود با اینحال دستور ناپلئون موبو اجرا گردید. ناپلئون این نکته را نمیدانست که نسبت بقشون خود نقش طبیعی را بازی میکرد که با داروهای خود مزاحم جریان طبیعی معالجه میشود. ولی این نقش را تا آنجا که بطبیعیان ارتباط داشت باصحت و دقت تمام درک میکرد و درباره آن بحث و قضاوت مینمود.

لشکر فریان مانند لشکرهای دیگر در میان دود میدان نبرد ناپدید شد. از جهات مختلف آجودانها بحرکت آمدند و همه، گومی بایکدیگر قرار گذاشته بودند مطلب واحدی را تکرار کنند، تقاضا میکردند که نیروی کمکی فرستاده شود و همه میگفتند که روسها در محل خود ایستادگی میکنند و (۱) un feu d'enfer بوجود آورده اند که قشون فرانسه در آن چون برف ذوب میشود.

ناپلئون روی صندلی تاشو متفکر نشسته بود.

مسیو دوبوسه که علاقه بمسافرت داشت و از بامداد گرسنگی کشیده بود بسوی امپراطور رفت و بخود جرأت داد و مؤدبانه با علیحضرت پیشنهاد کرد که چاشت صرف کند و گفت:

— امیدوارم که اینک دیگر بتوانم پیروزی را با علیحضرت تبریک بگویم.

ناپلئون خاموش بعلامت نفی سر را حرکت داد. مسیو بوسه بگمان اینکه انکار ناپلئون در باره حصول پیروزی است بخود اجازه داد و بالحن مؤدبانه آمیخته بامزاح متذکر شد که در جهان عللی وجود ندارد که بتواند مانع صرف چاشت شود، خاصه آنگاه که این عمل امکان پذیر باشد. ناکهان ناپلئون باقیافه عبوس و گرفته گفت:

(۲) ... Allez vous —

رویش را برگرداند. لبخندی حاکی از همدردی و ندامت و اشتیاق بر چهره آغای بوسه درخشیدن گرفت و با قدمهای لرزان بسوی ژنرالهای دیگر رفت.

حسن دردناک شبیه باحساس قمار باز خوشبختی که همیشه در بازی دیوانه و ارمیلخ کلانی خوانده و برده است ولی ناکهان، مخصوصاً در آن هنگام که تمام احتمالات بازی را در نظر گرفته، متوجه میشود که هر چه بیشتر درباره جریان بازی تأمل میکند بیاخت خود مطمئنتر میشود، ناپلئون را رنج میداد.

او میدانست که قشون و ژنرالها و تدارک نبرد و دستور تاکتیکی و proclamation courte et énergique (۳) همه مانند سابق است و او خود نیز تغییری نکرده است. بعلاوه میدانست که او خود اکنون بمراتب در فنون جنگ مجربتر از سابق است. دشمن نیروهای دشمن حوالی اوسترلیتس و فریدلانداست. اما اکنون دستی که برای انهدام و نابودی روسها بالا رفته بود در اثر سحر و جادوی فلج شده ناتوان فرو می افتاد.

تمام تدابیر جنگی پیشین که پیوسته موجب حصول موفقیت و کامیابی میشد - از نمرکز توپخانه در یک نقطه و حمله قوای ذخیره برای درهم شکستن خطوط جبهه دشمن گرفته تا حمله سوار نظام

(۱) آتش جهنمی

(۲) بروید

(۳) فرمان آرشی کوتاه و محکم.

(۱) des hommes de fer و تدا بیردیگر بکار بسته شد ولی نه تنها اثری از پیروزی مشهود نبود بلکه از تمام جهات خبرهایی یکسان مبنی بر مجروح و مقتول شدن ژنرالها و لزوم اعزام قوای کمکی و عدم امکان دفع حمله روسها و هزیمت قشون واصل میشد.

سابقاً سپهبدان و آجودانها پس از صدور دوسه دستور و بیان دوسه جمله با چهره‌های درخشان و پشاش برای عرض تبریک شتابان بحضور میآمدند و میزان غنائم جنگی و شماره اسیرانی را که بیک سپاه میرسید و (۲) des faisceaux de drapeaux et d'aigles ennemis و توپها و ادابها که بچنگشان افتاده بود گزارش میدادند و مورات فقط اجازه میخواست که با سوار نظام خود دشمن را که در حال عقب نشینی بود برای تصرف بار و بنه‌اش تعقیب کند. در نبرد حوالی لودی، مارنگو، آرکول، اوسترلیتس، واکرام و بسیاری از بیکارهای دیگر وضع چنین بود. اما اینک میدید که قشون او بوضع عجیبی گرفتار شده است.

با وجود خبر اشغال استحکامات پیکانی ناپلئون مشاهده میکرد که این پیروزی به پیچوجه پیروزی بیکارهای سابق وی شباهت نداشت و بخوبی میدانست که همان حس که بروی چیره شده تمام اطرافیان او را که در فتنون جنگ مجربند رنج میدهد. تمام قیافه‌ها وحشترده بود و تمام چشمها از تگرستن بیکدیگر پر هیز میکرد. تنها بوسه نمیتوانست اهمیت آنچه را که در شرف وقوع بود درک کند. اما ناپلئون دیگر پس از تجارب طولانی خود در جنگها بخوبی میدانست که عدم حصول پیروزی در نبرد تهاجمی پس از هشت ساعت عملیات جنگی چه مفومی دارد. او میدانست که چنین بیکاری تقریباً با شکست مواجه می‌شود و اینک کوچکترین اتفاق - در این لحظه بحرانی جنگ - موجب هلاک او و انهدام قشونش خواهد بود.

هنگامیکه تمام این اردو کشی عجیب بروسیه را که در جریان آن حتی یک نبرد به مفهوم واقعی پیروزی منجر نگردیده و در ظرف دوماه نه پرچمها و نه توپها بشنیت گرفته شده و نه سپاه دشمن با سارت افتاده بود در خاطر مرور میکرد، هنگامیکه چهره‌های اطرافیان خود که بر حمت دراختفای اندوه خود میکوشیدند مینگریست و غیر مقاومت و ایستادگی روسها را میشنید - حس وحشتناکی که اغلب اوقات هنگام خواب دیدن بر انسان چیره میشود او را فرا می‌گرفت و تمام حوادث نامساعد و بدی که میتوانست موجبات انهدام او را فراهم سازد در نظرش جلوه گرمیشد. آری! روسها میتوانند بچنان چپا و حمله کنند و قلب قشون او را بشکافند، گلوله‌ای نیز نمیتوانست راه خود را گم نکند و او را از پای در آورد. تمام این حوادث امکان پذیر بود. ناپلئون در بیکارهای سابق خود تنها درباره احتمالات کامیابی میاندا شنید ولی اینک عدّه بیشمار از احتمالات شوم و نامیمون در خاطرش مجسم میشد و تمام آنها را انتظار میکشید. باری حالت او شبیه بکسی بود که در خواب خود را در معرض حمله جانی و تبهکاری می‌بیند و در عالم خواب با نیروی وحشتناکی که معتقد است بیشک آن جنایتکار را از پای خواهد انداخت دستش را بالا میبرد تا ضربه‌ای فرود آورد ولی ناگهان احساس میکند که دستش ناتوان و لغت است و چون زنده پاره‌ای فرو می‌افتد و وحشت مرگ اجتناب ناپذیر در حال بیچارگی و عجز بروی چیره میگردد.

(۱) مردان آهنین

(۲) دسته‌های بیرق و عقابهای دشمن

خبر حمله روسها به جناح چپ قشون فرانسه این وحشت را در ناپلئون برانگیخت . خاموش پای تپه روی صندلی تاشو نشسته ، سرداپایین انداخته ، آرنجها را روی زانو گذاشته بود ، برتیه در این حال بنزد او رفت و بوی پیشنهاد کرد که برای اطمینان از چگونگی وضع میدان نبرد بیازداید جیبها برود .

ناپلئون گفت :

— چه ؟ چه میگویند؟ آری ! دستور بدهید اسب مرا بیاورند .

ناپلئون سوار اسب شد و بدهکده سمیونوفسکی رفت . در میان دودباروت که آهسته پراکنده میشد و ناپلئون از میان آن میگذاشت - در کودالهای خون لاشه اسبها و جنازه آدمپارا تكت و دسته دسته مشاهده مینمود . نه ناپلئون و نه هیچیک از ژنرالهای او هرگز چنین منظره موحش و این اندازه کشته را در چنین فضای کوچکی ندیده بودند . غرش توپها که از دو ساعت پیش لحظه ای خاموش نشده بود گوش را میآزرد و مانند موسیقی که با تمام اورگاندار همراه است باین منظره اهمیت و ابهت خاصی میبخشید . ناپلئون از ارتفاعات سمیونوفسکی بالا رفت و از میان برده دود صفوف مردمی را بانیسته هائی که رنگش به چشم او غیر عادی مینمود مشاهده کرد . این صفوف سربازان روس بود .

روسها در صفوف متر اکم پشت تپه سمیونوفسکی ایستاده بودند و توپها و تفنگهایشان بدون لحظه ای سکوت در تمام خط جبهه ایشان مینرید و دود میکرد . دیگر بیکاری وجود نداشت ، بلکه آدمکشی و قتل عام مبتدی بود که نه برای روسها و نه برای فرانسویان نمیتوانست نتیجه ای داشته باشد . ناپلئون اسبش را نگه داشت و باز بآن حال تفکر که برتیه او را از آن منصرف ساخته بود فرورفت . او نمیتوانست عملی را که در پیش رو و اطراف او انجام میگرفت و مولوداراده او نتیجه فرمان او تلقی میشد متوقف سازد . این عمل برای نخستین بار ، بسبب آنکه باناکامی مواجه گشته بود ، در نظرش غیر ضروری و موحش جلوه میکرد .

یکی از ژنرالها بسوی ناپلئون آمده بخود اجازه داد و پیشنهاد کرد که گارد قدیم وارد میدان نبرد شود . نی و برتیه که کنار ناپلئون ایستاده بودند نگاهی باینکه دیگر ردوبدل کردند و پیشنهاد جنون آمیز این ژنرال لبخندی تحقیر آمیز زدند .

ناپلئون سربزیرافکنده مدتی مدید خاموش بود ، بالاخره گفت :

(۱) A huit cent lieux de France je ne ferais pas démolier ma garde

و سراسیمه را بر گردانده بشواردین مراجعت کرد .

کوتوزوف سرخاکستری خود را بزیر انداخته بود و بساپیکر سنگین خویش روی نیمکت مفروش ازقالی در همان محلی که پی بر صبح اوراد بند نشسته بود، ولی هیچ دستوری صادر نمیکرد بلکه فقط با آنچه بوی پیشنهاد میشد مخالفت یا موافقت مینمود.

اودر جواب پیشنهادات مختلف میگفت: «آری، آری! اینکار را انجام دهید!» و گاهی باین وزمانی بآن يك از نزدیکان خود روی آورده میگفت: «آری، آری! عزیزم، برو و ببین چه خواهد شد!» یا «نه، لازم نیست! بهتر است صبر کنیم.» کوتوزوف بکارشهایی که با وعرضه میشد کوش میداد و آنگاه که مرتوسین نیاز داشتند، دستورهای نیز صادر میکرد.

اما بنظر میرسید که هنگام استماع گزارشها بمفهوم سخنان گوینده توجه ندارد بلکه چیز دیگری در حالت چهره ها و لحن سخنان گزارش دهندگان برای او جالب است. او بواسطه تجارب جنگی خود طی سالهای متمادی میدانست و با عقل و درایت حاصله اذدوران زندگانی خویش درک میکرد که رهبری صدهزار نفر که بامرک دست و گریبانند از قدرت یکنفر خارج است و میدانست که سر نوشت جنک را نه دستورهای فرمانده کل و نه موضع محلی که قشون در آن موضع گرفته است، و نه شماره توپها و نه عده مقتولین معین نمیکند بلکه آن نیروی نامحسوس و نامرئی که روح قشون نامیده میشود تعیین خواهد کرد و باینجهت کوتوزوف مراقب این نیرو بود و تا حدی که قدرت داشت آنرا رهبری می کرد.

حالت عمومی چهره کوتوزوف از توجه و دقت آرام و متمرکز و کوششی که بزحمت برخستگی جسم ضعیف و فراتوش مسلط میشد حکایت میکرد.

ساعت ۱۱ صبح بوی خبر داده شد که استحکامات پیکانی را از قشون فرانسوی پس گرفته اند ولی شاهزاده با گراتیون زخمی شده است. کوتوزوف آهی کشیده سر را حرکت داد و بیکی از آجودانها گفت:

— برو پیش شاهزاده بطرایوانویج و جزئیات را تحقیق کن!

و سپس شاهزاده و ورتمیرک را که کنارش ایستاده بود مخاطب ساخته گفت:

— آیا والا حضرت میل ندارید فرماندهی ارتش اول را قبول کنید؟

هنوز مدتی از عزیمت شاهزاده نگذشته بود و شاید هنوز به سمیونوفسکی نرسیده بود که آجودان

شاهزاده از نزد وی مراجعت کرد و بحضورت اشرف گزارش داد که شاهزاده تقاضای کمکی دارد .
 کوتوزوف چهره درهم کشید و برای دختروروف فرمان فرستاد که فرماندهی آرتش اول را
 بعهده بگیرد و از شاهزاده که، چنانکه کوتوزوف میگفت، بدون وجود او کارش پیش نمیرفت، خواهش
 کرد در این دقایق مهم نزد وی مراجعت کند . چون خبر اسارت مورات واصل شد و اعضای ستاد
 بکوتوزوف تبریک گفتند لبخند زان جواب داد :

— آقا بایان ، صبر کنید ! ما پیکار را برده ایم . اسیر شدن مورات حادثه خارق العاده ای
 نیست . اما بهتر است اندکی در شادمانی درنگ کنیم .

با اینحال آجودانی را برای ابلاغ این خبر بقسمتهای مختلف قشون فرستاد .
 هنگامیکه شربی نین برای ابلاغ خبر اشغال استحکامات پیکانی و دهکده سمیونوفسکی بوسیله
 فرانسویان از جناح چپ رسید کوتوزوف از هیاهو و فریاد های میدان نبرد و از قیافه شربی نین
 حدس زد که اخبار رضایتبخش نیست و، گویی برای رفع خستگی پاهای از جا برخاست و زیر بازوی
 شربی نین را گرفته و برابکناری برد و سپس به برمولوف گفت :
 — عزیزم ، بتاخت برو و ببین که آیا نمیشود کاری کرد ؟

کوتوزوف در دهکده کودکی در مرکز مواضع قشون روس بود . حمله ناپلئون بجناح چپ
 روسها چند مرتبه دفع شد . قلب قشون فرانسه از بارادینو جلوتر نرفت و سوار نظام اوواروف
 فرانسویان را از جبهه چپ منهزم ساختند .

ساعت سه که حمله فرانسویان متوقف شد کوتوزوف در تمام قیافه های اطرافیان خود و
 کسانی که از میدان نبرد برمیگشتند هیجان و برانگیختگی فوق العاده ای را مشاهده میکرد . کوتوزوف
 بیش از حد انتظار از کامیابی آنروز راضی بود . اما قوای جسمی این پیرمرد رو به ضعف میرفت .
 چنانکه چندبار سرش روی سینه افتاد و او را خواب در ربود . غذای ظهر او را آوردند .

والتسوکن ، همان آجودانی که هنگام عبور از کنار شاهزاده آندره میگفت : باید جنگ را در
 فضای وسیعی گسترش داد و از باگراتیون بسیار متنفر بود ، در موقع ناهار نزد کوتوزوف آمد . والتسوکن
 بشاید یکی از کلای گزارش جریان نبرد را در جبهه چپ تقدیم کرد . بارکلای دوتولی که مردی کاملا
 منطقی و عاقل بود پس از مشاهده انبوه مجروحین منهزم و صفوف پراکنده عقب آرتش و سنجش
 اوضاع میدان کارزار در ترازوی فکر خویش باین نتیجه رسید ، که روسها نبرد را باخته اند
 و والتسوکن محبوب خود را باین خبر نزد فرمانده کل فرستاد .

کوتوزوف باز حمت مرغ سرخ کرده را میجوید و با چشمهای شادمان و بهرفته بوالتسوکن
 مینگرست .

والتسوکن بی اعتنا برای رفع خستگی سواری اندکی پایا کرد و بآلبخند آمیخته با تحقیر بسوی
 کوتوزوف رفت و دستش را آرام بکنار نقاب کلاهش گذاشت .
 در رفتار والتسوکن با حضرت اشرف اندکی بی مبالائی و بی اعتنائی ساختگی دیده میشد
 و منظورش از این رفتار توضیح این نکته بود که او بعنوان یکنفر نظامی که تحصیلات عالیه ای را
 فرا گرفته است روسها را آزاد میگذارد تا از این پیرمرد بیفایده اعجوبه ای بسازند اما او خود
 میدانده که سروکارش با کیست . والتسوکن باخود میگفت :

(۱) Der alte Herr macht sich bequem (آلمانها در میان خود کوتوزوف را بدین

نام میخوانند)

پس نگاهی بیشقایی که مقابل کوتوزوف بود افکند و وضع میدان نبرد را در جناح چپ ، همچنانکه بار کلای بوی دستورداده بود و خود دیده و دریافته بود گزارش داد . او میگفت :

— تمام نقاط مهم مواضع ما بدست دشمن افتاده است و دفع حمله دشمن امکان پذیر نیست ، زیرا دیگر قشونی وجود ندارد . افراد قشون فرار میکنند و متوقف ساختن ایشان میسر نمیشود ! کوتوزوف جویدن غذا را قطع کرد و شکفت زده چون کسی که میشود امداد نکند به والتسوگن خیره شد . والتسوگن متوجه هیجان این پیر مرد شد و بالبخندی گفت :

— من خود را معقو نمیدانم که آنچه دیده‌ام از حضرت اشرف پنهان کنم قشون کاملاً پراکنده و منهزم گشته است

کوتوزوف شتابان برخاست و بجانب والتسوگن آمده باقیافه عیوس فریاد زد :

— شما دیدید ؟ شما دیدید ؟ چگونه شما ... چطور شما جرأت میکنید ! ...

و در حالیکه بادستهای لرزان خود تهدید میکرد و نفس نفس میزد گفت :

— آقای عزیز ! چگونه شما جرأت میکنید این حرف را بمن بزنید . شما هیچ چیز نمیدانید . از قول من بزئرال بار کلای بگوئید که اخبار او نادرست است و فرمانده کل بهتر از او از وضع میدان نبرد اطلاع دارد .

والتسوگن میخواست جوابی بدهد اما کوتوزوف سخنش را بریده باخشونت گفت :

— دشمن در جناح چپ بمقبر رانده شده و در جناح راست نیز شکست خورده است . آقای عزیز ! شما بد می بینید ، دیگر بخود اجازه ندهید که آنچه را نمیدانید بگوئید . لطفاً بنزد زئرال بار کلای برگردید و بوی اطلاع دهید که من قصد دارم قطعاً فردا حمله بدشمن را شروع کنم . همه خاموش بودند و تنها صدای تنفس دشوار فرمانده پیر بگوش میرسید . کوتوزوف در حالیکه بپسینه صلیب میکشید میگفت :

— همه جا دشمن عقب رانده شده ، من از این پیش آمد از خداوند متعال و قشون شجاع خودمان سپاسگزارم ، دشمن مغلوب شده است ، فردا او را از سر زمین مقدس روسیه بیرون خواهیم کرد .

ناکهان بگریه افتاد و اشک در چشمش ظاهر شد . والتسوگن شانه‌ها را بالا انداخته لبها را کج و معوج ساخت و خاموش بکناری رفت و از خود فریبی این آقای سالخورده متمجب گشت .

کوتوزوف بزئرال فر به وزیبا و سیاه مویی که در این موقع بیالای تپه رسیده گفت :

— اینهم پهرمان من !

این زئرال رایوسکی بود که تمام روز را در نقطه اصلی میدان نبرد بارادشو بسر برده بود . رایوسکی گزارش داد که قشون سخت و محکم چون سد سکندر در جای خود ایستادگی میکند و

فرانسویان دیگر جرأت ندارند بحمله پردازند .

کوتوزوف پس از استماع گزارش او بزبان فرانسه گفت :

— این آقای سالخورده برای خود آسایشی فراهم آورده است .

— Vous ne pensez donc pas comme les autres que nous sommes obligés de nous retirer (۱)

رایوسکی گفت :

— Au contraire, votre altesse, dans les affaires indécise c'est toujours le plus opiniâtres qui reste victorieux, et mon opinion ... (۲)

کوتوزوف آجودان خود را خوانده گفت :

— کایساروف ! بنشین و فرمان فردا را بنویس !

پس رو بپذیری کرده گفت :

— تو هم برو بخط جبهه و اعلام کن که فردا حمله شروع خواهد شد .

در آن هنگام که گفتگو با رایوسکی جریان داشت و فرمان حمله فردا نوشته میشد، والتسوکن از نزد بارکلای برگشت و گزارش داد که ژنرال بارکلای مایل است برای تأیید فرمانی که فلدهمارشال صادر کرده است دستور کتبی داشته باشد .

کوتوزوف بی آنکه به والتسوکن بنگرد امر کرد این فرمان کتبی را که فرمانده کل سابق از نظر مآل اندیشی برای سلب مسئولیت خویش تقاضا کرده بود بنویسند .

رشته های اسرار آمیز و توصیف ناپذیری که بوسیله آن وضع و حال واحدی در تمام افراد آرتش میگردد - یعنی آنچه روحیه قشون نامیده میشود و عصب اصلی جنگ را تشکیل میدهد سخنان برقرار کوتوزوف و فرمان وی دایره حمله روز بعد را در یک چشم بهم زدن به تمام واحدهای قشون رساند .

در آخرین حلقه این سلسله نامرئی عین سخنان و عین فرمان ابلاغ نمیشد حتی آن داستانهای که افراد قسمتهای قشون برای یکدیگر نقل میکردند با آنچه کوتوزوف گفته بود شباهت نداشت لیکن مفهوم کلمات او همه جا باز گومیشد ، زیرا آنچه کوتوزوف گفته بود مولودافکار و تغیلات محیانه نبود بلکه از احساساتی سرچشمه میگرفت که هم دل و جان فرمانده کل و هم دل و جان هر فرد روسی را مشتعل میساخت .

مردم شکسته دیده و متزلزل پس از اطلاع از این مسأله که فردا قشون روس بحمله خواهد پرداخت یعنی پس از آنکه محافل عالیتر قشون آنچه را ایشان میخواستند باور کنند تأیید کرد ، تسلی یافته و شادمان شدند .

۱ - پس شما چون دیگران معتقد نیستید که ما مجبور به عقب نشینی هستیم ؟

۲ - برعکس، حضرت اشرف، در جنگهایی که سر نوشت آن هنوز معلوم نیست همیشه پیروزی

با آن طرفی است که بیشتر مقاومت کند و عقیده من ...

هنگ شاهزاده آندره در شمار قوای ذخیره ای بود که تا ساعت ۲ در پشت دهکده سیونوفسکی زیر آتش شدید توپخانه دشمن بدون فعالیت ایستاده بود. پس از ساعت ۱۲ این هنگ که بیش از دو بیست تن از افراد خود را از دست داده بود بکشتزار چوالکد مال شده، یعنی فضای میان دهکده سیونوفسکی و آتشیار کوهستانی که آنروز هزاران نفر در آنجا کشته شده بودند و مخصوصاً در ساعت دو بعد از ظهر با صد هاتوپ دشمن بمباران میشد حرکت کرد.

هنگ مزبور بی آنکه از آن محل تکان بخورد یا یک تیر آتش کند باز در آنجا یک سوم دیگر از افراد خود را از دست داد. توپها از پیش رو و مخصوصاً از طرف راست در میان رودی که براکنده نمیشد میفرید و از منطقه اسرار آمیز دود که تمام فضای مقابل را فرا میگرفت، لایق قطع گلوله ها با صفر شتابان و نارنجکها باز مزمه آهسته بدانجا پرواز میکرد. پنداشتی گاهی برای استراحت یک ربع ساعت سبزی میشد و تمام گلوله ها و نارنجکها از فراز هنگ میگذشت و آسیبی نمیرساند. ولی گاهی در ظرف یک دقیقه چندین نفر از افراد هنگ را از پای میافکند و در نتیجه بی دربی بحمل مجروحین و کشتگان میپرداختند.

باهر گلوله ای که متفجر میگشت امید حیات برای کسانی که هنوز کشته نشده بودند تدریجاً کمتر میشد. گردانها با فاصله سیصد قدم از یکدیگر ایستاده بودند اما با اینحال تمام افراد هنگ روحیه واحدی داشتند. همه یکسان خاموش و عبوس و گرفته بودند و بندرت صدای گفتگو از میان صفوف بگوش میرسید. اما این گفتگو هر دفعه که صدای انفجار گلوله ها و فریاد «تغ روان!» بر میخاست خاموش میشد. افراد هنگ قسمت اعظم وقت را بدستور فرماندهان روی زمین نشسته بودند. یکی کلاه جنه دارش را بر میداشت و با دقت و کوشش قیطانهای آنرا میگشود و بازمی بست. دیگری کل خشک شده را با کف دست نرم میکرد و با آن سر نیزه اش را صقل میداد. سومی حمایت خود را جابجا میکرد و با کمر بندش را یکسوراخ بالا ترمیانداخت. چهارمی با دقت و کوشش مج پیچ خود را میگشود و دوباره آنرا می بست و کفشش را می پوشید. عده ای هم با کلوخهای زمین شخم خورده خانه های کوچک می ساختند یا ساقه های کلش را بهم میافتنند. خلاصه همه کاملاً مستغرق در این اشتغالات بنظر میرسیدند و هنگامیکه جمعی زخمی یا کشته میشدند و تخت روانها بدینال یکدیگر راه میافناده یا افراد قسمتهای دیگر از خط جبهه مراجعت میکردند و موقعیکه از میان دود توده کثیر دشمن دیده میشد، هیچکس باین حوادث و اوضاع توجه نمینمود و آنگاه که توپخانه

و سوار نظام از مقابل هتك میگذشت و حرکات پیاده نظام روس دیده میشد تذکراتی بمنظور تشجیع و تشویق از هر سو بکوش میرسید. اما حوادث خارجی بسیاری اهمیت که با جنگ هیچ ارتباط نداشت بیش از همه مورد توجه قرار میگرفت، کوئی این حوادث عادی و روزمره سبب آسایش خیال این مردم بود که روحشان شکنجه نمیشد. آتشباری از مقابل هتك میگذشت. اسب بدکی یکی از اربابهای جمبه مهمات پایش بیراق گیر کرده بود. از صفوف هتك یکسان فریاد کشیدند: «آی! اسب بدکی!... یراقش را مرتب کن!... الآن زمین میخورد!.. آخ! مثل اینکه نمی بینند!..»

بار دیگر توجه عموم بسك كوچك قهوه ای رنگی بادم علم شده جلب شده که بیمناك در مقابل صفوف میدوید و خدا میدانست که از کجا پیدا شده است ولی ناگهان در اثر انفجار گلوله ای در آن نزدیکی زوزه کشید و دمش را جمع کرده بکناری جست. صدای قهقهه و داد و فریاد از تمام هتك برخاست. اما اینگونه تقریحات و وسیله انصراف خاطر يك دقیقه بیشتر طول نمیکشید و افراد هتك که بیش از هشت ساعت بیکار و بیفزا با وحشت مرك دست و گریبان بودند در آنجا ایستاده چهره های رنگ - باخته و عبوس ایشان مردم رنگ پریده تر و عبوس تر میشد شاهزاده آندره درست مانند سایر افراد هتك عبوس و رنگ باخته دستپارایشت گرفته و سر را پایین انداخته بود و در مرتع کنار کشتزار جواز يك مرز تامل دیگر بالا و پایین میرفت. نه کاری بود که انجام دهد و نه فرمانی که صادر کند. همه کارها خود بخود انجام میگرفت. اجساد کشتگان را پشت صفوف هتك میبردند و مجروحین را حمل میکردند و صفوف پراکنده دوباره بسته میشد. و اگر گاهی سربازان میگریختند بیدرنگ شتابان مراجعت میکردند. ولی چون شاهزاده آندره نخستین وظیفه خود میدانست که حس شهامت و مردانگی سربازان را تحریک نماید و سرمشق و نمونه ای بایشان نشان دهد، خود در میان صفوف قدم میزد. اما بعد متقاعد گشت که او نمیتواند باین مردم هیچگونه سرمشقی نشان دهد و چیزی بآنان بیاموزد. زیرا او نیز درست مانند هر يك از سربازان ناآگاهانه متوجه این هدف بود که جریان فکر خود را از این وضع و حشتناك موجود منحرف سازد. پس در حالیکه پایش را بر زمین میکشید و علفها را بصدا میآورد و بگرد و غبار چکه هایش مینگریست روی چمن راه میرفت. گاهی گامهای بلند برمیداشت و میکوشید روی رد پای علف چینه ها که در مرتع باقی مانده بود قدم بگذارد و زمانی قدمهای خود را میشمرد و حساب میکرد که چند مرتبه باید از يك مرز بمرز دیگر برود تا مسافت يك دورست را بپیماید. گاهی گلهای افستین را که در شیارها روئیده بود میکند و این گلها را با کف دستها میمالید و رایحه تلخ و شیرین و تند آنرا بومیکرد. از تمام افکار روز پیش او دیگر اثری باقی نمانده بود و بچیزی نمیاندا نشید بلکه با خستگی حس سامه پیوسته بهمان صداهای ثابت گوش میداد، میکوشید صغیر نارنجکها را از غرش توپها تمیز دهد، بچهره های افراد کروهان اول که از مشاهده آن سیر و بیزار بود مینگریست و انتظار میکشید. در حالیکه بصغیر گلوله ها که از منطقه دود گرفته میرسید گوش میداد با خود میاندا نشید: «یکی دیگر... باز پیش مامیاید! یکی، دو تا، یکی دیگر! افتاد...» پس میایستاد و بصوف مینگریست: «نه، از اینجا گذشت. اما این یکی افتاد.» دوباره براه خود ادامه میداد، میکوشید گامهای بلند بردارد تا پس از پیمودن شانزده قدم بمرز برسد.

صغیر و ضربت! در فاصله پنج قدمی از زمین خشك زیر و روشد و گلوله ناپدید گشت، بی اختیار لرزشی بدو دست داد. دوباره بصوف سربازان نگریست و بخود گفت: بیشك بسیاری را از پای

افکنده است. در این موقع انبوه کشیری از افراد در کنار گردان دوم جمع شدند. شاهزاده آندره فریاد کشید:

— آقای آجودان! نگهدارید و درهم جمع شوند!

آجودان فرمان را اجرا کرده نزد شاهزاده آندره آمد. از طرف دیگر فرمانده گردان سواره نزدیک میشد.

فریاد وحشت آلوده سربازی بگوش رسید:

— مواظب باشید!

«نارنجکی چون برنده‌ای که هنگام پرواز سریع می‌زند و سپس روی زمین می‌نشیند در دو قدمی شاهزاده آندره کنار اسب فرمانده گردان آهسته سقوط کرد. اسب بی آنکه بپرسد: «آیا نشان دادن ترس و وحشت شایسته است یا نه؟» شبیه کشید و بخود پیچید و بکناری خیز برداشت، نزدیک بود سرگرد را از روی زمین سرنگون سازد. یکمرتبه ترس و وحشت اسب با فرادسرایت کرد. فریاد آجودان که روی زمین دراز کشیده بود برخاست:

— درازکش!

شاهزاده آندره مردد ایستاده بود. نارنجک دود می‌کرد و میان او و آجودان که روی زمین دراز کشیده بود، بین زمین شخم خورده و مرتع، کنار بوته افستین، مانند فرقه می‌چرخید.

شاهزاده آندره در حالیکه با نگاهی پرامید و رشک آمیز برخلاف نگاههای بیشین خود بملقا و بوته‌های افستین و حاشیه دودی که از گلوله سیاه چرخان بیرون می‌جست می‌نگریست باخود می‌گفت: «آیا این مرگ است؟ نه، من نمیتوانم، نه، من نمیخواهم بمیرم، من زندگانی را دوست دارم، این گیاهان، این زمین، این هوا را دوست دارم....» او در این اندیشه بود اما ضمناً باین مسأله توجه داشت که چشمهای سربازان و افسران بعنوان سرمشق نگران اوست. پس با آجودان گفت:

— آقای افسر! خجالت بکشید. چه...

ولی سخنش را تمام نکرد. چه ناگهان صدای انفجار برخاست، تکه های پولاد صغیر زنان باطراف پراکنده گشت، پنداشتی قطعات جام پنجره خرد شده‌ای بزمین ریخته شد و بوی خفقان آور باروت برخاست و شاهزاده آندره بطرفی پرتاب شد، دستها را بالای سر برد و برو در غلطید. چند افسر بجانب او دویدند. خونی که از طرف راست شکمش جاری بود علفها را گلگون می‌ساخت.

داوطلبان قوای دفاع محلی بانخت روان پشت سرافسران ایستاده بودند. شاهزاده آندره روی سینه افتاده، صورتش در علفها فرو رفته بود و غس غس میکرد و بدشواری نفس میکشید.

— خوب، چرا ایستاده اید؟ بیایید پیش!

موزیکها نزدیک شدند و شانه‌های او را گرفتند اما او ناله‌های رقت انگیز میکشید و موزیکها بیکه بیکر تکر بسته دوباره او را رها ساختند.

صدای یکنفر بگوش رسید:

— بکبیرید، او را روی تخت روان بگذارید. چاره دیگری نیست!

بار دیگر شانه‌های او را گرفتند، از جا بلندش کردند و روی تخت روان گذاشتند.

صدای افسران شنیده میشد که میگفتند:

— آخ ، خداوندا ! خداوندا ! چه شده... شکم ! دیگر فایده ندارد ! آخ ، پروردگارا !
آجودان میگفت :

— از بیخ گوش من رددش .

موزیکها تخت‌روان را روی دوش خود گذاشتند و شتابان از راه کوچکی که جای پای سابق خودشان بود به‌مکان زخم‌بندی حرکت کردند .
افسری شانه موزیکها را که موزون قدم برانیداشتند و تخت‌روان را می‌لرزاندند گرفته و ایشان را نگه‌داشته فریاد کشید:

— باهای خودتان را باهم مطابق کنید! آه... موزیکها !
موزیکی که جلو میرفت گفت :

— خوی‌دور ، پاهات را جور کن ؛ خوی‌دور ، پاهات را جور کن !
موزیکی که در عقب حرکت میکرد قدمهای خود را با دیگران هم‌آهنگ ساخته شادمان گفت :

— می‌بینی ، حال درست شد!

تیم‌وخین بطرف تخت‌روان دوید و بداخل تخت‌روان خیره شده با صدای لرزان گفت:

— حضرت اجل ! شاهزاده ! چه شده ؟

شاهزاده آندره چشم‌کشود ، از داخل تخت‌روان که سرش در میان آن گود افتاده بود بصاحب این صدا انگریست و باز پلکها را بهم گذاشت .

موزیکها شاهزاده آندره را به‌نگلی بردند که اربابه‌های بهداری و مرکز زخم‌بندی در آنجا بود . مرکز زخم‌بندی در کنار بیشه قان از سه چادر تشکیل میشد . در میان بیشه اربابه‌ها واسپها ایستاده بودند .

اسبان از توبره‌ها جوم می‌خوردند و گنجشکها در اطرافشان پرواز میکردند و دانه هائی را که روی زمین ریخته بود می‌ربودند . کلاغها که بوی خون شنیده بودند بی‌صبرانه قارقار میکردند و از درختی به‌درخت دیگر می‌پریدند . در اطراف چادرها ، در فضائی بوسعت بیش از دودسیاتین ، مردمی خون‌آلوده با لباسهای مختلف دراز کشیده ، نشسته یا ایستاده بودند . در پیرامون مجروحین ، انبوه سربازان حامل تخت‌روان با قیافه‌های نگران و افسرده ایستاده بودند . افسران مأمور انتظامات بیپوده در رانندشان از این محل میکوشیدند . سربازان بدون توجه با اوامر افسران ایستاده و به تخت‌روانها تکیه کرده بودند و خیره‌خیره با آنچه مقابل چشمشان انجام میگرفت مینگریستند ، پنداشتی سعی میکنند تا اهمیت این منظره وحشتناک را که ظاهراً درک آن برایشان فوق‌العاده دشوار بود دریابند . از چادرها گاهی فریادهای رسا و کین‌توزانه و زمانی ناله‌های رقت‌انگیز بگوش میرسید ، گاهگاه بزشکیاری برای بردن آب از آنجا بیرون میدوید و گسائیرا که میبایست درون چادرها بیاورند نشان میداد . مجروحین که با انتظار نوبت خود در کنار چادر نشسته یا دراز کشیده بودند بعضی نفس‌زنان ناله‌وزاری میکردند و برخی با فریاد و دشنام و دکا میخواستند . عده‌ای نیز هذیان میگفتند .

چون شاهزاده آندره عنوان فرماندهی هنگ داشت ، او را از میان انبوه مجروحین تا نزدیک یکی از چادرها بردند و در آنجا با انتظار دستور ایستادند. در اینحال شاهزاده آندره چشم کشودولی مدتی نمیتوانست آنچه در پیرامونش روی میداد درك كند. آرام آرام منظره چمن و بوته های افستین وزمین شخم خورده و گلوله سیاه چرخان و طغیان عشق آتشین او برندگان در نظرش مجسم میشد . در دو قدمی اوستوانی بلند قامت و زیبا و سیاه مو با سر بسته ایستاده ، بشاخه ای تکیه کرده بود و بلند بلند سخن میگفت و توجه همگان را بخود جلب میکرد . سرو پای او از گلوله تفنگ مجروح شده بود جمعی از مجروحین و حاملین تخت روانها کرد او جمع شده آزمندانه بشنناش گوش میدادند . ستوان مجروح در حالیکه با چشم سیاه و آتشین خود گرد خویش مینگریست فریاد میکشید:

— چنان آنها را از آنجا بیرون کردیم که هر چه داشتند انداختند و گریختند ، حتی شاهشان را هم اسیر کردیم . برادر! باور کن که اگر قوای ذخیره بموقع رسیده بودند دیگر نشانه ای هم از آنها باقی نمی ماند ...

شاهزاده آندره نیز مانند تمام کسانی که در اطراف این داستان سرا گرد آمده بودند با چشمهای تابناك بوی مینگریست و حس میکرد که این سخن او را تسلی میدهد ولی با خود میگفت: « اما آیا راستی اینك دیگر همه چیز یكسان نیست ؟ آنجا چه خواهد بود ، اینجا چه بوده است ؟ چرا مفارقت از زندگی برای من تأثر آور و دشوار بود ؟ در این زندگی چیزی وجود داشت که من درك نمیکردم و اکنون هم هنوز درك نمیکتم. »

ناکبان صورت پهن و آفتاب زده و سبز چرده خود را بایشی کشیده بالا آورد ، دندانهای سفیدش را نشان داد ، بیج و تاب میخورد ، میلرزید و با صدای نافذ و آهنگ دار و ممتدی فریاد میکشید. روی میزدیگر که در کنار آن عده بسیاری گرد آمده بودند مردی درشت اندام و فر به پشت دراز کشیده و سرش بمقب افتاده بود. رنگ موهای مجعد و شکل سر او در نظر شاهزاده آندره بسیار آشنا جلوه میکرد. چند نفر پزشک را روی سینه این مردخم شده او را نگهداشته بودند. پای سفید و بزرگش تند و پیایی بدون لحظه ای توقف بالرش تب آلوده تکان میخورد. این مرد باتشنج زار دار میگریست ، بغض گلویش را گرفته بود. دو پزشک که یکی از ایشان رنگ باخته بود و میلرزید خاموش روی پای سرخ رنگ دیگر این مرد عملی را انجام میدادند. طبیب عینکی پس از فراغت از عمل تاتار و گستردن شنلی بروی او دستش را بآک کرد و بجانب شاهزاده آندره آمد. بچهره شاهزاده آندره نگریست و شتابان رویش را برگردانده خشمناک بپزشکیار بانگ زد :

— لباسش را بکنید ؛ چرا ایستاده اید ؟

هنگامیکه پزشکیار با آستینهای بالا زده شتابان دکمه های او را میکشود و جامه اش را بیرون می آورد شاهزاده آندره بیاد نخستین ایام کودکی خود افتاد. طبیب تاروی زخم اوخم شد و آنرا معاینه کرد و آهی عمیق برآورد. سپس بیکنفر اشاره کرد. در این میان درد پر شکنجه درون شکم شاهزاده آندره را بیهوش ساخت. چون بیهوش آمد استخوانهای شکسته تهی گاهش را بیرون کشیده و قطعات گوشتیهای متلاشی شده را بریده بودند و دهانه زخم هم بسته شده بود. پس بصورتش آب یاشیدند. چون شاهزاده آندره چشمش را گشود ، طبیب سر را روی او خم کرد ، خاموش لبانش را بوسید و شتابان دور شد .

شاهزاده آندره پس از تحمل درد و شکنجه آرامش سعادتمندی را که مدتی بود از آن خبر نداشت احساس کرد و بهترین و سعادتمندترین دقایق زندگانی خود را ، مخصوصاً نخستین ایام کودکی ، هنگامیکه لباس او را میکشیدند و در تخت خواب کوچک میغوا باندند و هنگامیکه دایه بالای سرش لالایی میخواند و هنگامیکه سر را در بالاشافرو برده تنها از حس آشنائی بر زندگی خود را خوشبخت میپنداشت نه بعنوان خاطرات گذشته بلکه چون واقعیتی در نظرش مجسم گشت .

طبیبان در کنار آن مجروحی که شکل سرش در نظر شاهزاده آندره آشنا جلوه میکرد در جنب و جوش بودند ، بالاخره او را بلند کردند و بتسلوی وی پرداختند .

نالۀ بیمناک و رنجور از شکنجه او که در نتیجه گریه قطع میشد بگوش میرسید که میگفت :

— بمن نشان بدهید. اووه ! اووه ! اووه !

شاهزاده آندره بشنیدن این ناله ها میخواست بگرید. معلوم نبود آیا بسبب آنکه او بدون کسب شهرت و افتخار میمیرد و یا بسبب آنکه مفارقت از این زندگانی برایش دشوار و تأثر انگیز بود احساس رنجوری و گرفتگی میکرد ، یا خاطرات برگشتناپذیر دوران کودکی و یا مشاهده رنج دیگران و ناله های رقت انگیز این مرد در کنار وی او را بگریستن و امید داشت — در حال دلش میخواست بگرید و سرشک کودکانه و پاک و مسرت بخش از دیده فرو ریزد.

بالاخره پای قطع شده ای را در چکمه خون آلود بمجروح نشان دادند.

او مانند زنی شیون میکرد :

— او او ورووه!

طبیعی که مقابل مجروح ایستاده بود بکناری رفت .
ناکهان شاهزاده آندره بخود گفت:

— خداوند! این چیست؟ او اینجا چه میکند؟

شاهزاده آندره اینمرد زبون و بیچاره را که تازه پایش قطع شده بود، شناخت.

او آناتول کودراگین بود. پزشکیاران زیر بغل آناتول را گرفته از جا بلند کردند و لیوان آب را که بالبهای متورم و متشنج خود نمیتوانست بگیرد مقابل دهانش گرفتند. آناتول نفس دشوار و پرتشنجی کشید. شاهزاده آندره بی آنکه آنچه در برابرش انجام میگرفت بخوبی درک کند با خود گفت: «آری این اوست! اینمرد بوسبله ای بامن رابطه محکم و دردناکی دارد.» و از خود پرسید: «ارتباط این مرد با کودکی من، بازندگان من چیست؟» وای جواب این سؤال را نمیتوانست. ناکهان خاطره جدید و غیرمنتظری از جهان کودکی و عشق و صفا در نظرش مجسم شد و ناتاشا را چنانکه نخستین مرتبه در مجلس رقص سال ۱۸۹۰ او را با کردن باریک و دستهای لاغر و چهره پیمناک و سعادتمند آماده خوشی و خرمی دیده بود بخاطر آورد و آتش عشق و محبت وی بیش از پیش در دلش افروخته شد و دریافت که بین او و اینمرد که با چشمهای متورم و اشک آلود و اندوهگین بوی مینگریست چه رابطه ای وجود داشته است. شاهزاده آندره تمام گذشته ها را بیاد آورد و رقت و محبت شدیدی نسبت باینمرد قلب سعادتمند او را لبریز ساخت.

شاهزاده آندره دیگر نمیتوانست خود را نگهدارد. با اشکهای حاکی از عشق و محبت بحال مردم و بحال خویش، بکمراهی ایشان و بکمراهی خویش گریست.

«غمخواری و عشق بیراداران و بکسانیکه دوستدار ماهستند، عشق بآنانکه ازماتمترند، عشق بدشمنان، آری، آن عشقی که خداوند بجهانیان اعلام کرده است، آن عشقی که شاهزاده خانم ماریا میخواست بمن بیاموزد و من نمیتوانستم مفهوم آنرا درک کنم! آری، اینست آنچه مفارقت از این زندگی را برای من دشوار میسازد، اینست آنچه که اگر رشته زندگیم نکسلد، برای من باقی میماند. اما حال دیگر دیر شده است من این مطلب را میدانم!»

منظره وحشتناك میدان نبرد كه اذاجساد كشتگان ومجروحین انباشته شده بود سنگینی سرو خپرمرك باجراحت بیست نفر از ژنرالهای برجسته وآگاهی اضعف بازوی خود كه زمانی مقتدر بود افزون شده بر ناپلئون كه معمولاً برای آزمایش قوت روح خود بامیل وزغیت بتماشای كشتگان ومجروحین میپرداخت تا تأثیر شكست انگیزی كرد . در آنروز منظره وحشت انگیز میدان كارزار بر آن نیروئی كه ناپلئون عظمت و شایستگی خود را در آن تصور میکرد غالب گشت وشتابان از میدان نبرد دور شد و بپیهای شواربین مراجعت كرد . او با چهره زرد ومتورم و چشمهای تیره و بینی سرخ و صدای گرفته لغت و سنگین روی صندلی تاشو نشسته بی اختیار بصدای رگبار گوش میداد و پلك چشمش را بهم میزد و با اندوهی دردناك منتظر بایان آن نبردی بود كه قدرت متوقف ساختن آنرا نداشت و خویشتن را مسبب اصلی آن مینداشت . حس بشری وی لحظه کوتاهی بر آن شیخ مصنوعی زندگانی كه مدتها خدمتگزار آن بود قافق آمد و آن رنج و درد و مرگی كه در میدان نبرد دیده بود ویراشكنجه میداد ، سنگینی سرو سینه بوی تذکر میداد كه ممكن است شكنجه و مرك بسراغ او نیز بیاید . او در آن دقیقه برای خود نه مسكو را میخواست نه پیروزی و شهرت و افتخار را (دیگر بچه افتخار و شهرتی نیاز داشت؟) بلكه آرزوی وی استراحت و آرامش و آزادی بود . اما هنگامیكه در ارتفاعات سمیونوفسکی بود فرمانده توپخانه بوی پیشنهاد كرد كه برای فزونی آتش بروی قشون روس كه در مقابل كنیاكوف متمرکز شده بود چند آتشبار در این ارتفاعات مستقر گردد . ناپلئون موافقت كرد و دستور داد كه خبر تأیید این آتشبارها را برای او بیاورند .

آجودانی بحضور آمد و گفت كه هر چند بفرمان امپراطور دویست توپ بجانب روسها تیر اندازی ميكند با اینحال روسها مانند سابق ایستادگی مینمایند . آجودان گفت :
 - آتش ماصغوف ایشان را يكباره منهدم میسازد اما با اینحال ایستادگی میکنند .
 ناپلئون با صدای گرفته گفت :

Ils en veulent encore ! (۱)

آجودان كه سخن او را درك نكرده بود پرسید :

- Sire ? (۲)

(۱) آنها بیشتر میل دارند .

(۲) اعلیحضرتا ؟

نابلئون چهره درهم کشید و با صدای گرفته گفت :

(۱) — Ils en veulent encore, donnez leur—eu !

بدون فرمان نابلئون نیز آنچه را او میخواست انجام می گرفت ولی او فقط باینجهت دستور میداد که تصور میکرد از وی انتظار صدور فرمان دارند . نابلئون دوباره بجهان مصنوعی سابق خود با اشباح عظمت و بزرگی برگشت و چون مادیان عساری که میبندارد کاری برای خود انجام میدهد کور کوران به باجرای آن نقش غم انگیز و دشوار و غیر انسانی و بیرحمانه که دست تقدیر برای ارمین کرده بود پرداخت .

نه تنها در این ساعت و در این روز عقل و وجدان اینمرد که تمام بارحادثه را سنگینتر از دیگر شرکت کنندگان در این ماجرا بردوش داشت تیزه و گرفته بود بلکه هرگز ، تا آخر زندگانی خویش ، نیز نمیتوانست بنیکی و زیبایی و حقیقت یا اهمیت اعمال خود پی برد . اعمال او باندازه ای باینکی و حقیقت متضاد بود و بقدری با اعمال انسانی اختلاف داشت که او نمیتوانست اهمیت آنرا درک نماید ، او نمیتوانست از اعمال خود که مورد تحسین و ستایش نیمی از جهان بود دست بردارد و بهمین جهت ناگزیر بود تا از حقیقت و نیکی تیری جوید و از اعمال انسانی روی برتابد .

نه تنها آنروز ، که ضمن گردش در میدان نبرد صفوف متراکم مردمی را که تصور میکرد بازاده وی کشته یا مجروح شده اند میدید ، با خود حساب میکرد که در مقابل هر فرانسوی چند روسی از پای افتاده است و خود را فریفته ، میبنداشت که چون در مقابل هر فرانسوی پنج روسی کشته یا مجروح شده لذا باید خرسند و شادمان باشد ، نه تنها آنروز بسبب آنکه در میدان کارزار پنجاه هزار کشته رویم نداشت بود در نامه ای پیادرس نوشت که : (۲) « Le champ de bataille a été superbe » بلکه حتی در جزیره سنت هلن ، هنگام عزالت و آرامش ، در آنجا که مدعی بود قصد دارد اوقات فراغت خویش را بتشریح اعمال بزرگی که انجام داده وقف کند چنین نوشت :

« La guerre de Russie a dû être le plus populaire des temps modernes : c'était celle du bon sens et des vrais intérêts, celle du repos et de la sécurité de tous, elle était purement pacifique et conservatrice . »

« C'était pour la grand cause, la fin des hasards et le commencement de la sécurité . Un nouvel horizon, de nouveaux travaux allaient se dérouler, tout plein du bien-être et de la prospérité de tous. Le système européen se trouvait fondé; il n'était plus question que de l'organiser . »

Satisfait sur ces grands points et tranquille partout, j'aurais eu aussi mon congrès et ma sainte-alliance, ce sont des idées qu'on m'a volées . Dans cette réunion de grands souverains, nous eussions traités de nos intérêts en famille et compté de clerc à maître avec les peuples .

L'Europe n'eût bientôt fait de la sorte véritablement qu'un même peuple, et chacun, en voyageant partout, se fût trouvé toujours dans la patrie commune. J'eus demandé toutes les rivieres navigables pour tous , la communauté

۱- آنها بیشتر میل دارند ، بهشان بدهید !

۲- میدان نبرد باشکوه بود .

des mers, et que les grandes armées permanentes fussent réduites désormais à la seule garde des souverains.

De retour en France, au sein de la patrie, grande, forte, magnifique, tranquille, glorieuse, j'eusse proclamé ses limites immuables; toute guerre future, purement défensive; tout agrandissement nouveau antinational. J'eusse associé mon fils à l'empire; ma dictature eût fini, et son règne constitutionnel eût commencé ...

Paris eût été la capitale du monde, et les Français l'envie des nations! ...

Mes loisirs ensuite et mes vieux jours eussent été consacrés, en compagnie de l'impératrice et durant l'apprentissage royal de mon fils, à visiter lentement et en vrai couple fampagnard, avec nos propres chevaux, tous les recoins de l'Empire, recevant les plaintes, redressant les torts semant de toutes parts et partout les monuments et les bienfaites. » (۱)

۱ - جنگ با روسیه بایستی مشهورترین جنگها در عصر جدید بوده باشد. این جنگ جنگ عقل سالم و منافع حقیقی، جنگ راحت و امنیت همگان و کاملاً صلح‌جویانه و محافظه کارانه بود. این جنگ برای هدف بزرگ، برای پایان مخاطرات و برای آغاز امنیت ضروری بود. افق تازه و وظایف جدید که سرشار از رفاه و خوشبختی همگان بود، باز شد سیستم اروپائی تأسیس گشت، فقط مسأله تشکیلات باقی بود.

پس از آنکه رضایت من در این مسائل مهم فراهم گردید و از هر جهت آسوده خاطر شدم، من نیز «کنگره» و «اتحاد مقدس» خود را بوجود می‌آورم. اینها افکاری هستند که دیگران از من دزدیده‌اند. ما در این اتحاد دولتهای بزرگ درباره منافع خویش چون محافل خانوادگی بحث میکردیم و مانند حسابداری که بار باب‌خود حساب پس میدهد، بملت خود حساب پس میدادیم. بدین ترتیب بزودی اروپا از یک ملت واحد تشکیل میشد و هر کس بهر جا مسافرت میکرد همیشه خود را در میهن مشترک خویش مییافت. من تقاضا میکردم که تمام رودخانه‌ها برای همه دول قابل کشتیرانی باشد و دریاها مورد استفاده همگان قرار گیرد و از آن پس، ارتشهای دائمی بزرگ، بی‌زمان کاردهای سلطنتی تقلیل داده شود.

پس از مراجعت بفرانسه، در آغوش وطن بزرگ و مقتدر و باشکوه و امن و برافراختار خود، سرحدات کشور را تغییر ناپذیر و تمام جنگهای آینده را جنگهای تدافعی و هر نوع توسعه طلبی را ضد ملی اعلام میکردم. پسر خود را در اداره امپراطوری شریک مینمودم، دیکتاتوری من بی‌پایان نمیرسید و حکومت مشروطه او آغاز میشد ...

با دیس پایتخت جهان بود و فرانسویان رشک و حسادت تمام ملتها را بر میانگیختند ... از آن پس، در مدتی که پسر من شیوه سلطنت را میآموخت، اوقات فراغت را در غروب زندگانی خود بهمراهی امپراطریس وقف آن میکردم تا مانند زن و شوهر روستایی حقیقی با اسبهای شخصی خود تمام کوشه و کنار کشور را گردش کنم، شکایات مردم را بشنوم، ظلم و بی‌ادرا را ریشه کن سازم، درهمه جا یاد بودها بذا کنم و تخم خیر و نیکی بپاشانم ...

او که بارادۀ تقدیر و سرنوشت جبراً مأمور اجرای نقش غم‌انگیز جلادی ملت‌ها شده بود خود را مطمئن می‌ساخت که هدفش از این اعمال و کردار ایجاد رفاه و آسایش مردم است و می‌تواند سرنوشت میلیون‌ها را تعیین کند و باز و رو قدرت خود موجبات سعادت و نیکبختی آنان را فراهم سازد.

ناپلئون درباره جنگ روسیه چنین نوشته است :

« Des 400000 hommes qui passèrent la Vistule, la moitié était Autrichiens, prussiens, Saxons Polonais, Bavares, Wurtembergeois, Mecklenbourgeois, Espagnols, Italiens, Napolitains .

L'armée impériale, proprement dite, était pour un tiers composée de Belges, Hollandais, habitants des bords du Rhin, Piémontais, Suisses, Gênois, Toscans, Romains, habitants de la 32-e division militaire, Brême, Hambourg, etc . ; elle comptait à peine 140000 hommes parlant français .

L'expédition de Russie coûta moins de 50000 hommes à la France actuelle; l'armée russe dans la retraite de Wilna à Moscou, dans les différentes batailles, a perdu quatre fois plus que l'armée française; L'incendie de Moscou a coûté la vie à 100000 Russes, morts de froid et de misère dans les bois; enfin dans sa marche de Moscou à l'Oder, l'armée russe fut aussi atteinte par l'intempérie de la saison; elle ne comptait à son arrivée à Wilna que 50000 hommes, et à Kalisch moins de 18000 » (۱)

ناپلئون می‌پنداشت که جنگ با روسیه باراده او بوقوع پیوست و با این حال وحشت حادثه‌ای که در آنجا روی داد روان او را فلج می‌ساخت، کستاخانه تمام مسئولیت حادثه را بعهده می‌گرفت و عقل تیره و تیرۀ خویش را در این نکته مشاهده می‌کرد که در میان صدها هزار مردم مقتول و معدوم شماره فرانسویان از اهالی اسن و بادن کمتر بود .

۱- از چهار صد هزار نفری که از ویستول عبور کردند، نیمی اطریشی، پروسی، ساکسونی، لهستانی، باواریایی، وورتمبرگی، مکلنبورگی، اسپانیولی، ایتالیایی و ناپلی بودند. یک سوم آرتش امپراطوری، اگر دقیقتر بگوئیم، از هلندیها و بلژیکیها و ساکنان رودخانه رن و پیه مونت و اوسویسیا و اهالی زن و توسکان و نورومیها و ساکنان منطقه نظامی سی و دوم و اهالی برمن و هامبورگ و غیره تشکیل می‌شد. شماره افرادی که در این آرتش بزبان فرانسه سخن می‌گفتند شاید بیکصد و چهل هزار نفر میرسید .

تلف شدگان فرانسوی در اردو کشی بروسیه کمتر از پنجاه هزار نفر بود. آرتش روسیه در عقب نشینی از ویلنا بسکودر نبردهای مختلف چهار برابر بیش از آرتش فرانسه ضایعات داشت. حریق مسکوبقیمت جان صد هزار نفر تمام شده که در جنگها از سرما و فقر و گرسنگی جان سپردند. بالاخره آرتش روس در راه پیماهی از مسکوبه اودرنیز در نتیجه بدی آب و هوای فصل رنج بسیاری را متحمل گشت چنانکه هنگام ورود به ویلنا پنجاه هزار نفر و در کالیش کمتر از هجده هزار نفر از آن باقی مانده بود .

دهها هزار نفر کشته با وضع و حال مختلف و لباس گوناگون در کشتزارها و مراتع املاکی که با قایان داوید اوف و روستایان املاک شاهی تعلق داشت افتاده بودند. این محل همان کشتزارها و مراتعی بود که طی صدها سال دهقانان دهکدههای بارادینوو کورکی و شواردین و سمیونوفسکی در آنجا بکشت و زرع میپرداختند و احشام خود را میچرانند. در مراکز زخمبندی زمین محوطه ای بوسمت يك دسیاتین با خون آغشته بود. انبوه افراد مجروح و سالم واحدهای مختلف بیمناك و مضطرب و افتان و خیزان از یکطرف بسوی موژائیسک میرفتند و از جانب دیگر بسوی والویف مراجعت میکردند. دسته های دیگری نیز گرسنه و فرسوده برهبری فرماندهان خویش پیشروی میکردند. یادر محل خود ایستاده همچنان تیراندازی میکردند.

بر فراز تمام میدان که بیشتر بواسطه برق سرانیزه ها و دود باروت در خورشید صبحگاهی آنچنان زیبا و نشاط انگیز جلوه میکرد اینک ابری از رطوبت و دود باروت ایستاده بود و همه جا بوی ترشیده مخصوص شوره و خون بمشام میرسید. در پهنه آسمان ابرهای سیاه بهم میچسبید، ناگهان باران لطیفی بر سر کشتگان و مجروحین و بر سر مردم بیمناك و فرسوده و متزلزل و مردد باریدن گرفت. پنداشتی باران میگفت: «بس است، دیگر بس است؛ مردم، موقوف کنید... بخود بیاورید! آخر چه میکنید؟»

افراد رنج دیده و فرسوده دوقشون متخاصم که تمام روز را بدون غذا و لحظه ای استراحت بسر برده بودند، رفته رفته در این باره بیک اندازه تردید میکردند که آیا باید باز همچنان بکشتار یکدیگر مشغول باشند یا نه؛ حقیقه آثار تزلزل و تردید از هر قیافه ای آشکار بود و هر کس بقدر فهم و ذرک خود جواب این سؤال را از خویشان طلب میکرد که: «برای چه و برای که باید من آدم کشی کنم یا کشته شوم؛ شاهر کس را که میخواهید بکشید و هر کاری را که میخواهید انجام دهید اما من دیگر مایل بانجام این عمل نیستم!» نزدیک عصر این اندیشه در خاطر هریک از افراد طرفین بنهایت درجه رسید و هر لحظه ممکن بود که این مردم از آنچه انجام میدادند بوحشت افتند و همه چیز را بدور افکنند و بهر طرف که میسر باشد بگریزند.

اما هر چند مردم در پایان نبرد وحشت عمل خویش را بتمام و کمال احساس میکردند و هر چند از امکان قطع این عمل شادمان میشدند با اینحال نیروی نامفهوم و اسرار آمیزی هنوز ایشان را هدایت

میکرد و توپچیان عرق آلوده را ، با آنکه بیش از يك ثلث آنان باقی نمانده بود و از خستگی روی پای خود بند نبودند و نفس نفس میزدند ، و امید داشت تا در میان باروت و خون مهمات راهپلوی توپها بیاورند و توپها را پر کرده تنظیم کنند و فتیله بگذارند . کلوله ها با همان سرعت و بیرحی ساعات اولیه از هر دو طرف پرواز میکرد و بیکرهای انسانی را متلاشی و قطعه قطعه میساخت و این عمل وحشتناک که نه باراده مردمان بلکه باراده آنکس روی میدهد که راهبر و گرداننده مردم و عالم میباشد همچنان تعقیب میشد .

هر کس بصوف پراکنده عقب آرتش روس میگریست میگفت که اگر فرانسویان اندک کوششی دیگر بعمل آورند آرتش روس منهدم خواهد شد و چنانچه کسی بصوف عقب فرانسویان توجه میکرد میگفت که اگر روسها بکوشش خویش اندکی بیفزایند فرانسویان معدوم خواهند گشت اما نه فرانسویان و نه روسها این کوشش را بعمل نمیآوردند و شمله های نبرد آهسته آهسته لرزان بود .

اما روسها با اینجهت بدین کوشش دست نمیزدند که از آغاز نبرد طرف مهاجم نبودند در شروع بیکار روسها فقط در جاده مسکواستاده بودند و راه مسکورا مسدود میساختند و در پایان نبرد نیز روسها همچنان در همانجا ایستاده بودند ولی اگر روسها اراده معدوم کردن فرانسویان را نیز داشتند باز نمیتوانستند به هدف خود برسند ، زیرا تمام قشون روس تار و مار شده بود و شاید يك قسمت از قشون روس هم نبود که در بیکار شکنجه و آسیب ندیده باشد . بدین ترتیب روسها در مکانهای خود باقی ماندند و تیمی از قشون خود را از دست دادند .

ولی برای فرانسویان با توجه به تمام پیروزیهای پانزده ساله سابق و با اطمینان بشکست ناپلئونی ناپلئون و با آگاهی از تصرف قسمتی از میدان نبرد و اطلاع از این مسأله مهم که بیش از يك چهارم افراد خود را از دست نداده اند و هنوز گارد بیست هزار نفری ایشان دست نخورده باقیست ، اعمال این کوشش بسیار سهل و آسان مینمود . بعلاوه فرانسویان که بآرتش روس برای بیرون داندن ایشان از مواضع خویش حمله کرده بودند میبایست این کوشش را بعمل آورند ، زیرا تا زمانی که روسها مانند قبل از بیکار جاده مسکورا بسته بودند فرانسویان به هدف خویش نائل نمیاآمدند . برخی از مورخین میگویند که برای پیروزی در این نبرد کافی بود تا ناپلئون گارد قدیم دست نخورده خود را بیدان کسپل دارد اما بحث در این مسأله که اگر ناپلئون گارد خود را بیدان کسپل میداشت عاقبت کار چه میشد ، درست مانند اینست که در این باب بحث و قضاوت کنیم که اگر ناکهان فصل پاییز بفصل بهار مبدل گردد چه حادثه ای روی خواهد داد . خودداری ناپلئون از فرستادن گارد خود میدان نبرد بدینجهت نبود که نیخواست این عمل را انجام دهد بلکه اصولا انجام این عمل امکان پذیر نبود . تمام ژنرالها و افسران و سربازان آرتش فرانسه میدانستند که نباید این عمل را انجام داد ، زیرا روحیه ضعیف قشون اجازه انجام این عمل را نمیداد .

تنها ناپلئون احساس نمیکرد که گوی دستش را که در عالم خواب برای فرود آوردن ضربت وحشتناک بالا برده ، اینک ناتوان و بیخس فرو میافتد بلکه تمام ژنرالها و کلیه سربازان فرانسوی - صرف نظر از آنکه بشخصه در این بیکار شرکت کرده بودند یا نه - پس از تمام تجارب نبردهای سابق که طی آن دهمین در برابر عشر فعالیت نبرد حاضر از میدان کارزار میگریخت ، در مقابل این دشمن که نیمی از افراد خود را از دست داده ولی با اینحال در پایان نبرد نیز با همان مهابت و تهدید و قدرت

آغاز جنگ در جای خود ایستاده بود بیک اندازه وحشت زده و مضطرب بودند. قدرت روحی آرتش مهاجم فرانسوی بیایان رسیده بود. ولی در نبرد بارادینو آن پیروزی که با گرفتن قطعات پارچه آویخته بانتهای میله های چوبی بنام بیرق و اشغال محلی که قشون دشمن در آن موضع گرفته است مشخص میشود، نصیب قشون روس نشد بلکه پیروزی معنوی یعنی آن پیروزی که دشمن را با ذعان تفوق روحی و اخلاقی حریف و عجز و زبونی خویش وادار میسازد نصیب روسها گردید. متجاوزین فرانسوی چون حیوان درنده هار و خشم آلودی که هنگام حمله شدید خود زخم کشنده ای برداشته است انهدام و نابودی خود را دریافته بودند اما نمیتوانستند متوقف شوند، همچنانکه قشون روس که نیروی باندازه نصف نیروی دشمن را در اختیار داشت نمیتوانست از عقب نشینی خود جلوگیری نماید. قشون فرانسه مانند گلوله ای که ضربه ای بآن وارد شده باشد هنوز میتواندست تا مسکو پیش غلطد، اما میبایست در آنجا بواسطه خونریزی زخم مهلکی که در بارادینو برداشته بود، و نابر از کوشش جدیدی از طرف قشون روسیه بهلاکت افتد. بنابراین نتیجه مستقیم پیکار بارادینو فرار بیجهت ناپلئون از مسکو و عقب نشینی وی از جاده قدیم اسمولنسک و انهدام قشون افزون از پنجاه هزار نفری او و سقوط امپراطوری وی بود. در نبرد بارادینو برای نخستین بار مشیت محکم حریفی که از لحاظ روحی نیرومندتر بود بر سر ناپلئون فرود آمد.

قسمت سوم

اندیشه و ذهن بشر قادر به فهم و تصور اتصال و پیوستگی مطلق حرکت نیست. قوانین هر حرکت فقط آنگاه برای بشر قابل درک است که بعضی اجزای آن حرکت را که بدان توجه دارد انتخاب میکند و مورد آزمایش و مطالعه قرار میدهد اما باید متوجه بود که قسمت اعظم اشتباهات بشری از همین جا سرچشمه میگردد که بیمل و اراده خود اجزای حرکتی که مطلقاً باید یکدیگر متصل و پیوسته است با جزای غیر متصل و ناپیوسته تقسیم و تجزیه میکند.

همه کس بر این نظریه سفسطه آمیز پیشینیان واقف است که معتقد بودند: آخیلس هرگز سنک پستی که پیشاپیش او حرکت نمیکند نخواهد رسید، هر چند آخیلس ده بار از سنک پست تندتر میدود. زیرا در زمانی که آخیلس فاصله میان خود و سنک پست را طی میکند سنک پست باندازه یکدهم این مسافت را پیشاپیش او پیسوده است و چون آخیلس این یکدهم مسافت را پیسود، سنک پست در آن مدت یکدهم مسافت اصلی را طی کرده است و این وضع و نسبت تا بینهایت ادامه خواهد داشت. این معما در نظر پیشینیان لاینحل جلوه میکرد و بدین سبب باین نتیجه غیر منطقی (آخیلس هرگز سنک پست نخواهد رسید) میرسیدند که بیمل و اراده خود اجزاء حرکت را ناپیوسته و مجزای از هم تصور میکردند، درحالیکه هم حرکت آخیلس و هم حرکت سنک پست کاملاً پیوسته و متصل است.

اگرما اجزاء کوچکتر و باز کوچکتر حرکت را مورد مطالعه قرار دهیم، فقط میتوانیم بحل مسأله نزدیک شویم، لکن هرگز مسأله حل نخواهد شد. تنها با فرض اجزاء بینهایت کوچک و تصاعد حاصله از آن تا عضو دهم و جمع بندی این تصاعد هندسی بحل مسأله خواهیم رسید. مبحث جدید ریاضی که با واحدهای بینهایت کوچک سروکار دارد، اینک بسیاری مسائل بغرنجتر حرکت نیز که پیشتر لاینحل بنظر میرسیده است جواب میدهد.

این مبحث جدید ریاضی که پیشینیان از آن آگاه نبودند هنگام مطالعه مسائل حرکت با قبول واحدهای بینهایت کوچک، یعنی واحدهایی که شرط اصلی حرکت را پیوستگی مطلق قرار میدهد، آن خطای اجتناب ناپذیر را که اندیشه و ذهن بشری با مطالعه واحدهای مجزای حرکت بجای حرکت مطلق نمیتواند مرتکب آن نگردد اصلاح مینماید.

در تحقیق قوانین حرکت تاریخ نیز همین نکته صادق است.

حرکت بشریت که مولود مقادیر بیشمار از اراده های انسانی است نیز پیوسته و دائمی

میشود.

هدف و منظور تاریخ کشف قوانین این حرکت است. اما اندیشه و ذهن بشر برای درک قوانین مجموع اراده‌های انسانی اجزاء ارادی و ناپیوسته ایرا از این مجموعه جدا ساخته مورد مطالعه و تحقیق قرار می‌دهد. نخستین شیوه تاریخ نویسان اینست که يك سلسله از حوادث پیوسته را که طرف توجه ایشانست پیش می‌کشند و آنرا مجزی از مابقی وقایع مورد مطالعه قرار می‌دهند و حال آنکه اصولا هیچ حادثه‌ای بدون ارتباط با حادثه قبلی یوقوع نمی‌یوند و با اصطلاح خلق نمی‌شود و بنابراین حوادث آغازی ندارند و نمیتوانند داشته باشند بلکه همیشه يك حادثه از حادثه قبلی نتیجه میشود. شیوه دوم تاریخ نویسی این مورخین عبارت از اینست که اعمال یک نفر، امپراطور یا سردار جنگی، را بعنوان مجموع اراده‌های مردم مورد مطالعه قرار میدهند و حال آنکه هرگز مجموع اراده‌های انسانی را نمیتوان در اعمال یک نفر دمهم تاریخی جستجو کرد.

علم تاریخ در ضمن پیشرفت و تکامل خود پیوسته اجزاء کوچکتر و باز کوچکتری را برای تحقیق و مطالعه در نظر می‌گیرد و بدین طریق می‌کوشد تا بحقیقت نزدیک شود. اما آن اجزائی که تاریخ مورد مطالعه قرار می‌دهد، هر چه کوچک باشد، باز ما متوجه میشویم که قبول این جز مجزی از اجزای دیگر در حقیقت همان اعتراف با آغاز داشتن پدیده‌ها و بالاخره در حکم قبول این مسأله است که اعمال يك فرد مهم تاریخی بیان کننده اراده تمام مردم است. و در نتیجه بخودی خود غلط و نادرست خواهد بود.

هر نتیجه گیری علم تاریخ بدون کمترین کوشش نقادان مانند غباری بدون باقی گذاشتن هیچ اثر از هم میباشد، زیرا نقادان جزء بزرگتر یا کوچکتری را از مجموع حوادث پیوسته تاریخی بعنوان موضوع مورد مطالعه و تحلیل انتخاب میکنند و البته چون نقادان مشاهده میکنند که هر واحد تاریخ بدخواه و اراده مورخین انتخاب میشود در این عمل کاملاً محق هستند.

فقط در صورتیکه واحدهای بینهایت کوچک (اصطلاح ریاضی دیگر انسیل تاریخ) یعنی تمایلات تمام مردم را که منشاء و هدف واحدی دارد، مورد مطالعه قرار دهیم و بر علم محاسبه انتگرال (یعنی جمع بندی واحدهای بینهایت کوچک) مسلط باشیم، میتوانیم بدرك قوانین تاریخ امیدوار باشیم.

در پانزده سال اول قرن نوزدهم منظره حرکت خارق العاده میلیونها مردم در اروپا مشاهده میشود. مردم اشتغالات عادی خود را ترك کرده از یکطرف اروپا بسمت دیگر آن میشتافتند و دست بفازت و چپاول میزدند و یکدیگر را میکشند و غالب و مغلوب و کامیاب و نومید میشدند. تمام جریان زندگانی برای چند سال دگرگون شد و بصورت يك حرکت و فعالیت اجباری درآمد که نخست رو بنویس و سپس رو ضعف میرفت.

هگل و خرد آدمی میپرسید که علت این حرکت چه بوده و طبق کدام يك از قوانین انجام گرفته است؟

تاریخ نویسان در جواب این سؤال برای ما گفتار و کردار چندین نفر را در یکی از عمارات شهر پاریس تشریح میکنند و بدین سخنان و اعمال نام انقلاب می‌گذارند. سپس مفصلاً بشرح زندگانی ناپلئون و چند نفر از همفکران یا دشمنان او میپردازند و از نفوذ و تاثیر برخی از ایشان در دیگر مردم داستانها حکایت میکنند و میگویند اینست علت پیدایش این حرکت و قوانین آن.

اماعقل و شعور انسان نه تنها از قبول این توضیح امتناع دارد بلکه صراحتاً میگوید که این شیوه توضیح و تعبیر و تفسیر صحیح نیست، زیرا در این توضیح و تعبیر و تفسیر ضعیفترین پدیده بعنوان علت پیدایش پدیده قویتر شناخته شده است و حال آنکه مجموع اراده های بشری هم بوجود آورنده انقلاب و هم موجد ناپلئون بود و نقطه مجموع این اراده ها بود که بقبول موجودیت آندورضادادو سپس بانابودی و تپاهی آنها موافقت کرد.

تاریخ میگوید: «اما هر وقت که جنگی واقع شده، سرداران جنگی هم وجود داشته اند و هر زمان که انقلاب و تحولی در میان ملتی پدید آمده، مردان بزرگ هم وجود داشته اند» ولی عقل بشری جواب میدهد: «درست است که هر وقت سرداران جنگی بزرگی پیدا شده اند، جنگ هم بوجود آمده است» اما این نکته هیچوجه ثابت نمیکند که سرداران جنگی وفاتحان بزرگ عمل جنگها بوده اند و یا قوانین جنگ را بتوان در فعالیت شخصی یک فرد شناخت. من هر بار که ساعت خود نگاه میکنم و می بینم که عقربه های آن سر ساعت ۱۰ ایستاده است صدای ناقوس کلیسای مجاور را میشنوم اما اذاین واقعت که همیشه وقتی صدای ناقوس بلند میشود که عقربه های ساعت من ساعت ده را نشان میدهد من حق ندارم نتیجه بگیرم که وضع عقربه های ساعت من علت حرکت ناقوسهای کلیساست.

هر دفعه که من حرکت لوکوموتیو را می بینم و صدای صوت آنرا میشنوم باز شدن دریچه بخار را نیز مشاهده میکنم اما اذاین واقعت نباید چنین نتیجه بگیرم که صدای صوت و گردش چرخ های لوکوموتیو علت حرکت آن است.

دهقانان میگویند که اواخر بهار باینجهت باد سرد میوزد که شکوفه های بلوط در این موقع باز میشود و حقیقه نیز در هر بهار هنگام شکفتن شکوفه های بلوط بادی سردی وزان است. اما هر چند علت وزش باد سرد هنگام شکفتن شکوفه های بلوط بر من معلوم نیست من نمیتوانم در این مسأله باروستاییان هم عقیده باشم که علت وزش باد سرد شکفتن شکوفه های بلوط است، زیرا وزش باد خارج از حدود قدرت و نفوذ شکوفه هاست. من فقط نطاق آن شرایطی را که در هر پدیده حیاتی موجود است می بینم ولی یقین میدانم که بهر قدر و یا هر وقت عقربه های ساعت و دریچه بخار و چرخهای لوکوموتیو و شکوفه بلوط را مورد مطالعه و آزمایش قرار دهم علت صدای ناقوسها و حرکت لوکوموتیو و باد سرد بهاری را کشف نخواهم کرد. برای رسیدن باین مقصود باید نقطه مطالعه و آزمایش خود را بکلی تغییر دهم و قوانینی را که راجع بحرکت بخار و صدای ناقوس و وزش باد بحث میکنند مطالعه کنم. تاریخ نیز باید همین عمل را انجام دهد و تا کنون کوششهای هم در این جهت بکار گرفته است. ما باید برای تحقیق و مطالعه قوانین تاریخ موضوع مورد مطالعه را بکلی تغییر دهیم و امپراطوران و وزیران و ژنرالها را راحت بگذاریم و عناصر مشابه بنهایت کوچک را که رهبر توده ها هستند مورد بررسی و مطالعه قرار دهیم. هیچکس نمیتواند بگوید که تا چه اندازه برای بشر مقدور و میسر خواهد بود که اذاینراه سرانجام بشناسائی قوانین تاریخ موفق شود. اما قدر مسلم اینست که کشف قوانین تاریخی تنها اذاین راه امکان دارد و عقل و فکر انسانی تا کنون یک میلیونیم تمام مساعی و مجاهداتی که تاریخ نویسان برای توصیف اعمال پادشاهان و سرداران جنگی و وزیران مختلف و تشریح نظریات و افکار خودشان درباره ایشان صرف کرده اند در این راه بکار نبرده است.

قوای جنگی دوازده ملت اروپایی بروسیه حمله کرد. قشون روس و ساکنان روسیه برای اجتناب از تصادم تا اسمولنسک و اژاسموانسک تا بارادینو عقب نشستند. قشون فرانسه با نیروی محرك دائم التزایدی بسوی مسکو یعنی بجانب مقصد حرکت خودپیش میرفت. همچنانکه سرعت جسمی که در حال سقوط است متناسب نزدیک شدن آن بزمین افزایش مییابد، نیروی جنبش این قشون نیز، هرچه به هدف نزدیکتر میشد، روبهزونی میرفت، پشتسرایین قشون هزاران ورست سرزمین قحطی زده دشمن و پیشروی او دهها ورست که او را از هدفش یعنی مسکو جدا میساخت قرارداد داشت. این وضع داهرسرباز قشون ناپلئون احساس میکرد. این قشون متجاوز خود بخود و تنها بانگیزه نیروی محرك درونی خویش پیش میرفت.

اما قشون روس هرچه بیشتر عقب می نشست روح کین تیزی و خصومتش بدشمن بیشتر شعله میکشید. این قشون هنگام عقب نشینی فشرده ترمیشد و رشد و نمو میکرد: در حوالی بارادینو تصادم وقوع پیوست. هیچیک از دو قشون متخاصم تارومار نگردید و متلاشی نشد ولی همچنانکه هر کلوله هنگام برخورد با کلوله دیگری که نیروی حرکتش بیشتر است جبراً بمقبع می غلطد. قشون روس ناگزیر بلافاصله پس از تصادم عقب نشست و کلوله ای که با سرعت بیشتر حرکت میکرد، یعنی قشون متجاوز نیز با آنکه تمام نیروی خود را در این تصادم اذ دست داد با اینحال در نتیجه انرژی درونی خود که هنوز بکلی مصرف نشده بود باز جبراً اندکی پیش رفت.

روسها تا ۱۲۰ ورست آنسوی مسکو عقب نشستند؛ فرانسویان بمسکو رسیدند و در آنجا متوقف شدند. پنج هفته گذشت و هیچ تصادمی روی نداد. فرانسویان حرکت نمیکردند و چون حیوان درنده ای که زخم مهلک برداشته است و در حالیکه خون از بدنش میریزد زخمهای خود را می لیسد، این قشون بدون اقدام به هیچ عملی پنج هفته در مسکو توقف کرد ولی ناگهان بدون هیچ علت تازه ای بمقبع شتافت. پس بجای کالوگا حمله کرد و (پس از پیروزی، پیروزی بمفهوم آنکه هرصه کارزار حوالی مالمویاسلاوتس در دستش ماند) بدون اقدام بیک پیکار جدی باشتاب بیشتر باسمولنسک و بعد بآنسوی ویلنا و برزینا و باز هم دورتر عقب نشست.

عصر روز ۲۶ اوت هم کو تو زوف و هم تمام افراد قشون روس یقین داشتند که دیگر بیکار بارادینو فتح شده است. کو تو زوف حتی نامه ای در باب این پیروزی بامپراطور نوشت و دستور داد که قشون

روس بنظور انهدام کامل دشمن خود را برای جنگ جدیدی آماده سازد. او با این امر به نیخواست کسی را فریب دهد بلکه با بیجهت بصورت آن مبادرت ورزید که کوتوزوف نیز مانند هریک از شرکت کنندگان در پیکار بارادینو بخوبی دریافته بود که دشمن مغلوب گشته است.

اماد رخصر همان روز و فردای آن روز تدریجاً اخباری درباره کشتگان و ضایعات بی سابقه که شاید معادل نیمی از آتش میشد واصل گشت و پیکار جدید را از لحاظ فیزیکی غیر ممکن نمود.

قبل از آنکه اطلاعات لازمه جمع آوری شود و کشتگان بخاک سپرده نشده مدفون گردند و مهمات ناقص تکمیل شود و مقتولین شماره نشده بشماره آید و فرماندهان جدید بجای مقتولین تعیین شوند و افراد قشون غذای سیری بخورند و چند ساعت بآرامش بخوابند شروع پیکار غیر ممکن بود اما قشون فرانسه در عوض پس از پیکار بیدونک صبح روز بعد بر اساس آن نیروی حرکت مسرعه که گویی اینک بنسبت عکس مجذور فاصله خود از مقصد افزایش مییافت ، خود بخود بجانب قشون روس پیشروی کرد . کوتوزوف میخواست روز بعد حمله کند و تمام افراد قشون نیز آرزوی این حمله را داشتند . اما تنها آرزوی هجوم بدشمن برای تحقق این امر کافی نیست و میبایست امکان انجام این عمل نیز موجود باشد ولی این امکان موجود نبود ، چنانکه نخست ناگزیر شد نه مسافتی باندازه یک روز راه پیمائی و سپس باندازه دو روز و سه روز راه پیمائی عقب بنشینند و سرانجام روز اول سپتامبر ، آنگاه که قشون روس بمسکو نزدیک شد ، با وجود تمام احساسات مخالف افراد آتش شرایط و اوضاع ایجاب کرد که این قشون حتی بآنسوی مسکو هم عقب بنشینند . بدین ترتیب باز آتش روس برای آخرین بار باندازه یک روز دیگر راه پیمائی عقب نشست و مسکو را بدشمن وا گذاشت .

برای آندسته مردمی که عادة تصور میکنند سرداران جنگی نیز نقشه های جنگی و ستیز را مانند هریک از ما ، وقتی در دفتر کار خود میشینیم و پیش خود میگوئیم که اگر من فرمانده بودم در فلان پیکار چنین و چنان میکردم ، تنظیم میکنند این سؤالات مطرح میشود که چرا کوتوزوف هنگام عقب نشینی چنین و چنان نکرد و چرا فلان موضع را قبل از قبلی اشغال ننمود و چرا پس از واگذاری مسکو بدشمن بکمر تبه تاجاده کالو کا عقب نشست . مردمی که باین طرز تفکر خو گرفته اند ، آن شرایط اجتناب ناپذیری را که فعالیت هر فرمانده کل در آن انجام میگیرد فراموش میکنند یا از آن اطلاع ندارند ، فعالیت سرداران جنگی با آن کاری که ما وقتی در دفتر کار خود آزاد و راحت نشسته ایم و یکی از اردو کشی های تاریخی را با اطلاع کامل از شماره قشون طرفین متخاصم و شناسایی دقیق محل از لحظه معینی دنبال میکنیم کوچکترین وجه مشترکی ندارد . فرمانده کل هرگز با آن اوضاع و شرایط که ماهنگام مطالعه حوادث گذشته بعنوان آغاز وقوع آن در نظر میگیریم سروکار ندارد . فرمانده کل همیشه در میان یک سلسله مواج و متحرک از حوادث قرارداد و وضع او چنانست که هرگز ، حتی برای یک لحظه ، قادر نیست تمام اهمیت ساقچه ای را که در شرف وقوع است در نظر بگیرد . هر سانچه لحظه بلحظه بطور نامحسوس کسب اهمیت میکند و فرمانده کل در هر لحظه این جریان متوالی و پیوسته در مرکز بفرانچترین بازیها ، دسیسه ها ، نگرانیها ، بی تکلیفیها ، قدرتها ، نقشه ها ، مشورتها ، تهدیدها و تیرنکها قرارداد و پیوسته باید بعده بشمارداری از سؤالات که اغلب آنها متناقض یکدیگر است جواب گوید .

دانشمندان و خبرگان فنون جنگ بمایکوبند که کوتوزوف میبایست مدتها پیش اذرسیدن به فیلی قشون خود را بسوی جاده کالوگا حرکت داده باشد و حتی این نقشه از طرف یکی از ژنرالها باو پیشنهاد شده است. اما در مقابل فرمانده کل، مخصوصاً در لحظات دشوار، نه يك نقشه بلکه همیشه دهها نقشه قرارداد دارد و شاید هر يك از این نقشهها که همگی بر اساس استراتژی و تاکتیک تنظیم شده است بادیگری متضاد باشد. ظاهر آکار فرمانده کل ایست که یکی از این نقشهها را انتخاب نماید. اما این کار را هم نمیتواند انجام دهد. زیرا حوادث و زمان منتظر نخواهد شد. فرض کنیم که روز ۲۸ بکوتوزوف پیشنهاد شد که بسوی جاده کالوگا حرکت کند اما در همین موقع آجودانی از طرف میلوراد و بیچ شتابان رسید و پرسید که آیا باید با فرانسویان وارد پیکار شود یا عقب نشینی نماید. در اینجا باید بیدرنگ باین آجودان دستور داد و این دستور عقب نشینی قشون را از پیچیدن بسوی جاده کالوگا باز میداشت و متعاقب آجودان مزبور رئیس کلاردازی میسرید که آذوقه و خواربار را باید بکجا حمل کرد و رئیس بهداشتی میخواست بداند که مجروحین را بکجا باید برد و یکی از بطرز بورک میآمد و نامه امیراطور را که با تسلیم مسکوبدشمن مخالف بود با خود میآورد و رقیب فرمانده کل، همانکسی که میخواست زیر آب او را بزند (چنین کسان همیشه وجود دارند و شماره ایشان بیش از یکی دو تا است) نقشه جدیدی کاملاً متضاد با نقشه پیشروی بسوی جاده کالوگا را پیشنهاد میکرد، جسم خود فرمانده کل نیز بخواب و تقویت نیروهای خویش نیازمند بود. در این موقع ژنرال محترمی هم که هنگام توزیع مدالها نامش از قلم افتاده بود شکایتی تسلیم میکرد و ساکنان محلی نیز تقاضای دفاع و حمایت داشتند، انصری که برای مطالعه محل فرستاده شده بود باز میگشت و گزارش کاملاً مخالف با گزارش افسردیگری که قبلاً باین مأموریت اعزام شده بود تقدیم میکرد و یک جاسوس و یک اسیر و یک ژنرال که از مأموریت اکتشاف مراجعت کرده بود هر يك وضع قشون دشمن را بصورتی که کاملاً بایکدیگر متفاوت بود توصیف مینمودند. مردمی که عادت ندارند این شرایط جبری فعالیت هر فرمانده کل را درک کنند یا آنرا فراموش میسازند ضمن آنکه وضع قشون را مثلاً در فیلی برای مامیچس میسازند تصور میکنند که روز اول سپتامبر فرمانده کل میتواند کاملاً آزادانه مسأله تسلیم مسکو یا دفاع از آنرا حل کند و حال آنکه وقتی قشون روسیه بینچ ورستی مسکو رسیده بود هنوز این مسأله نمیتوانست مطرح باشد. پس چه موقع این مسأله حل شد؟ در درسا، در اسمولنسک و از همه جا محسوستر، روز ۲۴ در شوادین و روز ۲۶ در بارادینو و هم چنین در هر روز و هر ساعت و هر دقیقه عقب نشینی از بارادینو تا فیلی حل این مسأله رفته رفته آشکارتر گشت.

قشون روس پس از آنکه از بارادینو عقب نشینی کرد در فیلی موضع گرفت . بر مولوف که برای مطالعه مواضع رفته بود بنزد فلدمارشال برگشت و گفت :

— در این مواضع امکان پیکار نیست .

کو تو زوف شکست زده بوی نگر است و او را بتکرار سخنی که گفته بود واداشت . چون بر مولوف سخنش را تکرار کرد ، کو تو زوف دستش را بسوی او دراز کرده گفت :

— دست را بده بمن ! و بیض او را گرفته گفت :

— عزیزم ! تو حالت خوب نیست ، درست فکر کن چه می‌گویی .

کو تو زوف هنوز تصور نمی‌کرد که ممکن است مسکو را بدون پیکارها کرد و از آنجا عقب نشست . کو تو زوف در تبه پا کلو نایا ، در فاصله شش ورستی دروازه دارو گومیلوسکی ، از کالسه پیاده شد و روی نیمکتی کنار جاده نشست ، جمع کثیری از ژنرالها اطراف او گرد آمدند . کنت راستو بچین که از مسکو آمده بود بایشان پیوست . تمام این اجتماع بر گزیده که بچند محل تقسیم شده بود در میان خود راجع بمنافع و مضار مواضع مختلف و درباره وضع قشون و نقشه های پیشنهاد شده و وضع مسکو و بطور کلی راجع بمسائل نظامی گفتگو میکردند . هر چند مخصوصاً برای مشورت از ایشان دعوت نشده بود و این اجتماع شورای جنگی نامیده نمیشد معذلک همگی متوجه بودند که این اجتماع شورای جنگی است تمام گفتگوها در اطراف مسائل عمومی دور میزد و چنانچه کسی میخواست خبر خصوصی را نقل کند آنرا آهسته در گوش دیگری می‌گفت و بیدرنگ دوباره بمسائل عمومی باز می‌گشت . در قیافه تمام این مردم از مزاج و خنده و حتی لبخند اثری مشاهده نمیشد . ظاهراً همه با زحمت بسیار میکوشیدند تا خود را مسلط بر اوضاع جلوه دهند . و تمام گروهها هنگام گفتگوی خود سعی داشتند در نزدیکی فرمانده کل که تیمکت او مرکز این محافل را تشکیل میداد باشند و چنان سخن می‌گفتند که او بتواند صدای ایشان را بشنود . فرمانده کل بآنچه در پیرامونش گفته میشد گوش میداد و گاهی گوینده ای را بتکرار سخنش وادار می‌ساخت . اما خود در گفتگو وارد نمیشد و بهیچوجه عقیده خود را اظهار نمی‌کرد . اغلب اوقات پس از استماع گفتگوی یکی از این محافل با قیافه حاکی از نومییدی — چون کسیکه با عدم علاقه بگفتگویی که بدان مایل نیست ، گوش میدهد — رویش را بر میگرداند . برخی از ایشان از مواضع انتخاب شده گفتگو میکردند و بیشتر از فهم و استمداد انتخاب کنندگان مواضع انتقاد میکردند تا از مواضع

انتخاب شده. دیگران ثابت میکردند که خطای اصلی مدتها پیش اذاین انجام گرفته است و میبایست پریروز دست بپیکار زده باشند. دسته سوم دربارهٔ پیکار سالامانکا که داستان آنرا کروسلر فرانسوی تازه وارد که بلباس نظام اسپانیایی ملبس بود نقل میکرد، سخن میگفتند. این (فرانسوی و یکی از شاهزادگان آلمانی که در آرتش روسیه خدمت میکرد نقشه محاصره ساراگوسا را تشریح میکردند و امکان دفاع از مسکو را نیز پیش بینی مینمودند.) در محفل چهارم کنت راستوچین میگفت که من آماده‌ام تا با اتفاق پاسداران دلیر مسکو پای دیوارهای پایتخت جان سپارم اما با اینحال نمیتوانم مراتب تأثر خود را دربارهٔ این وضع بلا تکلیفی که در آن بسر میبرم ابراز نمایم و چنانچه اذاین اخبار پیش اذاین مستحضر بودم حال وضع دیگری وجود داشت... دسته پنجم دورانیشی و فراست بسیار خود را در امور استراتژیکی نشان میدادند و دربارهٔ مسیری که اینک قشون میباید انتخاب کند سخن میگفتند و سخنان دسته ششم بکلی یاده و مهمل بود. در قیافه کوتوزوف هر لحظه اندوه و نگرانی دائم‌النزاید خواننده میشد. کوتوزوف از تمام این گفتگوها تنها یک مسأله را درک میکرد: مفهوم کامل این سخنان ایشان بود که دفاع از مسکو از لحاظ مادی بهیچوجه میسر نیست یعنی تا آن اندازه این دفاع غیر ممکن بود که اگر فرمانده کل بیخودی دستور شروع پیکار را صادر میکرد جز هرج و مرج و آشوب نتیجه‌ای گرفته نمیشد. و در هر صورت پیکار انجام نمیگرفت، باین جهت این جنگ اجرا نمیشد که تمام فرماندهان عالیرتبه نه تنها این مواضع را بکلی نامساعد میدانستند بلکه در گفتگوهای خود فقط در باب آنچه پس از واگذاری اجتناب ناپذیر این مواضع بدشمن حادث میشد بحث میکردند. اصولاً چگونه این فرماندهان میتوانند افراد خود را در میدان جنگی که خود وضع آن را بکلی نامساعد میدانستند راهبری نمایند؟ فرماندهان درجه دوم و سوم و حتی سربازان که ایشان هم بالاخره دربارهٔ این مسائل بحث میکردند نیز این مواضع را نامساعد میدانستند و بهیچ جهت ناگزیر با اطمینان شکست خویش وارد پیکار نمیشدند و چنانچه بنیکسن باز در دفاع اذاین مواضع اصرار میورزید و دیگران هنوز دربارهٔ آن بحث میکردند، دیگر این مسأله خود بخود حائز اهمیت نبود بلکه این اصرار بعنوان بهانه‌ای برای توطئه‌ها و مناقشات بود. کوتوزوف بخوبی این مسائل را درک میکرد.

بنیکسن که این مواضع را انتخاب کرده بود با حرارت و وطن پرستانهٔ روسی که کوتوزوف بدون درهم کشیدن چهره نمیتوانست بآن گوش دهد، اذاین مواضع دفاع میکرد و در دفاع از مسکو پافشاری مینمود. برای کوتوزوف چون روز روشن بود که مقصود و هدف بنیکسن چیست. بنیکسن میخواست در صورتیکه دفاع از مسکو با عدم موفقیت روبرو شود گناه آنرا بکردن کوتوزوف بیندازد که قشون را بدون اقدام بهیچ تیردی تاکوهای وادایوف آورده است و در صورت امکان دفاع احراز موفقیت را بخود نسبت دهد و چنانچه پیشنهادش رد شود خود را اذاتهام خیانت تسلیم مسکو بدشمن تبرئه نماید.

اما در آن موقع پیرمرد باین توطئه‌ها و دوز و کلکها توجه نداشت و تنها فکر او را یک سؤال و حشمتاک مشغول میداشت که از هیچکس جواب آنرا نمیشنید. در اینوقت فقط این سؤال او را رنج میداد که: «آیا من باعث شدم که ناپلئون بمسکو برسد و اگر گناه از منست چه موقع این عمل را انجام دادم؟ چه موقع این عمل انجام گرفت؟ آیا پریروز که من بیلاتوف دستور عقب نشینی دادم یا پریروز عصر که خواهم گرفته بود و بنیکسن امر کردم تا از طرف من دستورهای لازم را صادر نماید

این عمل انجام گرفت ؟ یا شاید هم پیش از آن ... اما چه وقت ، چه وقت این عمل وحشتناک انجام گرفت ؟ با اینحال باید مسکو تخلیه شود ، باید قشون عقب نشینی کند ، باید این امریه صادر گردد . صدور این امریه درست بشماره امتناع از فرماندهی آرتش بود . کوتوزوف علاوه بر آنکه قدرت را دوست داشت و بآن خو گرفته بود (احتراماتی که بشاهزاده پروزوروفسکی ، فرمانده سابق وی در ترکیه گذاشته شده بود او را تحریک میکرد) عقیده راسخ داشت که تقدیر نجات روسیه را بعهده او گذاشته است و بهمین سبب نیز باراده ملت و برخلاف میل امپراطور بفرماندهی کل انتخاب شده است . کوتوزوف معتقد بود که تنها او در این شرایط دشواری میتواند است در رأس آرتش قرار گیرد و در سراسر جهان تنها اوست که قدرت دارد بدون احساس ترس و وحشت با ناپلئون شکست ناپذیر زور آزمائی کند . بدینجهت از اندیشه امریه ای که میبایست صادر کند بوحشت افتاد . اما لازم بود تصمیمی اتخاذ کند و ضرورت داشت که باین گفتگوهای اطراف خود که بیش از اندازه لزوم آزادانه بیان میشد خاتمه دهد .

پس ژنرالهای ارشد را نزد خود فراخواند و در حالیکه از نیمکت بر میخواست گفت :
 (۱) *Ma tête, fut-elle bonne ou mauvais, n'a qu'à s'aider d'elle même* .
 پس بسوی فیلی که کالسکه اش در آنجا بود رفت .

در کلبه وسیع موزیکی بنام آندره ساوستواخوف که بهترین کلبه دهکده بود، در ساعت دو شورا می تشکیل شد. موزیکها و زنان و اطفال خانواده بزرگ موزیک در آنبار آنطرف دهلیز ازدحام کرده بودند، تنها مالاشا، نوه آندره ساوستواخوف، دخترک شش ساله ای که حضرت اشرف هنگام صرف چای او را نوازش کرد و حبه قندی بوی داد در اطاق بزرگ کلبه روی بخاری آجری نشسته بود. مالاشا محبوب و خرسند از آلائی بخاری بچهره ها و نیمتنه های رسمی و صلیبهای زنرالها که پس از یکدیگر باطاق وارد میشدند و روی نیمکتهای پهنی در گوشه روشن اطاق زیر شمایل می نشستند نگاه میکرد. پدر بزرگ (مالاشا کوتوزوف را در دل چنین مینامید) جدا از دیگران در گوشه تاریک کلبه پشت بخاری نشسته بود. در صندلی راست تاشوی خود فرو رفته بی دردی سینه را صاف میکرد و بقیه نیمتنه اش را که با وجود باز بودن دکمه ها هنوز بگردنش فشار میداد هموار میساخت. واردین یکی پس از دیگری بطرف قلدمارشال میرفتند.

او دست برخی را میفشرد و بعضی دیگر را با سر جواب میداد. کاپساروف میخواست پرده پنجره مقابل کوتوزوف را کنار بزند اما کوتوزوف خشمناک دستش را حرکت داد و کاپساروف دریافت که حضرت اشرف مایل نیست کسی صورت او را ببیند.

در اطراف میز روستائی که از چوب کاج ساخته شده بود عده بسیاری گرد آمده بودند و روی آن نقشه های جغرافیا، طرحهای نظامی، مدادها، کاغذها قرار داشت. در اینموقع گماشتگان تیمکت دیگری را آوردند و در کنار میز گذاشتند. روی این تیمکت بر مولوف، کاپساروف و تول که تازه وارد شده بود، نشستند. بارکلای دوتولی که مدال ژورژ را بگردن آویخته بود با چهره رنگ باخته و بیسار ویشانی بلندی که با سر طاش در هم می آمیخت درست زیر شمایل، در مکانی جلوتر از همه نشسته بود. دوروز بود که او از تب و لرز رنج میبرد. در آنموقع نیز از سرمای مقدمه تب می لرزید. در کنار او اواروف نشسته بود و با صدای آهسته - همچنانکه همه سخن میگفتند - و حرکات سریع دست و صورت مطالبی را باطلاع بارکلای می رساند. دختر روف کوتاه قامت و فربه ابروها را بالا رده دستها را روی شکم نهاده بدقت گوش میداد. در طرف دیگر کنت اوسترمان تولستوی باقیافه متهور و چشمهای درخشان سر بزرگ خود را روی دستها تکیه داده نشسته بود و بنظر میرسید که در افکار خود مستغرق است. رایوسکی باقیافه عجول بمادت خویش موهای سیاه شقیقه هایش

رامیتابید و گاهی بکوتوزوف و زمانی بدراطلاق مینگریست . چهره زیبا و مهربان کانونیتسین را بلخند ظریف و مکارانه ای روشن میساخت . نگاه او بانگاه مالاشا مصادف شد و باچشم اشاره ای بساو کرد که دخترک را بلخند واداشت .

همه منتظر بنیکسن بودند که بیهانه بازدید مجدد مواضع هنوز مشغول خوردن ناهار کوادر خود بود . از ساعت چهار تا شش با انتظار او نشستند و در تمام این این مدت شوری افتتاح نشد و همه آهسته آهسته بگفتگوهای فرعی مشغول بودند .

فقط وقتی بنیکسن وارد کلیه شد ، کوتوزوف از گوشه ای که نشسته بود پیش آمد و بخود را بیز نزدیک کرد ولی این نزدیک شدن بیز کافی نبود که شمهای روی میز صورتش را روشن کند .

بنیکسن جلسه شورا را با این سؤال افتتاح کرد : « آیا باید پایتخت مقدس و باستانی روسیه را بدون جنگ رها ساخت یا باید از آن دفاع کرد ؟ » سکوت متدهومی در پی این سؤال حکمفرما شد . تمام چهره ها درهم رفت و در این سکوت فقط صدای سرفه سخت و خس خس سینه کوتوزوف بگوش میرسید . همه چشمها بوی مینگریست . مالاشانیز بیدرجان نگاه میکرد . او از همه بوی نزدیکتر بود و میدید که چگونه چهره او درهم میرفت . چنانکه پنداشتی آماده گریستن است اما اینوضع مدت مدیدی طول نکشید که کوتوزوف یکمرتبه با صدای خشم آلوده ای کلمات بنیکسن را تکرار کرد و بدینوسیله آهنگ تقلبی این کلمات را نشان داد و گفت :

— پایتخت مقدس و باستانی روسیه ! حضرت اجل ! اجازه بدهید بعرض مبارک برسانم که این سؤال برای فرد روسی معنی و مفهوم ندارد . سؤالی که من برای بحث و مشورت درباره آن خواش کرده ام که این آقایان در اینجا جمع شوند سؤال نظامی است . پرسش من اینست : نجات روسیه بستگی بآرتش دارد . آیا شروع نبرد و بمخاطره انداختن قشون و مسکو سودمندتر است یا تسلیم مسکو بدون اجرای جنگ ؟ اینست آن سؤال که من میخواهم عقیده شمارا درباره آن بدانم .

کوتوزوف پس از اظهار این سخن بیشتی صندلی راحت تکیه داد .

• مباحثه شروع شد . بنیکسن هنوز نمیدانست که بازی را باخته است . بانظریه بارکلای و دیگران مبنی بر عدم امکان اجرای نبرد تدافعی در فیلی موافقت نمود و در حالیکه سراسر وجودش از شور و وطنپرستی روسی و عشق بمسکو مشتمل شده بود پیشنهاد کرد که قشون راشب هنگام از جناح راست بجناح چپ منتقل کنند و روز بعد ضربتی سهمناک بجناح راست فرانسویان وارد سازند . اختلاف نظر پدید آمد و دلائلی موافق و مخالف این نظریه اقامه شد . بر مولوف و دختر ووف و رایوسکی با عقیده بنیکسن موافق بودند ولی معلوم نبود که آیا محرک این آقایان ضرورت فداکاری و دادن قربانی در مقابل واگذاری پایتخت بود یا اغراض خصوصی دیگری آنانرا بموافقت با پیشنهاد بنیکسن وامیداشت . اما در هر صورت گویا متوجه این نکته نبودند که آن شوری نمیتوانست جریان اجتناب ناپذیر حوادث را تغییر دهد و در آنوقت حقیقه مسکورها شده بود . سایر ژنرالها این نکته را دریافته بودند و مسأله دفاع از مسکو را رها ساختند و درباره آن مسیری که قشون میبایست هنگام عقب نشینی خود انتخاب کند بگفتگو پرداختند . بالا شا که لحظه ای چشم از آنچه در برابرش روی میداد بر نمیداشت ، اهمیت این شوری را بصورت دیگر درک میکرد و چنین میپنداشت که مسأله اصلی مبارزه خصوصی

بین « پدر بزرگ » و « نیمتنه بلند » است. او بنیکسن را در دل بنام « نیمتنه بلند » میخواند. بالا شام میدید که ایشان هنگام سخن گفتن با خشم و کینه بیکدیگر مینگریستند و در دل خود از پدر بزرگ جانبداری میکرد. در میان گفتگو متوجه شد که پدر بزرگ تند و مکارانه به بنیکسن نگریست و متعاقب آن با کمال راستی مشاهده کرد که پدر بزرگ سخنی به « نیمتنه بلند » گفت و او را مغلوب ساخت. زیرا ناگهان بنیکسن سرخ شد و خشمناک به قدم زدن در کلبه پرداخت. این سخن که در بنیکسن چنین تأثیر کرد تحلیل نظریه بنیکسن و توضیح منافع و مضار پیشنهاد او یعنی یعنی انتقال قشون در موقع شب از جناح راست به چپ برای حمله به جناح راست فرانسویان بود که کوتوزوف با صدای آرام و آهسته بیان میکرد.

کوتوزوف میگفت:

— آقایان! من نمیتوانم با نقشه کنت موافقت نمایم. انتقال و آرایش قشون در نزدیکی دشمن همیشه خطرناک است و تاریخ جنگ این نظریه را تأیید میکند. مثلاً ... (کوتوزوف در حالیکه پنداشتی در جستجوی مثالی بفر فرورفته ساده لوحانه به بنیکسن مینگریست) آری، مثلاً پیکار فریدلاند، که تصور میکنم کنت آنرا خوب بیاد داشته باشد، باینجهت... کاملاً موفقیت آمیز نبود که آرایش قشون مادر فاصله بسیار نزدیکی از مواضع دشمن انجام گرفت...

پس سکوتی مجلس را فرا گرفت که هر چند بیش از یک دقیقه طول نکشید ولی در نظر همه بسیار طولانی جلوه کرد.

بحث دوباره تجدید شد اما با سکوتهای بی در پی قطع میشد و بغوی آشکار بود که دیگر جای بحث و گفتگو نیست.

در میان یکی از این سکوتها کوتوزوف آهی عمیق کشید و خود را برای صحبت آماده ساخت. همه بوی نگریستند.

کوتوزوف گفت:

(۱) — Eh bien messieurs! Je vois que c'est moi qui payerai les pots cassés!

پس آهسته از جا برخاست و بجانب میز رفت و بسخن خود چنین افزود:

— آقایان! من نظریات شمارا شنیدم. عدهای از شامام بایشانهاد من موافق نیستید. اما من (کوتوزوف اندکی مکث کرد) بنام قدرتی که امپراطور و وطن بمن تفویض کرده است امر بقب نشینی میدهم.

بدنبال این سخن ژنرالها با همان شکوه و احتیاط آمیخته با سکوت کسانی که از مراسم تدفین جنازه ای باز میکردند متفرق شدند.

برخی از ژنرالها آهسته و بالحنی که کاملاً با آن آهنگی که در شوری سخن میگفتند متفاوت بود بفرمانده کل گزارشهایی دادند.

بالا شام که مدتها بود اعضای خانواده اش برای خوردن شام در انتظارش بودند در حالیکه پاهای برهنه اش را میان بندهای آجرهای بخاری گیر میداد پس بسکی از بالای بخاری پائین آمد و از

(۱) بسیار خوب، آقایان! می بینم که من باید خسارت کوزه های شکسته را بپردازم.

(این جمله فرانسه بضر المثل فارسی «کاسه کوزه باید سر من بشکند» نزدیک است «م»)

میان پای ژنرالها خیزده اذدر اطاق بیرون رفت .
 کوتوزوف پس از خروج ژنرالها در جای خود نشست و مدتی آرنجها را بپشت تکیه داد و در-
 باره این سؤال وحشتناک اندیشید که: «از چه موقع، پس از چه موقع واگذاری مسکو اجتناب ناپذیر
 گشته است و عملی که موجب واگذاری قطعی مسکو شده چه موقع انجام گرفت؟ و در این مورد گناه
 با کیست؟»

با آجودان شنایدر که دیر شب نزد او آمده بود گفت :
 — اینرا ، اینرا من انتظار نداشتم . اینرا انتظار نداشتم ! هرگز چنین چیزی را فکر نمی کردم .
 شنایدر گفت :

— حضرت اشرف ! شما احتیاج با استراحت دارید !
 ولی کوتوزوف بی آنکه جواب او را بدهد بامشت گوشت آل-ود خود روی می-ز کوفت و
 قریاد کشید :
 — اما نه ! اینها هم باید مانند ترکها گوشت اسبها را بخورند و بیشک خواهند خورد ،
 اگر فقط ...

در همان هنگام در حادثه اینکه مهتر از عقب نشینی قشون بدون بیکار بود ، یعنی در جریان تخلیه مسکو از ساکنان غیر نظامی و سوزاندن آن شهر ، راستوچین که مسبب و راهبر این حادثه قلمداد میشود بصورت دیگر ، کاملاً مخالف با کوتوزوف عمل کرد.

این حادثه ، یعنی تخلیه مسکو و سوزاندن آن شهر ، نیز بهمان اندازه عقب نشینی قشون بس از نبرد بارادینو با آنسوی مسکو اجتناب ناپذیر بود .

هر فرد روسی نه بر اساس استنتاجات منطقی بلکه بر پایه آن حسی که در نهاد ما و در نهاد پدرانمان سرشته شده ، میتواند آنچه را که روی میدهد پیش بینی کند ...

در تمام شهرها و قراء و قصبات روسیه که در آنسوی اسمولنسک قرارداد داشت بدون شرکت و دخالت کنت راستوچین و نشر بیانیه ها و اعلامیه های او نیز آنچه بر مسکو گذشت واقع شد. مردم این سرزمینها بدون اضطراب منتظر دشمن بودند ولی شورش نکردند ، کسی را قطعه قطعه نساختند بلکه آرام در انتظار سرنوشت خود بودند ، زیرا در خود قدرتی را سراغ داشتند که بتوانند در دشوارترین لحظات آنچه را که باید انجام داد بجای آورند و چون دشمن بشهر یا قریه ای نزدیک میشد ، ثروتمندان اموال خود را رها میکردند و میکریختند مردم فقیر و تهیدست همانجا میماندند و آنچه باقی مانده بود میسوزاندند و منهدم میساختند.

این احساس که همیشه چنین بوده و در آتی نیز چنین خواهد بود در اعماق دل هر فرد روسی جاداشته و جاد دارد . اجتماع روسی مسکو در سال ۱۸۱۲ با این احساس و بیش از آن با حس قبل - الوقوع دریافته بود که مسکو اشغال خواهد شد و کسانیکه حتی در ماه ژوئیه و اوایل اوت از مسکو بیرون رفتند با عمل خود نشان دادند که انتظار این سانحه را داشته اند . کسانیکه از مسکو با آنچه میتوانستند همراه بیرنگ ریختند و خانه ها و نیمه اموال خویش را بجا گذاشتند محرکشان آن حس وطنپرستی پنهانی (latent) بود که بوسیله حملات بدشمن و یاقربانی فرزندان در راه نجات وطن و اعمال غیر طبیعی امثال آن بیان شدنی نیست بلکه ساده و نامحسوس و از روی غریزه فطری ظهور میکند و بهمین جهت است که همیشه قویترین نتایج را بپار میآورد.

بایشان میگفتند: «فرار از برابر خطر شرم آور است و فقط مردم ترسو و بزدل از مسکو میکریزند» راستوچین دریانیه های خود با هالی مسکو تلقین میکرد که ترك مسکو عملی ننگ -

آوردست. این مردم از گرفتن لقب ترسورم داشتند و از رفتن خجل بودند اما با اینحال چون میدانستند که باید این عمل را انجام داد شهر را ترك میکردند. چرا این مردم از مسکو میرفتند؟ نمیتوان تصور کرد که راستوپچین با توصیف افعال وحشتناکی که ناپلئون در کشورهای مقهور شده انجام داده بود ایشان را ترسانده است. در آغاز مردم ثروتمند و تحصیل کرده از مسکو میرفتند که بسیار خوب میدانستند که وین و برلین سالم مانده است و هنگام اشغال این شهرها از طرف ناپلئون، اهالی محل با فرانسویان جذاب و افسونگر که در آنمونع فوق العاده محبوب مردان و بخصوص بانوان متشخص روسی بودند اوقات خوشی را گذرانده اند.

ایشان با اینجهت مسکورا ترك میکردند که برای مردم روس این سؤال که: «آیا در مسکو زندگانی زیر سلطه فرانسویان خوب است یا بد؟» نمیتوانست وجود داشته باشد. این زندگانی برای ایشان غیر قابل قبول بود و از هر چیز بدتر مینمود. ایشان قبل از نبرد بارادینو از مسکو میرفتند.

بعد از بیکار بارادینو نیز بدون توجه بدعوت راستوپچین برای شرکت در دفاع از پایتخت و بدون توجه با اعلامیه های فرماندار کل مسکو که قصد داشت در سایه شمایل «رایوسکی» مقدس جنک کند و بدون اعتنا بپایانهای هوایی ری که میبایست فرانسویان را منهدم سازد و بدون التفات بتمام اراجیفی که راستوپچین در بیانیه های خود مینوشت همچنان این مردم در رفتن از مسکو شتاب میکردند. آنان میدانستند که جنک با فرانسویان وظیفه قشون است و چنانچه قشون قدرت مقابله با ناپلئون را نداشته باشد پیشک ایشان نمیتوانند بادوشیزگان جوان و خدمتکاران خانه خود در ارتقاات موسوم به «سه تپه» با ناپلئون پیکار کنند، بلکه باید با کمال تانر و تاسف اموال خود را واگذارند و از مسکو بگریزند. آنان میرفتند و درباره اهمیت فوق العاده این پایتخت عظیم و ثروتمند که از سکنه تهی میشد و بدست حریق میافتاد (سوختن شهر بزرگ بی سکنه با خانه های چوبی اجتناب ناپذیر بود) نمی اندیشیدند. هریک از ایشان بنا به تصمیم شخص خویش شهر را ترك میکرد اما در عین حال فقط در نتیجه این عمل ایشان، یعنی ترك مسکو، آن حادثه بسیار بزرگی بوجود میآید بعنوان بهترین افتخارات ملت روس در تاریخ باقی خواهد ماند. آن بانوی ثروتمندی که حتی در ماه ژوئن بخود میگفت که من هرگز نمیتوانم خدمتکار و برده ناپلئون شوم و با این بیم و دلهره که مبدا در راه با مرگ راستوپچین و ارامتوقف سازند باز نگیها و دلقکهای خود از مسکو عازم دهکده سارا توف شد، با کمال سادگی و صداقت آن کار بزرگی را انجام داد که موجب نجات روسیه شد. کنت راستوپچین گاهی گمان میکرد که از مسکو بیرون میرفتند شرمگین میساخت، زمانی دستور انتقال ادارات دولتی را بخارج مسکو صادر میکرد، گاهی اسلحه ای که بهیچ درد نمی خورد میان ولگردان مست توزیع مینمود، زمانی دسته هایی را با شمایل دروغ با بانها راه می انداخت، گاهی اوگوستین کشیش را از بیرون بردن شمایل و آثار متبرکه از مسکو منع میکرد، زمانی تمام وساطع نقلیه مسکو را توقیف مینمود، گاهی بالنی را که له پیچ ساخته بود با ۱۳۶ ارابه بخارج مسکو میبرد، زمانی باشاره و کنایه میگفت که مسکورا آتش خواهد زد، گاهی توصیف میکرد که چگونه خانه خود را سوزانده است و اعلامیه های خطاب بفرانسویان مینوشت و در ضمن آن با عظمت و تیغ و تیر بسیار کسانرا سرزنش میکرد که دارالایام تحت سرپرستی او را ویران ساخته اند، گاهی افتخار میکرد که مسکو را آتش زده است

و زمانی منکر انجام این عمل میشد، گاهی بمردم دستور میداد که جاسوسان را دستگیر ساخته نزد او بیاورند و زمانی مردم را برای انجام اینکار سرزنش میکرد، از یکسو تمام فرانسویان را از مسکو تبعید میکرد و از سوی دیگر بخانم او بر شالیه که خانه اش مرکز تمام فرانسویان ساکن مسکو بود اجازه توقف در مسکو را میداد اما امر میکرد بدون هیچ تقصیر معینی کلوچارو، پیرمرد محترمی را که رئیس پست بود توقیف و تبعید کنند، گاهی مردم را برای جنگ با فرانسویان در ارتفاعات « سه تپه » جمع میکرد، زمانی برای خلاصی از مردم یکنفر را بدست ایشان میداد تا بکشند و خود از در عقب قصرش خارج میشد. گاهی میگفت که عمر من آنقدر کفاف نمیده که بدیختی مسکو را مشاهده کنم، زمانی در آلبوم بزبان فرانسه اشعاری را جمع بشرکت خود در اینکار مینوشت (۱) .. با اینحال اینمرد حادثه ای را که در شرف تکوین بود درک نمیکرد بلکه فقط میخواست کاری را انجام داده باشد و جهانیان را از عمل خود متعجب و مبهور سازد. او میخواست عمل قهرمانی و وطن پرستانه ای انجام دهد و چون کودکی از حادثه با عظمت و اجتناب ناپذیر سوزاندن مسکو خرسندی میکرد و می-کوشید بادستهای کوچک خود گاهی آن جریان عظیم و نیرومند را که در میان آن افتاده بود سریعتر کند و زمانی سعی میکرد تا این جریان را از حرکت بازدارد.

Je suis né Tatar

Je voulais être Romain

Les Français m'appelèrent barbare

Les Russes - Georges Dandin

۱- من تاتار بدنیآآمده ام

میخواستم رومی باهم

فرانسویان مرا بریرمینامند

وروسها زورژ داندن

الن که بادربار از ویلنا مراجعت کرده بود وضع فوق‌العاده دشواری داشت .

الن در پترزبورگ در حمایت شخص برجسته‌ای بود که یکی از عالیترین مقامات رادر حکومت داشت . در ویلنا نیز باشاهزاده جوانی که خارجی بود نزدیک شد . و چون به پترزبورگ مراجعت کرد شاهزاده و آن مرد عالی‌رتبه هر دو در پترزبورگ بودند و هر دو میخواستند حق خود را بکرسی پشاندن و الن بامعمای مواجه گشت که در زندگانش تازه‌گی داشت یعنی نمیدانست چگونه باید روابط نزدیک خود را با آن دو قطع کند بی آنکه هیچیک از ایشان را برانجاند.

اما آنچه برای هر زن دیگر دشوار و شاید غیر ممکن مینمود، حتی یکبار هم گفتن بز و خوا را بتفکرو انداخت ، بیهوده نبود که او را عاقبت‌ترین زنان میخواندند. اگر او در اخفای اعمال خود میکوشید و سعی میکرد بامکرو و نیرنگ خود را از وضعی ناشایسته و زشت برهاند ، بیشک در نتیجه مقصود انستن خویش کار خود را یکسره میساخت . اما الن برعکس مانند مردی بزرگ که بانجام آنچه میخواهد ، قادر است همیشه خود را در وضعی مینداخت که حق با اوست و دیگران را در وضعی قرار میداد که تقصیر از ایشان باشد و در نتیجه همیشه بحقانیت خویش و گناهکاری دیگران صادقانه متقدم بود. چنانکه نخستین بار که آن شاهزاده جوان بیکانه بخود اجازه داد تا او بر املامت کند ، الن مغرورانه سر زبای خود را بر افراشت و نیم رخ بجانب او نگرست و مصمم گفت:

- Voilà l'égoïsme et la cruauté des hommes ! Je ne m'attendais pas à autre chose . La femme se sacrifie pour vous , elle souffre . et voilà sa récompense . Quel droit avez vous, Monseigneur , de me demander compte de mes amitiés , de mes affections ? C'est un homme qui a été plus qu'un père pour moi . (۱)

شاهزاده جوان میخواست سختی بگوید اما الن حرف او را قطع کرده گفت:

- Eh bien, oui, peut être qu'il a pour moi d'autres sentiments que ceux

(۱) اینهم خود پسندی و بیرحمی مردان! من انتظار دیگری نداشتم. زن خود را فدای شما میکند، رنج میبرد و پاداش او اینست ؟ حضرت والا ! شما چه حق دارید که در حساب دوستی‌ها و عواطف من وارد میشوید؟ او مردی است که برای من بهتر از پدر بوده است .

d'un père, mais ce n'est pas une raison pour que je lui ferme ma porte. J'en suis pas un homme pour être ingrate. Sachez, Monseigneur, pour tout ce qui a rapport à mes sentiments intimes, je rends compte qu'à Dieu et à ma conscience. (۱)

سخنش را تمام کرد و دستش را روی سینۀ برجسته و زیبای خود گذاشت و با آسان نگاه کرد. شاهزاده جوان گفت :

—Mais — contez -moi, au nom de Dieu . (۲)

—Epousez -moi, et je serai votre esclave . (۳)

—Mais c'est impossible . (۴)

الن بگریه افتاده گفت :

—Vous ne daignez pas descendre jusqu'à moi, vous ... (۵)

شاهزاده جوان بتسلی او پرداخت . الن ظاهراً از خود بیخود شده در میان گریه میگفت که هیچ چیز نمیتواند مانع ازدواج او شود و نمونه هائی از این نوع زناشویی وجود دارد (در آنوقع کم و بیش اینگونه ازدواجها نظیر داشت اما الن فقط بذکر ازدواج ناپلئون و شخصیتهای برجستۀ دیگر قناعت کرد) و او هرگز بمفهوم واقعی همسر شوهرش نبوده است بلکه دیگران او را فدای مصالح خویش کرده اند .

شاهزاده جوان دیگر تسلیم شده بود ولی میگفت :

— اما قوانین ، مذهب ...

الن گفت :

— قوانین ، مذهب ... اگر این دو نتوانند این عمل را انجام دهند پس برای چه بوجود آمده اند ؟

شخصیت مهم از این متعجب بود که چرا تاکنون این فکر ساده بمنز او نرسیده است و برای مشورت بیراداران مقدس انجمن عیسی که روابط نزدیکی با ایشان داشت مراجعه کرد. چند روز بعد در یکی از مهمانیهای دلکشی که الن در خانه ییلاقی خود در جزیره کامنی ترتیب داده بود مسیو «دوژویر» جذاب، (۶) Un jésuite à robe courte، باموئی بسپیدی برف و چشمی سیاه و درخشانده بوی معرفتی شد. هنگامیکه آهنگ موسیقی برخاست بالن مدت مدیدی در باغ که از نور خیره کننده چراغها چون روز روشن بود از خدا پرستی و عشق بمسیح و قلب مادر خدا و آن

(۱) خوب ، آری ، شاید او نیز جراح احساسات پدرانۀ بامن نظری دیگر داشته باشد ، اما باینجهت من نباید در خانه خود را بروی او ببندم . من مرد نیستم که ناسپاس باشم . حضرت والا ! بدانید که من از نظر احساسات و عواطف قلبی تنها خود را در برابر خداوند و وجدانم مسئول میدانم.

(۲) اما شما را بخدا بعرفهای من گوش بدهید.

(۳) بامن ازدواج کنید و من کنیز شما خواهم بود.

(۴) اما این عمل ممکن نیست .

(۵) شما مرا لایق همسری خود نمیدانید.

(۶) يك زوزميت بالباس روحاني کوتاه .

تسلیمها و دلداریهاییکه یگانه مذهب حقیقی یعنی آئین کاتولیک برای آدمیان در زندگانی دنیا و آخرت فراهم میسازد بحث نمود. این دستخوش هیجان و رقت شده بود و چند بار در چشم مسیودوژوبر اشک حلقه بست و صدای ایشان از تأثر بلرزه افتاد. شخصی این را برقص دعوت نمود و بحث او را با (۱) directeur de conscience آینده اوقطع کرد. اما عصر روز بعد دوباره مسیودوژوبر تنها بنزد این آمد و از آن پس اغلب اوقات در خانه وی دیده میشد.

اوروزی کنتس را بعد کاتولیک برد و بهجراحی هدایت کرد؛ این در مقابل آن محراب زانو زد و فرانسوی جذاب میانه سال دست را بروی سزاو گذاشت و این، چنانکه بعدها خود حکایت میکرد، حالتی را در خود شبیه بوزش نسیمی بر بدن انسان که گویی تارهای روانش را مرتعش ساخت احساس کرد. کشیشان بدو گفتند که آنحال اثر قبول فیوضات ربانی بوده است.

آنگاه راهب بزرگ (۲) à robo iongue نزد او آمد و از وی اعتراف گرفت رگنهایش را بخشید. روز بعد این با کمال خرسندی و رضایت آگاه شد که اینک بکلیسای واقعا کاتولیک پذیرفته شده است و بزودی باب از وضع و حال او مطلع خواهد شد و نوشته ای را برای او خواهد فرستاد.

آنچه در خلال این مدت بروی میگذاشت و آنچه در پیرامون وی اتفاق میافتاد و تمام توجهات و الطاف اینهمه مردم عاقل و خردمند بوی که باشکال دلپذیر و آمیخته با ظرافت و نکته سنجی بیان میشد و پاکدامنی و عفت فوق العاده دوره ارشاد (این در تمام این مدت جامه سفیدیکه نوادهای سفید داشت میپوشید) همه و همه اینها رضایت و خرسندی او را فراهم میساخت. اما این رضا و خرسندی موجب آن نشد که لحظه ای هدف خویش را از نظر دور نماید. همچنانکه ابلهان همیشه در میدان مکر و حيله از مردم عاقلتر از خویش پیش میافتند، این نیز چون دریافت که هدف تمام این سخنان و این کوششها بیشتر متوجه آنست که او بکیش کاتولیکها بگردد و کیسه فتوت خود را بنفع ذرویتها بکشد (در این باب حقیقه هم اشاراتی بوی شده بود) قبل از دادن پول با فشاری کرد تا دوباره او آن فعل و انفعالات گوناگونی را که موجب رهایی وی از تعهد زناشویی میشد بجای آورند. بعقیده این منظور و اهمیت و هدف واقعی هر مذهبی عبارت از آن بود که در ضمن ارضای تمایلات انسانی آداب و رسوم معینی را رعایت نماید و با توجه باین منظور در میان گفتگویی بامشاور مذهبی خود مصرا نه جواب این سؤال را طلب کرد که تا چه حد عقد ازدواج او را مقید و محدود میسازد.

ایشان در اطاق پذیرایی کنار پنجره نشسته بودند. هوا تاریک روشن بود. از پنجره عطر گلها بمشام میرسید. این جامه سفیدی در برداشت که پستانها و شانهایش از زیر آن نمایان بود کشیش فربه و خوب خورده که زنجهدانی چاق و صاف تراشیده و دهانی مطبوع و محکم و دستی سفید داشت و با فروتنی آنرا بروی زانو نهاده بود نزدیک این نشسته بالبخندی ظریف و نگاهی که پرستش محتاطانه او را از زیبایی این نشان میداد گاهگاه بچهره وی مینگریست و نظریه خود را درباره مساله ای که این بدان علاقه داشت تشریح میکرد. این بالبخند آمیخته با اضطراب بپوهای معبد او و نگونه های سیزه و صاف تراشیده و فربه وی مینگریست و هر لحظه انتظار میکشید که گفتگو به سیر تازه ای کشیده شود. اما کشیش، هر چند ظاهراً محو زیبایی هم صحبت خود شده بود، بهیچوجه اجرای

وظیفه اداری خویش را فراموش نمیساخت و شیفته و مفتون مهابت و استادی عمل خود بود -

نحوه استدلال راهنمای وجدان چنین بود : شما اذاهیت عمل خود غافل بودید و با کسی تمهد وفاداری برناشومی بستید که بنوبه خویش با اقدام برناشولی بدون ایمان داشتن باهیت مذهبی ازدواج بمقدسات دینی توهین کرده است. این ازدواج فاقداهیتی است که ازدواج با بدداشته باشد. اما با اینحال شما بوسیله این تمهد خود را پایبند ساخته بودید. با این عمل مرتکب چه گناهی شدید *péchévénuel* یا *peché mortel* (۱) بدون شبهه مرتکب گناه صغیره و بخشودنی شده اید؛ زیرا شما بدون قصد انجام عمل زشتی مرتکب آن عمل زشت شده اید. اینک اگر شما بقصد و منظور آوردن بچه با ازدواج جدیدی مبادرت کنید، گناه شما بخشوده خواهد شد. اما این مسأله دوشق پیدا میکند: اولاً.. ناگهان الی بیحوصله شد و بالیغند دلربای خود گفت:

- اما من تصور میکنم که پس از گرویدن بمذهب حقیقی دیگر نمیتوانم خود را پایبند آن تمهدی بدانم که مذهب نادرست و باطل بمن تحمیل کرده است. مشاور مذهبی او از اینراه حل مسأله که در سادگی نظیر قراردادن تخم مرغ کولومب بود متعجب شد و از سرعت غرمنتظر پیشرفت شاکرد خود بوجود و سرور آمد اما نمیتوانست پایه استدلال خود را که بازحمیات فکری بنا کرده بود، رها سازد. بالیغندی گفت:

(۲) Entendons nous, comtess -

و سپس به رد نظریه: خنثی روحانی خود پرداخت.

(۱) گناه صغیره یا گناه کبیره.

(۲) کنتس! مقاصد یکدیگر را درک میکنیم.

الن دریافت که از نظر مذهبی این کار بسیار ساده و سهل بوده است اما راهتایان وی فقط باین جهت در راه انجام آن اشکال می تراشیدند که نگران بودند و امید داشتند که اولیاء امور دنیوی در مقابل این قضیه چه عکس العملی نشان خواهند داد و چگونه آنرا تلقی خواهند کرد.

در نتیجه الن تصمیم گرفت تا افکار عمومی اجتماع را برای قبول این امر آماده سازد، برای این منظور رشک و حسادت آن پیر مرد عالیمقام را برانگیخت و آنچه را بخواستگار اول خود گفته بود بوی نیز گفت یعنی ازدواج رایگانه وسیله تصرف خود قلمداد نمود. آن مرد سالخورده عالیمقام در نخستین لحظه از این پیشنهاد ازدواج بازنی که شوهرش هنوز زنده است مانند رقیب خویش یعنی آن شاهزاده جوان متعجب شد. اما بیان ترازل ناپذیرالن که میگفت این عمل نیز مانند ازدواج هر دو شیزه ای بسیار ساده و سهل است در وی تأثیر کرد.

اگرالن کوچکترین علامت ترازل و خجالت را از خود نشان میداد و یا حقیقت را کتمان میکرد، بیشک بازی را میباخت. اما نه تنها علامت کتمان حقیقت و خجالت در وی مشهود نبود، بلکه برعکس ساده لوحانه و بامحبت و سادگی برای دوستان نزدیک خود، یعنی تمام اشراف بطرز بورك حکایت میکرد که هم شاهزاده و هم آن مرد عالیمقام از وی خواستگاری کرده اند و او هر دو را دوست دارد و از آزدن ایشان بیسناک است.

ناکهان در يك لحظه این شایعه که الن بدیخت و زیبا مرد است و نمیداند بکدام يك از دو خواستگار خود شوهر کند منتشر شد ولی این مسأله که الن میخواهد از شوهرش طلاق بگیرد بر سر زبانها نبود زیرا اگر این شایعه منتشر میشد بسیاری از مردم با این قصد غیر قانونی و مخالفت میورزیدند دیگر این مسأله مطرح نبود که این عمل تا چه حد امکان پذیر است بلکه سؤال این بود که کدام يك از آندو خواستگار مناسبتر و شایسته تر است و در بار چه نظری باین قضیه خواهد داشت. حقیقه مردم کوتاه فکری نیز یافت میشوند که لیاقت و شایستگی درك این مسأله و موافقت با آنرا نداشته و در این اقدام با سرار مقدس ازدواج بیحرمتی مشاهده میکردند اما اشاره ایشان بسیار اندک بود و آنان نیز در این باب سکوت میکردند. اکثریت مردم بمسأله سعادت الن علاقمند بود و موفقیت وی را در انتخاب خواستگار بهتر آرزو میکرد لیکن درباره این مسأله که آیا ازدواج زنی که شوهرش در قید حیات است زشت است یا نیکو بحث نمیشد، زیرا ایشان میگفتند این مسأله برای کسانی که عاقلتر از من و شما

هستند حل شده و تردید در صحت این تصمیم بمثابه ابراز حماقت و معرف عدم لیاقت برای زندگانی در میان اشراف و طبقات ممتاز است .

تنها ماریا دمیتریونا آخر و سیه واکه در آن تابستان برای دیدار یکی از پسرانش بطرز بورك آمده بود بخود اجازه داد و با صراحت عقیده خویش را که مخالف عقیده اجتماع پترزبورگ بود ابراز کرد . او شبی در مجلس رقصی با آلن مصادف شد و او را در وسط تالار متوقف ساخت و در میان سکوت با صدای خشن بوی گفت :

— در میان شما اینجا مد شده است که در حیات شوهر خود بار دیگر ازدواج میکنید . شاید تو تصور میکنی که این ابتکار و اختراع تازه تست ؟ اما تو مبتکر این عمل نیستی ، این کار مدتهاست رواج دارد . و در تمام ... خانه ها چنین عمل میکنند .

ماریا دمیتریونا این سخن را گفت و با تهدید آستینهای گشاد خود را بالا زده نگاهی جدی و خشن با اطراف افکند و براه خود ادامه داد .

ایمان پترزبورگ با آنکه از ماریا دمیتریونا میترسیدند ، او را مسخره و لوده مینداشتند و باینجهت از تمام بیان او تنها متوجه کلمه زشت و رکیک آن شدند و بتصور اینکه تمام ملاحظت گفته او در آن يك کلمه نهفته است آنرا آهسته برای یکدیگر تکرار کردند .

شاهزاده واسیلی که در ایام اخیر مخصوصاً اغلب اوقات آنچه میگفت فراموش میساخت و مطلبی را صدمبار تکرار میکرد ، هر دفعه که اتفاقاً دخترش را میدید او را بکناری میبرد و در حالیکه دستش را گرفته بیاین میکشید بوی میگفت :

— Hélène, J'ai un mot à vous dire . J'ai eu vent de certains projets relatifs

à ... Vous savez. Eh bien, ma chère enfant, vous savez que mon coeur de père se réjouit de vous savoir ... Vous avez tant souffert Mais chère enfant ne consultez que votre coeur . C'est tout ce que ie vous dis . (۱)

و بمنظور مخفی ساختن هیجان خود که شدت آن همیشه يك اندازه بود گونه خود را بگونه دخترش میفشرد و از وی دور میشد .

بی لی بین که هنوز معروف و مشهور با قلیترین مردان بود . و دوست بیغرض الین بشمار میرفت و یکی از آن دوستانی بود که همیشه در پیرامون زنان زیبا و دلربا دیده میشوند ، هرگز دوستی آنان نمیتواند بمشق منجر گردد ، یکبار در (۲) petit comité نظریه خود را درباره تمام این قضایا برای دوست خود ، الین ، تشریح کرد .

الین دوستانی مانند بی لی بین را همیشه چون نودیکان و معرمان خویش خطاب میکرد . در حالیکه دست سفید خود را که با انگشترها مزین بود بآستین فراق بی لی بین میکشید گفت :

(۱) الین من باید يك کلمه باشما حرف بزنم شنیده ام شما نقشه هائی راجع به میدانید که متظورم چیست . خوب ، طفل عزیزم ! شما میدانید که احساسات پدرانه من تسکین مینماید اگر ... شما بسیار رنج کشیده اید اما دختر عزیزم فقط بادل خود مشورت کنید . اینست آنچه من میتوانم بشما بگویم .

(۲) دوباره .

— Ecoutez, Bilibine. Dites moi, comme vous diriez à une soeur que dois je fiere ? Lequel des deux? (۱)

بی‌لی‌بین ابروهارا درهم کشیده متبسم بفکر فرو رفت و گفت :
— من غافلگیر نخواهم شد . میدانید چیست !

Comme véritable ami j'ai pensé et repensé à votre affaire . Voyez vous. Si vous épousez le prince, vous perdez pour toujours la chance d'épouser l'autre, et puis vous mécontentez la Cour . (Comme vous savez, il ya une espèce de paremé .) Mais si vous épousez le vieux comte, vous faites le bonheur de ses derniers jours, et puis comme veuve du grand... le prince ne fait plus de més-saillance en vous épousant . (۲)

بس بی‌لی‌بین چین از پیشانی گرفت .
الن باردیگر دست خود را با آستین بی‌لی‌بین کشیده با چهره درخشان از شادی گفت :

— Voilà un véritable ami ! Mais c'est que j'aime l'un et l'autre, je ne voudrais pas leur faire de chagrin, Jè donnerais ma vie pour leur bonheur à tous deux . (۳)

بی‌لی‌بین با حرکت شانه نشان داد که دیگر او هم توانائی مداوای چنین درد پرانده‌می را ندارد .

بی‌لی‌بین با خود اندیشید :

« Une maîtresse-femme! Voilà ce qui s'appelle poser cariément la question . Elle voudrait épouser tous les trois à la fois . » (۴)

بس گفت :
— اما بگوئید بدانم که نظریه شوهر شما راجع باین مسأله چیست ؟ آیا او موافقت میکند؟ شهرت او بمقلودانش چنان استوار و پابرجا بود که نمیترسید با چنین سؤال ساده لوحانه‌ای خود را بی‌اعتبار سازد .

۱ — بی‌لی‌بین، گوش کنید ! مرا خواهر خود تصور کنید و بس بگوئید که تکلیف من چیست؟ کدام يك از آن‌دورا باید انتخاب کنم ؟

۲ — مانند يك دوست حقیقی مدتی در باره وضع شما اندیشیده‌ام . گوش کنید ! اگر شما با شاهزاده ازدواج کنید خود را برای ابد از همسری با خواستگار دیگر محروم خواهید ساخت و بلاوه در باره شما ناراضی خواهد شد (چنانکه میداند در آنجا یکنوع خویشاوندی وجود دارد) و اگر بکنت سالخورده شوهر کنید موجبات خوشبختی آخرین روزهای زندگانی او را فراهم خواهید ساخت و بعد ... ازدواج با همسر بیوه يك رجل عالی‌مقام برای شاهزاده تحقیر آمیز نخواهد بود .

۳ — این بیان يك دوست حقیقی است ! اما آخر من هر دو را دوست دارم و نمیخواهم که هیچ‌يك از ایشان را بر نجانم و حاضر من جان خود را در راه سعادت هر دو فدا کنم .

۴ — « چه زن شایسته‌ای ! اگر سؤال را واضح مطرح کنیم چنین است که او میخواهد در عین حال بهر سه نفر شوهر کند . »

الن که بسبب نامعلومی میپنداشت بی بریز اورا دوست دارد گفت :

(۱) - Ah ! Il m'aime tant ! Il fera tout pour moi ,

بی لی بین پیشانی را بعلامت اینکه آماده گفتن لطیفه ایست درهم کشیده گفت :

(۲) - Même le divorce ?

در عداد کسانی که بخود اجازه میدادند در امکان ازدواج الن با رعایت قوانین موجود تردید نمایند باید مادر الن ، شاهزاده خانم کورا کینا ، را نام برد . او پیوسته از رشک و حسادت بدخترش رنج میبرد و اینکه که موضوع مورد حسد طرف توجه و علاقه قلبی شاهزاده خانم بود ، دیگر نمیتوانست با این اندیشه وی سازگار باشد . از این جهت بایک کشیش روسی در باب مسأله گرفتن طلاق و اقدام بازدواج مجدد زنی در صورت حیات شوهرش استفسار نمود . کشیش بوی گفت که این عمل امکان پذیر نیست و برای شادمانی وی آیات انجیل را که در آن (البته بنظر کشیش چنین می رسید) اقدام بازدواج مجدد در صورت حیات شوهر اول با صراحت منع شده است شاهد آورد .

شاهزاده خانم مادر با این دلالی که بنظرش انکار ناپذیر می رسید ، بمنظور آنکه قطعاً دخترش را تنها ملاقات کند صبح زود نزد او رفت .

الن پس از شنیدن اعتراضات مادر لبخندی ظریف و تمسخر آمیز زد .

شاهزاده خانم پیر گفت :

- آخر با صراحت گفته شده : هر کس با زن مطلقه ازدواج کند ...

الن گفت کورا از زبان روسی که همیشه بیان وضع خود را با آن زبان مشکل میپنداشت بزبان فرانسه کشیده گفت :

- Ah, maman, ne dites pas de bêtises . Vous ne comprenez rien . Dans ma position j'ai des devoirs (۳)

- اما دوست من ...

- Ah, maman, comment est-ce que vous ne comprenez pas que le Saint père, qui a le droit de donner des dispenses ... (۴)

در این موقع همد الن نزد او آمد و خبر داد که حضرت والادرتا راست و مایل بملاقات اوست .

- Non, dites lui que je ne veux pas le voir, que je suis furieuse contre lui, parce qu'il m'a mauqué parole. (۵)

در این حال جوان موبوری با چهره وینی کشیده با طاق وارد شده گفت :

- Comtesse, à tout péché miséricorde (۶)

شاهزاده خانم پیر مؤذبانانه برخاست و دو باره بجای خود نشست . جوان تازه وارد باو

۱- آه! او مرا بسیار دوست دارد ، هر کاری را برای من انجام خواهد داد !

۲- حتی طلاق؟

۳- آه، مامان، سخنان احقانه نکوتید. شما هیچ نمیفهمید. من در این حال وظایفی دارم .

۴- آه، مامان، چگونه شما نمیفهمید که پدر مقدس که حق اعطای آزادی دارد ...

۵- باو بگوئید که من نمیخواهم او را ببینم و از عهد شکنی او خشمناکم .

۶- کنتس، تمام گناهان قابل بخشایش است .

اعتنائی نکرد. شاهزاده خانم تعظیم خفیفی بدخترش کرده شتابان بسوی دررفت .
 شاهزاده خانم پیر که در مقابل کلمه والا حضرت تمام معتقداتش سست و متزلزل شده بود باخود
 اندیشید : « نه ، حق با اوست . حق با اوست . اما چگونه ما در جوانی برگشت ناپذیر خود این
 مطلب را نمیدانستیم ؟ و چه قدر انجام این عمل ساده بود . »
 شاهزاده خانم پیر با این اندیشه سوار کالسکه شد و رفت .

در آغاز اوت وضع الن کاملاً روشن شد و برای شوهرش که تصور میکرد ویرا بسیار دوست
 دارد نامه ای نوشت و در آن گفت که قصد دارد با ن. ن. ازدواج کند ، و به یگانگی مذهب حقیقی گرویده
 است و از وی خواهش میکند که تمام تشریفات لازم را برای طلاق که حامل نامه شفاهاً برای او بیان
 خواهد کرد انجام دهد .

« Sur ce je prie Dieu, mon ami, de vous avoir sous Sa sainte et puissante
 garde. Votre amie, Hélène » (۱)

این نامه در موقتی بخانه بی بر رسید که او در میدان نبرد بارادیتو بود .

در پایان نبرد بارادینو پی بر برای دومین مرتبه از آتشبار را یوسکی شتابان دور شد و با انبوهی از سربازان از میان دره تنگی بسوی کنیاژ کوف رفت و بجادر زخم بنی رسید و همینکه در آنجا چشمش بخون افتاد و فریاد و ناله ها را شنید در میان انبوه سربازان با عجله براه خود ادامه داد .

اینک یگانه هدف پی بر که با جان و دل وصول بدان را آرزو میکرد این بود که هر چه زودتر آن مناظر وحشت انگیز را که آن روز در میان آنها بسر برده بود ترك گوید و بزندگان عادی خود باز گردد و در اطاق خود آرام و آسوده در بستر بخوابد . احساس میکرد که فقط در زندگانی عادی خواهد توانست حال خود را بازیابد و آنچه را دیده و احساس کرده است درك کند . اما این زندگانی عادی در هیچ جا وجود نداشت .

اگر چه دیگر گلوله های توپ و تفنگ در اینجا ، یعنی در سر راه او ، صفیر نمیزد اما از هر سو همان مناظر میدان نبرد دیده میشد و همان چهره های رنج دیده و فرسوده از درد که گاهی فوق العاده بی اعتنا مینمود و همان خون و همان شنل های سربازی و همان صدای رگبار که با وجود دوری مسافت باز همان ترس و وحشت را در دلها بوجود میآورد ، مشاهده میکشت . بهلاوه گرد و غبار و هوای خفقان آور نیز بر این مناظر افزوده شده بود .

پی بر پس از بیمودن سه ورست در کنار جاده موزائیسك نشست . پرده تاریکی شب رفته رفته روی زمین میافتاد و غرش توپها خاموش میشد . پی بر بر آن چها تکیه کرده دراز کشید و مدتی با اینحال بسایه هایی که در تاریکی از مقابلش میکشدت نگریست . پیوسته تصور میکرد که گلوله توپی با صفیر و حشتناك از فرازش سرش پرواز میکند . ناگهان بخود لرزید و برخاست . نمیدانست که چه مدت در آنجا توقف کرده است . در نیمه شب سه سرباز با مقداری هیزم در کنارش نشستند و آتشی برافروختند . سربازان که از گوشه چشم به پی بر مینگریستند دیدی را روی آتش برافروخته گذاشتند ، مقداری سوخاری در آن خرد کردند و اندکی پیه خوک بآن افزودند . بوی مطبوع این مخلوط چرب و خوش مزه بابوی دود درهم آمیخت . پی بر از جا برخاست و آهی کشید . سربازان بدون توجه بوی غذا میخوردند و بایکدیگر گفتگو میکردند .

ناگهان یکی از سربازان رو بچانب پی بر کرده پرسید :

- توا چة قسمت هستی ؟

پی‌یر دریافت که ظاهراً این سؤال مفهوم دیگر نیز دارد یعنی سرباز می‌خواهد بگوید که اگر غذا می‌خواهی، بتو خواهیم داد، فقط بگو که آیا تو آدم شرافتمندی هستی یا نه؟
پی‌یر چون می‌دانست که باید بقدر امکان وضع اجتماعی خود را حقیرتر جلوه دهد تا بتواند سربازان نزدیکتر شود و تفاهم بیشتری با ایشان پیدا کند گفت:

— من؟ من؟... من اصولاً فرمانده قوای دفاعی محلی هستم، ولی دسته زیرفرمان من اینجا نیست. من وارد پیکار شدم و افراد خود را کم کردم.

یکی از سربازان گفت:

— خوب، دیدی!

سرباز دیگر سر را حرکت داد.

سرباز اول گفت:

— خوب، اگر میل داری از نواله کرم ما بخور!

و قاشق چوبی را لبیده به پی‌یر داد.

پی‌یر کنار آتش نشست و بخوردن نواله کرم، آن غذایی که در دیک بود و از تمام غذاهایی که او تا آن موقع خورده بود مطبوعتر یافت، مشغول شد. در اینحال که او حریصانه روی دیک خم شده قاشقهای پر را یکی پس از دیگری می‌بلعید و چهره اش در روشنائی آتش دیده میشد سربازان خاموش بوی مینگریستند.

دوباره یکی از ایشان پرسید:

— تو می‌خواهی کجا بروی؟

— به موژائیسک.

— پس تو از بابی؟

— آری.

— اسمت چیست؟

— پیطر کریلویچ.

— خوب، پیطر کریلویچ، برویم! ما ترا با آنجا میرسانیم.

در تاریکی محض سربازان با پی‌یر بسوی موژائیسک رفتند.

خروسها بانگ می‌زدند که ایشان به موژائیسک رسیدند و از تپه‌های سرایشب شهر بالا رفتند. پی‌یر با سربازان همچنان میرفت و یکباره فراموش کرده بود که مهمانخانه اقامتگاه او در پای تپه بوده و از آن گذشته است، باندازه‌ای پریشان بود که اگر مهترش که بجستجوی وی بالای تپه رفته بود و اینک پس از تجسس بیهوده به مهمانخانه مراجعت میکرد در وسط تپه باوی مصادف نمیشد امیدانست که از اقامتگاه خود گذشته است. مهتر از کلاه پی‌یر که در تاریکی سفیدی میزد از بابش را شناخت و گفت:

— حضرت اجل! مادیگر ناامید شده بودیم. چرا شما پیاده هستید؟ کجا تشریف می‌برید؟

پی‌یر گفت:

— آه، آری!

سربازان ایستادند. یکی از ایشان گفت:

— خوب، افراد خود را یافتی؟

و دیگران گفتند:

— خوب، خدا حافظ! پیتر کریلویچ! اسمت همین است... خدا حافظ! پیتر کریلویچ!

پیتر گفت:

— خدا حافظ شما!

و بامپتر خود رهسپار مهمانخانه شد.

و در حالیکه دستش را بجیب میبرد با خود گفت: «باید چیزی بایشان داد!»

اما صدای دیگری باو میگفت: «نه، لازم نیست!»

در مهمانخانه اطاق خالی وجود نداشت، همه اطاقها پر بود. پیتر بعیاض رفت و خود را تا سر در شغل پوشانده در کالسکه خود دراز کشید.

هنوز پی بر سرش را روی بالش نگذاشته بود که خواب او را در بر بود. اما ناگهان تقریباً با وضوح عالم بیداری و واقعت صدای بوم-بوم-بوم تیراندازی و صدای فریادها و ناله‌ها و انفجار خمپاره‌ها را شنید، بوی خون و باروت را استشمام کرد و وحشت و ترس از مرگ بر وی چیره گشت. بیمناک و وحشتزده چشم بگشود و سر را از زیر شنل بیرون آورد. خاموشی در حیات حکم فرما بود. فقط صدای درکنار در بادر بان گفتگو میکرد و پایش را در گل میکشید و میرفت. بر فراز سربل بر زیر بیش آمدگی جوی سیاه‌آبه بام چند کبوتر هنگام برخاستن وی رمیده بر بر میزدند. تمام حیاط را بوی تند مهمانخانه، بوی یونجه و پهن و قیر که سرشار از مخاطرات صلح آمیز بود و پی بر با شادمانی و ولع بدرون خود فرو میبرد، فرا گرفته بود. میان دو بام سیاه انبارها آسمان صاف و ستاره‌دار دیده میشد. پی بر دوباره شنل را بر سر کشیده با خود گفت: «خدا را شکر که تمام این وقایع سپری شد. آه! راستی ترس چقدر وحشتناک است! من بچه وضع نشکینی گرفتار ترس و وحشت شده بودم! اما ایشان... ایشان در تمام مدت تا آخر کار محکم و آرام ایستاده بودند... در اندیشه پی بر ایشان سربازان، همان سربازانی بودند که در آتشبار خدمت میکردند، همان سربازانی بودند که بوی غذا دادند، همان سربازانی بودند که در مقابل شامل دعا میخواندند. ایشان، این مردم عجیب که تاکنون برای او ناشناس و بیگانه بودند، در اندیشه او با وضوح کامل از مردم دیگر متمایز میشدند. پی بر در حالیکه بخواب میرفت چنین میاندیشید: «باید سرباز بود، سرباز ساده بود؛ باید «با تمام وجود و طبیعت خود باین زندگی عمومی داخل شد؛ باید آنچه که ایشانرا چنانکه هستند میسازد در وجود خویش جذب کرد. اما چگونه باید تمام این زوائد شیطانی، تمام بار این وجود خارجی را از خود دور کرد؛ زمانی من میتوانستم چنین سربازی بشوم، و اگر میخواستم، میتوانستم از خانه پدر بگریزم. آری! پس از دوئل با دالو خوف نیز ممکن بود مرا بسربازی بفرستند.» سپس منظره ناهار در کلوب که در آنجا دالو خوف را بدوئل دعوت کرد از خیال پی بر گذشت و ملاقات با خیرخواه خود را در تورژک بیاد آورد و پذیرائی باشکوه اعضای لژ که در کلوب انگلیسی انجام گرفت در خاطرش مجسم گشت و بیاد آورد که يك آشنای نزدیک و گرامی وی در آنسر میز نشسته بود. آری! این آشنا او بود! خیرخواه وی بود! پی بر با خود اندیشید: «اما مگر او نمرده؟ آری! مرده، اما من نمیدانستم که او زنده است. راستی از مرگ او چقدر متأسرفتم و اینک چقدر خرسندم که او را دوباره زنده می بینم!»

در يك طرف ميز آنا تول، دالو خوف، نسویشکی، دنیسوف و امثال ایشان (این طبقه از مردم در درو یا برای پی‌یر مانند آن طبقه دیگری که نام «آنها» بایشان میداد با کمال وضوح مشخص بود) نشسته بودند و این مردم یعنی آنا تول، دالو خوف امثال ایشان بلند بلند فریاد میکشیدند و آواز میخواندند اما از میان فریادهای ایشان صدای خیر خواه وی که لا ینقطع سخن میگفت شنیده میشد و آهنگ صدای او چون غرش و هیاهوی میدان کارزار بر معنی «با ایهت و خاموشی ناپذیر بود لیکن دوستانه و تسلی بخش بنظر میرسید. پی‌یر سخنان خیر خواه را درک نمیکرد ولی چون در خواب انواع اندیشه‌ها را نیز مانند طبقات مردم بخوبی تشخیص میداد، میدانست که خیر خواه درباره نیکی و امکان این مسأله که آدمی بتواند بصورت «آنها» درآید سخن میگوید. و آنها از هرسو با چهره‌های کشاده و پرمحبت و متین خود دور خیر خواه را گرفته بودند و هر چند ایشان خوب و مهربان بودند، با این حال به پی‌یر توجه نداشتند و او را نمیشناختند. پی‌یر میل داشت توجه ایشان را بسوی خود جلب کند و با ایشان سخن بگوید. از جا برخاست ولی در همان لحظه احساس کرد که پاهای او برهنه و سرد شده است.

پی‌یر شرمندۀ شد و بادست پاهای خود را که شل از روی آن رد شده بود پوشاند. و در این هنگام لحظه‌ای چشم کشود و همان پیش آمد گیاه و همان ستونها و همان حیاط را دید اما اینک همه آنها رنگ آبی داشت و از شبنم و ذرات یخ و برف مستور بود.

پی‌یر با خود گفت: «سپیده میدمد، اما اهمیت ندارد؛ من باید سخنان خیر خواه خود را تا آخر گوش بدهم و آنرا درک کنم.» پس دوباره شل را بر کشید اما دیگر نه آن اطاق پذیرایی لز وجود داشت و نه خیر خواه خود را در مقابل میدید. فقط افکاری که با کلمات قابل بیان است، افکاری که کسی گفته بود یا پی‌یر خود میاندیشید وجود داشت.

بعدها چون پی‌یر این افکار را بخاطر میآورد؛ با آنکه تأثیرات آن روز بیکار موجب پیدایش آن شده بود، اعتقاد داشت که آنچه شنیده بیان شخص دیگری بوده است، زیرا تصور میکرد که خود هرگز حتی در بیداری هم قدرت ندارد آنچنان بیندیشد و بدان طریق افکار خود را بیان کند.

آن صدا میگفت: «جنگ دشوارترین طرق تبعیت اراده بشر از قوانین الهی است. سادگی، اطاعت از خداوند است. فرار از او میسر نیست.» «آنها» ساده اند. «آنها» حرف نمیزند بلکه عمل میکنند. سخن نقره ولی خاموشی طلاست. تا زمانیکه آدمی از مرگ میترسد، نمیتواند بر چیزی مسلط گردد. هر کس از مرگ نترسد، همه چیز بوی تعلق دارد. اگر رنج و مشقت نبود، بشر حدودی برای خود نمیشناخت و نمیتوانست خود را بشناسد دشوارترین کارها اینست که انسان بتواند در روان خود مفهوم تمام اشیا را متحد سازد.»

پی‌یر بخود گفت: «نه! متحد نسازد. افکار را نمیتوان متحد ساخت بلکه باید بهم پیوست آری! باید بهم پیوست، باید بهم بست.»

پی‌یر که احساس میکرد آنچه را میخواهد بیان کند مخصوصاً با این کلمات و فقط با این کلمات قابل بیانست و تمام مسأله‌ای که برای او رنج آور است تنها بوسیله همین کلمات حل میشود، مشتاقانه بخود میگفت:

— آری، باید بست، وقت بستن فرا رسیده است.

در این حال صدای پی‌یر در پی میگفت:

حضرت اشرف! باید بست، وقت بستن است. حضرت اشرف! وقت بستن اسبها بکالسکه است ...

این صدای مهتر بود که پی بردا بیدار میکرد. آفتاب روی صورت پی بر افتاده بود. پی بر نگاهی بخیاط کل آلود و چرکین مهمانخانه انداخت. در میان خیاط سر بازان کنار چاهی اسبهای لاغر خود را آب میدادند و از اربه ها از درمهمانخانه بیرون میرفت. پی بر باز چشمه را بست و دوباره شتابان خود را روی تشک کالسکه افکند و با خود گفت: « نه، من آنرا نمیخواهم، نمیخواهم اینرا بینم و درک کنم. میخواهم آنچه را که در خواب بر من مکشوف شد درک کنم. اگر يك دقیقه دیگر میکشید، همه چیز را درک میکردم. خوب، حال چه باید بکنم؟ بهم پیوندم، اما چگونه تمام آنها را بهم پیوندم؟ »

پس با وحشت دریافت که تمام مفهوم و اهمیت آنچه که در خواب دیده و اندیشیده بود معهود شده است.

مهتر و کالسکه چی و نگهبان برای پی بر حکایت کردند که افسری آمد و اطلاع داد که فرانسویان بطرف موژامسك پیش می آیند و افراد قشون روس مشغول عقب نشینی هستند.

پی بر برخاست و دستور داد کالسکه را ببندند و بدنیا لش ببندد و خود پیاده از میان شهر رفت. قشون عقب می نشست و در حدود ده هزار مجروح را بجا میگذاشت. این زخمیها در خیاطها و مقابل پنجره های خانه ها دیده میشدند و در خیابانها از دحام کرده بودند. در خیابانها کنار ارا به هایی که مخصوص حمل مجروحین بود فریادها و دشنامها و صدای کتک کاری شنیده میشد. پی بر ژنرال آشنای مجروحی را در کالسکه خود سوار کرد و او را با خود بمسکو برد. در راه پی بر از خبر مرگ برادرزن خود و شاهزاده آندره مطلع شد.

روز سی ام ماه بی بی بمسکو مراجعت کرد و نزدیک دروازه شهر با آجودان کنت راستو بچین مصادف شد .

آجودان باو گفت :

- ما همه چاردا برای یافتن شما گشته ایم . کنت باید حتماً شما را ملاقات کند و خواهش کرده است که برای مذاکره درباره امر بسیار مهمی نودا و پروید .

از اینجهت بی بر قبل از رفتن بخانه درشکه ای گرفت و نزد فرمانده کل رفت . کنت تازه آنروز صبح از بیلاق خود واقع درسو کولنیکی شهر مراجعت کرده بود . اطاق پذیرائی کنت از مستخدمینی که احضار شده و یا برای کسب دستور آمده بودند پر بود ، واسیلچیکوف و پلاتوف با کنت مذاکره نموده و بوی ثابت کرده بودند که دفاع از مسکو مقدور نیست و باید شهر را تسلیم کرد . هر چند این خبر از ساکنان شهر منکوم بود معذالك مستخدمین و رؤسای ادارات مختلف مانند کنت راستو بچین میدانستند که مسکو بدست دشمن خواهد افتاد . و همه ایشان برای سلب مسئولیت از خود نزد فرمانده کل آمده بودند تا وظیفه ایشان را با دواغری که سرپرستی آنها را به عهده داشتند معلوم کنند .

در آن موقع که بی بی و وارد اطاق انتظار شده قاصدی که از جبهه آمده بود ، از اطاق کنت بیرون آمد . قاصد در جواب سئوالات حاضرین نومیدانه دستش را حرکت داد و از تالار گذشت . بی بی در حال انتظار با چشمهای خسته مستخدمین ادارات مختلف را از پیرو جوان و لشکری و کشوری و مهم و غیر مهم که همه در اطاق انتظار جمع بودند تماشا میکرد . همه ایشان ناراضی و مضطرب بنظر میرسیدند . بی بی بجانب گروهی از مستخدمین رفت که یکی از آن جمع را میشناخت . ایشان پس از سلام و احوال پرسی بابی بی با یکدیگر چنین میگفتند :

- اگر آنها را بیرون بفرستیم و باز گردانیم ضروری ندارد اما در وضع فعلی نمیتوان چنین مسئولیتی را قبول کرد .

دیگری ورقه چاپ شده ای را که در دست داشت نشان داده گفت :

- اما در این نامه خود او نوشته است

اولی گفت :

- این امر دیگری است . برای ملت اینکار ضروری است .

پی بر پرسید :

- این چیست ؟

- بیانیۀ جدید .

پی بر آنرا گرفت و در آن چنین خواند :

« چون شاهزاده کوتوزوف میخواهد هر چه زودتر بقشونی که از پشت جبهه بكمك او میرود ملحق شود ، از موزائيسك گذشته است و در محل مستحکمی موضع گرفته که دشمن بزودی نمیتواند بحملۀ ناگهانی بوی میادرت کند . از اینجا برای او ۴۸ توپ و مهمات فرستاده شده است . حضرت والا میگوید تا آخرین قطره خونم از مسکو دفاع خواهم کرد و حتی آماده ام که در خیابانها با دشمن پیکار کنم . برادران! شما باین مسأله که ادارات و مؤسسات دولتی بسته شده است اهمیت ندهید ؛ چاره ای جز این نبوده است ، و البته ضرورت داشت که مستخدمین دولت بحمل امنی فرستاده شوند . اما ما حساب خود را با این تبهکاران فرانسوی تصفیہ خواهیم کرد ؛ چون لحظۀ قاطع فرارسیدن مردم کاردان و شجاع شهری و دوستانی نیاز دارم . دو روز دیگر اعلامیه ای صادر میکنم و آنرا فرا خواهم خواند اما اکنون هنوز آن لحظه فرانسیده است باینجهت من سکوت اختیار کرده ام . تبر بسیار خوب است ، نیزه شکاری هم بد نیست اما از همه بهتر چنگال سه شاخه است . فرانسوی از يك دسته گندم سیاه سنگینتر نیست . فردا بعد از ظهر من شایل ابورسکی را نزد مجروحین بیمارستان کاترین خواهم برد ، در آنجا آب را تهرک خواهیم کرد تا بیماران زودتر معالجه شوند . من خود بهبود یافته ام ، چشمم درد میکرد اما حال با هر دو چشم می بینم . »

پی بر گفت :

- اما نظامیان من گفتند که در شهر بهیچوجه نمیتوان جنگید و مواضع ...

مستخدم اولی گفت :

- خوب . گفتگوی ما هم درباره همین مسأله است .

پی بر گفت :

- معنی این جمله : که چشم درد میکرد و حال با هر دو چشم می بینم چیست ؟

آجودان تبسم کنان گفت :

- کنت گل مژه داشت و چون من باو گفتم که مردم آمده اند و میپرسند که وجود مبارکشان را

چه عارضه ای پیش آمده است بسیار ناراحت شد .

آجودان بالبخندی پی بر را مخاطب ساخته گفت :

- کنت ، راستی ما شنیدیم که شما اختلاف خانوادگی پیدا کرده اید ، گویا کنتس ، همسر شما ...

پی بر بی اعتنا گفت :

- من هیچ چیز نشنیده ام ، شما چه شنیده اید ؟

- نه ، میدانید که مردم برای همه حرف درست میکنند . من هم میگویم که اینطور شنیده ام .

- خوب ، شما چه شنیده اید ؟

آجودان باز با همان لبخند گفت :

— آری ! میگویند که کنتس ، زن شما ، میخواهد بخارجه سفر کند . البته این حرفها مهمل است .
بی پریشان خاطر کرد خود نگرسته گفت :
— شاید !

پس پیرمرد کوتاه قامتی را با چهره کلکون که نیمتنه آبی تمیزی در بر داشت و ریش و
ابروانش بسپیدی برف بود نشان داده پرسید :
— این دیگر کیست ؟

— این يك تاجر یعنی مهمانخانه چی است ، اسمش ورشچاگین است . شاید شما داستان
بیانیه را شنیده باشید .

بی بر در حالیکه بچهره متین و آرام تاجر پیر مینگریست و آثار خیانتکاری را در آن جستجو
میکرد گفت :

— آخ ! پس این ورشچاگین است !
آجودان گفت :

— این شخص خود او نیست . این مرد پدر آنکسی است که بیانیه را نوشته . ورشچاگین جوان
در زندان است و ظاهراً کارش دشوار خواهد شد .

پیرمردی کوچک اندام که مدال «ستاره» داشت و يك مستخدم آلمانی که مدال «صلیب» بسینه
زده بود بطرف گفتگو کنندگان آمدند .

آجودان چنین حکایت میکرد :

— توجه میکنید ، این داستان پیچیده و بفرنج است . در حدود دوماه پیش این بیانیه منتشر
شد . بکنت گزارش دادند . او دستور داد قضیه تعقیب شود . گاوریلو ایوانیچ مأمور تعقیب کشت
این اعلامیه بدست ۶۳ نفر رسیده بود . از بکنفر پرسیدند که این اعلامیه را از چه کسی گرفته ای ؟ جواب
داد : از فلانکس . گاوریلو ایوانیچ نزد او رفت و از وی پرسید : شما این اعلامیه را از که گرفته اید ؟
و بالاخره آنقدر تحقیق خود را دنبال کرد تا به ورشچاگین رسید ...

در اینجا آجودان خندان گفت :

— تاجرزاده نیمه تحصیل کرده ایست ، میدانید ، از آن بچه تاجرهای عزیز دردانه ... از او
پرسیدند : «تو این اعلامیه را از که گرفته ای ؟» اما ما خوب میدانستیم که او این اعلامیه را از چه کسی
گرفته بود . او نمیتوانست بجز از رئیس پست از کسی دیگر این اعلامیه را گرفته باشد . اما معلوم بود
که ایندو قیلا باهم تباہی کرده اند . تاجرزاده گفت : از هیچکس نگرفته ام و خودم آنرا نوشته ام .
بالاخره جریان را بکنت گزارش دادند . کنت دستور داد او را بحضورش ببرند و از وی پرسید :

«این اعلامیه را از که گرفته ای ؟»

«خودم نوشته ام.»

باز آجودان مغرور و مسرور لبخندی زده گفت :

— خوب ، شما کنت را می شناسید ! در اینجا حال خشم فوق العاده ای بر او مستولی شد اما آخر
توجه کنید که با چه وقاحت و سماجتی با او دروغ میگویند ...

بی برگشت :

— آه، کنت میل داشت که او بگوید من اعلامیه را از کلیوچاروف گرفته‌ام. میفهمم! آجودان بیمناک گفت:

— نه، بهیچوجه میل نداشت، شماره گناهان کلیوچارف بدون این گناه هم بسیار بود و باینجهت هم تبعید شد. اما مطلب اینجاست که کنت بسیار خشمناک و مضطرب شده بود. کنت یارو گفت: «چگونه میتوانستی آنرا بنویسی؟» پس از روی میز روزنامه هامبورگ را برداشته فریاد کشید: «این متن اصلی اعلامیه است. تو آنرا ننوشتی بلکه ترجمه کردی و بسیار هم بد ترجمه کردی، برای اینکه تو مرد که احق فرانسه هم درست نمیدانی» خوب، شما تصور میکنید که او چه جواب داد؟ او در جواب کنت گفت: «نه، من چنین روزنامه‌ای را ننخوانده‌ام و اعلامیه را هم خودم انشاء کرده‌ام.»

باز کنت گفت: «پس اگر چنین است، تو خائن هستی و من ترا تحویل دادگاه خواهم داد و ترا بدار خواهند آویخت. بگو از که این اعلامیه را گرفته‌ای؟» — «من هیچ روزنامه‌ای را ندیده‌ام و خودم اعلامیه را نوشته‌ام.» بالاخره قضیه بهمین صورت باقی ماند. کنت ناچار پدر او را احضار کرد، اما پسر بر حرف خود ایستاد. و کنت او را تحویل دادگاه داد و ظاهراً باعمال شاقه محکوم شد. حال پدرش آمده و تقاضا دارد او را عفو کنند. راستی چه جوان بی‌لیاقتی است! میدانید، از آن دسته تاجر-زاده‌های لوس و نتر و جلف و خودساز است که زنان را شیفته خود میسازند و قریب زنند و چون دو کلمه درس خوانده‌اند دیگر تصور میکنند که شیطان هم جلودارشان نیست. میدانید که این پسر که چه کرده است؟ پدر او در نزدیکی پل کامنی مهمانخانه‌ای دارد. در این مهمانخانه شمایل بزرگ پروردگار، بعنوان حکمرای کل عالم، وجود داشت که عصای حکمرانی را بیک دست و کره عالم را بدست دیگر گرفته بود. او این شمایل را چند روز بخانه برد و میدانید که با آن چه کرد؟ یک نقاش پست فطرت را پیدا کرد و...

درمیان این داستان فرمانده کل پی‌یر را بحضور طلبید.

پی‌یر بدفتر کارکنت راستوپچین وارد شد. چون پی‌یر باطساق وارد شد راستوپچین چهره درهم کشیده بادیست بیشانی و چشمهایش رامیه‌الید. مردی کوتاه قامت باوی سخن میگفت که بامشاهده پی‌یر خاموش شد و از اطاق بیرون رفت.

راستوپچین پس از خروج وی گفت:

— آه! جنگجوی کبیر، سلام! داستان (۱) *prouesses* شما را شنیده‌ایم. اما اینک مطلب بر سر آن نیست. عزیزم، بین خودمان باشد، شما ماسون هستید؟

کنت راستوپچین این سخن را باخشونت گفت، پنداشتی ماسون بودن را بسیار زشت میدانند اما قصد دارد این گناه را بر پی‌یر بیخشد.

پی‌یر خاموش بود.

— *Mon cher, je suis bien informé* (۲) امامیدانم که ماسونها باهم فرق دارند و امید دارم که شما از آن دسته نهائید که بیهانه نجات نوع بشر میخواهند روسیه را منهدم کنند.

پی‌یر جواب داد:

— آری، من ماسون هستم.

— خوب، عزیزم! گوش کنید! تصور میکنم شما اطلاع دارید که آقایان اسپراتسکی و ماگنیتسکی بجای که باید بروند، فرستاده شدند. همین عمل با آقای کلیوچارف نیز انجام داده شد. بعلاوه با هر شخص دیگر که بیهانه بنای معبد سلیمان در راه انهدام و ویرانی معبد وطنش بکوشد نیز همچنان رفتار خواهد شد. شما البته میتوانید درک کنید که اینکار عملی دارد و چنانچه رئیس پست اینجا مردی خطرناک و مضرب بود، من نمیتوانستم او را تبعید کنم. حال بن خبر داده‌اند که شما کالسکه خود را برای عزیمت وی از مسکو در اختیار او گذاشته‌اید و او اسنادی را برای حفاظت بشما سپرده است. من شما را دوست دارم و بد شما را نمیخواهم و چون شما نصف عمر مرا دارید و جای فرزند من هستید، من مانند پدری شما نصیحت میکنم که هر نوع رابطه خودتان را با اینگونه

(۱) اعمال قهرمانی.

(۲) عزیزم، من از همه جا اطلاع دارم.

مردم قطع کنید و خودتان نیز هر چه ممکن است زودتر اذایتجا بروید .

بی بر رسید :

- کنت ، اما آخر کناه کلیو چارف چیست ؟

راستو پچین فریاد کشید :

- تنها من باید بدانم که کناه او چیست و بشما مربوط نیست که در این باب از من

سؤال کنید .

بی بر بی آنکه براستو پچین نگاه کند گفت :

- اگر اتهام او اینست که اعلامیه ناپلئون را منتشر ساخته است ، هنوز این اتهام بیوت

نرسیده و ورشچا کین ...

ناکهان راستو پچین چهره درهم کشیده سخن بی بر را قطع کرد و بلند تر از پیش فریاد

کشید :

(۱) - Nous y voilà !

پس چون کسیکه هنگام یادآوری توهینی سخن میگوید خشمناک و برافروخته بانك زد :

- ورشچا کین بدولت و بوطن خیانت کرده و بمجازات شایسته خود خواهد رسید . امان شما

را احضار نکرده ام که اذاعمال من انتقاد کنید بلکه شما را باینجا طلبیده ام که بشما اندرز بدهم و یا

اگر شما مایل هستید بشما امر کنم . من از شما خواهش میکنم که مناسبات خود را با مردمی نظیر

کلیو چارف قطع کنید و اذایتجا بروید . من این افکار احمقانه را از سراهای مسکو ، در هر رتبه و مقامی

که باشند ، بدر خواهم کرد .

ناکهان ظاهر آن خود آمد و دریافت که بیپوده بر سر بزوغوف که هنوز مرتکب هیچ کنایه

نشده بانك زده است . باینجهت دوستانه دست بی بردا گرفت و چنین گفت :

- Nous somme à la veille d'un désastre public , et je n' ai pas le temps de dire des gentilleses à tous ceux qui ont affaire à moi !

گاهی سرم بدوران میافتد !

Eh bien, mon cher, qu'est-ce que vous faites, vous personnellement ? (۲)

بی بر هنوز چشم بزمن دوخته بود و بدون تغییر قیافه اندیشناك خود جواب داد :

- Mais rien . (۳)

کنت پیشانی را درهم کشید :

- Un conseil d'ami, mon cher. Décampez et au plutôt, c'est tout ce que je vous dis . A bon entendeur salut !

عزیزم ، خدا حافظ

و چون بی بر از در خارج شد در پی او فریاد کشید :

۱ - حال رسیدیم باصل موضوع .

۲ - مادر آستان بدبختی و مصیبت عمومی قرار گرفته ایم و من وقت ندارم ، بهر کس که بامن کار دارد خوش باش بگویم و مهر بان باشم ... سرم بدوران میافتد . خوب ، عزیزم ! شما بشخصه چه میکنید؟

۳ - هیچ !

۴ - عزیزم ! يك اندر ز دوستانه . یگانه سخنی که بشما میگویم اینست که هر چه زودتر مسکو

راترك کنید . عاقل را اشاره ای کافیست !

des sainte pères de la société de jésus آخ، آری، آیار است است که کنس، بچنگال

افتاده است ؟

پی ری پاسخی نداد و عبوس و خشمناک، چنانکه هرگز کسی او را بدان حالت ندیده بود، از اطاق راستو بچین بیرون آمد .

هوا رفته رفته تاریک میشد که پی ری بخانه رسید. هشت نفر مردم مختلف، منشی کمیته، فرمانده کردان او، مباشر، پیشکار و متقاضیان دیگر آنشب در انتظار وی بودند : همه ایشان با پی ری کار داشتند و برای کسب دستور و اجازه بنزد او آمده بودند . پی ری از این امور سر در دته نداشت و بآنها علاقمند نبود و بتمام سوالات ایشان فقط جوابهایی میگفت که او را از شر این مردم خلاص میکرد. سرانجام چون تنهاماند، نامه همسرش را گشود .

« آنها .. سربازان آتشبار ... شاهزاده آندره کشته شده است . پیر مرد ... سادگی، اطاعت از اراده خداوند است .. باید رنج کشید ... مفهوم حقیقی همه چیز .. ترکیب کردن .. بهم بستن .. همسر من دوباره ازدواج میکند ... باید فراموش کرد و فهمید ... »

پی ری بسوی تخت خوابش رفت و پی آنکه لباسش را از تن بیرون کند خود را در بستر افکند و بیدرنک بخواب رفت .

صبح روز بعد چون از خواب بیدار شد، پیشکارش آمد و بوی گفت که مستخدم پلیس مخصوص از طرف کنت راستو بچین آمده است و تحقیق میکنند که آیا کنت بز و خوف مسکو را ترک کرده است یا نه و اگر هنوز نرفته چه وقت شهر را ترک خواهد گفت .

قریب ده نفر از مردمان مختلف که با پی ری کار داشتند در اطاق پذیرایی منتظر او بودند . پی ری شتابان لباس پوشید و بجای آنکه بنزد کسانی که منتظرش بودند برو و بطرف در عقب خانه رفت و از آنجا خارج شد .

از آن موقع تا پایان ویرانی مسکو هیچیک از افراد خانواده بز و خوف با تمام تجسها دیگر نتوانست پی ری را ملاقات کند و کسی ندانست که او در کجاست .

راستوفها تا روز اول سپتامبر یعنی تا یکروز پیش از ورود دشمن بمسکو در شهر ماندند. پس از ورود پتیا بهنگ قزاقهای آبولنسکی وعزیمت وی به بلا یاسر کوف که هنگ مزبور در آنجا تشکیل میشد ترس و وحشت بسیار بر کنتس چیره گشت. این اندیشه که هر دو پسرش بجبهه جنگ رفته اند و هر دو از زیر بال و پر او خارج شده اند و ممکن است مانند سه فرزند بانوئی از آشیان وی امروز یا فردا یکی از ایشان و شاید هر دو با هم کشته شوند، برای نخستین بار در این تابستان مخصوصاً با وضوح و بیرحمی کامل او را رنج میداد.

او میکوشید نیکلای را از جبهه برگرداند، خود نزد پتیا برود یا شغلی برای وی در بطرز-بورگ فراهم سازد اما تمام این کارها ناممکن بنظر میرسید زیرا بر گشت پتیا جز اینکه با هنگ خود از جبهه جنگ برگردد یا بهنگ دیگری منتقل شود امکان پذیر نبود. نیکلای در یکی از قسمتهای آرتش خدمت میکرد و پس از آخرین نامه خود که در آن برخورد با شاهزاده خانم ماریا را بتفصیل شرح داده بود، دیگر از حال خود خبری نداده بود. کنتس شبها تا صبح بیدار بود و چون بخواب میرفت در خواب پسران خود را کشته میدید. سرانجام کنت پس از مشاورات و مذاکرات بسیار وسیله ای برای آرامش و دلداری کنتس یافت. او پتیا را از هنگ آبولنسکی بهنگ بزوخوف که در حومه مسکو تشکیل میشد انتقال داد. هر چند پتیا هنوز در خدمت نظام بود ولی در نتیجه این انتقال کنتس لااقل با مشاهده يك پسر در زیر بال و پر خود تسلی یافت و امیدوار بود تا در نتیجه برخی اقدامات کاری کند که دیگر پتیا از او جدا نشود و همیشه مشاغلی بوی رجوع شود که از میدان نبرد بسیار دور باشد کنتس تا زمانی که تنها نیکلای در خطر بود چنین مینداشت (و حتی در این باره اظهار ندامت نمیکرد) که پسر بزرگترش را بیش از سایر فرزندان خود دوست دارد. اما چون پسر کوچکتر شیطان و بازیگوش که هم بد تحصیل میکرد و هم در خانه همه چیز را میشکست و همه کس را میآزرد و از خود بیزار میساخت بهنگ این مردان وحشتناک و بیرحم افتاد و این پتیای بینی بر کشته و چشم سیاه و گلگون چهره با شادابی و خرمی و کرک لطیفی که تازه بر گونه هایش رسته بود، میان مردم بیرحم و سنگدلی گرفتار شد که بنبرد تصور ناپذیری مشغول بودند و از این کار خود خرسندی و رضایت داشتند تازه کنتس متوجه شد که پتیا را بیشتر بلکه بمراتب بیشتر از سایر فرزندان خود دوست دارد چنانکه هر چه زمان سراجعت پتیا بمسکو نزدیکتر میشد اضطراب کنتس پیوسته و بغزونی میرفت.

و تصور میکرد که هرگز خوشبختی دیدار فرزند نصیبش نخواهد شد. نه تنها حضور سونیا بلکه مشاهده نانا شای محبوب و حتی دیدار کنت هم سبب برآشفتنی و خشم کنتس میشد و با خود میگفت «مرا با ایشان چه کار است، من بجز پتیا هیچکس نیازی ندارم.»

در روزهای آخر ماه اوت نامه دوم نیکلای براستوفها رسید. این نامه رانیکلای از استان وارونژ که برای تهیه اسب با آنجا رفته بود نوشته بود ولی این نامه هم موجب تسلی و آرامش کنتس نشد بلکه چون يك پسر خود را دور از مخاطره دید برای پتیا بیشتر نگران و مضطرب گشت.

با آنکه پس از بیستم اوت دیگر تقریباً تمام آشنایان راستوفها از مسکو خارج شده بودند، با آنکه همه کس کنتس را ترغیب میکرد که هر چه زودتر مسکو را ترک کند، هنوز او نخواست تا موقعیکه جگر گوشه او یعنی پتیا محبوب و دلپذیرش برنگشته است سخنی درباره عزیمت از مسکو بشنود. روز بیست و هشتم اوت پتیا بمسکو وارد شد. صحبت آتشین و دردناک مادر هنگام استقبال از پسر مورد پسند افسر ۱۶ ساله واقع نگشت و هر چند مادر آرزوی خود را که عدم جدایی از پسر بود از وی مخفی میساخت، پتیا اندیشه پنهانی مادر را دریافت و ترس غریزی بر وی چیره شد که میباید رفتار مادر را در نرم و نازک دل، و یا چنانکه با خود میاندیشید، زن صفت بار بیاورد. از این جهت سرد و بی اعتنا از مادر استقبال مینمود و از وی احتراز میکرد و هنگام توقف در مسکو عموماً در مصاحبت نانا شاکا همیشه محبت خاص و تقریباً عاشقانه و برادرانه باو داشت میگذاشت.

در نتیجه بیقیدی و بی خیالی عادی کنت تا روز بیست و هشتم هنوز هیچ تدارکی برای عزیمت از مسکو دیده نشده بود و اربابهای از دهکدههای ریازان و املاک حوالی مسکو که انتظار ورود آنهارا داشتند و بایستی تمام اموال ایشان را حمل کنند روزی ام اوت رسید.

از بیست و هشتم تا سی و یکم اوت تمام شهر نشینان مسکو در فعالیت و حرکت بودند. هر روز از دروازه دارو کو میلوف هزاران مجروح نبرد بارادینورا بمسکو میآوردند و در خانه ها بستری میکردند و هزاران ارباب با ائانه و ساکنان شهر از دروازه دیگر خارج میشد. با وجود اعلامیه های راستوپچین یا بدون توجه بدانها و یا در نتیجه همان اعلامیه ها متناقض ترین و شکفت انگیز ترین اخبار در شهر شایع بود. یکی میگفت که خروج از مسکو ممنوع شده است. دیگری برعکس حکایت میکرد که تمام شمایل کلیساهارا بیرون برده اند و همه کس را بزور از مسکو بیرون خواهند کرد. دیگری میگفت که پس از پیکار بارادینو نبرد دیگری بوقوع پیوسته است و در آن چنگ فرانسیویان شکست خورده اند. یکی دیگر برعکس مدعی بود که تمام قشون روس منهدم گشته است. یکنفر از قوای دفاعی از این مقوله معلی مسکو گفت و میگرد که مردم شهر پشت سر روحانیون به سه تبه رفته اند و بالاخره دیگری آهسته و محرمانه حکایت میکرد که از عزیمت اسقف او کوستین جلوگیری شده است و خائنان را دستگیر ساخته اند، موژیکها نیز شورش کرده اند و هر کس از مسکو خارج میشود غارتش میکنند و غیره و غیره. اما تمام این اخبار فقط شایعه ای بیش نبود. ولی با آنکه هنوز شورای «فیلی» که در آن تصمیم بتخلیه مسکو گرفته شد تشکیل نشده بود، هم کسانی که میگرفتند و هم آنانکه در مسکو میماندند، همه دریافته بودند (هر چند این مطلب را بر زبان نمیآوردند) که مسکو بیشک تسلیم خواهد شد و باید هر چه زودتر جان و مال خود را برداشت و از شهر گریخت، علاوه بر همه کس آشکار بود که ناکهان همه چیز در هم فرو میریزد و تغییر میباید اما تا روز اول ماه هیچ تغییری روی نداد. همچنانکه چنانیکاری که بسوی

چوبه دار میرود میدان که برکش لحظاتی چند بیش نمانده است اما با این حال پیوسته گردخوبش مینگردد و کلاهش را بر سر مرتب میکند، مسکونیز با آنکه مینداشت زمان انهدام و ویرانی کلیه مناسبات قراردادی زندگانی که مردم با طاعت از آن خو گرفته اند نزدیک است، بی اختیار بزنگانی عادی خود ادامه میداد.

در ظرف سه روز یکه باشغال مسکومانده بود تمام افراد خانواده راستوف بفعالیت های مختلف زندگانی اشتغال داشتند . رئیس خانواده، کنت ایلیا آندره میچ، بیوسته در شهر حرکت میکرد و از هر سو شایعات منتشره را جمع آوری مینمود و در خانه دستورهای عمومی و سطحی وشتابزده برای تدارک سفر صادر میکرد.

کنتس در جمع آوری و بستن اثاثه خانه مراقبت میکرد و از همه ناراضی مینمود و بدنبال پتیا که پیوسته از او میگریخت میرفت و بناتاشا که تمام اوقاتش در مصاحبت پتیا میگذشت حسد میورزید. سونیا تنها کسی بود که حقیقه دربار بستن اشیاء دخالت داشت. اما سونیا در این ایام مخصوصاً اندوهناک و خاموش بود. نامه نیکلای که در آن از شاهزاده خانم ماریا یاد شده بود کنتس را بر آن داشت که در حضور سونیا این استنباط مسرت آمیز خود را ابراز نماید که من در این ملاقات و برخورد شاهزاده خانم ماریا با نیکلای دست تقدیر و مشیت پروردگار را دخیل میدانم.

کنتس گفت:

کنتیسر گفت :

— من از نامزدی ناتاشا با بالکونسکی چندان خرسند نبودم اما همیشه آرزو داشتم و اینک نیز چنین احساس میکنم که نیکولنکا باشاهزاده خانم ازدواج خواهد کرد. راستی چه بیش آمد خوشی خواهد بود!

سونیا مبینداشت که کنتس حق دارد و یگانه امکان اصلاح و بهبود وضع مالی راستوفا اینست که نیکلای یادشیزه نروتمندی ازدواج کند و شاهزاده خانم ماریا همسر مناسبی برای اوست. اما این اعتراف بحقیقت برای او تلخ و حزن آور بود. پس با وجود اندوه خود، یا شاید مخصوصاً در نتیجه همین اندوه، تمام نگرانیهای دشواری و فقر و وفق امور خانه و جمع آوری و بسته بندی اشیاء را بعهده گرفت و تمام روز را باین کار مشغول شد، چنانکه کنت و کنتس وقتی میخواستند بخد متکاران دستوری بدهند بوی مراجعه میکردند. پتیا و ناتاشا برعکس نه فقط پیدر و مادر خود کمک نمیکردند بلکه اغلب اوقات مزاحم دیگران بودند و همه را از خود بیزار میساختمند. از صبح تا شام در خانه کم و بیش صدای فریاد و قهقهه ایشان بگوش میرسید. خنده و شادکامی ایشان بهیچوجه از اینجهت نبود که عللی برای خنده و شادی وجود داشت، بلکه جان و دلشان شادمان و خندان بود و باینجهت هراتفاقی که میافتاد برای ایشان سبب خنده و شادمانی میشد. پتیا از این جهت شادمان بود که چون طفلی از خانه رفته بود و چنانکه همه میگفتند بصورت مردی برارنده مراجعت نموده بود، باینجهت شادی میکرد که از بلایا سرکوف که در آنجا امید شرکت در نبرد را نداشت بسکو آمده بود که همین روزها در آنجا نبرد آغاز میشد و بیش از همه بدینجهت شادمانی میکرد که ناتاشا که همیشه روحیه اش پتیا را تحت تأثیر خود میگرفت، شادمان و مسرور بود. ناتاشا نیز بدینجهت مسرور بود که مدتها اندوهناک زیسته بود ولی اینک دیگر عللی برای غم و اندوه خود مشاهده نمیکرد و علاوه از نندارستی و سلامتی برخوردار بود. علاوه ناتاشا بدین سبب شادمان بود که کسی را شایسته و مفتون خود میدید (شیفتگی

دیگران ازاو مانند روغن چرخ که برای حرکت آزاد وبدون اصطكاك ماشین ضرورت دارد برای ماشین وجود اونیز ضرورت داشت وپتیا شفته ومفتون اویود . وبالآخره مهمتراز همه خرسندی و شادمانی ایشان ازان بود که دامنه جنك بدروازه های شهرمسكو كشیده شده بود ومیان مردان اسلحه تقسیم میشد، همه میگریختند، رویه گرفته حادثه خارق الماده ای که همیشه برای مردم ، خاصه برای جوانان ، نشاط انگیز است بوقوع میپیوست .

درخانه راستونها روز شنبه سیام اوت همه چیز زیروز بر بنظر میرسید. تمام درها کشوده شده بود و تمام میزها بخارج حمل شده یا در کناری قرار داشت و آینه ها و تابلوها را نیز از دیوارها برداشته بودند. صندوقهای بسته شده در اطاقها بسته میشد، همه جا علف خشک و کاغذ بسته بندی و طناب ریخته بود. موزیکها و خدمتکاران ز خرید که اشیاء را بیرون میبردند، با گامهای سنگینی روی کف چوبی اطاقها و دهلیزها حرکت میکردند. حیاط پر از ارا به های روستایی بود، برخی از ارا به ها بار شده و طناب پیچ شده بود و بعضی دیگر بار نداشت.

صدای گفتگو و قدمهای خدمتکاران بسیار و موزیکهایی که با ارا به میآمدند، در حیاط و اطاقها می پیچید. کنت از صبح از خانه بیرون رفته بود. کنتس که از آمد و رفت و هیاهو بسر دردمتلا شده بود در تالار دراز کشیده پارچه آلوده بسر که را روی سر میگذاشت. پتیا بنزد یکی از رفقاییش رفته بود و قصد داشت با وی از نیروی دفاعی معلی بآرتشی که در چپه میچنگید منتقل شود. سونیا در تالار بزرگ مراقب بستن بلورها و کریستالها و چینیا بود. ناتاشا در اطاق درهم ریخته خود روی زمین میان جامه ها و روبانها و شاربهای گوناگون نشسته بود و جامه رقص کهنه ای یعنی همان جامه رقص ازمد افتاده ای را که برای نخستین بار با آن در مجلس رقص بطرز بورك حاضر شد. در دست نگه داشته بیحرکت بر زمین مینگریست.

ناتاشا شرم داشت که همه باحرارت بسیار بکار مشغولند و او هیچ کاری انجام ندهد. از بامداد چند مرتبه کوشید تا بکاری اشتغال ورزد اما دست و دلش بکار نمیرفت و نمیتوانست از دل و جان بکاری بپردازد.

هنگام بستن چپنها مدتی کنار سونیا ایستاد، میخواست با او که کنداما بیدرتک منصرف شد و دوباره باطاق رفت تا اشیاء خویش را ببندد. او نخست شادمان شده که بیشتر جامه ها و روبانهای خود را بدختران خدمتکار بخشیده است اما بعد، چون دید که بالاخره باید آنچه باقیست جمع آوری کند و ببندد، حوصله اش باری نکرد و بدختر خدمتکاری گفت:

— دونیاشا، عزیزم! جامه های مرا می بندی؟ آری، آری.

و همینکه دونیاشا با رغبت بوی قول داد همه کارهای او را انجام دهد، خود روی زمین نشست و جامه کهنه رقص را بدست گرفت و بفکر فرو رفت، اما بهیچوجه درباره آنچه در اینحال

باید انجام دهد نمی‌اندیشید. صدای گفتگوی دختران خدمتکار از اطاق مجاور و آهنگ قدمهای سریع ایشان که از اطاق خدمتکاران بهشتی عقب خانه میرفتند او را بخود آورد. ناتاشا برخاست و از پنجره بخارج نگرست. در خیابان اربانه عظیمی را پرازمجروح مشاهده کرد.

دختران و مردان خدمتکار، کلید دار، دایه، درشکهچی، مهتر، شاگرد آشپز کنار در ایستاده بمجروحین مینگریستند.

ناتاشا دستمال سفیدی را روی گیسوان خود انداخت و بادستهای سفید گوشه‌های آنرا گرفته بخیبان رفت.

ماریا کوزمینشنا، کلیددار سابق، از میان جمعیت که کنار در ایستاده بودند بیرون آمد و به اربانه‌ای که روپوش حصیری داشت نزدیک شد و با افسر رنك باخته جوانی که در این اربانه خوابیده بود بگفتگو پرداخت. ناتاشا چند قدم پیش رفت و مصوبانه توقف کرد و همچنانکه دستمال را روی سر نگه داشته بود بسنگان کلیددار گوش داد.

ماریا کوزمینشنا میگفت:

— پس شما هیچکس را درمسکو ندانید؟ درخانه شخصی راحت‌تر خواهید بود... مثلاً در خانه ما... اربانها ازمسکو میروند.

افسر با صدای ضعیف جواب داد:

— نمیدانم که آیا اجازه میدهند یا نه؟ فرمانده ما آنجا است، ازو پرسید.

و با این سخن سرگرد فریبی را که از میان خیابان با تنهای ستون اربانه میرفت نشان داد. ناتاشا با چشمهای بینناك بچهره افسر مجروح نگرست و بیدرنك باستقبال سرگرد رفت و پرسید:

— ممکن است مجروحی درخانه ما بستری شود؟

سرگرد لبخند زنان دست را بکنار نقاب کلاه گذاشت و چشمها را تنك کرده گفت:

— مادما وازل چه فرمایشی دارید؟

ناتاشا آرام و آهسته سؤال خود را تکرار کرد، چهره و اطوار او با آنکه هنوز گوشه‌های دستمال را نگه داشته بود، چنان جدی بود که سرگرد از لبخند زدن باز ایستاد و بفکرفرو رفت، کوئی از خود میپرسید که انجام این تقاضا تا چه حد میسر است؟ پس بوی جواب داد:

— آری، آری! چرا ممکن نیست؟

ناتاشا سر را اندکی خم کرد و با قدمهای سریع بسوی ماریا کوزمینشنا که بالای سر آن افسر ایستاده بود و باید ردی تا آن آوری با وی گفتگو میکرد رفت و آهسته گفت:

— ممکن است، او گفت که ممکن است!

افسری را که زیر سایبان حصیری دراز کشیده بود بعیاض راستونها حمل کردند و ده‌ها اربانه مجروحین بدھوت ساکتان شهر بطرف حیاطها رفتند و بهشتی خانه‌های خیابان پوارسکی نزدیک شدند. ظاهراً ناتاشا را این مناسبات بامردم که از مقررات و شرایط عادی زندگانی خارج بود خوش آمد. او با کمک ماریا کوزمینشنا میکوشید که بقدر امکان مجروحین بیشتری را بعیاض خانه خود هدایت نماید.

ماریا کوزمینشنا گفت:

— در هر حال باید به پاپاجان اطلاع داد.

— لازم نیست ، لازم نیست ، مگر فرق میکند ؛ ما این يك روز را در اطاق پذیرایی میگذرانیم میتوان تمام اطاقها را هم در اختیار ایشان گذاشت .

— خوب ، خانم ، فکر کنید ؛ ما اگر بخواهیم ایشان را در ساختمان جنبی و در اطاق خدمتکاران و اطاق دایه جا بدهیم باید اول سؤال کنیم .

— خوب ، من سؤال میکنم .

ناتاشا بخانه دوید و پاورچین پاورچین از در نیمه کشوده تالار که بوی سرکه و قطره هوفمان از آن استشمام میشد با طاق رفت و گفت :

— ماما ؛ خوابیده اید ؟

کنتس که تازه به خواب رفته بود بیدار شده گفت :

— آخ ؛ چه خوابی !

ناتاشا در مقابل مادر را نوزد و صورتش را بصورت او نزدیک کرد و تند و نفس زنان گفت :

— ماما ، عزیزم ؛ ببخشید ، دیگر اینکار را نخواهم کرد ، شما را بیدار کردم . ماریا

کوزمینیشنا مرا فرستاد ، مجروح با اینجا آورده اند ، همه افسر هستند ، اجازه میدهند ؛ هیچ جایی بستری کردن ایشان نیست . من میدانم که شما اجازه میدهند ...

کنتس گفت :

— افسر ؛ چه کسی را آورده اند ؟ هیچ نمیفهمم

ناتاشا بخنده افتاد ، کنتس نیز لیختندی زد .

— میدانستم که شما اجازه میدهند ... خوب ، پس الآن خواهم گفت که شما موافق هستید .

ناتاشا مادر را بوسیده برخاست و بسوی در رفت .

در تالار بزرگ پیدرش برخورد که با اخبار بد بخانه مراجعت کرده بود .

کنت با خشم غیر ادبی گفت :

— بیهوده تا کنون اینجا معطل شدیم ؛ کلوب بسته شده است و پلیس هم مسکود اترک میکند .

ناتاشا رو پیدرش آورده گفت :

— پاپا ؛ شما مخالفتی ندارید که من چند نفر مجروح را بخانه دعوت کنم ؟

کنت پریشان گفت :

— البته مخالفت ندارم . حال وقت این حرفها نیست ، خواهش میکنم باین مهملات مشغول

نشوید بلکه در بستن اشیاء کمک کنید ؛ تا فردا باید از اینجا برویم ...

کنت همین دستور را نیز پیشکار و خدمتکاران خود داد بر سر سفره غذا پتیاکه بخانه مراجعت

کرده بود بنقل اخبار خود پرداخت .

او میگفت که امروز در کرملین میان مردم اسلحه توزیع شد و اگر چه در اعلامیه راستو پچین

گفته شده است که اودو روز دیگر مردم را دعوت خواهد کرد با اینحال دستور مؤکد داده شده که

فردا همه مردم با اسلحه به سه تپه بروند زیرا در آنجا پیکار بزرگی بوقوع خواهد پیوست .

کنتس محبوب و متوحش بچهره شادمان و برافروخته پسرش هنگام اظهار این سخنان مینگریست .

کنتس میدانست که اگر کلمه ای در این باره بگوید و آرزوی خود را مبنی بر عدم شرکت پسر در این

پیکار بر زبان آورد ، بتیا بیشك در جوابش از شهامت مردان و از شرافت و وطن پرستی شه‌ای بیان خواهد کرد ، یعنی سخنانی بیمعنی و مردانه و مستبدانه خواهد گفت که اعتراض و مخالفت با آن بیفایده است و کار بکلی خراب خواهد شد او میداندست که پسرش از پیکاری که در پیش است بسیار خرسند است و بهمین جهت بامید آنکه چنان ترتیب کار را بدهد که قبل از شروع پیکار همگی مسکورا ترك گویند و بتیا را بعنوان حامی و مدافع همراه خود ببرند ، سخنی به بتیا نگفت ولی پس از ناهار کنت را بحضور طلبید و گریان و ملتئم گفت که هر چه زودتر و در صورت امکان همین امشب او را از مسکو بیرون ببرد. کنتش که تا آن موقع خود را بسیار بیپایه می‌نمایاند از نیرنگ و دورویی غریزی و زنانه خود کمک گرفت و گفت که اگر همین امشب مسکورا ترك نکنند ، از ترس خواهد مرد. اما حقیقه نیز بدون تظاهر و ریا از همه چیز بی‌مناک بود.

مادام شوس که پس از دیدار دختران خود بنزد کنتس آمد ، با نقل مشاهدات خود در میخانه خیابان میامستسکی بر ترس و وحشت وی افزود . او هنگام مراجعت به خانه بسبب کثرت جمعیت و ازدحام مردم در مقابل این میخانه نتوانست از خیابان عبور کند و با درشکه ای از پس کوچه ها خود را به خانه رسانید . درشکه چی هم برای او حکایت کرده بود که مردم در میخانه بشکه ها را شکسته اند و این دستور از طرف مقامات دولتی صادر شده است .

پس از ناها تمام افراد خانواده را ستونها با شتاب حریصانه بکار بستن اشیاء و تدارک سفر پرداختند . کنت پیر که ناگهان نگران کار رفتن شده بود . تمام بعد از ظهر را پی در پی از حیاط باطاقها میرفت و بر میگشت ، بیپرده بر خدمتکارانی که با عجله کار میکردند بانگ میزد و آنانرا بیشتر بشتاب و امید داشت . پتیا در حیاط ایستاده بود و دستور میداد . سوتیا نمیدانست با دستورهای متناقض کنت چه کند و یکباره دست و پای خود را کم کرده بود . خدمتکاران فریاد میکشیدند ، با یکدیگر میباحثه میکردند و هیاهوکنان در اطاقها و حیاط میدویدند . ناتاشا نیز با شور و شوق خاص خود ناگهان بکار پرداخت ولی مداخله او در امر بستن اشیاء نخست با مزاح تلقی شد . همه از او انتظار مزاح و شوخی داشتند و نمیخواستند بدستورهایش گوش دهند . اما او با سباحت و اشتیاق تمام اطاعت از خود را طلب میکرد ، خشمناک میشد چنانکه نزدیک بود بگریه افتد که چرا بعرف او گوش نمیدهند ولی سرانجام بجلب اعتماد دیگران توفیق یافت . نخستین عمل شجاعانه که بصرف کوشش عظیم وی انجام گرفت و موجب استعرا قدرت او گشت جمع کردن و بستن قابلیها بود . در خانه کنت قابلیها و قالیچه های گرانبهای ایرانی وجود داشت و در آن هنگام که ناتاشا بکار پرداخت در تالار پذیرایی دو صندوق گشوده موجود بود : یکی از آنها تقریباً بر از چینی و دیگری پراز قالی بود . اما هنوز مقدار زیادی چینی روی میز چیده شده بود و هنوز از انبار چینی میآوردند چنانکه صندوق سومی لازم شد که خدمتکاران برای آوردن آن رفتند .

ناتاشا گفت :

— سوتیا ، صبر کن ! بدون صندوق هم اشیاء را جمع میکنیم و می بندیم .

پوفه چی گفت :

— خانم ، نمیشود یکبار امتحان کرده ایم .

- نه، خواهش میکنم اندکی صبر کنید !
 « ناتاشا بشقا بهای را که در کاغذ پیچیده شده بود از جبهه بیرون آورد و گفت :
 — بشقا بهارا باید در میان قالیهها گذاشت .
 بوفه چی گفت :
 — قالیهها بتهنایی در سه صندوق جا نمیگیرد .
 — اما خواهش میکنم اندکی صبر کنید !
 ناتاشا با سرعت و مهارت چینهارا از هم جدا کرد و درباره بشقا بهای چینی کیف گفت :
 — اینها لازم نیست .
 و درباره بشقا بهای ساکسون گفت :
 — اینها لازم است و باید در میان قالیه گذاشته شود .
 سونیا با اصرار گفت :
 — ناتاشا، صبر کن! بس است. ما خودمان ائانه را جمع میکنیم و می بندیم .
 بیشکار میگفت :
 — آخ! خانم!

اما ناتاشا تسلیم نشد ، تمام اشیاء را بیرون کشید و دوباره بچیدن آن در صندوقها پرداخت و تصمیم گرفت که قالیههای کم بها و ظروف زائد را اصولا همراه نبرد . چون همه اشیاء از صندوقها بیرون آورده شد دوباره بچیدن آنها در صندوقها پرداختند . حقیقه نیز پس از آنکه تمام اشیاء اوزان قیمت و آنچه ارزش همراه بردن نداشت جدا شد ، کلیه اشیاء قیمتی در دو صندوق جا گرفت . اما در جعبه قالیهها بسته نمیشد . البته ممکن بود که مقداری از اشیاء را از آن بیرون بیاورند اما ناتاشا میخواست حرف خود را بکرسی بشاند . پس اشیاء را دوباره در صندوق چید ، جا بجا کرد . رویهم فشرد و بوفه چی و پتیا را که بکمک خود در بستن ائانه طلبیده بود ، واداشت در صندوق را فشار دهند و خود نو میدانه تلاش میکرد .
 سونیا بوی میگفت :

— خوب ، ناتاشا ، بس است! من می بینم که حق باتوست ، اما يك قالیه را از بالا بیرون بیاور !
 ولی ناتاشا بایکدست موهای پریشان خود را که بر چهره غرق آلوده اش ریخته بود نگه داشته با دست دیگر در صندوق را فشار میداد و فریاد میکشید :

— نمیخواهم فشار بده! پتکا، فشار بده! واسیلیچ ، فشار بده !
 قالیهها بهم فشرده شد و در صندوق مسدود گشت . ناتاشا دستها را بهم سائیده از شادی فریاد کشید و اشک در چشمش حلقه زد . اما این شادمانی لحظه ای بیش طول نکشید و بیدرنگ بنگار دیگری پرداخت . دیگر همه باو اعتماد پیدا کردند و چون کنت شنید که ناشالیا ایلی نیشنا دستور او را لغو کرده خشمگین نشد . خدمتکاران بنزد ناتاشا میآمدند و میپرسیدند که : آیا باید ارباب را طناب پیچ کرد یا شیشی دیگری را روی آن گذاشت؟ در نتیجه دستورهای ناتاشا کار سرعت بیش میرفت . اشیاء زائد را بجا گذاشتند و گرانیهاترین آنها را در صندوقها و جعبهها جا دادند .
 اما با همه این کوششها تا دیر شب هنوز تمام ائانه بار نشده بود . کنتس خوابیده بود . کنت

عزیمت را بفردا انداخت و بغوا بگناه خود رفت .

سونیا و ناتاشای آنکه لباس از تن بیرون کنند در تالار خوابیدند .
آنشب مجروح تازه ای را از خیابان پوارسکی میبردند و ماورا کوزمی نیشنا که کنار در ایستاده بود ویرا بغانه راستوفا هدایت کرد ! این مجروح مرد بسیار مهمی بود . او را در کالسکه ای که کروک آن بالا کشیده شده بسته بودند حمل میکردند . در کنار درشکه چی خدمتکاری پیر و موقر نشسته بود و پشت سر مجروح دکتر ودوسر باز در اربه روستائی سوار بودند .

پیر زن دو بخد متکار پیر کرده گفت :

- بفرمائید بغانه ما ، بفرمائید! اربا بها میروند، تمام خانه خالیست .

خدمتکار آهی کشیده جواب داد :

- خوب ، ما امیدی نداریم که او را زنده بغانه برسانیم . ما خود در مسکو خانه ای داریم اما دور است و هیچکس در آنجا زندگانی نمیکند .

ماورا کوزمینیشنا گفت :

- خواهش میکنم بغانه ما بیایید ، اربا بهای ما مالدارند و هر چه لازم داشته باشید در خانه

مایافت میشود ، بفرمائید !

پس بسخن خود افزود :

- مگر حالش خیلی بد است ؟

خدمتکار دستش را حرکت داد و گفت :

- امیدی نیست که زنده بغانه برسد . باید از دکتر پرسید .

و باین سخن از درشکه پائین آمد و بطرف اربه رفت .

دکتر در جواب او گفت :

- بسیار خوب !

خدمتکار دوباره بطرف کالسکه آمد، بدرون آن نگر بست، سر را حرکت داد ، و بدرشکه چی

امر کرد تا سراسیمه ارا بداخل حیاط بر گرداند و خود کنار ماورا کوزمی نیشنا ایستاد

ماورا کوزمی نیشنا گفت :

- با عیسی این مریم !

ماورا کوزمی نیشنا پیشنهاد کرد مجروح را بغانه بیاورند .

او میگفت :

- خانمها هیچ اعتراضی نخواهند کرد ...

اما ناچار بودند از حمل مجروح بیالای پله ها اجتناب کنند . باینجهت او را بساختمانهای جنبی

بردند و در اطاق بزرگ مادام شوس خوابانده اند . این مجروح شاهزاده آندره بالکونسکی بود .

روز آخر مسکو فرارسید. یکی از روزهای پاییز و هوا صاف و نشاط انگیز بود. یکشنبه بود و مانند یکشنبه‌های دیگر ناقوس تمام کلیساها بصدادرآمده بود. بنظر میرسید که هیچکس هنوز آنچه در انتظار مسکو بود نمیتوانست درک کند.

فقط دو نشانه از حال و وضع مردم صورت حقیقی مسکو را فاش میساخت: و آن دو نشانه وضع فقر و بی ثباتی قیمت اجناس بود. آنروز صبح زود کارگران، خدمتکاران زر خرید و موژیکها بصورت انبوهی عظیم که در میان ایشان شاگردان مدارس و اشراف نیز دیده میشدند بارتفاعات «سه تپه» رفته بودند. این جمعیت مدت طولانی در انتظار ورود راستو بیچین در آنجا ایستاد و پس از آنکه برایشان مسلم شد که مسکو تسلیم خواهد شد در میخانه‌ها و باده فروشهای شهر پراکنده گشت. بهای اجناس نیز آنروز بخوبی معرفت اوضاع بود. قیمت اسلحه و طلا و اربابه و اسب پیوسته بالا میرفت و بهای اسکناس و اوراق بهادار و اشیاء تجملی شهری پی در پی تنزل میکرد، چنانکه در اواسط روز چند بار اتفاق افتاد که مکاریان امتعه گران قیمت را مانند منسوجات در آراء دریافت نمیی از آن حمل میکردند و برای خرید يك یا بوی روستایی ۵۰۰ روبل میپرداختند. مبل و آینه و اشیاء برنزی مفت و رایگان با شخص داده میشد.

در خانه قدیمی و مجلل راستوفا تنزل سطح زندگانی سابق بسیار اندک محسوس میشد. در مورد خدمتکاران زر خرید باید گفت که فقط هنگام شب سه تن از جمع کثیر بردگان ایشان مفقود شدند ولی چیزی بسرقت نرفت و از نظر ترقی قیمتها باید گفت که سی اربابه وارد شده از دهکده راستوفا ثروت عظیمی محسوب میشد که رشک و حسادت بسیاری را بر میانگیخت بطوریکه جمعی در مقابل این اربابه‌ها حاضر بودند مبالغ هنگفتی بر استوفا تقدیم کنند. از شب اول سیتامبر و سپیده دم آنروز علاوه بر طالبان اربابه‌ها کماشنگان و خدمتکاران افسران مجروح میآمدند و گاهگاه همان مجروحینی که در خانه راستوفا و خانه‌های مجاور بستری شده بودند خود را کشان کشان بآنجا می‌رساندند و با عجز و لابه از خدمتکاران راستوفا تقاضا میکردند که برای خروج از مسکو اربابه‌ای در اختیارشان گذاشته شود. پیشکار راستوفا، اگر چه دلش بحال مجروحین میسوخت، ولی خواهش ایشان را بطور قاطع رد میکرد و میگفت که حتی جرأت ندارد این تقاضا را بکننت عرضه کند. این پیشکار بنیابت از ارباب خود چنین می‌اندیشید: هر قدر وضع مجروحینی که بجایمانند رقت انگیز باشد باز آشکار

است که اگر يك ارباب بايشان داده شود ، نيتوان اربابه دوم را نداد و چنانچه تمام اربابه ها در اختيار ايشان گذاشته شود هنوز بايد كالسكه های ارباب را هم بآنها وا گذاشت . ذيراسی اربابه نيتوان تمام مجروحين را نجات دهد و هيچكس پيدانميشود که درچنين مصيبت و بدبختی عمومی در فکر خود و خانواده خویش نباشد .

صبح اول سیتامبر کنت ايليا آندره وچ از خواب بيدار شد و آهسته از خوابگاه بيرون آمد تا کنتس را که تازه بغواب رفته بود بيدار نکند . کنت با جبهه ابريشمی ارغوانی خود بهشتی آمد . اربابه های بار شده در حياط و كالسكه ها مقابل هشتی ايستاده بود . پيشکاري در کنار جلوخان با گماشته پير و افسر دنک پريده جوانی که دستش را بگردن آویخته بود ، گفتگو میکرد . چون چشمش بکنت افتاد باخشونت و ابهت بافسر و مصدر اشاره کرد که از آنجا دور شوند .

کنت در حالیکه بسر طاس خود دست میکشيد و با مهربانی بافسر و مصدر مينگرست و بجانبان سر تکان میداد (کنت قیافه های جديد را دوست داشت) گفت :

— خوب ، واسيليچ ! همه چيز آماده است ؟

— حضرت اجل ! الساعه ميتوان اسبها را بست .

— خوب ، بسيار عالیست ! الساعه کنتس بيدار ميشود و با منيد خدا حرکت خواهيم کرد .

پس رو بافسر کرده پرسيد :

— آقایان ! شما چه ميخواهيد ؟ ميخواهيد بغانه من بيايد ؟

افسر نزد يکتر آمد و در حالیکه چهره دنک پريده اش از شرم سرخ ميشد گفت :

— کنت ، لطف بفرمائيد ، بمن اجازه بدهيد ... ترا بخدا ... اجازه بدهيد در گوشه يکی از

اربابه های شما بخرم ، در اينجا من هيچ چيز ندارم ... برای من فرق ندارد ، در اربابه باری ...

هنوز افسر سخن خود را تمام نکرده بود که گماشته با همان تقاضا از طرف ارباب خود بکنت مراجعه کرد .

کنت شتابان گفت :

— آه ، آری ، آری ، آری ! با کمال ميل ، بسيار بسيار خوشحال ميشوم . واسيليچ ، تو ترتيب

اين کار را بده ، خوب ، بايد بار يکی دو اربابه را خالی کرد ... خوب ، آنجا ... خوب ... چه می

شود کرد ... چه لازم است ...

کنت با بیانی نامفهوم دستورهائی داد . اما در همان لحظه سپاسگزاری کرم افسر دستور

های او را تقويت نمود . کنت کرد خود نگرست : در حياط ، در میان درها و پنجره های ساختمان جنبی

مجروحين و گماشتگان را مشاهده کرد که همه بوی مينگرند و بطرف هشتی میآيند .

پيشکار گفت :

— حضرت والا ! خواهش میکنم بگالری تشریف بياوريد و دستور بدهيد که با تا بلوها و

تصاویر چه بايد کرد ؟

کنت در حالیکه میگفت تقاضای مجروحينی را که ميخواهند سوار اربابه شوند نبايد رد کرد

با او وارد خانه شد .

آنگاه کومی از بیم آنکه مبادا کسی سخنش را بشنود آهسته و مرموز گفت :

— خوب، آیا میتوان قسمتی از اشیاء را از اربابه‌ها خالی کرد.

ساعت نه صبح کنتس بیدار شد و ماتریونا تیموفیونا، خدمتکار سابق او که در این اوقات برای کنتس وظیفه کار آگاه را انجام میداد دوان دوان آمد و بیانوی سابق خود گزارش داد که ماریا کارلونا (مادام شوس) بسیار خشمناک و رنجیده خاطر شده است و جامه‌های تابستانی دوشیزه خانمها را نباید اینجا گذاشت. در جواب تحقیقات کنتس در باره علت خشم و رنجش مادام شوس گفته شد که صندوقهای او را از اربابه‌ها پائین آورده‌اند و اینک بغالی کردن تمام اربابه‌ها مشغولند تا بتوانند مجروحینی را که کنت از روی سادگی خود دستور داده است همراه ببرند در آنها سوار کنند. کنتس دستور داد فوراً شوهرش را نزد او بیاورند.

— دوست من، این چه وضعی است؟ من شنیده‌ام که دوباره اربابه‌ها را خالی میکنند؟

— عزیزم! میدانی چیست؟ میخواستم هم اکنون بیایم و بتو بگویم ... کنتس عزیزم! ... افسری نزد من آمد و خواهش کرد که چند اربابه برای حمل مجروحین در اختیار او بگذارم. آری این عمل فقط برای ما زیان مالی دارد اما ماندن ایشان در اینجا ... توجه کن که چه عاقبتی خواهد داشت! راستی در حیات ما افسران مجروح هستند، ما خود ایشان را دعوت کرده‌ایم ... میدانی، فکر میکنم... حقیقه عزیزم، خوب، عزیزم... بگذار ایشان را هم با خود ببریم ... چه عجله‌ای داریم؟

کنت مانند تمام مواردی که حرف پول در میان بود این سخن را معجوبانه گفت ولی کنتس نیز که دیگر با این لحن خو گرفته بود و میدانست که همیشه این بیان چنانکه در باره ساختمان موزه نقاشی و گلخانه و تأسیس تأثیر و ارکستر خانوادگی بعمل آمده مقدمه امری است که موجب افلاس و ورشکستگی فرزنداناش خواهد شد، خود را موظف میدانست که پیوسته با آنچه با این لحن معجوبانه بیان می‌شود مخالفت و مبارزه نماید.

پس قیافه مطیع و گریبان بخود گرفت و گفت:

— کنت، گوش کن! تو کار را بجایی کشاندی که در مقابل این خانه هیچ چیز بما نمیدهند و حال تمام ائانه‌ها، ائانه‌های فرزندانمان، را میخواهی از بین ببری. آخر تو خود میگوئی که ائانه این خانه سه هزار روبل ارزش دارد. دوست من، من موافق نیستم و موافق نیستم. هر چه میخواهی بگو! دولت مسئول مراقبت از مجروحین است و میدانند که وظیفه‌اش چیست! نگاه کن! تمام اشیاء خانه لوبوخین، همسایه و بر روی ما، را پر روز حمل کردند مردم چنین کار میکنند! فقط ما احق هستیم. اگر بمن ترحم نمیکنی لا اقل در فکر فرزندانانت باش!

کنت دستش را تکان داده بی آنکه سخنی بگوید از اطاق خارج شد.

ناتاشا که بدنبال پدرش با طاق مادر آمده بود گفت:

— پاپا! چه شده!

کنت خشمناک گفت:

— هیچ! بتوجه مربوط است!

ناتاشا گفت:

— نه، من حرفهای شمارا شنیدم. چرا ما مان موافق نیست؟

کنت فریاد کشید :

- بتوجه ربطی دارد ؟

ناتاشا پنجره نزدیک شد و بفکر فرو رفت .

در حالیکه از پنجره بخارج مینگریست، گفت :

- پاپاجان! برك بخانه مامیآید .

برك ، داماد راستوفا ، دیگر بدرجه سرگردی ارتقا یافته و بدریافت مدال ولادیمیر و آنا مفتخر شده بود و همان شغل راحت و دلخواه معاونت رئیس ستاد کفیل رکن اول رئیس ستاد سپاه دوم را بعهده داشت .

اوروز اول سپتامبر از میدان جنگ بمسکو آمد .

در مسکو کاری نداشت . اما متوجه شد که همه کس تقاضا میکنند از جیبه بمسکو منتقل شود و در آنجا بکاری میپردازد . بعلاوه لازم دانست که برای انجام امور خانوادگی مرخصی بگیرد . برک با درشکه بسیار پاکیزه و مرتب خود که دواسب قرمز ، شیشه باسبهای درشکه یکی از شاهزادگان ، بآن بسته بود بخانه پدر زنش آمد و بادت و توجه بارابهائی که در حیات بود نگریست و هنگام ورود بهشتی دستمال تمیزی را از جیب بیرون آورده گری بآن زد . برک از سرسرا با گامهای سبک و شتابزده باطاق پذیرائی دويدو کنت را در آغوش کشید و دست ناتاشا و سونیارا بوسید و با عجله از سلامتی ماما جان جو باشد .

کنت گفت :

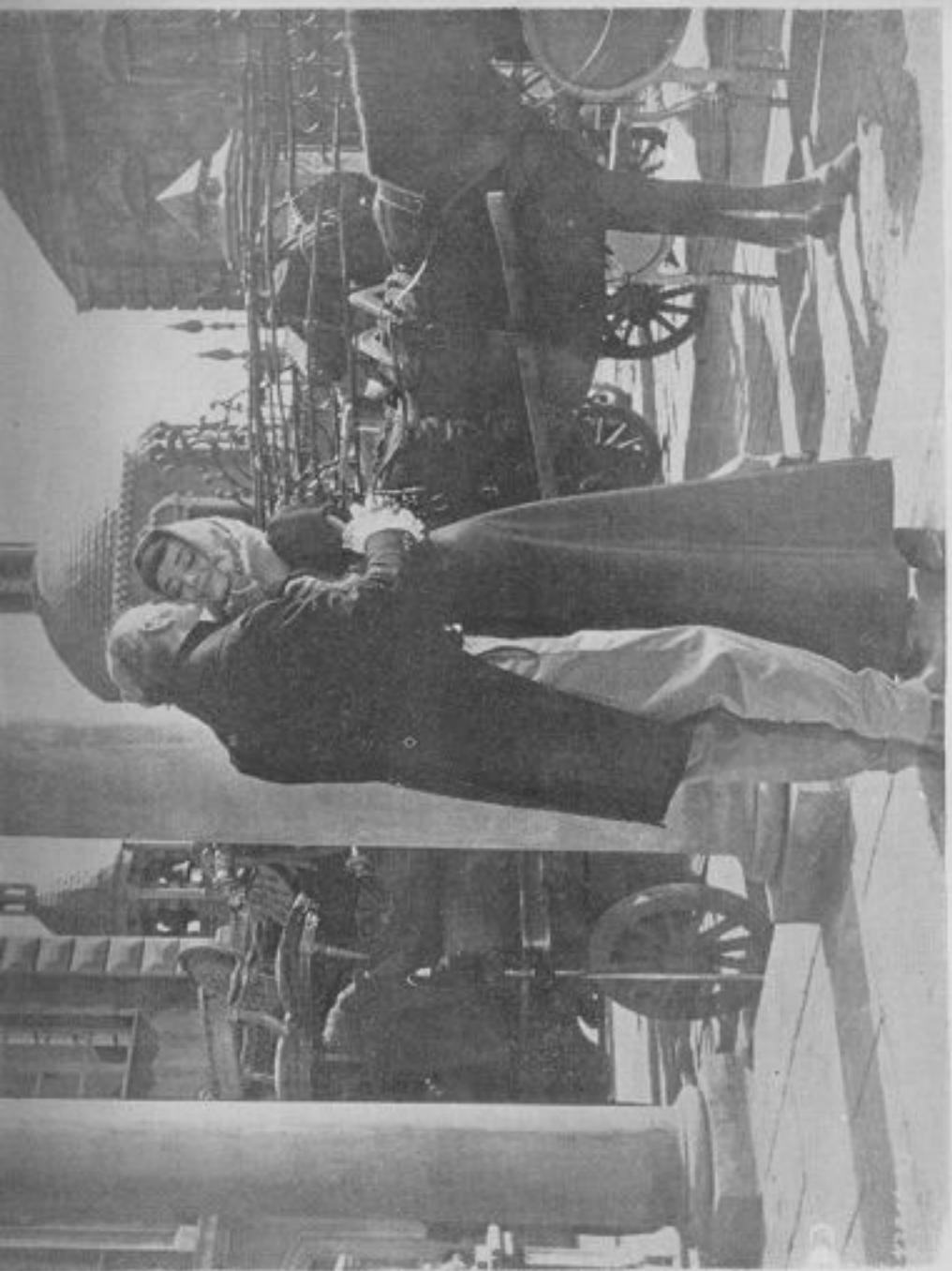
- حال چه کس اینروزها خوب است ؟ خوب ، بگو بدانم که وضع قشون چگونه است ؟ عقب نشینی میکنند یا باز هم جنگ خواهند کرد ؟

برک گفت :

- پاپاجان ! تنها پروردگار قادر مطلق میتواند سرنوشت وطن را تعیین کند . آرتش در

التهاب انجام عمل قهرمانانه است و اینکه با اصطلاح پیشوایان ما برای مشورت جمع شده اند .

هیچکس نمیداند که ایشان چه تصمیمی خواهند گرفت ، پاپاجان ! اما بطور کلی باید بشما بگویم که برای توصیف این قهرمانی و شجاعت حقیقی باستانی قشون روس که آنها (برک حرف خود را تصحیح کرد و گفت) که او در این جنگ ۲۶ اوت نشان داد هیچ بیانی شایسته نیست . . . پاپاجان ! من بشما میگویم ، (در اینموقع مانند ژنرالی که در حضور او هنگام حکایت این قهرمانیها بسینه خود میزد ، بسینه خود نواخت ، هرچند این عمل اندکی دیر شده بود ، زیرا میبایست هنگام ادای کلمه « قشون روس » بسینه خود بگوید) و با صراحت بشما میگویم که ما فرماندهان نه تنها احتیاج به تحریک و تشجیع سربازان نداشتیم بلکه بزحمت میتوانستیم از ابراز این



این آری ، اعمال مردانه و قهرمانانه باستانی جلو گیری نمائیم . ژنرال بارکلای دو تولی همه جا پیشاپیش قشون جان خود را بمخاطره میانداخت ، سپاه ما درسایشی کوه هاموضع گرفته بود. خوب پیش خود مجسم کنید

پس برک تمام داستانهای مختلف را که در آمدت شنیده بود و بمخاطر داشت حکایت کرد. ناتاشا بی آنکه نگاه خود را که موجب پریشانی برک بود از چهره او فرو اندازد بوی مینگر است. پنداشتی در چهره او حل مسأله ای را جستجو میکند .
برک بناتاشا مینگریست و کوفی برای ملایم ساختن وی در جواب نگاه خیره او لبخندی زد و گفت :

- بطور کلی آن قهرمانی را که جنگجویان روس از خود نشان دادند بهیچ زبانی نمیتوان توصیف و تمجید کرد . « روسیه در مسکونیست ، در قلوب فرزندان اوست »

- یا باجان ، چنین نیست ؟

در این موقع کننس با قیافه خسته و ناراضی از تالار بیرون آمد . برک شتابان بر پا جست و دست کننس را بوسید و از سلامت او جويا شد و باحرکت سر ابراز همدردی و غمخواری کرد و در گذرش ایستاد .
- آری ، ماما جان ! اگر حقیقت را بگوئیم ، این ایام برای هر فرد روس دشوار و غم انگیز است . اما شما چرا اینقدر مضطرب و ناراحت شده اید ؟ شما هنوز وقت دارید که از مسکو بیرون بروید ...
کننس رو بشوهر کرده گفت :

- من نمیفهمم که خدمتکاران چه میکنند ، آلان بمن گفتند که هنوز هیچ چیز آماده نیست . آخر باید یک نفر مراقب ایشان باشد . افسوس که میتنکا اینجا نیست . بنظر میرسد که اینکار هرگز تمام نخواهد شد !

کنت میخواست سخنی بگوید اما ظاهراً خودداری کرد . از صندلی خود برخاست و بجانب در رفت .

برک در این موقع ، کوفی بمنظور پاك کردن بینی ، دستمالش را بیرون آورد و بکرة آن نگریسته لغتی بفکر فرو رفت و اندوهناك و با ایهت سردان تکان داد و گفت :

- یا باجان ! من از شما خواهش بزرگی دارم .

کنت ایستاده گفت :

- هوم ؟ ...

برک خندان گفت :

- الان سواره از مقابل خانه یوسو پوف میگذشتم . مباشر او با من آشناست . از خانه بیرون دوید و پرسید که آیا شما چیزی نمیخرید . من وارد خانه شدم ، میدانید ، از کنجکاوای با نجان رفتم و یک قفسه کوچک و یک میز توالیت دیدم . میدانید که وراجان چه اندازه خواهان میز توالیت بود و چگونه ما بر سر آن کشمکش داشتیم . (برک هنگام گفتگو از قفسه و میز توالیت بی اختیار لحنی را برگزید که خرسندی او را از وضع مرتب و عالی خانه اش بیان میکرد) نمیدانید چه چیز زیبا نیست ! چند کثودارد و دارای قفل رمز انگلیسی است ، میدانید ؟ وراجان از مدتهایش آرزوی چنین چیزی را داشته است . من میل دارم با خریدن این شیئی وسیله شگفتی او را فراهم سازم . شما در خانه خود موزیک

بسیار دارید، خواهش میکنم یکی از ایشان را در اختیار من بگذارید، من پول خوبی باو خواهم پرداخت و...

کنت با چهره درهم کشیده هوا را بدست بد داخل بینی کشید و گفت :

- از کنتس خواهش کنید ، من اختیاری ندارم .

برک گفت :

- اگر اشکال دارد ، لازم نیست ، فقط برای خرسندی خاطر و راجان بسیار مایل بودم ...

کنت بیرون رفت و گفت :

- آخ! همه بروید بجهنم ، بجهنم ، بجهنم! ... گنج شدم .

و از اطاق بیرون رفت .

کنتس بگریه افتاد .

برک گفت :

- آری، آری! ماما جان! زمان بسیار سختی است !

ناناشا باید درش از اطاق بیرون رفت و بداشتی با زحمت مطلبی را به خاطر میآورد نخست بدنال

اورفت و سپس از بله‌ها بپایین شتافت .

پتیا در هشتی ایستاده بود: میان خدمتکارانی که میبایست از مسکو خارج شوند اسلحه تقسیم میکرد.

در حیاط هنوز ارباب‌های بارشده ایستاده بود ولی در تارا آنها خالی شده بود، افسری بکمک مصدرش

روی یکی از آنها میخزید .

پتیا از ناناشا پرسید :

- تو میدانی برای چه ؟

ناناشا دریافت که منظور پتیا اینست که برای چه پدر و مادرشان با هم کشمکش داشته اند و

جواب نداد.

پتیا گفت :

- برای آنکه با پاجان میخواست تمام ارباب‌ها را در اختیار مجروحین بگذارد . و اسلج

این موضوع را بمن گفت . بعقیده من ...

ناگهان ناناشا چهره خشم آلود خود را بجانب پتیا برگرداند و با فریاد گفت :

- بعقیده من، بعقیده من این عمل بسیار نفرت انگیز، بسیار پست، بسیار ... من نمیدانم، مگر ما

آلمانی هستیم ؟

ناناشا از بغض تشنج آورگلویش میلرزید و از بیم آنکه مبادا مهمات خشم را بیهوده آتش

کند و خرد در ضعیف سازد بر کشت رشتابان از بله‌ها بالا رفت .

برک کنار کنت نشسته بود و فرزند و ارمود بانه او را تسلی میداد. کنت چپ بدست در اطاق

قدم میزد که ناناشا با چهره زشت شده از غضب چون طوفان بمیان اطاق شتافت و با قدمهای تند

بسوی مادر رفت و فریاد کشید :

- این عمل نفرت انگیز است ! این عمل پستی و ذنات است ! ممکن نیست شما چنین دستوری

را داده باشید .

برک و کنتس شگفت زده و بیمناک بوی مینگر بستند . کنت کنار پنجره ایستاده بود و گوش میداد.

ناتاشا فریاد میکشید :

- ماما جان! چنین چیزی ممکن نیست! بچیات نگاه کنید! باید ایشان اینجا بمانند...

- ترا چه میشود؟ آنها کیستند؟ اصلاً تو چه میخواهی؟

- مجروحین! ماما جان. چنین چیزی ممکن نیست، قابل تصور نیست... نه، ماما جان عزیزم، مرا ببخشید، خواهش میکنم، عزیزم... ماما جان! این اشیایی که ما همراه میبریم برای ما چه فایده دارد؟ نگاه کنید که در حیات چه خیر است، باید ایشان در اینجا بمانند... ماما جان!... ممکن نیست. کنت کنار پنجره ایستاده بود و بی آنکه چهره خود را برگرداند بکلمات ناتاشا گوش میداد. ناکهان صدای خس خس از بینی اش شنیده شد و صورتش را پنجره نزدیک کرد.

کنتس بدخترش نگاه کرد و شرم و خجلت عمل خود را در چهره او خواند، چون هیجان او را دید، دریافت که بچه سبب شوهرش اینک بوی نمینگردد و باقیایه پربشان کرد خود نگریست.

پس در حالیکه آرام آرام تسلیم میشد گفت:

- آخ! هر کاری که میارید انجام ندهید! مگر من مزاحم کسی هستم؟

- ماما جان، عزیزم، مرا ببخشید!

- اما کنتس دختر را بکنار زد و بسوی کنت رفت، چشمها را پوزش خواهانه برپرا نداشت و

گفت:

- عزیزم، تو هر طور لازم است دستور بده... آخر من از این امور اطلاعی ندارم.

کنت از میان اشکهای خوشبختی میگفت:

- چوچه... چوچه... چوچه بمرغ تعلیم میدهد...

و همسرش را که از مخفی ساختن چهره شرمنده خود روی سینه او سرور بود در آغوش کشید.

ناتاشا میپرسید:

- بابا جان، ماما جان! اجازه دارم دستور بدهم، اجازه دارم؟... ما در حال اشیایی که

فوق العاده ضروری است میبریم...

کنت سر را بموافقت تکان داد و ناتاشا با همان سرعتی که در کودکی هنگام بازی غائب موشک

میدوید از تالار بسر سرا و از پلکان بچیات شتافت.

خدمتکاران کنار ناتاشا گرد آمدند و تا وقتی که کنت بنام همسرش دستور نداد که تمام اربابه را به مجروحین واگذارند و صندوقها را بانهارا ببرند نمیتوانستند آن دستور عجیبی که ناتاشا حامل آن بود باور کنند. پس از دریافت این دستور بارضایت و کوشش بسیار بکار جدید پرداختند. و این عمل نه تنها دیگر در نظر خدمتکاران عجیب نمینمود بلکه برعکس چنین مینماید که جز این صحیح نبوده است. همچنان که یک ربع ساعت پیش از آن هیچکس نه فقط تعجب نمیکرد که چرا مجروحین را بجا میگذازند و اشیاء را با خود حمل میکنند بلکه همه معتقد بودند که کار صحیح و درست همان بود.

تمام اهل خانه، کوئی بجزیران اینکه سابقاً باین عمل اقدام نکرده اند، در این موقع با حدیث بکار جادادن مجروحین در کارها پرداختند. مجروحین نیز از اطافهای خود بیرون خزیدند و با قیافه های راضی و چهره های رنگ باخته و در ارباها را گرفتند. در خانه های مجاور نیز شایع شد که ارباها برای حمل مجروحین موجود است و زخمیان از خانه های دیگر بعیاط راستوفا آمدند، بسیاری از

مجروحین خواهش میکردند که اشیاء را از روی ارابه‌ها پائین نیاورند و فقط آنها را بالای بارها بنشانند. اما چون بتخلیه اشیاء شروع شده بود دیگر این عمل نمیتوانست متوقف گردد. البته فرقی نداشت که تمام اشیاء یا نیمی از آنها همراه نمیردند. صندوقهای محتوی ظروف چینی و برنزه‌ها و تابلوها و آینه‌ها که شب گذشته با آن کوشش و دقت و زحمت بسته‌بندی شده بود در حیاط قرار داشت و همه پیوسته در صد یافتن امکان پائین آوردن این شیئی با آن شیئی و آزاد ساختن ارابه‌های بیشتری بودند.

مباشر میگفت :

— چهار نفر دیگر را هم میتوان سوار کرد. من ارابه خود را هم میدهم اما باز عده‌ای باقی

میانند. با ایشان چه باید کرد ؟

کنتس گفت :

— ارابه‌ای که صندوق لباسهای من روی آنست بایشان بدهید. دوتایشا هم در کالسکه من

بنشینند.

ارابه صندوق لباسهای کنتس نیز خالی شد و آنها برای حمل مجروحین خانه‌ایکه با خانه ایشان دو در فاصله داشت فرستادند. تمام اهل خانه و خدمتکاران از شادمانی و رضایت بهیجان آمده بودند. ناتاشا از آتش اشتیاق و سعادت منتهب بود، دیرگاهی میکشید که این حالت را در خود مشاهده نمیکرد.

خدمتکاران صندوقی را روی رکاب باریک کالسکه گذاشته میگفتند :

— کجا باید آنرا بست؟ حق آن بود که لااقل یک ارابه را نکمیداشتند.

ناتاشا پرسید :

— در این صندوق چیست ؟

— کتابهای کنٹ.

— همینجا بگذارید ؟ و اسلیج آنرا بعمارت خواهد برد. این کتابها لازم نیست.

— در کالسکه جای خالی نبود، نمیدانستند که بیطرا یلیج باید کجا بنشیند.

ناتاشا فریاد کشید :

— پهلوی درشکه چی. پتیا، تو پهلوی درشکه چی می نشینی، ها ؟

سونیا پیوسته مشغول کار بود. اما هدف او در این کوشش و زحمت با هدف ناتاشا بکلی

تفاوت داشت. ارایشانی را که ناچار باید جا بماند جمع میکرد و بمیل کنٹس از آن صورت برمیداشت و میکوشید تا آنجا که ممکن است اشیاء بیشتری را همراه بردارد.

در ساعت دو چهار کالسکه راستوفا بار شده و آماده حرکت کناره‌هستی ایستاده بود. ازابه‌های مجروحین یکی پس از دیگری از حیاط خارج میشد.

کالسکه‌ای که با آن شاهزاده آندره را حمل میکردند از کناره‌هستی گذشت و توجه سونیا را که با خدمتکاری مشغول ترتیب‌جای‌نشیمن کنتس در کالسکه عظیم و بلندی بود بخود جلب کرد.

سونیا سر را از دریچه کالسکه بیرون برده پرسید :

— این کالسکه مال کیست ؟

خدمتکار جواب داد :

— خانم! مگر شما نمیدانستید؟ شاهزاده مجروح شده است : اودیشب در خانه ما بود و با

ما هم حرکت خواهد کرد.

— این شاهزاده کیست ؟ نام خانوادگی‌ش چیست ؟

خدمتکار آهی کشیده جواب داد :

— خواستگار سابق ما، شاهزاده بالکونسکی . میگویند که دم مرگ است .

سونیا از کالسکه پائین جست و بسوی کنتس دوید . کنتس لباس سفر پوشیده باشال و کلاه، خسته

و کوفته در اطاق پذیرایی قدم میزد و انتظار اهل خانه را میکشید تا برای آخرین بار پشت‌درهای بسته عمارت بنشینند و قبل از عزیمت دعا بخوانند ولی ناتاشا در اطاق نبود .

سونیا گفت :

— ماما! شاهزاده آندره اینجاست، مجروح و دم مرگ است . با ما حرکت خواهد کرد .

کنتس بی‌مناک چشم‌ش را گشود و دست سونیا را گرفته گردخویش نگریست و گفت :

— ناتاشا ؟

این خبر هم برای سونیا و هم برای کنتس در لحظه اول فقط يك اهمیت داشت . ایشان

ناتاشای خود را میشناختند و مهنداستند که این خبر چه اثری در او خواهد کرد ولی از تأثیر وحشت این

خبر در ناتاشا حس‌همدردی و غم‌خواری ایشان به‌رودی که هر دو او را دوست داشتند خاموش شد.

سونیا گفت :

— ناتاشا هنوز نمیداند . اما او همراه ما حرکت خواهد کرد .

- گفتی که دم مرك است ؟

سو نیا سر را بعلامت تصدیق حرکت داد .

کنتس سو نیارا در آغوش کشیده بگر به افتاد .

و با خود گفت : « راه های خداوند قابل تحقیق نیست . » و دریافت که در آنچه اکنون روی میدهد دست مقتدری که بیش از این از نظر مردم مخفی بود رفته رفته آشکار میشود .

ناتاشا با چهره بهیجان آمده باطاق دویده پرسید :

- خوب ، ماما ، همه چیز آماده است . چه شده ؟ ...

کنت گفت :

- هیچ ! اگر همه چیز آماده است برویم !

کنتس با این سخن روی کیف خود خم شد تا قیافه خسته و پریشان خویش را پنهان سازد سو نیا ناتاشا را در آغوش گرفته بوسید .

ناتاشا پرسان بوی نگر است و گفت :

- ترا چه میشود ؟ چه اتفاقی داده ؟

- هیچ ... نه ...

ناتاشای تیزهوش پرسید :

- اتفاق بسیاری برای من ؟ ... چه اتفاقی ؟

سو نیا آهی کشید و جواب نداد . کنت ، پتیا ، مادام شوس ، ماروا کوزمی نیشنا ، واسیلیچ

باطاق پذیرائی آمدند و در را بستند و همه آرام و خاموش ، بی آنکه بیکدیگر بنگرند ، چند نایه بهمان وضع نشستند .

پس کنت پیش از همه برخاست و با صدای بلند آهی کشید و در مقابل شمایل صلیب ساخت . همه

چنان کردند . پس کنت ماروا کوزمی نیشنا و واسیلیچ را که در مسکو میماندند در آغوش کشید و همچنان

که ایشان دست او را گرفته شانه او را میبوسیدند آرام آرام دست بر پشتشان میزد و آهسته سخنانی

نا آشکار و مهر آمیز و تسلی بخش میگفت . کنتس باطاق شمایل رفت و سو نیا او را زانوده در مقابل

شمایلی که بدیوار آویخته بود یافت . ایشان فقط شمائی را که از لحاظ سن خانوادگی از همه گرانمایتر

بود همراه خود میبردند .

خدمتکارانی که پتیا ایشان را با خنجر و شمشیر مسلح کرده بود شلوارها را توی چکمه ها فرو

کرده ، کمرها را با تسمه های چرمی تنگ بسته در هشتی و حیاط با کسانی که در مسکو میماندند

وداع میکردند .

چنانکه همیشه هنگام عزیمت معمول است بسیاری از اشیاء فراموش شده یا بطرز شایسته بسته

بندی نشده بود . هنگامیکه دختران خدمتکار با بالاشا و بچه ها پیوسته از خانه بسوی ارا به ها

و کالسکه و درشکه شتابان میدویدند و بر میگشتند ، دو مهر در طرفین درگشوده کالسکه ایستاده آماده

بودند تا کنتس را بکالسکه سوار کنند .

کنتس میگفت :

- ایشان تا دم مرك هم چیزی را فراموش میکنند ! آخر تو میدانی که من اینطور نمیتوانم

بنشینم .

دو نیا شا دندانها را بهم فشرده جوابی نداد و باقیافه ملامت بار از کالسکه بالا رفت تا جای کنتس را مرتب کند .

کنتس سر را حرکت داده گفت :

— آخ ! امان از دست این خدمتکاران !

کالسکه چی بیری بنام یقیم که کنتس تنها باو اعتماد داشت و جرأت میکرد در کالسکه اوسوار بشود بالای کالسکه نشسته بود ، و با آنچه در پشت سرش انجام میکرد نگاه نمیکرد و با تجربه سی ساله خود میدانست که هنوز تالخطه ای که باو خواهند گفت : « بامید خدا حرکت کن ! » مدت مدیدی باقی مانده است و یقین داشت که تازه وقتی جمله « بامید خدا » گفته شد دو بار دیگر او را متوقف میسازند و خدمتکاران را بدنبال اشیاء جا مانده و فراموش شده میفرستند . و پس از آن بازیگبار دیگر او نگهباندارند و کنتس خود از درپچه پشت سراو سر بیرون میکند و میگوید که بخاطر مسیح در سرازیرها با احتیاط بیشتر حرکت کن . او این مطلب را میدانست و باین جهت شکایت را از اسب های خود خاصه اسب کوند سمت چپ که شاهین نام داشت و بیصبرانه سم میکوفت و دهانه را میجوید منتظر بود چه خواهد شد . بالاخره همه سوار شدند و بجای خود نشستند ، پله های کالسکه را جمع کردند و بداخل کالسکه انداختند ، درهای کالسکه بسته شد ، خدمتکاری بدنبال جعبه توال فراموش شده رفت ، کنتس سر را از درپچه پشت کالسکه چی بیرون آورد و آنچه باید بگریه گفت آنوقت یقیم آهسته کلاه از سر گرفت و بر سینه صلیب ساخت . جلودار و تمام خدمه همین عمل را انجام دادند .

یقیم کلاهش را بسر گذاشته گفت :

— بامید خدا راه بیفت !

جلودار با اسب خود نهیب زد ، اسب طرف راست مال بند کالسکه را کشید ، فزهای بلند صدا آمد ، اطاق کالسکه بجنبش افتاد ، در اینحال خدمتکار از کالسکه بالا رفت و کنار کالسکه چپ نشست . کالسکه هنگام خروج از حیاط و عبور از روی سنگفرشهای بست و بلند چند بار لرزید ، ارا به های دیگر نیز لرزیدند و سپس ستون ارا به ها در سربالائی خیابان بر اه افتاد . تمام کسانی که در کالسکه و درشکه و ارا به ها نشسته بودند رو بیکسای مقابل صلیب میساختند . خدمتکاران که در مسکو میماندند ، در اطراف این ستون پیاده می رفتند و ایشان را بدرقه میکردند .

نا تاشا بندرت مانند این لحظه که در کالسکه کنار کنتس نشسته بود و بدیوارهای مسکو که از کنارش آهسته و مضطرب میگذاشت مینگریست تا این اندازه احساس شادمانی کرده بود ، گاهگاه سرش را از درپچه کالسکه بیرون می آورد و بعقب و بجلو ستون طولانی ارا به های مجروحین که جلوتر از ایشان حرکت میکرد مینگریست . کالسکه رو پوشانده شاهزاده آندره پیشاپیش تمام ارا به ها جلب توجهش را میکرد ، او نمی دانست که در این کالسکه کیست ولی هر دفعه که بستون ارا به های نگر است با چشم این کالسکه را جستجو میکرد . فقط می دانست که این کالسکه از همه جلوتر است .

در محله « کودرینا » چند ستون دیگر نظیر ستون ارا به های راست و قها از خیابان نیکیتسکایا ، ز محله پرسینا و از بولوار پاد نووینسکی خارج شده بهم پیوستند چنانکه در ساد اووی دو ردیف کالسکه و ارا به کنار هم حرکت میکرد .

ناتاشا هنگامیکه کالسکه برج سوخاریوف را دور می زدند و کنجکاو و بیادها و سواره ها نظر انداخت و ناگهان شادمان و شکفت زده فریاد کشید :

— خداوند! ماما! سونیا! نگاه کنید، این اوست :

— که؟ که؟

ناتاشا سر را از دریچه کالسکه بیرون برده و بر بلند قامت و فریبی که خود را در شولای درشکه چپها پیچیده بود و از قیافه و راه رفتنش معلوم می شد را بایی در لباس مهمل است نگر بسته گفت :

— نگاه کنید! بخدا! بز و خوف است !

این مرد در کنار پیرمردی زرد چهره که ریش نداشت و پالتزی پشمی خوابداری پوشیده بود از زیر طاق برج سوخاریوف عبور می کرد .

ناتاشا میگفت :

— بخدا! بز و خوف است که شولا پوشیده و با پسر بچه پیرنمایی راه می رود. بخدا! خود اوست،

نگاه کنید، نگاه کنید !

— نه، این او نیست . چه حرفهای احمقانه می زنی !

ناتاشا فریاد میکشید :

— ماما، من سرم را گرو میدهم که این خود اوست . الان بشما ثابت خواهم کرد .

پس بکالسکه چپ بانك زد :

— نگهدار ، نگهدار !

اما کالسکه چپ نمی توانست نگهدار ، زیرا اربابها و کالسکه های دیگر از خیابان مشچانسکا با بیرون می آمدند و بر اسنوفها بانك میزدند که با توقف خود دیگران را معطل نکنند .

ولی با آنکه در این موقع فاصله ایشان بمراتب پیش از سابق بود حقیقه تمام راستو فهای یریا مردی را که فوق العاده بوی شباهت داشت، در شولای درشکه چپها مشاهده میکردند که باسر خمیده و چهره جدی در کنار پیرمردی کوچک اندام کوسه که قیافه خدمتکاران را داشت راه میرفت. این پیرمرد متوجه آنکس شد که از دریچه کالسکه بایشان مینگریست، پس مودبانه آستین پیروا گرفته کالسکه را نشان داد و سخنی بوی گفت. پیرومندی نمی توانست مفهوم سخنان او را درك کند زیرا اش دانك در افکار خویش مستغرق بود و چون سر انجام منظور او را دریافت بجبهتی که پیرمرد نشان می داد نگر بست و ناتاشا را شناخت و در همان ثانیه تسلیم نخستین تأثیر و احساس خودش شد و شتابان بجانب کالسکه رفت. اما کوفی پس از پیودن ده کام مطلبی را بیاد آورد و ایستاد .

بر چهره ناتاشا که از دریچه کالسکه بیرون آمده بود برق محبت و تسخیر آمیزی می درخشید .

در حالیکه دستش را بجانب او دراز میکرد فریاد کشید :

— پیتر کریلیچ، ببانید اینجا! ما شمارا شناختیم ! بسیار عجیب است! اینجا چه میکنید ! چرا

این لباس را پوشیده اید ؟

پیرو دست او را گرفت و همچنانکه راه میرفت (زیرا کالسکه در حرکت بود) بسی اراده

آرا بوسید .

کنش با صدای متعجب و غمخورانه پرسید :

- کنت، چه اتفاقی برای شما افتاده؟

بی‌یر گفت :

- چه شده؟ چه شده؟ چرا من این لباس را پوشیده‌ام، این سئوال‌ها را از من نکنید؛

و با این سخن بناتاشا که نگاه بر مهر و محبت او را، بی آنکه چهره اش را ببیند، بر صورت خود احساس میکرد، نگریست.

- شما چه میکنید؟ در مسکو خواهید ماند؟

بی‌یر خاموش بود. پس از اندکی سکوت پرسان گفت :

- در مسکو؟ آری؛ در مسکو. خدا حافظ !

ناتاشا گفت :

- آخ ، اگر من مرد بودم ، بیشك باشما همینجا میماندم . آخ، چقدر خوب بود! ماما، اجازه

می‌دهید من در مسکو بمانم؟

بی‌یر پریشان بناتاشا می نگریست و میخواست سخنی بگوید اما کنتس سخنش را برید و گفت:

- ماشنیدیم که شما در میدان چنك بودید؟

بی‌یر جواب داد:

- آری؛ من در آنجا بودم. فردا دوباره چنك خواهد شد ..

بی‌یر می‌خواست دربارهٔ پیکار فردا سخن بگوید اما ناتاشا حرفش را قطع کرد و گفت:

- کنت، شمارا چه می‌شود؛ اصلانی شود شمارا شناخت..

بی‌یر گفت :

- آخ ، نرسید، از من نپرسید، من هیچ چیز نمیدانم . فردا... امانه؛ خدا حافظ! خدا حافظ!

روزگار وحشتناکی است!

پس خود را از کالسکه عقب کشیده بیاده‌رو رفت.

ناتاشا نامدتی سر را از دریچهٔ کالسکه بیرون نکهداشته بود و با لبخند مهر آمیز و شادمان که کم

و بیش تمسخر آمیز بود ویرا مینگریست.

پی بر اذد و روز پیش که از خانه پیخیر بیرون آمده بود در عمارت خالی بازده یف مرحوم زندگانی میکرد شرح قضیه چنین بود:

چون پی بر صبح فردی آن روز که بمسکوم مراجعت کرد و با کنت راستو پچین ملاقات نمود از خواب بیدار شد. مدت ها نمی توانست در یابد که در کجاست و از وی چه میخوهند. هنگامیکه در میان کسانی که در انتظار ملاقات او بودند نام یکنفر فرانسوی را هم مشاهده کرد که از طرف کنتس بلنا اسیلیو ناهمسرش نامه ای برای او آورده بود، یکم تبه آن حس پریشانی و نومییدی که مایل بود بدان تسلیم شود بروی چیره گشت. ناگهان چنین پنداشت که دیگر همه چیز پایان یافته است، همه کارها درهم برهم شده، ویران شده و درهم ریخته است، چنانکه تشخیص حق و باطل امکان پذیر نیست، آینده ای در برابرش وجود ندارد و رها می اذ اینوضع بهیچوجه میسر نمیشد. با این اندیشه ایغندی غیر طبیعی برایش نقش بست و زیر لب سخنی گفت و بی اختیار گاهی روی نیمکت می نشست و زمانی برخاسته بجانب در می رفت و از شکاف در باطاق انتظار می نگریست، گاهی دستش را حرکت میداد و بجای خود برمیکشت و کتابی را بدست می گرفت. برای اذدوم پیشکارش نزد او آمد و گفت که فرانسوی آورنده نامه کنتس بسیار مایل است که دست کم یک دقیقه او را ملاقات کند، همسر پیوه بازده یف نیز کسی را فرستاده است و از وی تقاضا دارد که کتابهای شوهر مرحومش را در اختیار خود بگیرد، زیرا خانم بازده یف و ا بد هکده رفته است.

پی بر پیشکار گفت:

— آخ، آوی، الان، صبر کن.... یانه، آوی! نه، برو بگو که الآن خواهم آمد.

اما چون پیشکار از اطاق بیرون رفت پی بر کلاهش را اذروی میز برداشت و اذد عقب دفتر کار خارج شد در دهلیز هیچکس نبود. پی بر تمام طول دهلیز را تا پله ها پیسود و باقیافه عبوس درحالیکه با هر دو دست پیشانی را می مالید تا اولین پاگرد پله ها پائین رفت. دربان کنار در اصلی ورودی ایستاده بود. از پاگرد بلکائی که تا آنجا پائین رفت پله دیگری بدر عقب منتهی میشد پی بر از آنجا پائین رفت و بیحیاط رسید کسی او را ندید، ولی چون اذد را خارج شد و بخیا بان رسید، کالسه که پی وی که با کالسه اینجا ایستاده بود و دربان از باب را دیدند و در مقابل او کلاه اذسر گرفتند. پی بر چون متوجه شد که ایشان خبره خیره او را مینگرند مانند شتر مرغی که سر خود را در میان بوته ها برای پنهان

ساختن خود فرو میکنند رفتار کرد یعنی سرش را پایین افکند و در خیابان با قدمهای تند بر راه افتاد .
آن روز صبح از تمام کارهایی که بی برداشت کار جدا کردن کتابها و کاغذهای یوسف آلکسیویچ
مهمتر از همه در نظرش جلوه میکرد.

از اینجهت سوار درشکه شد و دستور داد او را باستخر « باتریارش » که خانه بیوه بازده یف در
آنجا بود برساند . بی پردر حالیکه پیوسته باران بهائی که از هرسو از مسکو خارج میشد می نگرست و
اندام قرینه خود را چنان درهم میفشرد که میاد از درشکه کهنه وتی ولق بازمین بیفتند چون پسر بچه ای
که بسبب فرار از مدرسه شادمان است از فرار خود شامان بود و باد درشکه چی گفتگو میکرد.

درشکه چی برای او حکایت میکرد که امروز در کرملین اسلحه توزیع میشود و فردا تمام مردم
را به دروازه « سه تیه » خواهند راند و در آنجا پیکار بزرگی در میگیرد.

بی ی چون باستخر باتریارش رسید مدتی خانه بازده یف را که مدتها با آنجا نرفته بود جستجو
کرده و بدر باغ کوچکی نزدیک شد . گراسیم ، همان پیر مرد کوسه زرد چهره که بی ی پنج سال پیش
در تورژک همراه یوسف آلکسیویچ دیده بود، در را بروی او کشود.

بی ی بر رسید:

— خانه هستند؟

— حضرت والا! سوفیادانیلونا بابچه ها بسبب اوضاع کنونی به کده تورژک رفته اند.

بی ی برگفت:

— در هر حال من باید بخانه وارد شوم و کتابها را جدا کنم.

خدمتکار پیر گفت:

— خواهش میکنم بفرمائید، ما کار آلکسیویچ، برادر ارباب مرحوم که خدا رحمتش کند، در اینجا

مانده اند و چنانکه اطلاع دارید در ضعف و کسالت بسر میبرند.

بی ی میدانست که ما کار آلکسیویچ برادر نیمه مجنون و دائم الخمر یوسف آلکسیویچ بود.

بی ی برگفت:

— آری، آری، میدانم! برویم، برویم...

با این سخن بخانه وارد شد. پیر مردی بلند قامت با سر طاس و بینی سرخ که لباس خواب در-

برداشت و پاره ای جوراب در کالش کرده بود در اطاق انتظار ایستاده بود و چون بی ی را دید سخنی
ذیر لب گفت و بدلیل رفت.

گراسیم گفت:

— ایشان بسیار عاقل بودند اما حال چنانکه مشاهده میکنید ضعیف شده اند. میل دارید بدفتر

تشریف ببرید؟ (بی ی بعلامت موافقت سر را حرکت داد) دفتر هنوز همچنان مهر و موم شده
باقیست. سوفیادانیلونا دستور داده اند که اگر کسی از طرف شما آمد، کتابها را با و تحویل بدهیم.

بی ی بر همان دفتر تیره و عبوس که در زمان حیات خیر خواه خود یا ترس لرز قدم بدر و آن
میکداشت وارد شد. این دفتر که از موقع وفات یوسف آلکسیویچ دست نخورده بود اینک غبار گرفته
و تاریک و ملال آورتر بنظر میرسد.

گراسیم یکی از پنجره ها را گشود و آهسته آهسته روی پنجه با اطاق را ترک کرد. بی ی

دور اطاق گشت، بگچه ای که نوشته ها در آن بود نزدیک شد و سندی را که زمانی یکی از مهمترین آثار مقدس انجمن ماسونها بشمار میرفت برداشت. این سند پرونده اصلی اسکاتلند باتذکرات و توضیحات خیرخواه بود. پی پرشت میز تحریر غبار آلود نشست و آن نوشته را در برابر خود نهاد، چند بار آنرا باز کرد و بست و سرانجام آنرا بکناری گذاشت و سر را روی دستها تکیه داده بفکر فرو رفت.

چند بار گراسیم محتاطانه بدفتر نگرست و مشاهده کرد که پی بر درهما نوضع نشسته است. این حالت بیشتر از دو ساعت دوام یافت. گراسیم بخود اجازه داد که برای جلب توجه او بخود در آستانه اطاق صدا کند ولی پی بر متوجه او نشد.

گراسیم با صدای بلند گفت:

— دستور میفرمائید که درشکه را مرخص کنم؟

پی بر بخود آمد و شتابان از جا برخاسته جواب داد:

— آخ، آری!

بس دکه نیمتنه گراسیم را گرفت و در حالیکه با چشمهای درخشانده و مرطوب و مشتاق خود از بالا پایین مرد کوچک اندام مینگریست گفت:

— گوش کن! میدانی که فردا جنگ خواهد بود...؟

گراسیم جواب داد:

— چنین میگویند.

— از تو خواهش میکنم که بهیچکس نگویی که من کیستم. و آنچه من بتو میگویم

انجام بده...

گراسیم گفت:

— قربان! اطاعت میشود. امر میفرمائید برای شما غذا بیاورم؟

پی بر ناگهان سرح شده گفت:

— نه، امان بچیز دیگری محتاجم. من لباس روستایی و طباچه لازم دارم.

گراسیم لغتی اندیشیده گفت:

— قربان، اطاعت میشود!

پی بر تمام آن روز را در دفتر کار خیرخواه خود تنها بسر برد، و چنانکه گراسیم میشنید، پی بری از گوشه ای بگوشه دیگر گام میزد و باخویش گفتگو میکرد و شب را در بستری که در همانجا برای او آماده کردند خفت.

گراسیم چون خدمتگاری که بمشاهده چیزهای عجیب و غریب بسیاری در زندگانی خود عادت دارد، انتقال پی بر را باین خانه بدون شکفتی پذیرفت و بنظر میرسد که حتی از این فرصت که میتواند شخصی کمک کند راضی و خرسند است چنانکه گراسیم در آن شب بی آنکه حتی از خود پرسد که آنچه از وی خواسته شده بچه جهت ضرورت دارد شولای روستایی و کلاهی را برای پی بر تهیه کرد و قول داد روز بعد طباچه را نیز فراهم سازد. ماکار آلکسیویچ آنشب دوبار در حالیکه کالشهای

خود را بزمین میکشید بطرف درآمد و در آستانه آن ایستاد با کنجکاو بی‌بی بی‌نگریست . اما چون بی‌بی بسوی او بر میگشت ، شرمنده و خشنناك دامن جبه اش را جمع میکرد و شتابان دور میشد . در آن هنگام که بی‌بی همراه کرا-هم در شولای درشکه چپان که وی برایش تهیه کرده و در آب جوشانده بود برای خریدن طپانچه بسوی برج سوخاریوف میرفت با راستوفا مصادف شد و آن گفتگو در میان ایشان گذاشت.

روز اول سپتامبر کوتوزوف فرمان عقب نشینی قشون روسیه را بهنگام شب از میان مسکو بسوی جاده ریازان صادر کرد.

ستونهای اول آتش حرکت کردند. قسمتهائی که شب عقب می نشست بدون عجله و آهسته و یکنواخت حرکت میکرد. اما در سپیده دم قشونی که در حال حرکت بود، چون بپل دارو کومیلوف نزدیک شد، روبروی خود در طرف دیگر رودخانه توده بيشمار قشونی را دید که روی پل باشتاب ازدحام میکردند و خیابانها و کوچهها را در آن سوی پل مسدود می ساختند و ستونهای پیشماری که بدنبالشان روان بود این قشون را پیش میراند. شتاب و اضطراب بیجهت بر قشون چیره شد و همه کس بجلو، بجانب پل، بروی پل، بسوی گذار و بطرف قایقها میشتافت. کوتوزوف امر کرد اورا از خیابانهای دور افتاده به آن طرف مسکو برسانند.

در حدود ساعت ۱۰ صبح دوم سپتامبر در حومه دارو کومیلوف تنها قشون عقیدار باقی مانده بود. سایر قسمتهای آتش دیگر به آن طرف مسکو رسیده و از شهر گذشته بود.

در همین موقع یعنی در ساعت ده صبح روز دوم سپتامبر ناپلئون روی تپه «پاکلونا یا» میان قشون خود ایستاده بود و بصفحه مقابل خویش مینگریست. از بیست و شش ساعت تا دوم سپتامبر، یعنی از نبرد بارادینو تا ورود دشمن بمسکو، تمام روزهای این هفته اضطراب انگیز و فراموش نشدنی بسوی ولی هوای پائیزی فوق العاده خوش که همیشه مردم را بشگفتی و امیدارد وجود داشت و خورشید که بزمین نزدیک بود از خورشید بهاری گرمتر مهافت و همه چیز در هوای دقیق و پاک چنان می درخشید که تابش آنها چشم را خیره می ساخت و سینه از تنفس هوای عطر آگین پائیزی تقویت و تازه میشد. حتی شمعها هوا نیز گرم بود و در این شبهای تاریک و گرم ستاره های زرین پیوسته از آسمان فرو می ریخت و دلها را بپیمناک و در عین حال شادمان می ساخت.

روز دوم سپتامبر در ساعت ده صبح هوا چنین بود. هوای بامداد برق و جلای سحر انگیزی داشت. مسکوبا باغها و کلیساها و رودخانه اش دریای تپه پاکلونا یا نمایان بود و گنبد های کلیساها در پرتو اشعه خورشید چون ستارگان برق میزد. بنظر می رسید که اوضاع شهر عادی است و باروزهای دیگر فرق ندارند.

ناپلئون هنگام مشاهده این شهر عجیب باسبک معماری غیر عادی در خود همان کنجگویی

هیجان انگیز و کمیو بیش رشك آمیزی رامی یافت که مردم هنگام مشاهده صور زندگانی بیگانه ای که از آن اطلاع ندارند احساس میکنند. ظاهر آن شهر با تمام نوری حیاتی خویش بزندگانی عادی ادامه میداد. ناپلئون از تپه پاکلونا یا بوسیلۀ علائم نامعنی که با وجود فاصله بسیار میتوان از روی آن جسم جاندار را بطور دقیق از جسم بیجان تشخیص داد، جنبش و فعالیت حیات را در شهر مشاهده کرد چنانکه کوئی متوجه نفس کشیدن این جسم عظیم و زیبا شد.

ناپلئون گفت :

-Cette ville asiatique aux innombrables églises, Moscou la sainte. La voilà donc enfin, cette fameuse ville ! Il était temps (۱)

و از اسب پیاده شد و امر کرد نقشه این مسکورا در مقابل او باز کنند و له لورم دیدویل مترجم را بحضور طلبید و باخود گفت:

«Uue Ville occupée par l'ennemi ressemble à une fille qui a perdu son bonheur» (۲)

دراصولنسك نیز همین سخن را به توجکوف گفته بود. ناپلئون با این نظر زیبایی شرقی را که هنوز نظر آنرا ندیده بود و اکنون در مقابل او قرار داشت، تماشامیکرد. در نظر شخصی ناپلئون هم عجیب مینمود که سرانجام به آرزوی دیرین خود یعنی به آنچه در نظرش غیر ممکن جلوه میکرد رسیده است. او در روشنائی شفاف با مدادی گاهی شهر و زمانی بنقشه مینگریست، جزئیات این شهر را با نقشه تطبیق میکرد، و اطمینان بتصرف آن او را به هیجان می آورد و بوحشت میانداخت.

ناپلئون باخود میگفت: «مگر ممکن است جز این باشد؟ این پایتخت است، پیش پای من افتاده است و در انتظار سرنوشت خود میباید. حال آلکساندر کجاست و چه اندیشه ای درس دارد؟ چه شهر عجیب و زیبا و با عظمتی! این دقیقه نیز عجیب و با عظمت است!» پس بیاد سربازانشر افتاده بخود گفت: «اینک من در نظر ایشان بچه صورت جلوه میکنم!» و در حالیکه بقشونی که نزدیک میشد و صف می بست مینگریست با خود اندیشید: «این هم پادشاه تمام این مردم کم اعتقاد و دیر باور! آری! یک کلمه من و یک حرکت دست من کافیت تا این پایتخت باستانی تزارها و ایران و منهدم شود!

-Mais ma clémence est toujours prompt à descendre sur les vaincus. (۳)

من باید بلندهمت و حقیقه بزرگ باشم... امانه، بهیچوجه این مسأله که من در مسکو هستم حقیقت ندارد و باز بخود گفت: «باین حال این شهر زیر پای من افتاده است و گنبد ها و صلیب های زرین آن در پرتو اشعه خورشید می لرزد و بازی میکند. امانم به مسکو ترحم خواهم کرد. من بروی یاد بو د های باستانی بر بریت و استبداد سخنان بزرگ حق و عدالت و رحم و انصاف را خواهم نوشت... این عمل برای آلکساندر بیش از همه دردناکتر است، من او رامیشناسم. (ناپلئون چنین میپنداشت که اهمیت اصلی این حادثه ای که در شرف وقوع بود همانا مهارزه شخصی او با آلکساندر است) از ارتفاعات کرملین - آری، این کرملین است - من قوانین حق و عدالت را به ایشان تفویض

(۱) این شهر آسیائی با کلیساهای بیشمار، مسکو، مسکوی مقدس! بالاخره این شهر مشهور رسیدیم! بموقع رسیدیم!

(۲) شهر بتصرف دشمن در آمده بدوشیزه ای شباهت دارد که گوهر عفت خور از دست داده است

(۳) اما لطف و کرم من همیشه شامل مغلوب شدگانست.

میکتم، من بایشان اهمیت تمدن حقیقی را میشناسانم، من نسل «بویار»ها را وادار میکنم که با عشق و محبت نام فاتح خود را یاد کنند. من نمایندگان شهر خواهم گفت که من خواهان جنگ نبوده‌ام و اکنون نیز طالب جنگ نیستم و تنها با سیاست دروغ و محیلا نه‌دربار ایشان پیکار کرده‌ام، من آلکساندر را دوست دارم و بوی حرمت می‌گذارم و در مسکو شرایط صلحی را که شایسته من و براننده ملت‌های من باشد خواهم پذیرفت. من نمی‌خواهم از بخت و اقبال خود در جنگ استفاده کنم و امپراطوری که مورد احترام ایشانست تحقیر نمایم. من بایشان خواهم گفت: «بویارها! من جنگ نمی‌خواهم، من صلح و سعادت تمام اتباع خود را آرزو مندم.» بعلاوه من میدانم که حضور ایشان مرا قوی‌دل خواهد ساخت و من مانند معمول با ایشان صریح و باشکوه و با عظمت سخن خواهم گفت. اما آیا حقیقت دارد که من در مسکوهستم؟ آری، این شهر مسکوست!»

یسرو بملنزمین رکابش کرده گفت:

(۱) - Qu'on m'amène les boyards!

ژنالی با ملنزمین رکاب رنگارنگ خویش بیدرنگ بدنبال بویارها تاخت. دو ساعت گذشت. ناپلئون چاشت صرف کرد و دوباره در همان محل بالای تپه با کلو نایا بانتظار نمایندگان شهر ایستاد. ناپلئون نقطه‌ای را که برای بویارها می‌خواست ایراد کنند دیگر کاملاً در فکر خود ساخته و پیرداخته بود. این نطق از شایستگی و بزرگی و عظمت سرشار بود اما شایستگی و عظمت به آن مفهومی که ناپلئون درک میکرد.

ناپلئون خود مجذوب آن علو طبع و بلند همتی شده بود که می‌خواست در مسکو بجای آورد، در عالم خیال خود روز (۲) *réunion dans le palais des Czar* را که در آنجا میبایست رجال عالی‌مقام روس با رجال عالی‌مقام امپراتور فرانسه ملاقات نمایند، تعیین میکرد. در عالم اندیشه استنادار چنان استناداری را که بتواند ساکنان شهر را بسوی وی جلب نماید، تعیین میکرد و چون میدانست که در مسکو مؤسسات خیریه بسیار وجود دارد در عالم خیال تصمیم گرفت که تمام مؤسسات را بمنتهی درجه از بخشش و سخاوت خود بر خوردار سازد. ناپلئون با خود میگفت: همچنان که در آفریقا ضرورت دارد که در مسجد بالباس عربی باید نشست، در مسکو نیز باید مانند تزارها کریم و بخشنده بود. تصمیم گرفت تا برای جلب قلوب مردم روس، مانند هر فرانسوی که نمیتواند هیچ امر تأثر انگیزی را بدون یادآوری (۳) *ma chère, ma tendre, pauvre mère* تصور کند، دستور دهد تا بالای در تمام این مؤسسات با حروف درشت بنویسند: (۴) *Etablissement dédiée à ma chère mère* ولی باز باخود گفت: «نه من امر میکنم که فقط ساده و مختصر بنویسند: (۵) *Maison de ma mère*. اما مگر من در مسکوهستم؟ آری، مسکو در مقابل من قرار دارد. ولی چرا نمایندگان شهر اینهمه معطل کرده‌اند؟»

(۱) بویارها را بحضور من بیاورید!

(۲) اجتماع در قصر تزارها.

(۳) مادر عزیز و مهربان و بیچاره‌ام.

(۴) مؤسسه‌ای که وقف مادر عزیزم است.

(۵) خانه مادر.

در این میان ژنرالها و سپهبدان صفوف عقب ملتزمین رکاب امپراطور آهسته و پرهیجان بسایکدیگر مشورت میکردند. فرستاده ای که برای آوردن نمایندگان اعزام شده بود مراجعت کرد و خبر آورد که مسکو خالیست، همگان سواره و پیاده شهر را ترك گفته اند. مشورت کنندگان ترك باخته بهیجان آمدند این واقعت که ساکنان مسکو شهر را ترك کرده بودند با تمام اهمیتی که ظاهر آداشت ایشان را بوحشت نمیانداخت ولی از این جهت بیم داشتند که بجه ترتیب این خبر را بعضی امپراطور برسانند و بجه صورت، بدون آنکه اعلیحضرت را بآن وضع وحشتناکی که فرانسویان (۱) ridicule مینامند دچار سازند، بوی بگویند که بیهوده اینمدت طولانی را در انتظار بویارها گذرانده است؛ زیرا در مسکو جزانبوه مستان کسی دیگر یافت نمیشود. برخی میگفتند که باید بهر قیمت باشد لااقل چند نفر را بعنوان نماینده فراهم آورد، دیگران با این نظر مخالف بودند و میگفتند که باید باهمل و احتیاط امپراطور را آماده ساخت و حقیقت را بوی گفت:

آقایان ملتزمین رکاب میگفتند:

Il f a udra le lui dire tout de même ... (۲)

— Mais messieurs... (۳)

وضع از اینجهت دشوارتر بود که امپراطور در حالیکه مشغول طرح نقشه های بزرگوارانه و کریمانۀ خود بود و صبور و شکیب در مقابل نقشه قدم میزد و گاهی دست را بالای چشم سایبان میساخت و بجاده مسکو مینگریست و شادمان و مغرور تبسم میکرد.

آقایان ملتزمین رکاب که جرأت بیان آنچه را که کلمۀ وحشتناک le ridicule بآن اطلاق میشد نداشتند شانه ها را بالا انداخته میگفتند:

— Mais c'est impossible ... (۴)

در این میان امپراطور که از انتظار بیهوده خسته شده بود و باغریزه هنرپیشگی خود احساس میکرد که آن دقیقه با عظمت فوق العاده طولانی شده، رفته رفته عظمت خود را از دست داد و با دست اشاره ای کرد. صدای تك تیر توپ علامت برخاست و قشون از جهات مختلف بسوی مسکو حرکت کرد و از دروازه های ئوا، کالوژسکی و دارو کومیلوف وارد مسکوشد. ستونهای قشون که با قدم دوو یورتمه بر یکدیگر سبقت میگرفتند پیوسته سریعتر حرکت میکردند و میان گردوغبار پی خویش پنهان میشدند و هوا را باغرش کرکننده فریادهای خود میلرزاندند.

(۱) مضحك.

(۲) در هر حال باید باو گفت.

(۳) اما آقایان...

(۴) اما این ممکن نیست.

در این میان مسکو خالی بود. هر چند هنوز مردمی در شهر میزیستند و هنوز ۵۰ درصد ساکنان آن باقیمانده بودند ولی با اینحال شهر خالی و تهی بنظر میرسید، و چون کندیوی علی بدون شاه زنبور هسانی و خلوت بود، کوئی شهر در حال احتضار بسر میبرد. در کندیوی عسل بدون وجود شاه زنبورها دیگر زنده گانی وجود ندارد، هر چند که آن کندیو نیز مانند تمام کندوهای دیگر در نظر اول زنده جلوه می کند.

در اطراف کندیوی که شاه زنبور ها در آن نیست نیز مانند کندوهای زنده دیگر زنبوران در اشعه گرم خورشید نیمروز شادمان میچرخند و همچنان از فاصله دوری بوی عسل بمشام می رسد و زنبورها پرواز کتان پیوسته بیرون آن میروند و از آن بیرون می آیند.

اما اگر نگاهی بیرون آن بیفکنیم متوجه می شویم که در این کندو دیگر آثار زنده گانی و حیات موجود نیست. و پرواز زنبوران در آن مانند پرواز زنبوران کندوهای زنده نیست، نه آن بوی بمشام کندو دار می رسد و نه آن صدای وزوز را می شنود. در مقابل صدای کوفتن کندو دار بسدیوار کندیوی بیمار بجای جواب فوری دوستانه سابق یعنی زمزمه هم آهنگ ده هاهزار زنبور که با تهدید پشت خود را خم میکنند و با ضربات سریع بال های خود این آهنگ زنده و هوائی را بوجود می آورند، صدای وزوز از هم گسیخته ای شنیده میشود که در نقاط مختلف کندیوی تهی انعکاس خفیفی دارد. دیگر از سوراخ ورود زنبوران مانند سابق بوی معطر و سکر آور انگبین و زهر استشمام نمیشود و نسیم گرم پیکره های متراکم زنبوران نمیوزد بلکه بوی خلأ و پوشیدگی با رایحه انگبین درهم می آمیزد. در مدخل کندو دیگر نگهبانانی که برای دفاع از کندو آماده مرك هستند و با خم کردن پشتهای خود شیپور خطر را می نوازند یافت نمیشوند. دیگر آن آهنگ آرام و موزون جنبش و فعالیت که بزمنزه آب جوشان شباهت دارد بگوش نمیرسد بلکه هیاهویی از هم گسیخته و ناهماهنگ که معرف هرج و مرج و بی نظمی است شنیده میشود. زنبوران تاراجگر سیاه و دراز اندام آلوده با عسل بیمناک و مکارانه بکندو وارد میشوند و از آن بیرون می آیند. آنها در مواقع احساس خطر نیش نمیزنند بلکه شتابان میگریزند. پیش از این زنبوران با کوسه های پراز عسل بکندو وارد میشدند و هنگام خروج با خود عسل نداشتند ولی اینک با بارهای عسل از آن خارج میشوند، صاحب کندو دریچه تحتانی کندو را می کشاید و بدان قسمت مینگرد و مشاهده میکند که بجای دسته های خوشه مانند زنبوران انگبین زای

سابق که بیای یکدیگر چسبیده و تا کف کندو آویخته بودند و از پیکرشان غسل میچکد و سرگرم کار و زحمت خود زمزمه کتان به تهیه موم مشغول بودند اینک زنبوران خشکیده خواب آلود از هر طرف در کف کندو و دیوارهای آن پریشان و بیحال پرسیه میزنند. بجای کف پاک پوشیده از سریشم کندو که بوسیله بالهای زنبوران جاروشده بنظر میآید، اینک در کف کندو تکه های موم و فضولات زنبورها، زنبوران نیمه جان که باز حمت پای کوچک خود را حرکت میدهند و زنبورهای مرده را که لاشه آنها جمع آوری نشده مشاهده میکند.

کندودار سرپوش کندورا بر میدارد و بسر کندو مینگرد ولی بجای صفوف متراکم زنبوران که همیشه تمام سوراخهای کندورا اشغال کرده بودند و بتغذیه نوزادان خود میپرداختند، کار برنج و مصنوعی شانه ها را مشاهده میکند که هرگز بیایکی و نظافت پیش نیست. زیر احمه چیز آلوده و چرکین است و بدست فراموشی سپرده شده. زنبوران سیاه تاراجگر چابک و سریع و دزدانه بدرون شانه ها میخزند و بشاراج و یغماگری میپردازند اما در همه حال زنبورهای خشکیده و کز کرده و پژمرده کندو که کوئی پیرو فروت شده اند آهسته باطراف پرسیه میزنند و مزاحم کسی نیستند هیچ آرزویی ندارند و معرفت زدن کی و زدن کانی را از دست داده اند. زنبوران بیچاره، خرمنکسان، زنبوران زهردار، پروانه ها بیهوده هنگام پرواز خود را بدیوارهای کندو میزنند. در برخی از نقاط میان شانه هایی که از نوزادان مرده و غسل ممثلی است گاهگاه از جهات مختلف صدای وزوز خشم آکنی بگوش میرسد. یکجا دوزنبور غسل بنا بعات و روش قدیم در حالیکه مشغول پاک کردن شانه کند و هستند با کوشش بیش از نورو و طاق خویش زنبور غسل یا زنبوری از نوع دیگر را که مرده است بیرون میکشند، بی آنکه خود بدانند که این عمل را بچه منظور انجام میدهند.

در گوشه دیگر دوزنبور غسل با سستی و تنبلی کشمکش میکنند یا یکدیگر را تمیز میکنند یا تغذیه نمی نمایند، ولی خود نمیدانند که این عمل را دشمنانه یا دوستانه بجا میآورند. در جای دیگر انبوه زنبوران در حالیکه بیکدیگر تنه میزنند بیک قربانی حمله ور شده او را میزنند و خفه میکنند. و آن زنبور در حال ضعف و ناتوانی و یا در حال مرگ آهسته چون پری سبک از بالای میان تل اجساد میافتد. باز صاحب کندو دوجدار وسطی را میچرخاند تا شانه ها را بنگرد ولی بجای توده سیاه متراکم پیشین که هزاران زنبور پشت پشت دایره وار نشسته بودند و از اسرار عالی توالد و تناسل مراقبت مینمودند اینک صد ها پیکر زنبوران افسرده و نیمه جان و خواب رفته را مشاهده میکند و می بیند که اکثر این زنبوران بدون توجه در حال مراقبت از مکان مقدسی که با آنان سپرده شده بودند اند و از زندگان بوی فساد و مرگ شنیده میشود. فقط برخی از آنها هنوز می جنبند یا پیام میزنند. در این موقع بیحال و پژمرده پرواز میکنند و روی دست دشمن می نشینند و بدون قدرت کشتن دشمن بیائین میریزند. ویرانیش میزنند. اما دیگران که مرده اند چون فلس ماهی بهنگام پاک کردن آن بسهولت کندو دار سر کندورا می بندد و با کج روی آن علامتی میگذارد و در فرصت مناسب آنرا خالی میکند و مهسوزاند.

در آهنگام که ناپلئون خسته و ناراحت و عبوس در کنار دیوار «کامر کولژمکی» بالا و پائین میرفت و انجام تشریفات ورود نمایندگان و آداب و رسوم صوری آنرا که بعقده وی ضروری مینمود انتظار میکشید مسکو نوز تپی و خالی بود و بکندوی مرده ای مینمود.

هر چند در نقاط مختلف مسکو هنوز مردمی در جنب و جوش بیهوده بودند و آداب و رسوم قدیم را رعایت میکردند ولی همگی از مفهوم اعمال خود غافل بودند .
چون بالاخره با احتیاط لازم بناپلئون گفته شد که مسکو خالی و تهی است، ناپلئون خشمناک بآنکس که این خبر را عرضه داشت فکریست و سپس رویش را برگرداند و خاموش بگام زدن پرداخت.

پس از لغتی سکوت گفت:

— کالسکه را بیاورید!

در کالسکه کنار آجودان نگهبان نشست و بحومه شهر رفت.

بخود میگفت:

«Moscou déserte Quel événement invraisemblable!» (۱)

ناپلئون وارد شهر نشد بلکه در مهمانخانه واقع در حومه دارو کومیلوف توقف کرد.

Le coup de théâtre avait raté، (۲)

(۱) مسکو تهی است . چه حادثه تصور ناپذیری!

(۲) در اجرای نمایش با شکوه توفیق حاصل نشد.

قشون روس از ساعت دو بعد از نیمه شب تا ساعت ده بعد از ظهر از میان مسکو عبور میکرد و آخرین کسانی از ساکنان مسکو که شهر را ترک میکردند و مجروحین را پدنیال خود میکشید .
بزرگترین فشار و ازدحام هنگام حرکت قشون در پل های کامنی ، مسکور تسکی و یائوزا بوجود آمد .

در آن هنگام که قشون در اطراف کرملین دو قسمت میشد و بجانب پلهای مسکور تسکی و کامنی پیش میرفت ، انبوه کثیری از سربازان با استفاده از توقف در راهپیمائی و ازدحام از پلهای مراجعت میکردند و خموشانه و دزدانه از کنار کلبسای واسیلی بلاژنی گذشته از دروازه بارویتسکی بمیدان سرخ میرفتند زیرا باشامه خود استشمام میکردند که در آنجا میتوان بدون زحمت و کار اموال دیگران را تصاحب کرد . همچنان که مردم در فروشگاههای امتعه ارزان ازدحام میکنند تمام راهروها و معابر عرضی و طولی بازار گوستینی پر از جمعیت بود . اماسدای مهر آمیز ریائی و فریبده فروشندگان بازار شنیده نمیشد ، دستفروشان دوره گرد و انبوه رنگارنگ زنان خریدار وجود نداشتند بلکه تنها در آنجا سربازان بیسلاح بالباس رسمی و شغل دیده میشدند که خاموش بادست خالی بی بازار میآمدند و با دستهای پر از آن بیرون میرفتند . بازار گانان و دکانداران که شماره آنان بسیار اندک بود مانند شوریدگان در میان سربازان راه میرفتند ، گاهی دکانهای خود را باز میکردند و زمانی دکانها را می بستند و با شاگردان خویش امتعه خود را بجائی حمل میکردند . در میدان مقابل بازار طبالان ایستاده آهنگ حاضر باش را مینواختند . اماسدای طبل سربازان تاراجگر را چون پیشتر وادار نموساخت که بجانب آن صدا بشتابند بلکه برعکس ایشانرا بتعجیل وامیداشت که هرچه بیشتر از این آهنگ دور تر شوند ، در میان سربازان مردم با شولاهای خاکستری و سرهای تراشیده در دکانها و راهروها دیده میشدند . در این میان دوافسر که یکی از ایشان حمایل بروی لباس رسمی خود آویخته و سوار اسبی لاغر و کبود سیر بود و دیگری شغل پوشیده و پیاده بود در گوشه خیابان ایلینکا ایستاده بایکدیگر گفتگو میکردند . افسر دیگری بجانب ایشان تاخت و گفت :

— ژنرال امر کرده است که بهر قیمت هست همه را از بازار بیرون کنند این عمل بسیار زشت و شرم آور است ! نومی از افراد از قسمتها گریخته اند !
و در این میان بسه سرباز پیاده که بدون تفنگ دامنهای شغل خود را جمع کرده از کنارش آهسته به بازار

میفرزیدند بآنک زُدا

— تو کجا میروی... شما کجا میروید؟ یست فطرت، بایست!

افسر دیگر جواب داد:

— لطفاً خودتان آنها را جمع آوری کنید. ببینید از عهده این کار بر خواهید آمد. باید زودتر

حرکت کرد تا لااقل بقیه سربازان فرار نکنند. همین و بس!

— چگونه میشود حرکت کرد؟ پل بسته شده است و ستونها نمیتواند حرکت کند. بهتر است

خط زنجیری بدو رایشان بکشیم تا بقیه سربازان نتوانند بگریزند.

افسر ارشد فریاد کشید:

— بروید آنجا و ایشان را بیرون کنید!

افسری که حمایت داشت از اسب پیاده شد و طیار را فراخواند و بسا او بزیر طاق رفت. چند

سرباز با هم بنای دویدن گذاشتند. تاجری که در اطراف بینی اش جوشهای قرمز دیده میشد با قافیه آرام

و ثابت که از سود طلبی او حکایت میکرد، شتابان و چابک در حالیکه دستها را تکان می داد بسوی افسر

آمد و گفت:

— حضرت اجل! لطفاً از من حمایت کنید. ما خسیس و تنگ نظر نیستیم. اگر میل داشته باشید با کمال

رغبت هم اکنون یکی دو قواره از بهترین پارچه ها را که اشراف و نجیبانی پوشند برای شما خواهیم آورد،

چون ما فهمو شور داریم و میدانیم که این عمل امری مسلم و بدیهی است. اما معنی این کار چیست؟ دزدی و

غارتگری! خواهش میکنم لااقل يك قراول آنجا بگذارید تا مافروست بستن دکانها را داشته باشیم...

چند نفر بازرگان در کنار افسر جمع شدند.

یکی از ایشان که لاغر بود و قیافه خشنی داشت گفت:

— آه! بیهوده قیل و قال می کنی! کسب که سرش رفته دیگر برای موهای خود گریه نمیکند بگذارید

هر کس هر چه می خواهد ببرد!

پس با سرعت دستها را حرکت داد و نیم رخ بیجا با افسران ایستاد.

۵:

بازرگان اول خشمناك گفت:

— ایوان سید و رویچ، تو حق داری این حرف را بزنی! حضرت اجل! خواهش می کنم بسا

كمك کنید:

بازرگان لاغر فریاد کشید:

— حرف بزنی! من درسه دکان خود صد هزار روبل کالا دارم. اما مگر پس از بیرون رفتن قشون

از اینجا می توانم اموال خود را حفظ کنم. آخ! مردم! در مقابل اراده خداوند از دست بشر چه ساخته است؟

بازرگان اول تعظیم کنان گفت:

— حضرت اجل! خواهش میکنم بكمك ما بیایید!

افسر مرد ایستاده بود، نمیدانست چه باید کرد؟

ناگهان فریاد کشید:

— بمن چه ارتباط دارد؟

و با قدمهای تند برای خود ادامه داد.

در یکی از دکانهای دشنام و کشمش بگوش میرسید و در آنموقع که افسر بدکان نزدیک میشد از میان دکان مردی با سرتراشیده و نیمتنه خاکستری بخارج پرتاب شد. اینمرد خود راخم کرد و از کناربازرگان و افسر گریخت. افسر سربازانی که داخل دکان بوده اند بانك زد. اما در اینموقع فریادهای وحشتناك انبوه عظیمی از جانب پل مسکور تسکی بگوش رسید و افسر بمیدان شتافت و پرسید:

چه شده؟ چه شده؟

اما رفیق او از کنار کلیسای واسیلی بلاژنی بجانب فریاد و هیاهو شتافت. افسر سوار اسب شد و دنبال او رفت و چون پل رسید مشاهده کرد دو توپ از سکوی عراده ها پائین آورده شده است پیاده ها از پل عبور میکنند، چند ارا به هم واژگون شده، چند نفر غیر نظامی با چهره های وحشتزده و سربازان با قیافه های خندان ایستاده اند. کنار توپها يك ارا به دو اسبه ایستاده بود. در پشت چرخ های ارا به چهار تازی که طوق بگردن داشتند خود را بیکدیگر می فشردند.

روی این ارا به که از اشیاء پر بود زنی بالای اسمها کنار صندوقهای كوچك كوچك كانه که پایه های آن بسمت بالا بود نشسته نومیدانه داد و فریاد میکرد. رفیق آن افسر برای او حکایت کرد که سبب فریادهای جمعیت و فریاد و ناله این زن این بوده است که ژنرال یرمولوف پس از رسیدن بجمعیت و اطلاع از تاراج دکانها از طرف سربازان و مشاهده اینکه سکنه شهر پل رامسودو ساخته اند دستور داد توپها را از عراده های پیاده کنند و چنان وانمود کرد که میخواهد بجانب پل تیراندازی کند. اما در نتیجه این عمل انبوه جمعیت ارا به هارا واژگون ساخت، بیکدیگر تنه زد، نومیدانه فریاد کشید، بیکدیگر فشار داد و پل آزاد شد و قشون توانست بجلو حرکت کند.

در این اثنا دیگر شهر خالی بود . در خیابانها تقریباً ، کسی دیده نمیشد . در خانه ها و دکانها همه بسته بود . در برخی نقاط کنار میخانه فریادها و آواز های مستانه یکنواخت بگوش میرسید . در خیابانها کسی سواره نمیرفت و بندرت صدای قدم راهگذران پیاده شنیده میشد . خیابان پوارسکی یکسره آرام و خاموش و تهی بود . در خانه وسیع راستوفها بقایای علیق و سرکین اسبان ریخته بود چنین بنظر میرسید که حتی یک نفر هم در آنجا وجود ندارد . دوفری که راستوفها برای مراقبت تمام ائانه خانه خود گذاشته بودند در اطاق پذیرائی بزرگ بسر میبردند . این دویکی ایگنات دربان بود دیگری میشکای خانه شاگرد ، نوّه واسیلیچ که باید بزرگ خود در مسکو مانده بود . میشکا سرپوش پیانو را بلند کرده بایک انگشت پیانومیزد . دربان دستهارا بکمر زده در مقابل آینه بزرگ ایستاده شادمان تبسم میکرد .

ناکبان پسر بچه با هر دو دست روی شستی پیانو نواخته گفت :

- بسیار عالیست ! پدر بزرگ ! ها ؟

ایگنات جواب داد :

- آه ، امان از تو !

و تعجب کرد که چگونه چهره اش پیوسته در آینه خندانتر مینماید .

صدای ماورا کوزمینیشنا که آرام و آهسته بسالن وارد شده بود از پشت سرشان بگوش رسید :

- بیشرمها ! راستی که شرم ندارید ! ببین ، با صورت فریض چگونه نیش را وا کرده

است ! مثل اینکه اصلا کار دیگری ندارد ! هنوز اشیاء جمع آوری نشده ، که واسیلیچ خسته و کوفته شده است ! صبر کن !

ایگنات کمر بندش را مرتب کرد و لبخندش را قطع نمود و مطلعانه چشمش را بر زیر انداخته

از اطاق بیرون رفت .

- عمه جان ! من فقط بسیار آهسته ..

ماورا کوزمینیشنا بادست او را تهدید کرده فریاد کشید :

- من بسیار آهسته اورا بتو نشان خواهم داد . برو ، سماور را برای پدر بزرگ آتش کن ؛

ماورا کوزمینیشنا گردو غبار پیانو را پاك کرد ، سرپوش آنرا انداخت و آهی عمیق کشیده

از اطاق پذیرائی بیرون آمد و در ورودی را بست .

هنگامیکه ماورا کوزمینیشنا بحیاط میرفت باخود میاندیشید که اینک باید بکجا برود . آیا باید برای صرف چای بنزد واسیلیچ برود یا برای جمع کردن آنچه هنوز جمع آوری نشده در انبار باشد . از طرف خیابان صدای قدمهای سریع شنیده شد . قدمها در مقابل در حیاط متوقف گردید و دستگیره زیر دست کسی که میخواست آنرا بچرخانده صدا کرد .

ماورا کوزمینیشنا بسوی در رفت و پرسید :

- با که کار دارید ؟

- با کنت ، کنت ایلینا آندره بیچ راستوف !

- اما شما کیستید ؟

صدای روسی و مطبوعی که نشان میداد گوینده از طبقه اشراف است گفت :

- من افسر هستم . باید اورا ملاقات کنم .

ماورا کوزمینیشنا در را کشود . افسری هیجده ساله که صورت کرد داشت و بر استوفهای شبیه بود وارد حیاط شد .

ماورا کوزمینیشنا بامهر و محبت گفت :

- آقایان ! رفته اند . دیروز نزدیک غروب تشریف بردند .

افسر جوان در آستانه در ایستاده بود ، پنداشتی مردد است که آیا وارد خانه شود یا نشود ؟ نومیدانه باز بانث میچ میچ کرده گفت :

- آخ ، چه بدبختی ! اگر دیروز آمده بودم .. آخ ، افسوس !...

در این ضمن ماورا کوزمینیشنا با توجه و همدردی خطوط سیمای تزار راستوفها را که با آن آشنا بود در چهره این جوان مشاهده میکرد و از شنل پاره و کفشهای کهنه و مندرس او چشم بر نمیداشت . از افسر پرسید :

- شما با کنت چکار داشتید ؟

افسر با خشم ورنجش گفت :

- خوب ، ... چه میشود کرد ؟

پس چون کسیکه قصد دارد خانه را ترک کند دستگیره در را گرفت . اما دوباره ایستاد و یکمرتبه با تردید و تزلزل گفت :

- می بینید ، خویشاوند کنت هستم و او همیشه بمن بسیار لطف و محبت دارد . خوب ، می بینید !

(بالبخندی مهر آمیز ، شادمان یشنل و کفشهای خود نگریست) لباسهای من کهنه و مندرس شده است و هیچ پول ندارم . میخواستم از کنت خواهش کنم ..

ماورا کوزمینیشنا دیگر بوی مجال نداد که حرفش را تمام کند و گفت :

- یک دقیقه صبر کنید ، آقایان ! یک دقیقه

و چون افسر دستگیره در را رها کرد ، ماورا کوزمینیشنا بر گشت و با کامهای سریع پور زان

بحیاط عقب ، با طاقهای خود رفت .

در آن موقع که ماورا کوزمینیشنا با طاق خود مهدوید ، افسر سر بریز بکفشهای پاره و مندرس

خود مینگریست و آرام آرام لبخند میزد و در حیاط راه میرفت . در اینحال افسر باخود میگفت :
 « افسوس که هموجان را ندیدم ؟ چه پیرزن خوبی ؟ بکجا دوید ؟ حال چگونه باید بدانم که از کدام
 خیابان زودتر میتوانم بهنگ خود که اکنون باید به را کوژسکی برود برسم ؟ »

ماورا کوزمینیشنا ناچهره بیمناک و درعین حال مصمم ، درحالیکه دستمال پیچازی لوله شده ای
 را در دست داشت . از گوشه عمارت ظاهر شد . هنوز چند قدم از افسر فاصله داشت که دستمال را گشود
 و يك اسکناس بیست و پنج روبلی سفیدرنک را از آن بیرون آورد و شتابان با فسر داد و گفت :
 - اگر حضرت اجل خانه بودند .. بیشك طبق رسوم خویشاوندی ... و حال اجازه بدهید ...

ماورا کوزمینیشنا شرمنده و پریشان شد . اما افسر پیشنهاد او را رد نکرد و بدون حجله اسکناس
 را گرفت و از ماورا کوزمینیشنا تشکر کرد.

ماورا کوزمینیشنا باز هنر خواهی میکرد و میگفت :

- ایکاش کنت در خانه بود ... خدا بهمراه شما ! خدا شمارا حفظ کند !

ماورا کوزمینیشنا این سخنان را میگفت و تعظیم کنان او را بدرقه میکرد .

افسر که کوئی بخود نمیخندد ، لبخند زنان سر را حرکت میداد و کم و بیش دوان دوان از

خیابانهای خلوت میرفت تا نزد يك پل « یاژوزا » بهنگ خود برسد.

اما ماورا کوزمینیشنا تاملی پس از این واقعه با چشمهای اشک آلود در مقابل درگشوده ایستاده

بود و اندیشناك سر را حرکت میداد و طغیان ناگهانی محبت و تأثر مادرانه را باین افسری که او را

نمیشناخت درخود مشاهده مینمود .

از خانه نیمه سازی درو اروار کا که زیر زمین آن میخانه بود فریادها و تصنیفهای مستانه بگوش میرسید. در اطاق کوچک چرکین آنجا قریب ده نفر کارگر کارخانه روی نیمکتها مقابل میز نشسته بودند. همه مست و عرق آلوده با چشمهای تیره و بی فروغ دهان را باز کرده از بیخ گلو تصنیفی را میخواندند. صدای ایشان هم آهنگ نبود و باز حمت و کوشش آواز میخواندند ولی این کار از این جهت نبود که به آواز خواندن میل نداشتند بلکه فقط برای نشان دادن مستی و هرزگی و عیاشی خود آواز میخواندند. یکی از ایشان که بلند قامت و مو بور بود و نیم تنه تمیز آبی رنگی در بدن داشت کنار دیگران ایستاده بود. اگر لبهای نازک بهم فشرده اش که پیوسته حرکت میکرد و چشمهای بی فروغ و عبوس و بی حرکت در صورتش وجود نداشت چهره اش بآیینی قلمی کشیده زیبا بنظر میرسید. او بالای سر تصنیف خوانندگان ایستاده بود و ظاهر آدر حالیکه پیش خود خیالی را مجسم می ساخت دستهای سفیدش را که تا آرنج عریان بود و بطور غیر طبیعی انگشتان چرکین آنرا از هم میکشود تند و باشکوه بالای سر ایشان حرکت می داد. آستین نیم تنه او مدام پائین می افتاد و او بیدرنک بادست چپ آنرا بالا میزد، پنداشتی عریان بودن دست سفید و پررنگ متحرک کش اهمیت خاصی را می نمایاند. در میان تصنیف ناگهان در دراهر و وهشتی فریاد نزع و کتک کاری بگوش رسید. جوان بلند قامت دستش را حرکت داده آمرانه فریاد کشید:

— بس است! بچه ها، نزع شده!

و در همان حال که آستینش را بالا میزد بهشتی رفت.

کارگران بدنبال او رفتند. کارگرانی که در این میخانه باده کساری می کردند آنروز صبح برهبری آن جوان بلند قامت از کارخانه مقداری پوست برای می فروش آوردند و در ازای آن شراب گرفتند. آهنگران کارگاه آهنگری مجاور چون صدای می کساری و عیاشی رادر میخانه شنیدند بدین گمان که عده ای بزور در میخانه را گشوده و با نجات داخل شده اند می خواستند بزور وارد میخانه شوند. و از این جهت در وهشتی نزع برخاست.

میخانه چی در مقابل در با آهنگری کلاویز شد و در آن لحظه که کارگران از میخانه بیرون آمدند آهنگرازمیخانه چی جدا شد و بر روی پیاده رواق افتاد. آهنگر دیگری بجانب در حمله کرد و با سینه خود را روی می فروش انداخت.

جوانی که آستینش را بالا زده بدهنکام حرکت بصورت آهنگری که بسوی درحمله کرد سیلی محکمی نواخت و سه‌مانه فریاد کشید:

— بچه‌ها! رفقای ما را میزنند!

دراینه‌وقع آهنگر اول از زمین برخاست و با انگشتان خون را از صورت مجروحش پاک کرد و با صدای گریان فریاد کشید:

— کمک کنید! کشتند!.. یکنفر را کشتند! برادران..

زنی که از حیاط مجاور بیرون آمده بود فریاد کشید:

— آءا خداوندا! کشتند، یکنفر را کشتند!

انبوه جمعیت کنار آهنگر خون آلوده جمع شد. یکنفر می‌فروش را مخاطب ساخته گفت:

— مگر فارت مردم کافی نبود که حالا آدم میکشی؟ راهزن!

جوان بلند قامت در هشتی ایستاده با چشم‌های بی‌فروغ گاهی به می‌فروش و زمانی با آهنگر مینگریست، کوئی در این اندیشه بود که اینک باچه کس باید کشمکش را شروع کرد. ناگهان به می‌فروش بانگ زد:

— آدمکش! بچه‌ها! دست و پایش را ببندید!

می‌فروش خود را از دست کسانی که بوی حمله کردند رها ساخته فریاد کشید:

— دست و پای مرا ببندند؟

و کلام خود را از سر گرفته بر زمین زد. کوئی این عمل مفهومی اسرار آمیز و تهدید ناک دارد

کارگرانی که دور می‌فروش را گرفته بودند با تردید و تزلزل ایستادند.

می‌فروش در حالیکه کلاهش را بر میداشت فریاد کشید:

— برادران! من از قانون و مقررات خوب اطلاع دارم. برویم بکلاتری. تصور میکنی که من نخواهم

آمد؟ امروز دیگر کسی اجازه دزدی و راهزنی نمیدهند!

می‌فروش و جوان بلند قامت بیکدیگر گفتند:

— راه بیفت برویم! برویم ... راه بیفت!

و هر دو پیشاپیش جمعیت در خیابان حرکت کردند آهنگر خون آلود نیز در کنار ایشان میرفت.

کارگران و تماشاگران با گفتگو و هیاهو بدنبال ایشان به حرکت آمدند.

در سر پیچ خیابان ماروسیکا، رو بروی خانه بزرگی که پنجره‌های آن بسته بود و بالای آن لوحه

کارگاه کفاشی آویخته بود قریب بیست نفر کفاش لاغرو فرسوده با نیم تنه و لباده‌های مندرس ایستاده بودند.

کارگر لاغری باریش تنک ابرو هارادرم کشیده میگفت:

— او باید حق مردم را بدیده! یک عمر خون ما را میکشد و حال شرما را از سر خود کم کرد. یک هفته

تمام کرد انمان کرد و وقتی کارد باستخوانمان رسید ما را رها کرد و رفت.

کارگری که سخن می‌گفت چون چشمش بجمعیت و مرد خون آلود افتاد خاموشی شد و تمام کفاشان

کنجاکو و شتابزده بجمعیت متحرک پیوستند.

— این جمعیت بکجا میرود؟

- معلوم است کجا می رود، پیش رئیس کلانتری .

- راست است که قوای ماشکست خورده است؟

- توجه تصور میکردی! گوش کن که مردم چه حکایتها میکنند.

سوالها و جوابهای گوناگون شنیده میشد . میخانه چی از افزایش شماره جمعیت استفاده کرد و خود را از مردم عقب کشید و بمیخانه خویش برگشت .

جوان بلند قامت که متوجه ناپدید شدن دشمن خود نشده بود، دست عریان خود را تکان میداد و بی سرخی سخن میگفت و بدین وسیله توجه عموم را بسوی خود جلب میکرد . مردم بگمان این که او میتواند تمام مسائل مبتلا باشانرا حل و فصل کند گرد او ازدحام میکردند . جوان بلند قامت تبسم گمان میگفت:

- او قانون و مقررات را بر سر مردم میکشد، اجرای قانون و مقررات بادولت است. مؤمنین! آیا حق بامن نیست؟

- او تصور میکند که دولتی هم در کار نیست؟ مگر بدون دولت ممکن است زندگی کرد؟ اگر دولت نباشد مردم یکدیگر را غارت میکنند .
یکنفر از میان جمعیت گفت:

- چه مهملاقی میگوید! چرا مسکو را رها میکنند و میروند! تو را دست انداخته اند و تو هم حرفهای آنها را باور کرده ای. مگر ما باندازه کافی قشون نداریم! اما با اینحال باو اجازه داده اند که تا اینجا بیاید! دولت برای اینکار است. گوش کن که او چه میگوید!
و با این سخن جوان بلند قامت را به یکدیگر نشان میدادند.

در کنار دیوار «کیتای-گورو» جمعیت کوچک دیگری مردی را احاطه کرده بود که پالتوی پشمی خوابدار بتن داشت و کاغذی را بادو دست نگه داشته بود .
کسی از میان جمعیت گفت :

- فرمان، فرمان را میخواند!

و مردم بسوی کسی که کاغذ در دست داشت هجوم آوردند .

مردی که پالتوی پشمی خوابدار پوشیده بود اعلامیه سی و یکم اوت را میخواند. چون جمعیت او را احاطه کرد ، گوئی پریشان شد، اما بد درخواست جوان بلند قامت که تا نزدیک او راه خود را گشوده بود ، درحالی که اندکی صدایش مهلرزید، بخواندن اعلامیه از سر شروع کرد:

«من فردا صبح زود نزد شاهزده والانتبار (جوان بلند قامت با دهان نیمه باز و ابروهای درهم کشیده تکرار کرد: والانتبار) خواهم رفت تا با او مشورت کنیم و فعالیت نمائیم و بقشون کمک کنیم که تبهکاران را نابود سازد . ماریشه ایشان را خواهیم کند.»

خواننده مکث کرد . جوان بلند قامت پیروزمندانه فریاد کشید :

- دیدی؟ او حشانش را کف دستش خواهد گذاشت !

خواننده بخواندن اعلامیه ادامه داد:

«ریشه این مهمانان ناخوانده را خواهیم کند و آنها را بچشم خواهیم فرستاد . من فردا برای ناهار مراجعت خواهم کرد و آنوقت ما بعمل خواهیم پرداخت و کار را یکسره خواهیم کرد و کلک این

تبهکاران را خواهیم کند.»

کلمه آخر را خواننده درسکوت کامل قرائت کرد. جوان با قامت اندوهناک سر بریزانداخت. آشکار بود که هیچ کس مفهوم کلمات اخیر را درک نکرده است، مخصوصاً عبارت «من فسردها برای ناها را جماعت خواهم کرد.» ظاهراً هم خواننده و هم شنوندگان را اندوهگین و رنجیده ساخت. مردم انتظار نکته بسیارعالی و مهمی را داشتند و آنچه در اینجا بایشان عرضه میشد فوق العاده ساده بود و بسهولت فهمیده میشد. این مسأله را هر یک از ایشان میتوانست بیان کند و به این جهت مفهوم اعلامیه‌ای که از طرف عالی‌ترین مقام حاکمه صادر شده بود نمی‌بایست چنین تنظیم شود.

همه افسرده و ساکت ایستاده بودند. جوان بلند قامت لبهای خود را می‌جنباند و پاها را حرکت میداد.

ناکهان از صفوف عقب جمعیت یکی گفت:

— باید از او پرسید!... مگر خود او نیست؟... او جواب نخواهد داد!... چرا جواب نمیدهد... او تم‌بیخ خواهد داد...

توجه همگان بدرشکه رئیس پلیس که بمشایعت دو دراکون سوار وارد میدان می‌شد معطوف گشت.

رئیس پلیس که آنروز صبح بدستور گشت برای آتش زدن کرچیها رفته بود و در این فرصت مبلغ قابل ملاحظه‌ای دریافت کرده بود و در این لحظه در جیب داشت بعضی مشاهده جمعیتی که بجانب وی رومی آورد بدرشکه چی دستور توقف داد و بمردمی که پراکنده و محجوب بدرشکه نزدیک می شدند بانك زد:

— اینها کیستند؟ آنها کیستند؟ من از شما میپرسم؟

رئیس پلیس که جوابی نمیشنید پیوسته این سؤال را تکرار میکرد.

مستخدم دولتی که پالتوی پشمی خوابدار پوشیده بود گفت:

— حضرت اشرف! حضرت اشرف! این مردم طبق اعلامیه گشت و الا تنهار آمده‌اند تا بدون مضایقه جان خود را در موطن فدا کنند و چنانکه حضرت اشرف گفته است قصد شورش ندارند... رئیس پلیس گفت:

— گشت بیرون نرفته است، او اینجاست و دستورهای لازم صادر خواهد شد.

پس بدرشکه چی گفت:

— راه بیفت!

جمعیت ایستاد و مردم دور کسانی که سخنان رئیس پلیس را شنیده بودند ازدحام کردند و بدرشکه‌ای که دور میشد می‌نگریستند.

در این موقع رئیس پلیس بی‌مناک بمقب نظر انداخت و سخنی بدرشکه چی گفت و در نتیجه سرعت حرکت اسبها افزوده شد.

صدای فریاد جوان بلند قامت بگوش رسید:

— بچه‌ها، فریب است! برویم پیش خداو! بچه‌ها! نگذارید بروم! باید برای ما

توضیح بدهد!

چند نفر فریاد کشیدند:

— نگه‌دار!

و مردم بدنبال درشکه دویدند.

جمعیتی که بدنبال درشکه رئیس پلیس می‌دوید هیاو کتان بخیا بان لوبیانکار سید.

مکرر در میان جمعیت می‌گفتند:

— البته! ملاکان و بازرگانان رفته‌اند اما در عوض ما باید اینجانا بود شویم. مگر ما سگ

هستیم؟ ها؟

عصر روز اول سپتامبر کنت راستوپچین پس از ملاقات با کوتوزوف اندوهناک ورنجهیده خاطر بمسکو برگشت . سبب اندوه ورنجیدگی وی آن بود که کوتوزوف او را بشورای جنگی دعوت ننموده و پیشنها وی مبنی بر شرکت در دفاع از پایتخت التفاتی نکرده بود . بملأوه راستوپچین از نظریه جدید که در اردوگاه بروی مشکوف شد و بدان مناسبت مسأله آرامش و نظم پایتخت و حفظ روح وطنپرستی اهالی مسکونه فقط در تعداد مسائل درجه دوم و فرعی قرار گرفت بلکه بکلی حقیر و غیر عادی و غیر ضروری تلقی شد بسیار متعجب بود . کنت راستوپچین پس از صرف شام ، بی آنکه لباس از تن جدا کند ، روی کاناپه دراز کشید و ساعت يك بعد از نیمه شب پیکی که نامه کوتوزوف را برایش آورده بود ویرا از خواب بیدار کرد . کوتوزوف در این نامه نوشته بود که چون قشون ازجاده ویلزان بآن سوی مسکو عقب می نشینند ، از شما خواهش میکنم لطفاً عده ای پاسبان را مأمور کنید تا قشون را از میان شهر بخارج هدایت کنند . این خبر برای راستوپچین تازگی نداشت و او نه تنها پس از ملاقات شب گذشته خود با کوتوزوف در تپه پاکلونایا دریافت کرده بود که مسکو تخلیه و بدشمن واگذار میشود بلکه حتی از روز نبرد بارادینو که تمام ژنرالهای تازه وارد بمسکو متفقاً میگفتند که اجرای نبرد تدافعی دیگر امکان پذیر نیست و همچنین از آوانی که با اجازه کنت هر شب اموال دولتی را از شهر بیرون میبردند و نیمی از ساکنان پایتخت مسکورا ترک میکردند ، کنت راستوپچین بخوبی میدانست که تخلیه و تسلیم شهر مسکو مسلماً انجام خواهد گرفت اما باینهمه چون این خبر که بصورت یادداشت ساده ای متضمن امریه کوتوزوف ، آنهم در نیمه شب هنگامیکه تازه چشمش گرم شده و بخواب شیرین رفته بود ، بدست وی رسید شگفتی و خشم و غضب کنت را برانگیخت . مدت ها بعد از این واقعات کنت راستوپچین ضمن توصیف فعالیت خود در این ایام چند بار در یادداشت های خود نوشت که او در آن موقع دوهدف مهم داشته است :

(۱) De maintenir la tranquillité à Moscou et d'en faire partir les habitants.

اما اگر قبول کنیم که راستوپچین حقیقه این دوهدف را تعقیب میکرد است ، در اینصورت بهیچ یک از فعالیت های راستوپچین نمیتوان ایراد گرفت . باین سئوال که چرا آثار مقدسه مسکو و اسلحه و باروت و ذخیره نان را از مسکو بیرون نبردند و چرا هزاران نفر از ساکنان پایتخت را عنوان عدم تسلیم مسکو

فریفتند و بھاڭ سپاه نشانندند؟ در توضیحات راستوپچین جواب داده شده که همه این امور برای حفظ نظم و آرامش پایتخت بکاررفته است و باین پرسش که چرا کاغذهای بیفایده و غیرضروری دولتی را عدل‌عدل از ادارات بیرون بردند و بالئله پیخ و اشیاء دیگر را از مسکو خارج کردند؟ باز راستوپچین چنین توضیح میدهد که این اعمال نیز بدینجهت انجام گرفت که شهر خالی بدشمن تسلیم شود. فقط کافیت قبول کنیم که آرامش و نظم عمومی موردتهدید بود تا هر نوع عملی موجه جلوه گرشود.

راستوپچین: وجود حکومت ترور تمام وحشت‌های آنرا برای آرامش مردم ضروری میدانست. اماترس و نگرانی کنت را ستوپچین درباره آرامش مردم مسکو در سال ۱۸۱۲ چه پایه و اساسی داشت؟ و بچه علت تصور میکردند که در شهر تمایل با شوب طلبی و عصیان وجود داشته است؟ ساکنان مسکو شهر را ترک نمیکردند و مسکو هنگام عقب نشینی قشون پراز سرباز بود پس دیگر چرا مردم میباید در نتیجه این اوضاع شورش کنند؟

نه تنها در مسکو بلکه در سراسر روسیه هنگام ورود دشمن هیچ عملی که کوچکترین شباهت بشورش و آشوب طلبی داشته باشد بوقوع نپیوست، در روزهای اول و دوم سپتامبر بتجاوز از ده هزار نفر در مسکو مانده بودند و بجز از دحام مردم در حیاط فرمانده کل که آن نیز بدعوت شخصی بود، هیچ حادثه دیگری روی نداد. واضح است که اگر پس از بیکار بارادینو، هنگامیکه تخلیه و تسلیم مسکو اجتناب ناپذیر یا اقل محتمل بنظر میرسید، راستوپچین بجای مشوش ساختن مردم بوسیله صدور اعلامیه‌های خویش و توزیع اسلحه میان ایشان برای بیرون بردن آنان از مقدسه و باروت و مهمات و پول با اقدامات لازم متشیت و ب مردم نیز اعلام میکرد که شهر تخلیه خواهد شد باز هم انتظار بروز هیجان و اضطراب در میان مردم کمتر بود.

راستوپچین که مزاج دموی و آتشی داشت و بسهولت بهیجان میآمد و پیوسته در غالبترین محافل حکومتی رفت و آمد میکرد، هرچند وطنپرست بود، ولی بهیچوجه آن فهم و شعوریکه برای شناختن ملت ضرورت دارد نداشت، خاصه آن ملتی که میپنداشت آنان را اداره میکند. راستوپچین از همان آغاز ورود دشمن با ممولنسک در عالم خیال نقش رهبری احساسات ملی مسکو، یعنی قلب روسیه را بعهده گرفته بود.

اونه تنها مانند هر مأمور غالب‌رئیة دولت تصور میکرد که اداره کنندۀ اعمال ظاهری ساکنان مسکو میباشد بلکه چنین میپنداشت که قوای روحی و احساسات ایشانرا نیز با صدور بیانیها و اعلامیه های خود که باچنان کلمات نامأنوس و بیمغز و خنده داری تنظیم میشد که عوام الناس در میان خود آنرا تحقیر مینمایند و اگر از زنان طبقات بالاتر از خود بشنوند درک نمیکند رهبری مینماید. نقش جالب رهبری احساسات ملی چنان خوش آیند راستوپچین بود و چنان با این پندار خویش کشته بود که لزوم واگذاری این نقش ولزوم واگذاری مسکوبدون انجام هیچ نوع عمل قهرمانی چون ضربت ناکهانی بر سرش فرود آمد و او را غافلگیر ساخت و ناگهان پایه های قدرت و حکومت از زیر پایش لغزید و گریج و ممبوت شد و بهیچوجه نمیدانست که چه بایدش کرد. اگر چه میدانست که مسکو باید تخلیه شود ولی تا آخرین لحظه نمیتوانست باور کند که مسکو تخلیه خواهد شد و برای جلو گیری از این حادثه نیز هیچ عملی انجام نداد. ساکنان مسکو برخلاف میل او شهر را ترک نمیکردند. انتقال ادارات دولتی نیز تنها بدرخواست مستخدمین که کث با بیلیمی با تقاضای آنان موافقت میکرد،

انجام میگرفت. ولی او خود تنها بایفای آن نقشی مهیپرداخت که برای خود اختراع کرده بود. چنانکه اغلب برای مردمی که نیروی تخیلشان بسیار قوی است اتفاق میافتد، راستروپچین از مدت‌ها پیش میدانست که مسکو را تخلیه خواهند کرد. فقط بان نیروی فکر و منطق خویش این مسأله را دریافته بود اما با جان و دل از باور کردن آن امتناع میورزید، حتی در عالم خیال نیز نمیتوانست خویشتن را در این وضع و محیط جدید مشاهده نماید.

تمام فعالیت بسیار آتشین وی (حال این فعالیت تاچه خدمت میداده و در میان مردم چه انعکاسی داشته مسأله دیگری است تنها متوجه این هدف بود که احساسات خود - یعنی تنفر و وطن پرستانه از فرانسویان و اعتماد بنیروی خویش را در ساکنان مسکو بیدار کند. اما هنگامیکه فاجعه بمسیر حقیقی و تاریخی خود افتاد و زمانی که ابراز تنفر بفرانسویان تنها دیگر با حرف مؤثر نبود و آنکاه که این ابراز نفرت دیگر با تیرد میسر نمیشد و وقتی که اعتماد بنیروی خویشتن دربارهٔ یکنانه مسأله‌ای که در مقابل مسکو قرار داشت بیفایده بنظر میرسید و بالاخره هنگامیکه تمام ساکنان شهر چون تن واحد اموال خویش را رها کرده بسان سیل مداومی از مسکو بیرون میرفتند و با این عمل منفی رشد ملی خود را نشان میدادند، آری! در این موقع نقش بر گزیده راستروپچین یکسمرتبه بیمعنی و بیهوده شد و ناگهان او خود را تنها و ضعیف و مضحک یافت متوجه شد که پایه‌های اریکهٔ قدرتش سست و متزلزل میشود.

راستروپچین پس از آنکه از خواب خوش بیدار شد و نوشتهٔ سرد و آمرانهٔ کوتوزوف را قرائت کرد، بهمان اندازه که خود را مقصر مییافت خشمگین شد. آنچه مخصوصاً بوی سپرده شده بود، یعنی آن اموال دولتی که میبایست از مسکو خارج کند در مسکو باقی مانده بود و حمل تمام این اموال بخارج مسکو دیگر امکان نداشت.

با خود میاندیشید: «در این کار مقصر کیست؟ چه کسی کار را باینجا کشانده است؟ البته من مقصر نیستم. من همه چیز را آماده ساخته بودم، مسکورا در دست خود محکم نگه داشتم! حال این پست فطرتان، این خائنان کار را بکجا کشانده اند!» او نمیتوانست بتحقیق تعیین کند که این پست فطرتان و خائنان کیانند! اما احساس میکرد که از این خائنان ناشناخته که او را بدین وضع و خیم و مضحک انداخته اند باید نفرت داشت.

کنت راستروپچین تمام آنشب بکسانی که برای کسب دستور از تمام نقاط مسکو بوی مراجعه میکردند او امری صادر میکرد. کسانی که برای کسب دستور بنزد وی میامدند، هرگز کنت را تا این اندازه خشمگین و عیوس ندیده بودند. تمام شب بی‌دری بکنت گزارش داه میشد: «حضرت والا! از طرف رئیس اداره املاک برای کسب دستور آمده‌اند... از انجمن روحانیون، از سنا، از دانشگاه، از پرورشگاه یتیمان آمده‌اند... نمایندهٔ اسقف یک نفر را فرستاده است... میهرسد... دوباره آتش نشانی چه دستور میفرمائید؟ از طرف رئیس زندان... از طرف رئیس تیمارستان...» کنت بتمام این سئوالات باخشم و غضب جوابهای کوتاه و مختصری میداد. از جوابهای او چنین مستفاد میشد که دیگر این دستورها ضرورت ندارد و آنچه با کوشش و دقت او فراهم آمده اینک با دستی نامرئی یکباره خراب و تباہ شده است و اکنون این ناشناخته مسئول آنچه بوقوع می‌پیوندد می باشد.

راستوپچین در جواب فرستاده اداره املاک گفت:

— خوب باین احق بگو که در شهر بماند و مراقب پرونده ها باشد. خوب، آتش نشانی؟ بچه
سؤالات احقانه ای باید جواب داد؟ اگر اسب دارند باید بولادیمیر بروند و هیچ چیز برای فرانسویان
نگذارند.

— حضرت والا! رئیس تیمارستان آمده است، چه امر میفرمائید؟

— چه امر میکنم؟ همه از اینجا بروند، همین و بس... دیوانگان را هم آزاد کنند. حال که در کشور
مادیوانگان فرماندهی آرتش را بعهده دارند، پس اراده خداوند بر این تعلق گرفته است که این دیوانگان
نیز آزادانه در شهر بگردند.

در جواب سؤال دوباره زندانیان کنت خشمناک بر سر رئیس زندان بانك زد:

— پس از من انتظار داری که دو کردان برای مراقبت ایشان بتوبدهم؟ این دو کردان را از کجا

بیاورم؟ همه را آزاد کنید، همین!

— حضرت والا! در میان ایشان محبوسین سیاسی نیز هست، مشکوف؛ ورشچا کین

راستوپچین فریاد کشید.

— ورشچا کین! مگر هنوز او را بدارنیاویخته اند؟ او را بحضور من بیاورید!

نزدیک ساعت ۹ صبح، هنگامی که قشون از میان مسکومیکشت، دیگر کسی برای کسب دستور نزد کنت نمیآمد. هر کس وسیله رفتن داشت و می توانست شهر را ترک کند، بدون کسب اجازه میرفت و کسانی که می ماندند بعمل و تصمیم خود عمل میکردند. کنت امر کرد کالسکه وی را ببندند تا به سوکولنیکی برود و عبوس و زرد چهره و خاموش دست روی دست گذاشته در اطاق دفتر کار خود نشست.

هر ماه و روحانی رتبه دولت در اوقات آرام و غیر طوفانی چنین می پندارد که تمام ساکنان حیطة فرمانروائی وی تنها در اثر کوشش و مساعی وی در جنبش و فعالیت هستند و پاداش اصلی زحمات و مساعی خویش را در شناختن ضرورت وجود خویش می داند. بدیهی است که تا وقتی دریای تاریخ آرام است مأمور حکومت که فایق کوچک و ضعیف خود را بادیگ نازکی بکشتی عظیم ملت تکیه داده است و با کمک آن حرکت میکند، چنین می پندارد که آن کشتی عظیم که تکیه گاه اوست بانیرو و مساعی او حرکت میکند اما بمجرد آنکه طوفان بر خاست و دریا بتلاطم آمد و کشتی روی امواج آن نوسان کرد، این اشتباه بیدونک آشکار می شود. کشتی عظیم حرکت سریع و مستقیم خود را ادامه خواهد داد و آن دیگ نازک تکیه گاه دیگر بکشتی متحرک نخواهد رسید و مأمور حکومت که خود را حاکم و سرچشمه تمام قدرت ملی می پنداشت ناگهان بمردی حقیر و بی فایده و ضعیف مبدل می شود.

راستویچین این وضع را دریافته بود و خود را ضعیف و بی فایده مشاهده می کرد و به همین جهت خشمگین می شد.

رئیس پلیس که جمعیت کالسکه وی را در خیابان نگهداشته بود با آجودانی که خبر آمادگی کالسکه را می آورد و رنک پریده با هم باطاق کنت وارد شدند. رئیس پلیس انجام مأموریت خود را بعرض رساند و اطلاع داد که در حیاط جمعیت کثیری از مردم ایستاده اند و آرزوی ملاقات کنت را دارند.

راستویچین بدون آنکه کلمه ای جواب دهد برخاست و با قدمهای تند باطاق پذیرائی مجلل و روشن خود رفت، بدری که ببالکون گشوده می شد نزدیک شد، دستگیره را گرفت و آنرا رها ساخت و بجانب پنجره ای که از آنجا تمام جمعیت مرئی بود رفت - آن جوان بلند قامت در صف مقدم ایستاده بود و با چهره خشن دستش را تکان می داد و سخن می گفت. و آن آهنگر خون آلود هم باقیافه عبوس کنار او ایستاده بود. از میان پنجره گشوده غرش صداهای جمعیت بگوش می رسید.

راستوپچین از پنجره دور شده پرسید:

— کالسکه حاضر است ؟

آجودان گفت:

— حضرت اشرف ، حاضر است.

راستوپچین دوباره بسوی دریا لکن رفت و از رئیس پلیس پرسید :

.. اصولا این مردم چه میخواهند؟

— حضرت والا! مردم میگویند که بدستور شما برای نبرد با فرانسیویان جمع شده اند، راجع به خیانت هم مطالبی میگفتند . اما حضرت والا! جمعیت اخلا لگری است. من بزور خود را از دستشان خلاص کرده ام. حضرت والا! اجازه می خواهم پیشنهاد کنم که...

راستوپچین خشمناک فریاد کشید :

— لطفا بروید ، من بدون پیشنهاد شما هم میدانم که چه باید کرد .

راستوپچین کنار دریا لکن ایستاد به جمعیت نگرست و باخود میگفت : « اینست آنچه با روسیه کرده اند! اینست آنچه با من کرده اند ! » و خشم و غضبی لگام گسیخته بر ضد آنکس که بتوان گناه و تقصیر حوادث روی داده را برگردنش انداخت در دلش میجوشید. هم چنانکه در میان کسانی که طبع آتشین دارند معمول است دیگر دیو خشم بروی مستولی شده بود اما راستوپچین هنوز میخواست بهانه ای برای آن بتراشد و چون به جمعیت مینگرست باخود گفت :

« La voilà la populace' la lie du peuple' la plèbe qu'ils ont soulevée par leur sottise. Il leur faut une victime. » (۱)

هنگامیکه بچوان بلند قامتی که دستش را حرکت میداد مینگرست این افکار بخاطرش رسید ولی سبب اصلی این اندیشه آن بود که او خود باین قربانی یعنی باین بهانه برای فرو نشاندن خشم و غضب خود نیاز داشت .

بار دیگر پرسید :

— کالسکه حاضر است ؟

آجودان جواب داد :

— حضرت اشرف ! حاضر است . درباره ورشچا کین چه دستور میدهید ؟ کنار هشتی منتظر است .

راستوپچین که کوئی ناگهان مطلبی را بخاطر آورده فریاد کشید:

— آه !

و شتابان در را کشود با قدمهای مصمم ببالکون رفت . هیاهوی کم رتبه خاموش شد و مردم کلاهها را از سر گرفتند و تمام چشمها بر راستوپچین دوخته شد .

گفت تند و رسا گفت :

— بچه ها ، سلام ! من از آمدن شما باینجام تشکرم . من هم اکنون نزد شما خواهم آمد،

۱- این توده عوام ، رسوب اجتماع ... عوام الناس است که ایشان در نتیجه حماقت خود تحریک کرده و شورانده اند! آنها احتیاج بقربانی دارند .

اما ما باید قبل از همه سزای تبهکاران را بدهیم. ما باید تبهکاری را که موجب انهدام مسکوشده است مجازات کنیم. منتظر من باشید!

کنت بهمان سرعت باطاق بر گشت و در را محکم بهم زد.

همه مؤامقت و خرسندی از عمل کنت در میان جمعیت بلند شد.

مردم پنداشتی یکدیگر را بسبب کم باوری ملامت میکردند و میگفتند:

- پس اوحساب تمام تبهکاران را خواهد رسید! و تومیگفتی که فرانسوی ... او سزای همه را کف دستشان خواهد گذاشت؟

کنت پس از چند دقیقه از در اصلی عمارت شتابان بیرون آمد و دستوری صادر کرد که در آن کونها بشنیدن آن خبردار ایستادند. جمعیت حریصانه از مقابل بالکون بکنار هشتی حرکت کرد.

راستوپچین در حالیکه سریع و خشم آلود بهشتی میآمد، کوئی در جستجوی کسی باشد، شتابان بگرد خویش نگر نیست و گفت:

پس کجاست؟

در همان لحظه که کنت این سخن را گفت جوانی را دید که با گردن دراز و نازک در میان دو در آن کون از گوشه دیوار عمارت ظاهر شد. نیمی از سر این جوان را تراشیده بودند این جوان پالتوی از پوست روباه با آستر ماهوت آبی که زمانی شیک و قشنگ بود ولی اینک کهنه و مندرس شده بود در بر داشت و پاچه شلوار کتان کثیف زندان را در پوتین پاشنه رفته ای فرو کرده بود. پای ضعیف و لاغر این جوان در کند بود و راه رفتن او را سخت و دشوار میساخت.

راستوپچین شتابان چشم از جوانی که پالتوی پوست روباه پوشیده بسود برداشت و پله اول هشتی را نشان داده گفت:

- آه! او را در اینجا وادارید!

مرد جوان در حالیکه کند و زنجیر پاهایش صدا میکرد و بدشواری قدم بر میداشت بسمت پله ای که بوی نشان دادند پیش رفت، انگشت را در یقه نیم تنه پوستی که گلایش را میفشرد فرو کرد و دوبار کردن درازش را چرخاند و آهی کشید. پس با حالتی مطیعانه دستهای لاغر کار نکرده خود را روی شکم گذاشت.

هنگامیکه جوان بروی پله میایستاد چند ثانیه سکوت حکم فرماشد؛ فقط در سرفه عقب جمعیت که بیک سمت فشار وارد میآورد صدای سرفه، ناله، تنه زدن، پایپا کردن بگوش میرسید.

راستوپچین که منتظر بود این جوان را در محلی که نشان داده است وادارند چهره درهم کشیده بادیست صورتش را میمالید.

پس با صدائی که چون زنگ ظنین میانداخت گفت:

- بچه ها! این مرد، ورشچا کین است، همان پست فطرتی است که اعمال او موجب انهدام

مسکوشده است.

مرد جوان که نیم تنه پوست روباه پوشیده بود مطیعانه ایستاد، دستها را روی شکم گذاشته، اندکی بجلو خم شده بود. چهره جوان و لاغر و نومیدش را که بواسطه تراشیده شدن نیمه سر زشت و دگرگون شده بود پائین انداخته بود ولی بشنیدن کلمات نخستین کنت آهسته سر برداشت و از پائین

بکنت نگر است، پنداشتی میخواهد سخنی بگوید یا چشم بچشمش بیاندازد. اما راستو پچین بوی نمینگریست، ناکهان روی کردن درازو باریک مرد جوان رکی چون طناب آبی راست ایستاد و چهره اش چون شله کلی سرخ شد.

تمام چشمها متوجه او بود. جوان بجمعیست مینگریست و چون کسیکه از مشاهده قیافه این مردم امیدواری پیدا کند اندوه ناک و محبوب تبسم نمود و دوباره سر را بزیب انداخت و روی پله ها پایپا کرد.

راستو پچین با صدای آرام و نافذ گفت:

— اوبتزارو میهن خود خیانت کرده است، اومیهن خود را بناپلئون فروخته است، او تنها فرد روسی است که نام روسهارا تنگین و مفتضح ساخته و موجب انهدام مسکو شده است

اما نا کهان نگاه سریعی به ورشچا کین که هنوز همچنان مطیعانه ایستاده بود انداخت. پنداشتی این نگاه دیو خشم و غضب را در نهادش آزاد ساخت؛ زیرا رو بجمعیست کرده با فریاد گفت:

— مجازات اوبا شماست، هر حکمی که شایسته میدانید برای او صادر کنید؛ من او را

بشما وامیگذارم.

جمعیست خاموش بود و هر دم متراکمتر میشد، زیرا تنگ در کنار یکدیگر ایستادن و آن هوای سنگین و خفقان آور را تنفس کردن و قدرت جنبش و حرکت نداشتن و بعلاوه انتظار امری نامعلوم و نامفهوم و وحشتناک را کشیدن مافوق تحمل و طاقت ایشان بود. مردمی که در صفوف جلو ایستاده بودند آنچه در برابر چشمشان روی می داد می شنیدند و می دیدند ولی همه بچشمهای گشوده و دهانهای باز مانده از ترس برای تحمل فشار کسانی که در عقب ایستاده بودند خود را آماده می ساختند.

راستو پچین فریاد میکشید:

— او را بزنید! ... بگذارید خیانت کار نابود شود و نام روسهارا تنگین و آلوده نسازد. او را قطعه قطعه کنید؛ من امر میکنم!

جمعیست با آنکه نتوانست فرمان راستو پچین را بشنود و فقط متوجه آهنگ خشم آلود صدای وی شد با همه ای شبیه بناله بحر کت آمد اما دوباره توقف کرد.

صدای محبوب و ورشچا کین که در عین حال مصنوعی بنظر می رسید در میان سکوتی که يك دقیقه حکم فرما شد گفت:

— گفت!.. گنت، تنها خداوند بالای سر ماست..

ورشچا کین هنگام گفتن این سخن سر را بجانب آسمان بلند کرد و دوباره رك كلفت کردن باریکش پراز خون شد و سرخی سرعت صورتش را فرا گرفت ولی آنچه را میخواست بگوید تمام تمام نکرد.

نا کهان راستو پچین چون ورشچا کین رنگ باخت و فریاد کشید:

— او را قطعه قطعه کنید.

افسر شمشیرش را کشیده بدرا گونها بانك زد:

— شمشیر کش؟

فشار صفوف عقب سر جمعیست چون موج نیرومندی سبب پیش راندن صفوف مقدم مردم شد و ایشان را تا نزد يك پله هشتی پیش راند. آن جوان بلند قامت با چهره خشم آلود و منجمد و دستهای بالا برده کنار

ورشچا کین ایستاد.

افسر آهسته و نجوی کنان بدرا گونها امر کرد:

— قطعه قطعه اش کنید!

ونا گهان یکی از سربازان با چهره دگرگون کشته از خشم با پهنای شمشیرش بسوررشچا کین کوفت.

ورشچا کین بیمنانگ کرد خویش نگریست، گوئی نمی فهمید که چرا با وی چنین رفتار میشود وی اختیار کوتاه و شگفت زده فریاد کشید:

— آه.

همین ناله تعجب و ترس به میان جمعیت رخنه کرد.

و فریاد اندوهناک شخصی بگوش رسید.

— آه، پرورد گارا!

اما فوراً در پی فریاد تعجب آمیزی که از دهان ورشچا کین بیرون آمد ناله دردناک وی شنیده شد و همین فریاد سبب نابودی او گشت و یکمرتبه احساس انسانی که تا حد شکستن فشرده شده بود و هنوز مردم را عقب نگه میداشت در یک لحظه از هم فرو ریخت، جنایت آغاز شده بود و میبایست آنرا با انجام رساند نمره مهیب و خشم آلود جمعیت ناله رقت انگیز ملامت بار ورشچا کین را خاموش ساخت و موج مقاومت ناپذیر مردم چون موج هفتم و باز پسین که کشتی را در هم میشکند از صفوف عقب بجیش آمد و بصوف جلو رسید، کسانی را که در آنجا ایستاده بودند از پای انداخت و همه چیز را بکام خود کشید. در اگونی که ضربت اول را وارد ساخت میخواست ضربت دیگری فرود آورد و ورشچا کین با فریاد وحشتناک دستها را مقابل خود سوار کرده بجانب جمعیت دوید و بروی آن جوان بلند قامت افتاد. آن جوان با فریاد سبانه دستها را بدور کردن نازک وی حلقه گردولی هر دو زیر دست و پای جمعیت خروشان افتادند. جمعی ورشچا کین و برخی آن جوان بلند قامت را میزدند و اعضایشان را میشکستند و میدیدند. فریاد مردمی که زیر دست و پا افتاده بودند و فریاد کسانی که میکوشیدند آن جوان بلند قامت را نجات دهند تنها سبب افزایش خشم و هاری جمعیت میشد. در اگونها تا مدتی نمیتوانستند کارگر خون آلودی را که نیمه جان شده بود از زیر دست و پای مردم بیرون بکشند و نجاتش دهند. اگرچه مردمی که ورشچا کین را میزدند و خفه میکردند و با طرافش می کشیدند و میخواستند کار شروع شده را با شتاب خشم آلوده ای بی پایان رسانند، باز مدت ها طول کشید تا بالاخره توانستند او را بقتل رسانند. جمعیت از هرسو باین دسته فشار میآورد و این عده را در میان گرفته چون جرم واحدی از طرفی بطرف دیگر میبرد و بایشان فرصت نمیداد که یا کار ورشچا کین را یکسره تمام کنند و یا او را رهاسازند.

«باتیر! او را باتیر بزنید... خفه شد؟ عجب خائنی کشور مقدس خود را فروخت... هنوز جان دارد؟

زنده است!... سزای دزد و خائن همین است... یک میله آهنی بپارید... هنوز زنده است؟»

بالاخره قربانی از مبارزه دست برداشت و خس خس موزون وی جایگزین فریادهایش شد.

جمعیت نیز با شتاب از کنار جسد خونین او که روی زمین افتاده بود دور شد. گاهگاه یکی از ایشان نزدیک میآمد و آنچه انجام گرفته بود مینگریست و با وحشت و ملامت و تعجب بعقب میرفت.

کسی از میان جمعیت فریاد کرد:

«آه، پرورد گارا! مردم چون حیوان درنده هستند. چگونه ممکن است زنده مانده باشد! چه جوان خوبی بود... مثل اینکه از خانواده تجار است... راستی مردم... میگویند که خائن اصلی او نیست... خائن اصلی نیست... آه! پرورد گارا... یکنفر دیگر راهم تقریباً کشته اند. دم مرگ است آه، عجب مردمی! کسی که از گناه ترسد...»

آری! همان مردم پس از این سمیت باقیافه دردناک و متاثر بچشم بیجان و چهره آغشته بخاک و خون که آبی مینمود و بگردن دراز و باریک و رشچا گین مقتول مینگریستند و سخنان بالا را بهم می گفتند.

رئیس پلیس که جدی و وظیفه شناس بود چون شایسته ندید جسدی در حیات حضرت والا افتاده باشد بدراگونها دستور داد جنازه را بخوابان بیندازند. دو نفر در اگون پاهای میجر و حوله شده مقتول را گرفته جسد او را بخوابان کشیدند - سر نیمه تراشیده بیجان و آغشته بخاک و خون بر روی گردن درازی با طراف تکان می خورد و روی زمین کشیده میشد. مردم از کنار جسد میگریختند.

در آن موقع که ورشچا گین بزمین افتاد و جمعیت با نعره سبعانه بطرف وی هجوم آوردند ناگهان رنگ از روی راستو پچین پرید و بجای اینکه بطرف هشتی عقب عمارت که کالسکه در آن جا بود برو سر بریز با قدمهای تند از دالانی که باطاقهای طبقه پائین منتهی میشد رفت ولی او خود نمیدانست کجا میرود و چرا به آنجا میرود. با چهره رنگ باخته نمیتوانست فک زیرینش را که چون فک تب داری میلرزید نگه دارد.

صدائی بیمناک و لرزان از پشت سرش گفت:

«حضرت والا... کجا تشریف میبرید؟... تشریف بیاورید اینجا»

کنت راستو پچین قدرت جواب دادن نداشت و مطیعانه برگشت و به آنجا که بوی نشان دادند رفت. کالسکه در مقابل هشتی عقب عمارت ایستاده بود. غرش صدای جمعیتی که از دور نعره میبکشد در اینجا نیز شنیده میشد. کنت راستو پچین شتابان در کالسکه نشست و امر کرد تا کالسکه چی او را بخانه وی در سوکولنیکو ببرد. راستو پچین چون بخوابان میانسهمتسکر رسید و دیگر فریاد های جمعیت را نمی شنید، رفته رفته نادمو پریشان شد.

و با خرسندی بهاد بیم و هرجانی که در مقابل زیردستان خود نشان داده بود افتاد و بزرگان فرانسه بخود گفت:

«La populace est terrible, elle est hideuse. Ils sont comme les loups»

«qu'on ne peut apaiser qu'avec de la chair» (۱)

ناگهان کلمات ورشچا گین را که میگفت: «کنت! تنها خداوند بالای سرماست» بهاد آورد و لرزه بر اندامش افتاد. اما این حالت لحظه ای بیش طول نکشید، زیرا بدین حالت خود را به خند تحقیر آمیز زدن چنین اندیشید.

«J'avais d'autres devoirs. Il fallait apaiser le peuple. Bien d'autres vicimes»

(۱) - توده عوام و حشمتناک است: زشت و نفرت انگیز است. این مردم عوام مانند گرگانی هستند که تنها با گوشت میتوان ایشانرا آرام و خاموش ساخت.

ont Peri et Perissent pour le bien public» (۱)

پس در اطراف وظایفی که در برابر خانواده خویش و بایستی که بوی سپرده شده بود در برابر خود، امانه بعنوان فیودور واسیلیویچ راستوپچین (۱) او تصور میکرد که فیودور واسیلیویچ راستوپچین خود را برای (۲) *bien public* فدا میکند) بلکه بعنوان فرمانده کل مسکو و برگزیده حکومت و نماینده تام‌الاختیار تزار بمعهده داشت، و بتفکر پرداخت و با خود اندیشید: «اگر من فقط فیودور واسیلیویچ بودم، و در این صورت *me ligne de conduite aurait été tout autrement tracée* (۳) امانت باید هم‌چنان فرمانده کل و هم‌لیاقت و حیثیت او را محافظت نمایم.

راستوپچین دیگر نمره‌های دهشتناک جمعیت را نمیشنید و جسم فرسوده‌اش که آهسته و آرام روی فنرهای نرم کالسه می‌جنبید رفته‌رفته آرامش مییافت و چنانکه همیشه معمول است عقلش هم‌زمان با آرامش تن برای آرامش روح او نیز علل و جهات را جعل میکرد. اندیشه‌ای که وجدان راستوپچین را آرام میساخت اندیشه جدیدی نبود. از زمانی که این زمین وجود دارد و از وقتی که مردم بکشتن یکدیگر مبادرت ورزیده‌اند تا کنون هرگز حتی یک نفر هم پیدا نشده است که پس از ارتسکاب جنایتی نسبت بهمنوعش وجدان خود را بدست آویز این اندیشه آرام نکرده باشد. این اندیشه همانا

(۴) *le bien public* یعنی با اصطلاح رفاه و آسایش مردم دیگر است.

کسی که پایبند شهوت نباشد این رفاه عموم را هرگز نمیشناسد. اما کسی که جنایتی را مرتکب شده است همیشه بخوبی میدانند که این رفاه عموم عبارت از چیست. راستوپچین نیز در این حال آنرا میدانست.

اونه تنهادر عالم خیال خود را بسبب عملی که انجام داده بود ملامت نمی‌کرد بلکه از جهت موفقیت خویش در این عمل و بسبب اقتنای فرصت مساعد برای آرام کردن جمعیت بامجازات این خیانتکار از کرده خویش راضی بود.

هر چند و رشچا گین از طرف سنا فقط باعمال شاقه محکوم شده بود و لسی راستوپچین باخود میگفت: «ورشچا گین محاکمه شده و بمرك محکوم بود. او خائن و وطن‌فروش بود من نمیخواستم او را بدون مجازات بگذارم و از این گذشته (۵) *je faisais d'une pierre deux couqs* (۵) من برای آرامش مردم يك قربانی بایشان فدیة دادم و در ضمن تبهکاری را بسزای عملش رساندم.»

چون کنت بخانه خارج شهر خود رسید و بامور خانوادگی اشتغال ورزید یکبار آرام شد. نیم‌ساعت بعد کنت با اسبهای تندرو ازدشت سو کولنیکی شتابان میگذشت و دیگر آنچه گذشته بود بیاد نمی‌آورد بلکه تنها درباره آنچه در آینده واقع میشد میاندیشید. راستوپچین بسوی پل یاژوا میرفت. زیرا بوی گفته بودند که کوتوزوف در آنجا است. کنت راستوپچین که میپنداشت کوتوزوف (۱) من وظایف دیگری داشتم. ملت را میبایست آرام کرده باشم. قربانیهای بسیار دیگر

نیز برای رفاه و آسایش عامه فدیة شده است و باز فدیة خواهد شد.

(۲) رفاه و آسایش عموم.

(۳) بطریق دیگری رفتار میکردم.

(۴) رفاه عموم.

(۵) من با يك تیر دو نشان زدم.

اورا فریب داده است در خاطر خود آن ملامتهای زنده و خشم آلودی را که قصه داشت بکوتوزوف بگوید آماده میساخت. او میخواست باین روبرو پیردرباری بفهماند که مسئولیت تمام بدبختیهای حاصله از واگذاری پایتخت بدشمن، یا بنظر راستوپیچین مسئولیت آنها در روسیه، تنها بعد از این پیرمرد دیوانه و بی خرد است. هنگامیکه این جملات را در دماغ خود ساخته و پرداخته میکرد و خشمناک در کالسکه جابجا می شد و غضب آلوده با طراف میگریست.

دشت سوگونیکی تهی و خلوت بود. فقط در انتهای دشت، در کنار پرورشگاه یتیمان و تیمارستان، دسته ای از مردم بارو پوشهای سفید ایستاده بودند و چند نفر دیگر شبیه بایشان یکان یکان در دشت میرفتند و فریاد می کشیدند و دستپارایان می دادند. یکی از ایشان بطرف کالسکه راستوپیچین دوید. کت و کالسکه چپوی و در آگونها بانگاهی که حکایت از وحشت و گنجگویی میکرد باین دیوانگان آزاد شده از تیمارستان و مخصوصاً آنکسیکه بسوی ایشان می دوید می نگرستند.

این دیوانه که لباده اش را باد با طراف حرکت میداد و پاهای بلند و لاغرش میلرزید، بسی آنکه چشم از راستوپیچین بردارد بجانب کالسکه میدوید و صدای گرفته فریاد می کشید و سخنی میگفت و یادست بایشان اشاره میکرد که توقف کنند. قیافه تیرم و باشکوه دیوانه که ریش ژولیده و نا منظم آنرا زینت میداد و لاغر و زرد بنظر میرسید. مردم کسپه و عقیق مانند چشمش مضطربانه در میان سفیدی که چون زعفران زرد شده بود دو دومیزد.

دیوانه با صدای نافذ فریاد کشید:

— صبر کن! بایست! من میگویم!

و دوباره نفس تازه کرد و باز بازویم و حالت مؤثری فریاد زد.

دیوانه بکالسکه رسید و در کنار آن بنای دویدن گذاشت.

در حالیکه پیوسته صدایش را بلندتر میکرد، فریاد کشید:

— سه بار مرا آکشتند، سه بار من از میان مرده ها زنده شدم. آنها مرا سنگسار کردند، مرا سنگسار کردند، مرا بد آرزو کردند... من دوباره زنده میشوم... دوباره زنده می شوم... دوباره زنده میشوم. بدن مرا

قطعه قطعه کردند. سرزمین خداوند و ایران خواهد شد... سه بار من آن را ویران خواهم ساخت و سه بار آن را بنا خواهم کرد.

کت راستوپیچین ناگهان رنگ باخت و مانند آنوقت که جمعیت به ورشها کین هجوم آورد مضطرب شد و رویش را بر گرداند و با صدای لرزان بکالسکه چپ بآنگ زد:

— تند... تند تر برو!

کالسکه تا آنجا که اسبها قدرت رفتن داشتند حرکت میکرد، اما کت راستوپیچین تا مدت ها از

پشت سر فریاد نمیدانده دیوانه را که رفته رفته دور می شد میشنید و در برابرش چهره شکفت زده و بیمناک و خون آلود خائن در نیم تنه پوستی مجسم می شد.

این خاطره، تازه بود اما راستوپیچین احساس میکرد که کوئی عمیقانه در روانش جایگزین شده است، چنین می پنداشت که اثر خونین این خاطره هرگز محو نخواهد شد بلکه برعکس با گذشت زمان وحشت انگیز تر و کین توثر تر و رنج آور تر می شود و تا آخر عمر در دلش باقی خواهد ماند. راستوپیچین تصور میکرد که در هر آن آنهک صدای خود را که می گفت: «اورا قطعه قطعه کنید، من بشما امر

می‌کنم!» میشوند. باخود می‌اندیشید: «چرا من این سخنان را گفتم. کوئی بی‌اختیار و بی‌اراده امر کردم. ضرورت نداشت که این سخنان را بگویم. اگر نگفته بودم، هیچ اتفاقی نمی‌افتاد.» پس چهرهٔ بیمناک و بخشم آمده در آگونی که ضربت اول را وارد آورد و نگاه محجوب و ملامت باری را که آن پسر بچه که نیمه‌تنهٔ پوست روپاه پوشیده بود بوی افکند در عالم خیال مشاهده کرد... و باخود اندیشید: «ایمان اینکار را برای رضای خاطر خود انجام ندادم. ناگزیر بودم چنین عمل کنم.

(۱) «La plébe, le traître... le bien publique»

در کنار پل یا تورا هنوز قشون ازدحام کرده بود. هوا بسیار گرم بود. کوتوزوف افسرده و عبوس روی نیمکت کنار پل نشسته با شلاق روی شن خط می‌کشید که کالسکه‌ای با سر و صدا بوی نزدیک شد. مردی بالباس ژنرالی و کلاه پردار که چشمش از خشم و بیم دود می‌زد بجانب کوتوزوف آمد و بزبان فرانسه باوی مشغول گفتگو شد. این ژنرال کنت راستویچین بود. او بکوتوزوف می‌گفت که باینجهت نزد وی آمده‌است که دیگر مسکو و پایتخت وجود ندارد و تنها آرتش باقی مانده‌است.

اومی گفت:

— اگر حضرت اشرف بمن نگفته بودند که مسکورایدون یک جنگ دیگر تسلیم نخواهند کرد وضع دیگری پیش می‌آمد و در آن صورت بهیچوجه این حوادث روی نمی‌داد.

کوتوزوف براستویچین مینگریست و پنداشتی آنچه بوی گفته میشد درک نمی‌کند با کوشش بسیار می‌خواست مفهوم آنچه را که در اینحال در قیافهٔ این گوینده خوانده می‌شد دریابد. راستویچین پیریشان گشت و خاموش شد. کوتوزوف سر را آرام آرام حرکت داد و بی‌آنکه چشم کنج‌گو خود را از چهرهٔ راستویچین بردارد آهسته گفت:

— آری، من بدون پیکار مسکو را تسلیم نخواهم کرد.

معلوم نبود که آیا کوتوزوف هنگام ادای این سخنان دربارهٔ مطلب دیگری می‌اندیشید یا چون می‌دانست که این سخنان بیهوده و بی‌معنی است بعد آن را گفت. اما کنت راستویچین هیچ جوابی نداد و شتابان از کوتوزوف دور شد. و شگفت اینکه فرماندار کل مسکو، کنت راستویچین مغرور، شلاقی بدست گرفت و بسوی پل رفت و با فریاد برانندن ارا بهائی که روی پل جمع شده بود پرخاش.

ساعت چهار بعد از ظهر قشون مورات وارد مسکو شد. پیشاپیش همه واحد هوسارهای وورتمبرگ حرکت میکرد، پشت سرایشان پادشاه ناپل با عده کثیری از ملتزمین رکاب خود سواره در حرکت بود.

مورات در وسط میدان آریات، نزدیک کلیسای نیکلا- یاولنی، با انتظار رسیدن خبر از طلایه قشون درباره وضع دژ شهری (۱) «le Kremlin» توقف کرد.

گروهی اندک از اهالی شهر که در مسکو مانده بودند اطراف مورات جمع شدند. همه محبوب و شگفت زده بهیکل عجیب فرمانده کیسولند که سراپای او با پرها و طلازینت یافته بودند نگاه میکردند. آهسته آهسته این سخن بگوش میرسید:

— این تزار آنهاست؟ بدک نیست!

مترجم بسوی گروه تماشاچیان آمد.

مردم بهیکدیگر میگفتند:

— کلاهد را بردار... کلاه...

مترجم از دربان پیری پرسید که آیا کرملین بسیار دور است! دربان با تعجب بلهجه لهستانی که در نظرش بیگانه بود گوش داد و چون سخنان مترجم را روسی نشناخت سؤال وی را نفهید و در پشت دیگران پنهان شد.

مورات بطرف مترجم رفت و بوی امر کرد تا از جمعیت بپرسد که قشون در کجاست. یکی از روسها دریافت که از وی چه میپرسند و چند نفر ناگهان بمترجم جواب دادند. افسری فرانسوی از واحدهمقدم نزد مورات آمد و خبر داد که دروازه قلعه بسته است و بیشك عده ای در آنجا کمین نهشته اند. مورات گفت:

— خوب!

و بسوی یکی از آقایان ملتزمین رکاب خود برگشته امر کرد چهار توپ سبك را پش بکشند و دروازه قلعه را گلوله باران کنند.

توپخانه از پشت ستونی که بدنبال مورات حرکت میکرد با قدم دو بیرون آمد و بمیدان آریات

رسید و در انتها، خیابان وازدوینکا توقف کرد و در میدان موضع گرفت. چند افسر فرانسوی در نصب توپها نظارت میکردند و جای نصب هر يك از توپها را نشان میدادند و با دوربین به کرمیلین مینگریستند.

از کرمیلین آهنگ ناقوس دعای شامگاه برخاست و این صدا فرانسویان را پریشان ساخت. فرانسویان تصور میکردند که این ناقوس هلمردم را فرا میخواند تا برای مقابله با ایشان اسلحه بدست گیرند. چند نفر سرباز پیاده بطرف دروازه کوتافوسکی دویدند. درمیان دروازه مقدارى تیر و تخته ریخته شده بود. و چون افسری با چند نفر به آنجا نزدیک شد صدای دوتیر تفنگ از پشت دروازه برخاست. ژنرال که در کنار توپها ایستاده بود با فریاد به افسر فرمان داد و افسر و سربازانش شتابان برگشتند.

بار صدای سه تیر دیگر از دروازه شنیده شد.

كلوله ای بیایيك سرباز فرانسوی اصابت کرد و فریاد عجیب چند نفر از پشت تیر و تخته ها بگوش رسید. قیافه ژنرال و افسران و سربازان فرانسوی که حکایت از آرامش و خرسندی مینمود تغییر یافت و گوئی طبق فرمانی در چهره ایشان علائم تحمل رنج و مشقت و آمادگی برای نبرد آشکار گشت، برای همه ایشان، از سپید گرفته تا آخرین سرباز، دیگر این محل خیابان وازدوینکا و خیابان ماخوایا و دروازه کوتافوسکی و ترویتسکی نبود بلکه اینجا میدان جدید جنگ خونینی بود، و همگی خود را برای این پیکار آماده میساختند. فریادهائی که از طرف دروازه شنیده میشد خاموش گشت. توپها پیش کشیده شد و توپچیها بمشعلهای احتراق فتیله ها دمیدند. افسر فرمان داد: (۱) «feu» و دو صدای فلزی صغیر زنان در پی یکدیگر برخاست. كلوله های مسلسل بروی سنگ دروازه و الوارها و تخته ها فرود آمد و دو ستون دود لرزان از میدان برخاست.

چند لحظه پس از آنکه انعکاس غرش تیرها در کاخ سنگی کرمیلین خاموش شد صدای عجیبی بر فراز سرفرانسویان شنیده شد. دستهای می از زاغچه ها از روی دیوارها پرواز کردند و با قار و هیاهوی هزاران پروبال خود در هوا بنای چرخیدن گذاشتند. با این صدا درمیان دروازه فریاد یک نفر بگوش رسید و از پشت پرده دود هیکلی که شولا پوشیده بود و کلاه بسر نداشت نمایان شد. این شخص تفنگی در دست داشت و بسوی فرانسویان نشانه میرفت. دوباره افسر توپخانه گفت: (۲) «Feu!» و در يك آن صدای يك تیر تفنگ و دوتیر توپ برخاست. دود باز دروازه را مستور ساخت.

دیگر پشت سنگر هیچ جنبشی نبود و سربازان پیاده فرانسوی با افسران بسوی دروازه رفتند. درمیان دروازه سه مجروح و چهار کشته افتاده بودند. ولی دوتیر شولا پوش دیگر در امتداد دیوار بسوی خیابان از نامنکا میدویدند.

افسر با الوارها و جسدها اشاره کرد و گفت:

- Enlevez - moi ça (۳)

فرانسویان مجروحین را کشتند و جسدشان را از بالای حصار پائین انداختند. هیچکس نمیدانست که این مردم چه کسانی بودند. فقط درباره ایشان گفته شد: (۴) «Enlevez - moi ça» و آنان را از

بالای حصار پرتاب کردند تا از بوی تعفن لاشه ایشان آسوده و راحت شوند. تنها «تیر» چندسطن بدین مضمون بافصاحت و شیوائی وقت یادبود ایشان کرده است :

«Ces misérables avaient envahi la citadelle sacrée, s'étaient emparés des fusils de l'arsenal, et tiraient (ces misérables) sur les Français. On en sabra quelques-uns et on purgea le Kremlin de leur présence.»

بمورات ، خبر داده شد که راه‌پاڭ شده است . فرانسویان وارد دروازه شدند و در میدان سنا اردو زدند . سربازان صندلیها را از پنجره های عمارت سنا بمیدان پرتاب میکردند و آتش می‌زدند .

واحد های دوم از کرملین گذشتند و در « ماروسکا » ، « لوبیانکا » ، « پاکرووکا » و واحد های سوم در « وزوتیرنکا » ، « ازنامنکا » ، « نیکولسکا » ، « تورسکا » اردو زدند . چون فرانسویان صاحب خانه هارا پیدا نمیکردند بجای اینکه مانند شهرهای دیگر نزد ایشان مسکن گیرند همه جا زندگانی صحرائی داشتند . این اردوگاه صحرائی در تمام شهر پراکنده بود .

هرچند آرتش فرانسه کرسنه و فرسوده و ژنده پوش شده و شماره افراد آن بیک ثلث کاهش یافته بود ، با اینحال سربازان فرانسوی همچنان با نظم و ترتیب وارد مسکو شدند . با آنکه این فزون فرسوده و رنج دیده بود هنوز چنگ آورو مهبب مینمود . اما این فزون فقط تا وقتی صورت و وضع منظم داشت که سربازانش در خانه ها پراکنده نشده بودند . ولی بمجرد آنکه افراد هنگها در خانه های خالی ویرثورت تقسیم شدند دیگر برای همیشه فزون منهدم گردید و از افراد آن حد وسطی بوجود آمد که ایشانرا نمیتوان نساکنان شهر ونه سرباز خواند بلکه باید ایشانرا غارتگر نامید . چنانکه پس از پنج هفته ، هنگامیکه همان افراد از مسکو خارج میشدند ، دیگر فزون منظمی را تشکیل نمیدادند . بلکه ایشان جمعی غارتگر بودند که هر يك بسته ای از اشیاء را که در نظرش گرانها یا لازم جلوه میکرد ، با خود میبرد . هدف هر يك از این مردم هنگام خروج از مسکو مانند سابق چنگ و تبرد نبود بلکه فقط میخواستند آنچه بدست آورده اند حفظ کنند . میمونی دست در داخل کوزه دهان تنگی کرد و خواست مشتکی گردد از کوزه بیرون آورد - اما دهان تنگ کوزه مانع بود تامت پسران گردویش را بیرون آورد و میمونی نمیخواست آنچه ربوده بود باز گذارد ناچارا همچنان مانند تاقن بهلاکت داد .

فرانسویان نیز هنگام خروج از مسکو ظاهراً بواسطه غنائمی که با خود میکشیدند منهدم میشدند اما وا گذاشتن این غنائم را فرانسویان مانند آن میمونی که نمیخواست مشت پر گردوی خود را باز کند غیر ممکن مینمود . ده دقیقه پس از ورود هر هنگ فرانسوی در هر يك از محلات مسکو دیگر حتی يك سرباز و يك افسر نیز در آن هنگ باقی نمی ماند . پشت پنجره خانه ها مردمی شنل پوشیده و چکه پوش خندان در اطرافها قدم میزدند . در زیر زمینها و صندوقخانه ها مردمی نظیر ایشان آذوقه ها را زیر و رو میکردند ، قفل در حیاطها و انبارها و اصطبلها را میگشودند و میاشکستند . در آشپزخانه ها

۱ - اتن تیره بختان وارد دژ مقدس شده ، تفنگهای زرادخانه را برداشته و بجانب فرانسویان تیر اندازی کردند . فرانسویان عده ای از ایشان را با شمشیر قطعه قطعه کردند و کرملین را از وجودشان پاڭ نمودند .

آتش روشن میکردند ، با آستینهای بالا زده مخلوط میکردند و خمیر میکردند و می پختند ، زنان و کودکان را میترساندند و باتمسخر مینواختند . همه جا ، دردگانها و خانه ها ، شماره بسیاری از این مردم یافت میشدند . اما فشنونی دیگر وجود نداشت .

در همانروز از طرف فرماندهان قشون فرانسه پی در پی فرامین صادر میشد که افراد آرتش را از پراکنده شدن در شهر منع میکرد و غارتگری و اعمال زور و تعدی را بساکنان شهر اکیداً ممنوع میساخت . در یکی از این فرمانها گفته شده بود که همانشب حاضر غایب همگانی انجام خواهد گرفت اما با وجود اینگونه اقدامات مردمی که پیشتر در عداد افراد قشون بودند شتابان در شهر غنی و خلوتی که وسائل راحت و آسایش با ذخائر آذوقه بعد وفور در آن یافت میشد پراکنده گشتند . آری ! همچنانکه کله های گرسنه دریابانی بی آب و علف چون بمرتع سبز و خرم رسیدند بیدرنگ پراکنده میشوند و جلو گیری از پراکندگی آنها امکان پذیر نیست قشون فرانسه نیز در شهر فرو تمند مسکو بی اختیار پراکنده شد و این پراکندگی نیز اجتناب ناپذیر بود .

ساکنان مسکو شهر را ترک گفته بودند و سربازان چون بکرمیلین رسیدند ستاره وار بتمام جهات پراکنده شدند و مانند قطره آبی که در زمین شنزار بیفتد فوراً ناپدید گشتند . سربازان سوار چون بخانه یکی از تجار که از اموال و ائانه بجا گذاشته شده پر بود داخل میشدند ، نه تنها برای اسبهای خود علیق و اصطبل می یافتند بلکه حتی زائد بر احتیاجات خویش نیز در آنجا چیز ها می دیدند ولی با این حال خانه مجاور را نیز که بنظرشان بهتر مینمود اشغال میکردند . بسیاری از افسران چند خانه را تصرف کرده با کج بدرهای آن نوشتند که اشغال کنند آنها کیست ، معذالک بر سر تصرف این خانه ها با افراد واحدهای دیگر مناقشه و گاهی زد و خورد میکردند . سربازان هنوز مسکن خود را آماده نساخته بودند که برای تماشای شهر بخیا بان هاشتاقتند و چون شنیدند اهالی شهر اموال خود را بجا گذاشته گریخته اند بمحلی که ممکن بود اشیاء گران بها مت و رایگان بدست آید رفتند . فرماندهان فرانسوی میخواستند سربازان را از این عمل باز دارند اما خودشان بی اختیار بهمین اعمال کشانده میشدند . در کارتنی ریاد کالسکه خانه ها پر از ارایه های مختلف باقی مانده بود . ژنرالها در آنجا از دحام کرده بچستجوی کالسکه یا ارایه ای برای خود بودند . باقیمانده ساکن شهر فرماندهان قشون را بخانه خود دعوت میکردند تا بلکه خود را از غارت و چپاول سربازان مصون دارند . ثروت و دارائی بی اندازه بود و انتها و کرانه ای نداشت . همه جاء در پیرامون آن محلی که فرانسویان اشغال کرده بودند هنوز مکانهای کشف نشده و اشغال نشده دیگری وجود داشت که در آنجا ، بتصور فرانسویان ، ثروت و غنائم بیشتری موجود بود . اما مسکو پیوسته ایشان را بیشتر در خویشتن فرو میبرد و همچنان که اگر آب روی زمین خشك بریزد هم آب و هم زمین خشك ناپدید میشود ، در نتیجه ورود قشون گرسنه فرانسوی بشهر ثروتمند بی جمعیت مسکو نیز هم قشون و هم شهر فرو تمند منهدم گردید . همانگونه که بجای آب و زمین خشك کلی ناچیز باقی میماند ، بجای آن قشون و شهر پر ثروت مسکو نیز غارتگری و حریق باقی ماند .

فرانسویان حریق مسکورا (۱) sau patriotisme féroce de Rastopchine روسها

و وحشیگری فرانسویان نسبت دادند.

ولی در حقیقت علل حریق مسکو بآن مفهوم و معنی که بتوان مسئولیت این حریق را بکردن يك يا چند نفر انداخت وجود نداشته است و نمیتوانست وجود داشته باشد. مسکو بدینجهت آتش گرفت که هر شهر ساخته شده با چوب در آن شرایط میبایست سوخته باشد. بعلاوه وجود یا عدم وجود ۱۳۰ دستگاه ماشین آتش نشانی فرسوده و بد در این شهر در جلو گهری از حریق تأثیری نداشت. مسکو باید بسوزد زیرا ساکنانش آن شهر را ترك گفته بودند. سوختن مسکو چون سوختن تل پوشال که در ظرف چند روز متوالی جرقه آتش در آن خانه کرده اجتناب ناپذیر بود. در این شهر که از چوب ساخته شده بود و در فصل تابستان تقریباً هر روز در حضور ساکنان و صاحبان واقعی خانه ها و با وجود کوشش های پلیس و آتش - نشانی حریق برپا میشد، در اینوقت که بجای ساکنان شهر قشونی در آن زندگانی میکرد که چپق از دست افراد آن نمیافتا و با صندوقهای سناخر منهای آتش در میدان سنا برمی افروختند و هر روز و مرتبه برای خود غذا میپختند چگونه ممکن بود آتش نگیرد. اگر در زمان صلح قشون رادر خانه های یکی از دهکده های روسیه منزل دهند بیشک تعداد حریق آنجا بیدرنك افزایش خواهد یافت. پس در شهر چوبی خالی از ساکنانش که قشون اجنبی در آن اقامت کرده است احتمال ایجاد حریق بسیار بسیار افزوده میشود. در اینجا *Le patriotisme féroce de Rastopchin* و وحشیگری فرانسویان هرگز گناهکار نیست. مسکواز آتش چپقا، از اجاق آتش خانه ها، از خرمنهای آتش، از بی احتیاطی سربازان دشمن که در خانه های آنجا که بایشان تعلق نداشت زندگانی میکردند آتش گرفت.

اگر بتوان گفت که حریق های عمدی نیز وجود داشته است (در صورتیکه این مطلب بکلی قابل تردید است، زیرا هیچکس دلیلی برای سوزاندن مسکو نداشت و بعلاوه انجام این عمل دشوار و خطرناك بود) باز نمیتوان این حریق های عمدی را علل سوختن مسکو بشمار آورد، زیرا بدون حریق های عمدی نیز مسکو آتش میگرفت.

اگرچه فرانسویان میکوشند تا گناه آتش زدن مسکو را بکردن وحشیگری راستو یچین ببندازند و روسها سعی دارند که آن را نتیجه تبهکاری ناپلئون قلمداد کنند و بعدا هم مثل قهرمانی را در کف ملت خود قرار دهند ولی با اینحال کاملاً واضح است که این حریق نمیتوانست چنین علت بلا واسطه ای داشته باشد. مسکو ناچار محکوم بسوختن بود همچنانکه هر دهکده، هر کارخانه، هر خانه ای که صاحبانشان خارج میشوند بیهنگامان اجازه میدهند تا در ملك ایشان صاحبخانگی کنند و برای خود آتش و آبگوشت بپزند ناگزیر، محکوم بسوختن و آتش گرفتن است. این ادعا که مسکو بوسیله ساکنان آن شهر آتش گرفت صحیح است. اما نه بوسیله آن کسانی که در شهر باقی مانده بودند بلکه بوسیله کسانی که شهر را ترك کردند. مسکو که از طرف دشمن تصرف شد تنها باینجهت مانند برلن و وین و شهرهای دیگر سلامت نماند که ساکنان آن برای فرانسویان نان و نمك و کلید شهر را نثارند بلکه قبل از ورود دشمن شهر را ترك گفتند.

عمل مسکو در جذب و فرو کشیدن فرانسویان بخود بشکل ستاره ای که هر دم بر فطرش افزوده میشد پیوسته پیش می رفت ولی تا عصر روز دوم سپتامبر هنوز بخانه ای که پییر در آن جا میزیست نرسیده بود.

پییر پس از آن دوروز اخیر که تنها و خلاف عادت خویش گذرانده بود حالی نزدیک بچنون و دیوانگی داشت. تنها يك اندیشه که رهائی از آن برایش امکان نداشت سراسر وجودش را فرا گرفته بود. ولی او خود نمیدانست که چگونه و در کجا این اندیشه بر وی چیره گشته است اما این اندیشه چنان او را زیر سلطه خود نگاهداشته بود که از گذشته هیچ چیز را بخاطر نداشت و از وضع حاضر چیزی درك نمیکرد و آنچه میدید و میشنید چون خواب و خیالی از برایش میگذشت.

قطعی پییر باینجهت از خانه خود بیرون رفت که دست و پای خود را از عقده های قیودات و الزامات زندگانی روزانه که در آن موقع قدرت کشودن آنها را نداشت رها سازد. پییر تنها باینجهت بیسائه مرتب ساختن کتب و نوشته های یوسف آلکسیویچ بخانه آن مرحوم رفت که پناهگاه آرام و خاموشی دور از تمام اضطرابات زندگانی بچوید و با خاطرات یوسف آلکسیویچ که او را بجهان افکار ابدی و آرام و پرشکوهی میکشاند راه یابد و از دست هرج و مرج اضطراب انگیزی که احساس میکرد بی اختیار بداندسو کشیده میشود رهائی یابد، پییر پناهگاه آرام و خاموشی را جستجو میکرد و حقیقه نیز آن را در دفتر کار یوسف آلکسیویچ یافت. وقتی درسکوت مرگبار دفتر نشسته و آن چهار روی میز تحریر غبار آلود آن مرحوم تکیه داده بود، خاطرات ایام اخیر، خاصه مناظر جنگ بارادینو و آن احساس حقارت و نادرستی خویش در قبال راستی و سادگی و قدرت آن دسته از مردم که بنام : «آنها» در خاطرش نقش بسته بود آرام و یا ابهت یکی پس از دیگری در نظرش جلوه میکرد. اما آنگاه که گراسیم او را از دریای تفکر بیرون کشید و بخود آورد، ناگهان این اندیشه بخاطر پییر رسید که در دفاع ملی از مسکو - که میدانست طرح آن ریخته شده - شرکت نماید. و بهمین منظور فوراً از گراسیم تقاضا کرد که شولا و طپانچه ای برای او آماده سازد و باو گفت که من قصد دارم خود را پنهان کنم و در خانه یوسف آلکسیویچ مقیم باشم. سپس در ظرف روز اول که در تنهائی و بی کاری بسربرد (چند مرتبه بیهوده کوشید توجه خود را بنوشته های فراماسونی معطوف نماید) اندیشه سابقش راجع بتطابق اعداد مبینی حروف نام خود با نام بنایارت چند بار بطور مبهم

از خاطرش گذشت. اما این اندیشه که تقدیر او (۱) L'Russe Besuchof را برای پایان دادن بقدرت حیوان درنده‌ای تعیین کرده است هنوز تنها به صورت تخیلی که گاهگاه بدون علت و بدون ایجاد اثری بقصور انسان میرسد، وجود داشت.

چون پی‌یر تنها بمنظور شرکت در دفاع ملی مسکوشولارا خرید و با راستو فها مصادف شد و ناتاشا بوی گفت: «شما در مسکو خواهید ماند؟ آه! چقدر خوب است!» ناکهان این اندیشه بخاطرش رسید که حقیقه خوب بود حتی در صورت تصرف مسکونیزا و در شهر بماند و آنچه را که تقدیر برای او تعیین کرده است انجام بدهد.

پی‌یر فردای آن روز تنها با این اندیشه که از بذل جان مضایقه نکند و در هیچ چیز از «آنها» عقب نماند بدروازه تپه رفت. اما آنگاه که مطمئن دریافت که از مسکو دفاع نمیشود و ناچار بخانه باز میگشت ناکهان متوجه شد که آنچه سابقاً فقط در نظرش امکان پذیر جلوه میکرد، اینک لازم واجتناب ناپذیر میباید یعنی او میباید نام خود را پنهان دارد و در مسکو بماند و با ناپلئون مصادف شود و او را بقتل برساند و بالاخره یاد را بنهاله ناپلئون سبب بدبختی تمام اروپاست) خاتمه بخشد.

پی‌یر تمام جزئیات سوء قصد دانشجوی آلمانی را بحیات بنایپارث در سال ۱۸۰۹ دروین میدانست و اطلاع داشت که این دانشجوی را تیرباران کرده بودند. اندیشه مخاطره‌ای که هنگام اجرای نقشه خود با آن مواجه میشد بیشتر او را با انجام این عمل تحریک میکرد.

در احساس که هر دو بیک اندازه شدت داشت پی‌یر را پیوسته با انجام عملی که قصد اجرای آن را داشت میکشید. یکی از آن دو احساس و انگیزه کسی بود که بوسیله آگاهی از بدبختی عموم فداکاری و تحمل رنج و مشقت فوق‌العاده را لازم و ضروری میدانند، همان حسی بود که او را واداشت روز ۲۵ بموزائیسک برو و خود را در کانون جنگ عرضه مخاطرات بیشمار سازد و اینک از خانه خود بگریزد و از تحمل و آسایش زندگی عادی خویش بگذرد و بالباس روی نهمکت سخت بخوابد و بنزدای گراسیم اکتفا کند. دیگری حس نامعین تحقیر تمام چیزهای قراردادی و اختراعی ساخته و پرداخته فکری بشری، حس تحقیر تمام چیزهایی بود که اکثر مردمان بزرگترین سعادت این جهان می‌شمارند. این حس ویژه مردم روس است. پی‌یر نخستین بار این حس عجیب و فریبنده را در کاخ اسلو بودسکی شناخت. پی‌یر در آن موقع ناکهان دریافت که ارزش ثروت و قدرت و زندگی و آنچه مردم با چنین سعی و مجاهدت در راه تحصیل و نگهداری آن میکوشند، در صورتی که اینها اصولاً ارزشی داشته باشند، همانا لذتی است که آدمی هنگام چشم پوشیدن از آنها احساس میکند.

این همان حسی است که در نتیجه آن سرباز داوطلب آخرین شاهی پول خود را مشروب می‌خورد و در حال مستی آینه‌ها و شیشه‌های پنجره‌ها را بدون هیچ سببی واضح و مخصوصاً با توجه بساینکه عمل وی بقیمت آخرین پول وی تمام میشود میکشند. این همان حسی است که در نتیجه آن انسان برای آزمایش قدرت و نیروی شخصی خویش اعمال جنون‌آمیزی انجام میدهد و بدین ترتیب وجود ملاک تشخیص و قضاوت عالیه‌تری را درباره زندگی که خارج از قوانین و مقررات موضوعه بشری است آشکار می‌سازد.

از همان روز که پی‌یر نخستین مرتبه در کاخ اسلو بود سکی با این احساس آشنا شد لاینقطع تحت تأثیر آن قرارداد است اما اینک بیکبارگی تسلیم آن شد. علاوه بر این در لحظه کنونی آنچه پی‌یر در این طریق انجام داده بود وی را در اجرای مقاصدش پشتیبانی میکرد و نمیکذاشت از آن منصرف شود. اگر پی‌یر از تمام این اعمال مانند سایر مردم از مسکومیرفت فرار و از خانه، شولای او، طپانچه او و بیان این مطلب بر استوفها که در مسکو خواهد ماند - همه اینها نه تنها مفهم خود را از دست میداد بلکه مضحک و حقیر وی ارزش جلوه میکرد پی‌یر مخصوصاً در اینگونه موارد بسیار حساس بود.

وضع جسمانی پی‌یر، چنانکه همیشه پیش می‌آید، با وضع روحی او مطابقت داشت. چنانکه غذای نامتناسبی که بآن عادت نداشت، و دکائی که در این روزها مینوشید، فقدان شراب و سیگار، لباس زیر چرکین که عوض نشده، دوشبی که تا نیمه شب نخفته و روی نیمکت کوتاه تا صبح بدون بستر بسر برده بود، پی‌یر را به بیجان عجیبی دچار ساخته بود که کم و بیش بجنون شباهت داشت.

دو ساعت از ظهر میگذشت، فرانسویان دیگر وارد مسکو شده بودند. پی‌یر این مطلب را امیدانست اما بجای اینکه بعملی دست زند، تنها درباره اقدامی که قصد انجام آن را داشت میاندیشید و تمام کوچکترین جزئیات آینده آنرا از نظر میگذراند. پی‌یر در پیش خود هرگز لحظه فرو بردن ضربت یا مرگ ناپلئون را مجسم نمیساخت بلکه نابودی خود و مردانگی و شجاعت قهرمانانۀ خویش را با وضوح فوق العاده و لذتی غم آلوده تصویر میکرد.

پی‌یر با خود میاندیشید: «آری، یکی فدای همه، یا باید من این عمل را انجام دهم و یا باید نابود شوم! آری، من نزدیک میشوم... و آنوقت ناکهان... با طپانچه یا چاقو؟ از طرفی تفاوت ندارد. نه من بلکه دست تقدیر ترا! مجازات خواهد کرد... خواهم گفت: (پی‌یر کلماتی را که میخواست هنگام کشتن ناپلئون ادا کند در ذهن خود تکرار میکرد) «خوب مرا بگیر و اعدام کن!» پی‌یر سر را بریزانداخته این سخن را باقیافه اندهناک ولی مصمم میگفت.

در اینحال که پی‌یر در وسط اطاق ایستاده با این افکار مشغول بود، در دفتر باز شد و سیمای دگرگون گشته ماکار آلکسیویچ که سابقاً همیشه محبوب مینمود در آستانۀ اطاق ظاهر شد دگمه لباده او باز بود. چهره اش سرخ و بدتر کعب شده بود. ظاهر آبمستان شباهت داشت، چون پی‌یر را دید در نخستین دقیقه پیریشان شد! امپاس از مشاهده آثار پیریشانی در چهره پی‌یر بیدرنک گستاختر شد و با پایهای لرزان و نازک بوسط اطاق آمد و با صدای گرفته و آهسته و محرمانه گفت:

«آنهارت رسیدند. من میگویم که تسلیم نخواهم شد، من میگویم... آقا، چنین نیست؟»

پس بفکر فرو رفت و ناکهان چشمش بطپانچه روی میز افتاد، با سرعت غیر منتظری آنرا برداشت و بطرف راهرو وید.

گراسیم و دربان که دنبال ماکار آلکسیویچ آمده بودند او را درسرا نکهداشتند و خواستند طپانچه را از دست او بگیرند. پی‌یر براهرو آمد و بارت و تنفر باین پیرمرد نیمه مجنون نگرست. ماکار آلکسیویچ با کوشش و تقلا و پیشانی گره خورده طپانچه را محکم در دست نکهداشته بود، کوئی این عمل را عملی قهرمانی نمیبنداشت، و با صدای گرفته فریاد میکشید:

«دست باسلحه! آتش! نمیتوانی از دستم در بگیری!»

کراسیمه در حالیکه میکوشید محتاطانه ماکار آلکسیویچ را با ضربات آرنج بجانب دربر گرداند، میگفت:

— پس است! خواهش میکنم پس کنید! لطف کنید! خواهش میکنم رها کنید! خوب، ارباب! خواهش میکنم...

ماکار آلکسیویچ فریاد کشید.

— تو کجستی؟ بناپارت!...

— ارباب! اینکار خوب نیست. بفرمائید و باطاق بـ. روید و استراحت کنید. طپانچه را لطف کنید!

ماکار آلکسیویچ طپانچه را تکان داده فریاد کشید:

— دور شو، برده پست! بمن دست زن! می بینی؟ آتش!

کراسیمه آهسته بدربان گفت:

— بگیرش!

دستهای ماکار آلکسیویچ را گرفتند و بسوی در اطاق کشیدند.

تمام دهلپز از آهنگهای ناموزون کشمکش و صداهای مستانه و گرفته پر شده بود.

ناکبان فریاد جدید و کوشش خراش زنانه ای از هشتی برخاست و آشن بدهلیزدوید فریاد

کشید:

— آتها! خدای رحیم!... بخدا! آنها هستند! چهار نفر سوار...

کراسیمه و دربان ماکار آلکسیویچ را رها ساختند. در کریدور که سکوت کامل آنرا فرا گرفته بود

آشکارا صدای چند دق الباب بگوش رسید.

پی‌یر مصمم بود که تا وقتی قصد خود را عملی نساخته است، نام و نشان و آشنائی خود را بر زبان فرانسه فاش نسازد. پی‌یر در میان درنیمه کشوده ایستاده بود و قصد داشت وقتی که فرانسویان وارد شوند بیدرنگ خود را مخفی سازد. اما فرانسویان وارد خانه شدند و پی‌یر هنوز از آستانه اطاق دور نشده بود زیرا کنجکاری مقاومت ناپذیری او را از این عمل باز می‌داشت.

فرانسویان دو نفر بودند ... یکی از ایشان افسری بلند قامت و زیبا و خوش اندام و دیگری ظاهراً سرباز یا مصدر لاغر و کوتاه قامت و آفتاب سوخته‌ای بود که گونه‌هائی فرورفته و قیافه‌ای کودن داشت. افسر که بمصائی تکیه میکرد و میلنگید، پیشاپیش دیگران می‌آمد. پس از پی‌یر مدتی چند قدم، چون کسی که باین نتیجه رسیده است که این خانه برای اقامت او خوب و شایسته است، توقف کرد، بسوی سربازانی که مقابل در ایستاده بودند برگشت و رسوا و آمرانه فریاد کرد که اسبهارا جا بدهند. افسر پس از انجام این عمل چابک آرنج دستش را بالا آورد، بسپیلهایش دست کشید و دستش را بکلاهی گذاشت.

در حالیکه تبسم میکرد و بگرد خویش می‌نگریست شادمان گفت:

— Bonjour, la compagnie ! (۱)

هیچکس با جواب نداد.

افسر رو بگراسیم کرده گفت :

— Vous êtes le bourgeois ? (۲)

گراسیم بهمناک و پرسن بافسر نگر نیست.

افسر با لبخندی تمسخرآمیز سربازی این مرد کوچک اندام را برانداز کرده گفت :

— Quartier, quartier, logement, Les Français sont de bons enfants. Que diable ! (۳)

پس در حالیکه بهمناک و خاموش دست بشانۀ گراسیم میزد اضافه کرد:

۱- سلام بهمه!

۲- شما صاحبخانه هستید!

۳- خانه، خانه، منزل. فرانسویها بچه‌های خوبی هستند. لعنت بر شیطان!

(۱) Voyons! Ne nous fâchons pas, mon vieux.

دوباره باطراف نگرست و نگاهش بانگاه پی بر مصادف شده بسخن افزود:

(۲) A ça! Dites donc, on ne parle donc pas français dans cette boutique?

پی را از آستانه در دوردش.

افسر باز متوجه گراسیم شد. از وی میخواست که اطافهای خانه را باو نشان دهد.

گراسیم که میکوشید سخنانش را بوسیله تلفظ شکسته بسته کلمات روسی بهتر بفهماند می گفت:

— ارباب نیست — نمیفهمم... مال من مال شما...

افسر فرانسوی تبسم کنان انگشتش را مقابل بینی گراسیم حرکت داده بوی فهماند که او هم سخنان وی را نمیفهمد و لنگان لنگان بسوی دری که پی بر کنار آن ایستاده بود رفت. پی بر میخواست برود و خود را مخفی کند اما در همین لحظه مشاهده کرد که ماکار آلکسیویچ با طپانچه از در آشپزخانه بیرون آمد. ماکار آلکسیویچ با مکر و حيله دیوانگان بفرانسوی مینگریست و طپانچه را بالا آورده نشانه میرفت.

دیوانه مست در حالیکه با انگشتها ماشه را جستجو میکرد فریاد کشید:

— آتش!!! —

افسر فرانسوی بشنیدن این فریاد برگشت ولی در همان لحظه پی بر خود را بروی آن دیوانه مست افکند. اما در همان موقع که پی بر طپانچه را گرفته لوله آنرا بالا میبرد سرانجام انگشت ماکار آلکسیویچ به ماشه رسید و صدای شلیک کر کننده طپانچه که همه چیز را در دود باد و مستور ساخت بگوش رسید. فرانسوی رنگ باخته بطرف در حیاط گریخت.

ناگهان پی بر تصمیم خویش را مبنی بر اختفای آشنائی بزبان فرانسه فراموش ساخت. طپانچه را از دست ماکار آلکسیویچ بیرون کشیده بسوی افسر دوید و بزبان فرانسه باو گفت:

(۳) Vous n'êtes pas blessé?

افسر در حالیکه ببدن خود دست میکشید جواب داد:

(۴) Je crois que non.

پس نقطه ای از دیوار را که در اثر اصابت گلوله کج آن ریخته شده بودند نشان داده بسخن افزود:

(۵) Mais je l'ai manqué belle cette fois-ci.

و نگاه خشمی به پی بر افکنده گفت:

(۶) Quel est cet homme?

پی بر که نقش خود را یکسره از یاد برده بود شتابان گفت:

۱- پیر مرد؟ اوقات تلخی نمیکنیم!

۲- آها! مگر در این دخمه هیچکس فرانسه حرف نمیزند؟

۳- شما مجروح نشده اید؟

۴- تصور نمیکنم.

۵- اما این مرتبه بخییر گذشت.

۶- این شخص کیست؟

-Ah, je suis vraiment au désespoir de ce qui vient d'arriver. C'est un fou, un malheureux qui ne savait pas ce qu'il faisait. (۱)

افسر بسوی ماکار آلکسیویچ رفت و بقیهٔ او را گرفت .
ماکار آلکسیویچ مثل اینکه می‌خواهد بخواب رود لب‌ها را از هم کشود، اندکی لرزید و بدیوار تکیه داد .

فرانسوی دستش را عقب کشیده گفت :

-Brigand, tu me la payeras. (۲)

پس با قیافه عیوس و پراپت و حرکتی زیبا و سریع اضافه کرد :

-Nous autre nous sommes elements après la victoire; mais nous ne pardonnons pas aux traitres. (۳)

پی‌یر میکوشید تا بازبان فرانسه افسر را متقاعد نماید که باین مرد دیوانه و مست خشونت نکند. فرانسوی خاموش بی آنکه قیافه عیوس خود را تغییر دهد گوش میداد ولی يك مرتبه با تبسمی متوجه پی‌یر شد و چند ثانیه خاموش بوی نکریست و بچهره زیبای خود حالت مهرو محبت ساختگی داد و دستش را بسوی او دراز کرده گفت :

-Vous m'avez sauvé la vie ! Vous êtes Français? (۴)

برای افسر فرانسوی این نتیجه گیری قطعی و مسلم بود. زیرا بنظر او فقط يك فرانسوی میتواند این عمل بزرگ را انجام دهد و نجات جان او، یعنی نجات جان m-r Ramball capitaine (۵) بیشک بزرگترین عمل محسوب میشود.

اما هر قدر این تصور و اعتقاد یعنی فرانسوی بودن پی‌یر در نظر صاحب منصب فرانسوی غیر قابل تردید مینمود معذلت پی‌یر ضروری دانست که او را نومید سازد و حقیقت را بوی بگوید .

از این جهت شتابان گفت :

-Je suis Russe. (۶)

فرانسوی انگشتش را مقابل بینی خود تکان داد و تبسم کنان گفت :

- ti-ti-ti, a d'autres! Tout à l'heure vous allez me conter tout ça Charmé de rencontrer un compatriote. (۷)

پس پی‌یر را چون برادر مخاطب ساخته گفت :

-Eh bien ! qu' allons nous faire de cet homme? (۸)

۱- من الحقیقة از این پیش آمد متاثرم . این شخص دیوانه بدبختی است که نمیداند چه میکند.

۲- راهزن! توسزای این عمل خود را خواهی دید.

۳- ما پس از پیروزی ملایم و مهربان هستیم، اما خائن را نخواهیم بخشید.

۳- شما جان مرا نجات دادید شما فرانسوی هستید؟

۵- مسیور امبال ، سروان هنگ سیکسزدهم.

۶- من روسی هستم .

۷- تی-تی-تی این حرفها را بدیگران بزنید! فوراً همه چیز را برای من حکایت کنید از تصادف

با هموطن خود بسیار خرسندم .

۸- خوب، با این مرد چه باید بکنیم؟

از قیافه و لحن افسر فرانسوی چنین برمیآمد که اگر پییر حقیقه فرانسوی هم نباشد پس از مفتخر گشتن بدریافت این نام که عالیترین عنوان جهان محسوب میشود نمیتواند از قبول آن چشم پوشی نماید. پییر در جواب آخرین سؤال بار دیگر برای افسر توضیح داد که ماکار آلکسیویچ کیست و مخصوصاً شرح داد که چند لحظه قبل از ورود ایشان این مرد دیوانه و مست این طمانچه پر شده را ربود و اهل خانه نتوانستند آنرا از دست او بیرون آورند و بالاخره از افسر فرانسوی خواهش کرد که او را عفو نماید و از گناهش بگذرد.

فرانسوی سینه را پیش آورد و دستش را بزرگوارانه حرکت داد.

پس زیر بازوی پییر را که بیاداش نجات جان خود به فرانسوی بودن مفتخرش ساخته بود گرفت و باوای باطاق رفت و شتابان گفت :

— Vous m'avez sauvé la vie . Vous êtes français . Vous me demandez sa grâce ? Je vous l'accorde. Qu'on emmène cet homme. (۱)

سربازانی که در حیات بودند بشتیدن صدای شلیک بدھلیز آمدند و پرسیدند چه اتفاق افتاده است و گفتند که ما برای مجازات مقصر آماده ایم اما افسر باخشونت آنرا متوقف ساخت و گفت :

— On vous demandera, quand on aura besoin de vous. (۲)

سربازان از دھلیز بیرن رفتند . مصدر که در این میان توانسته بود آشپزخانه را بیابد بافسر نزدیک شده گفت :

— Capitaine , ils ont de la soupe et du gigot de mouton dans la cuisine . Faut-il vous l'apporter ? (۳)

سروان گفت :

— Oui, et le vin . (۴)

۱- شما جان مرا نجات دادید. شما فرانسوی هستید . شما تقاضای عفو او را از من میکنید؟ من با تقاضای شما موافقت میکنم : این مرد را بیاورید .

۲- هر وقت لازم باشد شما را خبر میکنند .

۳- سران ! آنها سوپ و ماهیچه گوسفند در آشپزخانه دارند. اجازه دهید برای شما

بیاورم ؟

۴- آری، شراب هم بیاور !

هنگامیکه افسر فرانسوی بایر وارد اطاق شد ، پییر خود را موظف دانست دوباره سروان را مطمئن کند که او فرانسوی نیست و خواست از اطاق بیرون رود اما افسر فرانسوی حاضر نبود این سخن را بشنود . او بحدی مؤدب و مهربان و خوش طبع بود و از نجات خویش بدست پییر سپاسگزاری نمود که پییر نتوانست پیشنهاد تعلق آمیز ویرارد کند و با او در تالار یعنی اولین اطاق نشست ، در جواب اصرار پییر که او فرانسوی نیست سروان که ظاهراً نمیتوانست دریابد که چگونه ممکن است از قبول عنوان تعلق آمیز فرانسوی صرف نظر کند شانها را بالا انداخته گفت که اگر شما بیشک میخواهید روسی باشید اهمیت ندارد اما با اینحال یعنی با آنکه شما نمیخواهید فرانسوی باشید معذک رشتۀ سپاسگزاری من از شما بواسطه آنکه مرا از مرگ نجات داده اید مرا تا آخر عمر بشما پیوسته است .

اگر این مرد دست کم آنقدر استعداد داشت که بتواند احساسات دیگران را درک کند و دریابد که پییر چه حالی دارد ، بیشک پییر از وی پرهیز میکرد و دور میشد اما مهربانی و خوش طبعی فوق العاده این مرد که نمیتوانست هیچ چیز را جز وجود خود درک کند پییر را مغلوب ساخت .

فرانسوی بانگشتری پییر و لباس زیر نازک و لطیف او که چرکین شده بود نگریسته گفت:

- Français ou prince russe incognito, Je vous dois la vie et je vous offre mon amitié . Un Français n'oublie jamais ni une insulte ni un service . Je vous offre mon amitié. Je ne vous dis que ça. (۱)

آهنگ صدا و قیافه و حرکات این افسر با اندازه ای حاکی از خوش طبعی و سپاسگزاری (البته بشیوه فرانسوی) وی بود که پییر بی اختیار با لبخندی بلبلند فرانسوی جواب داده دست او را که بسویش دراز شده بود فشرد .

افسر فرانسوی با لبخند رضایت از خویشتن که قدرت فرونشاندن آنرا نداشت و لبهایش را زیر سیل چین میانداخت خود را معرفی کرد :

۱- فرانسوی یا شاهزاده روسی بالباس میدل، من جانم را مدیون شما هستم و دست دوستی بشما میدهم. فرانسوی هرگز نه توهین را فراموش میکند و نه خدمت را. من دست دوستی بشما میدهم. بیش از این دیگر چیزی نمیکویم.

- Capitaine Rambal du 13-me leger, decoré pour l'affaire du Sept. Voudrez vous bien me dire à présent, à pui J'ai l'honneur de parler aussi agréablement au lieu de rester à l'ambulance avec la balle de ce fou dans le corps. (۱)

پی‌یر جواب داد که من نمیتوانم نام خود را بگویم و رنگش سرخ شد. پی‌یر کوشید نامی برای خود اختراع کند، میخواست جهت ضرورت اختفای نام خود را بگوید اما فرانسوی سخن او را برید و گفت:

- De grâce Je comprends vos raisons, vous êtes officier... officier supérieur, peut-être. Vous avez porté les armes contre nous. Ce n'est pas mon affaire. Je vous dois lavie. Cela me suffit. Je suis tout à vous. (۲)

پس بالحنی پرسنده بسخن خود افزود:

-- Vous êtes gentilhomme ? Votre nom de baptême. s'il vous plat. -Je ne demande pas davantage. M-r pierre, dites vous ... parfait. C'est toutce que Je désire savoir. (۳)

هنگامی که گوشت بره و خاکینه و سگاور وود کاو شراب که فرانسوی‌ها از زیر زمین های روسی بیرون آورده بودند، آماده شد، رامبال از پی‌یر خواست کرد در این ناهار شرکت کند و خود بید نک چون تند درست و گرسنه‌ای باشتاب و حرص، در حالیکه دندان‌های درشت و نیر و مند خود را بسرعت بهم میزد و پیوسته ملج ملج میکرد و می گفت: (۴) «*excellent, exquis!*» مشغول خوردن شد. صورتش سرخ و حرف آلوده بود پی‌یر گرسنه نیز با مهمل و رفیق در این غذا شرکت کرد. مصدر که نامش مورل بود دیک آب گرمی را آورد و شیشه شراب قرمز را در آن گذاشت. بعلاوه یک بطری کواس را که برای چشیدن طعم و مزه آن از آشپزخانه برداشته بود آورد. فرانسویان دیگر با این مشروب آشنا شده و نام خاص آن داده بودند. آنها کواس را (۵) *limonad de cochon* مینامیدند و مورل این *limonad de cochon* را که در آشپزخانه یافته بود با طاق آورد اما چون سروان شراب را که هنگام گردش در شهر مسکو بدست آورده بوده هنوز با خود داشت، کواس را بمورل وا گذاشت و شیشه شراب بر دورا برداشت، دستمال سفره‌ای را دور آن پیچید و کیلاس خود و پی‌یر را بر کرد. شراب و مخصوصا رفع گرسنگی بیشتر سروان را سر حال آورد چنانکه هنگام ناهار پی‌یر در پی حرف می‌زد.

- Oui, mon cher m-r Pierr, je vous dois une fière chandelle de m'avoir sauvé... de cet enragé... j'en ai assez, voyez-vous, de balles dans le corps. En

۱ - سروان رامبال از هنگ سبک سیزدهم، داورنده مدال لژیون دونور بواسطه ابراز رشادت و پیکار هفتم. حال لطف کرده بمن بگوئید که من بجای اینکه با کلوله این دیوانه در بدهداری افتاده باشم یا چه کس این گفتگوی مطبوع را دارم.

۲ - کافی است! من دلائل شمارا درک میکنم، شما افسر هستید..... شاید هم افسر ارشد باشید. شمار بروی ما مسلحه کشیدید. این بمن مربوط نیست. من جان خود را مدیون شما هستم همین برای من کافیست. من کاملاً در اختیار شما هستم.

۳ - گفتید نام تعمیدی شما مسهو پی‌یر است.... بسیار خوب! من بیش از این میل ندارم بدانم.

۴ - عالی بسیار عالی!

۵ - لیموناد خوک.

(انترخم روی گونه اش را نشان داد) à Wagram et de deux à Smolensk (بپهلویش اشاره کرد)
voilà une

Et cette jambe , comme vous voyez , qui ne veut pas marcher . C'est à la grande bataille du 7 à la Moskowa que j'ai reçu ça . Sacré Dieu, c'était beau! Il fallait voir ça, c'était un déluge de feu. Vous nous avez taillé une rude besogne; vous pouvez vous en vanter, nom d'un petit bonhomme . Et, ma parole, malgré la toux, que j'y ai gagné je serais prêt à recommencer. Je Plains ceux qui n'ont pas vu ça. (۱)

بی‌یر گفت:

- J'y ai été. (۲)

فرانسوی بسخن ادامه داد:

- Bah, vraiment ! Eh bien, tant mieux . Vous êtes de feirs ennemis , tout de même . La grande redoute a été tenace, nom d'une pipe. Et vous nous l'avez fait crânement payer . l'y suis allé trois fois, tel que vous me voyez . Trois fois nous étions sur les canons et trois fois on nous à culbuté et comme des sapucins, de cartes. Oh ! c'était Peau, m-r pierre . Vos grenadiers ont été superbes, tonnerre de Dieu. Je les ai vu six fois de suite serrer les rangs , et marcher comme à une revue . Les beaux hommes ! Notre roi de Naples qui s'y connaît a crié: bravo! (۳)

پس از يك دقیقه سكوت گفت:

- Ah, ah! Soldat comme nous autres! Tant mieux, tant mieux, m-r

۱ - آری، مسیو بی‌یر عزیزم! برای اینکه مرا از شر این دیوانه نجات داده‌اید موظف هستم که يك شمع بزرگ‌اندزی برای شما روشن کنم. میدانید که باندازه کافی گلوله یمن اصابت کرده، این یکی دروا کرامو آندود را سمولنسک، این باهم، چنانکه میبینید، قادر بحرکت نیست. این گلوله در نبرد بزرگ هفتم در حوالی مسکو پهای من اصابت کرد. او! بسیار عالی بود. بایستی آن نبرد را دید. طوفان نوحی از آتش بود. شما وضع دشواری را برای ما ایجاد کرده بودید. میتوانيد از این جهت بخود بیایید. بخداوند سوگند که با وجود این سرفه‌ای که از آنجا عارض من شده است، حاضر دوباره از نو این جنگ شروع شود. بحال کسانی متأثرم که آن را ندیده‌اند.

۲ - من آنجا بودم.

۳ - به راستی؟ چه بهتر. باید اعتراف کرد که شما دشمن غیر متمدد و سرسختی هستید. استحکامات بزرگ شما خوب مقاومت کرد. لعنت بر شیطان! شما کاری کردید که تسخیر آن برای ما گران تمام شود. من، بهمین صورت که مرا میبینید، سه مرتبه آنجا رفتم. سه بار مانزد يك توپها رسیدیم، سه بار مثل حمله سربازهای مقوایی حمله ما را رفع کردند. او! مسیو بی‌یر! بسیار عالی بود! سربازان نارنجک - انداز شما بسیار عالی بودند * من دیدم که چگونه صفوف ایشان شش مرتبه تشکیل شد و مانند روز رژه برآه افتادند * جوانان شجاعی بودند! پادشاه ناپل مسا که در این کسار سر رشته دارد بایشان بانك زد: مرحبا!

Pierre Terribles en bataille ... gallats... (تبسم کنان چشمک زد) avec les belles, voilà les Français, mais Pierre n'est ce pas ? (۱)

سروان باندازه‌ای ساده لوح و خوش طبع و شادمان و از خود راضی بود که پی‌یر هنگام نگرستن بوی نزدیک بود چشمک بزند. بیشک کلامه «gallant» سروان را بفکر وضع مسکوانداخت.

— A propos, dites donc, est-ce vrai que toutes les femmes ont quitté Moscou ? Une drôle d'idée ! Qu'avaient-elles à craindre ? (۲)

پی‌یر گفت :

— Est-ce que les dames françaises ne quitteraient pas Paris si les Russes y entraient ? (۳)

فرانسوی چون مردم دمدمی مزاج شادمان قهقهه زد و روی شانۀ پی‌یر نواخته و گفت :

Ah, ah, ... Ah ! elle est forte celle ... là . Paris ! ... Mais paris ... Paris ... (۴)

پی‌یر سخن او را تمام کرد :

— Paris est la capitale du monde... (۵)

سروان به پی‌یر نگرست. اوعادت داشت که در میان گفتگوی خود مکت کند و با چشم خندان و مهر آمیز خیره بنگرد.

— Eh bien, si vous ne m'aviez pas dit que vous êtes Russa, j'aurai parié que vous êtes Parisien. Vous avez ce je me sais quoi ce... (۶)

پس از این چرب زبانی دوباره خاموش به پی‌یر نگرست.

پی‌یر گفت :

— j'ai été à paris j'y ai passé des années (۷)

— Oh ça se voit bien. Paris !... Un homme qui ne connaît pas Paris, est un sauvage, Un parisien ça se sent à deux lieux. Paris, c'est Talma la Dusché, nois, Potier, la Sorbonne, les boulevards

۱- آه، آه، مثل ما سربازند! آقای پی‌یر! چه بهتر، چه بهتر! آقای پی‌یر! در میدان جنگ و حشمتناک و بامه رویان مهربان- فرانسویان چنین هستند. آقای پی‌یر! چنین نیست!

۲- راستی خواهش میکنم که بگوئید آیا حقیقت دارد که تمام زنان از مسکورفته اند؟ چه فکر عجیبی! از چه میترسیدند؟

۳- مگر در صورت ورود روسها بیاری بانوان فرانسه از آن شهر نمیرفتند؟

۴- آه، آه، آه... آه! چه خوب گفتی. پاریس؟ اما پاریس... پاریس

۵- پاریس پایتخت جهان است...

۶- خوب، اگر بمن نگفته بودید که روسی هستید، من شرط می‌بستم که شما پاریسی باشید. در وجود شما چیزی هست. این...

۷- من در پاریس بوده‌ام، چند سال آنجا بسر برده‌ام.

۸- او، معلوم است. پاریس!... کسی که پاریس را ندیده باشد وحشی است. یک پاریسی از دو میل فاصله شناخته میشود. پاریس یعنی تالما، دوشنوآ، پوتیه، سوربون، بولوارها...

و چون متوجه شد که نتیجه سخنانش از مقدمه آن ضعیفتر است شتابان گفت:

Il n'y a qu'un Paris au monde. Vous avez été à Paris et vous êtes resté Russe. Eh bien, je ne vous en estime pas moins. (۱)

پی‌یر پس از گذراندن ایام عزلت و تنهایی با افکار اضطراب‌آور و خسته‌کننده اینک در اثر شرابی که نوشیده بود در گفتگوی این مرد شادمان و خوش‌طبع بی‌اختیار احساس خرسندی میکرد.

— Pour en revenir à vos dames, on les dit bien belles. Quelle fichue idée d'aller s'enterrer dans les steppes, quand l'armée française est à Moscou. Quelle chance elles ont manqué celle-là. Vos moujiks c'est autre chose, mais vous autres gens civilisés vous devriez nous connaître mieux que ça. Nous avons pris Vienne, Berlin, Madrid, Naples, Rome, Varsovie, toutes les capitales du monde... on nous craint, mais on nous aime. Nous sommes bons à connaître. Et puis l'Empereur ... (۲)

پی‌یر حرف او را برید و با قیافه‌ای که ناکهان آثار اندوه و پشیمانی بر آن هویداشد تکرار کرد:

— L'Empereur. Est-ce que L'Empereur ... (۳)

— L'Empereur! C'est la générosité, la clémence, la justice, l'ordre, le génie, voilà L'Empereur! C'est moi Ramball qui vous le dit. Tel que vous me voyez, j'étais son ennemi il y a encore huit ans. Mon père a été comte émigré... Mais il m'a vaincu, cet homme. Il m'a empoigné. Je n'ai pas pu résister au spectacle de grandeur et de gloire dont il couvrait la France. Quand j'ai compris ce qu'il voulait, quand j'ai vu qu'il nous faisait une litière de lauriers, voyez vous, je me suis dit: voilà un souverain, et je me suis donné à lui. Eh voilà! Oh, oui, mon cher, c'est le plus grand homme des siècles passés et à venir. (۴)

۱- در تمام دنیا فقط یک پاریس وجود دارد. شما در پاریس بوده‌اید و همچنان روسی باقی مانده‌اید؟ خوب، با این حال از مراتب احترام من بشما کاسته نخواهد شد...

۲- اما بر گردیم بسر زنان شما! میگویند که ایشان بسیار زیبا هستند. این چه فکر احمقانه‌ایست که وقتی آرتش فرانسه در مسکو است آنها از مسکو میروند و در استپها خود را زنده بگور می‌کنند. فرصت مساعدی را از دست داده‌اند! من متوجه وضع موثریکهای شما هستم، اما شما مردم تربیت شده باید بهتر از این ما را شناخته باشید. ما وین و برلین و مادرید و ناپل و روم و ورشو و تمام پایتختهای جهان را گرفته‌ایم. با آنکه از ما میترسند ولی با این احوال ما را دوست دارند. ما ورزش آنها داریم که ما را بشناسند. و بعلاوه امپراطور...

۳- امپراطور؟ مظهر بزرگواری، رحم و شفقت و عدالت و نظم نبوغ است - آری، امپراطور چنین است! این حرف را من که اسم رامبال است بشما میزنم. من با همین وضع هشت سال پیش دشمن او بودم. پدرم کت مهاجری بود. اما او یعنی همین مرد بر من غالب شد. مرا تسخیر کرد. من نمیتوانستم در برابر دورنمای عظمت و شهرتی که فرانسه در نتیجه مساعی او بدست آورده بود، مقاومت نمایم. وقتی من دانستم که او چه می‌خواهد و چون دیدم که او بستری از برك غار که نشانه افتخار است برای ما آماده می‌سازد، بخود گفتم: این امپراطور است و با تو تسلیم شدم؟ آه، آری، عزیزم! او بزرگترین مرد قرون گذشته و آینده است.

پی‌یر بالکنک زبان و قیافه کناه کاران گفت:

- Est-il à Moscou? (۱)

فرانسوی بچهره جنایت باری‌یر نگر بسته و پوز خندی زد و گفت:

- Non, il fera son entrée demain. (۲)

و بد استان خود ادامه داد.

گفتگوی ایشان با فریاد چند نفر در کنار در و روپ و مورل که آمده بود سروان اطلاع دهد که هوسارهای «وورتمبورگ» آمده‌اند و می‌خواهند اسبان خود را در همان حیاط که اسبهای سروان بسته شده، ببندند قطع شد. این اشکال بیشتر از اینجهت پیش آمده بود که بهورساها آنچه گفته میشد درک نمی‌کردند.

سروان امر کرد استوار ارشد را بحضور او بیاورند و باخشونت از وی پرسید که جزو ابواب جمعی کدام هنک هستی و فرمانده تو کیست و بچه دلیل بخود اجازه داده‌ای بخانه‌ای که در تصرف دیگری است داخل شوی. آلمانی که زبان فرانسه را بد می‌فهمید در جواب دو سؤال اول نام هنک و فرمانده خود را گفت. اما سؤال سوم که نتوانست آنرا درک کند با جملاتی از کلمات شکسته فرانسه و آلمانی جواب داد که مأمور تهیه منزل هستم و از طرف فرمانده هنک بمن امر شده است که تمام خانه‌های این خیابان را بدون استثناء تصرف کنم. پی‌یر که آلمانی میدانست آنچه را که استوار آلمانی گفت بزبان فرانسه برای سروان و جواب سروان را بزبان آلمانی برای هوسار و وورتمبورگ ترجمه کرد. هوسار آلمانی چون فهمید که مقصود چیست تسلیم شد و افراد خود را از خانه بیرون برد و سروان بهشتی رفت و بلند و رسا دستور هائی صادر نمود.

وقتی او با طاق برگشت، پی‌یر در همان محل که پیشتر نشسته بود نشسته سر را میان دستها گرفته بود از قیافه اش آثار رنج و مشقت آشکار میشد. پی‌یر حقیقه در این دقیقه رنج می‌کشید. چون سروان از اطاق خارج شد پی‌یر تنها ماند بخود آمد و بوضع حقیقی خویش پی‌یرد. اشغال مسکو و عمل این فاتحین خوشبخت که در پایتخت کشور او صاحب خانگی می‌کردند و از وی (با آنسکه برای پی‌یر بسیار دشوار بود) حمایت مینمودند در این لحظه سبب اضطراب و شکنجه و آزار او نمیشد بلکه از معرفت ضعف و ناتوانی خود رنج می‌کشید. نوشیدن چند جام شراب و گفتگوی با این مرد خوش طبع بتزلزل و اضطراب او افزود و فکر متمرکز وی را که برای اجرای قصد و منظور او ضروری بود متزلزل ساخت طیانچه و دشمنه و شولا آماده بود، ناپلئون نیز فردا وارد مسکو میشد و پی‌یر هنوز مانند پیشتر کشتن این تپک را سودمند و شایسته میدانست. اما دیگر دریافته بود که نمیتواند این عمل را انجام دهد. چرا؟ او نمیدانست اما احساس میکرد که دیگر قصد خود را انجام نخواهد داد. او با ضعف و ناتوانی خود مبارزه مینمود اما درین حال درک میکرد که نمیتواند این ضعف و مستی را از خود دور نماید و میدید که چگونه در نتیجه برخورد با اولین شخص بی‌اعتنا آن افکار تیره سابق او درباره انتقام و قتل و فداکاری مانند غباری در مقابل باد پراکنده و معدوم شد. سروان در حالیکه اندکی میلنگید و سوت میزد وارد اطاق شد.

۱- آیا او در مسکو است؟

۲- نه، فردا وارد میشود.

پر گوئی فرانسوی که پیش از این برای پی‌یر سرگرم کننده و تفریح آور بود اینک نفرت‌انگیز بنظر میرسد. تصنیفی را که سوت می‌زد، راه رفتن و ژست و حرکات و تاب دادن سیلش همه در نظر پی‌یر توهین آور جلوه میکرد.

پی‌یر باخود گفت: «اینک من خواهم رفت و حتی يك كلمه دیگر با او حرف نخواهم زد.» چنین میاندیشید اما هنوز در همان محل نشسته بود، ضعف عجیب و ناتوانی او را در جای خود می‌خکوب میکرد. میخواست برخیزد و برود اما نمیتوانست.

سروان برعکس بسیار شادمان بنظر میرسید. در اطاق راه میرفت و چشمش برق می‌زد، سیلپایش آرام آرام میلرزید، گوئی اندیشه لذت بخشی او را بلبلخند واداشته است. ناگهان گفت:

- Charmant, le colonel de ces Wurtembourgeois ! C'est un Allemand; mais brave garçon, s'il en fut. Mais Allemand. (۱)

پس روی پی‌یر نشست و گفت:

- A propos, vous savez donc l'allemand, vous ? (۲)

پی‌یر خاموش بوی مینگریست. سروان پرسید:

- Comment dites vous asile en allemand? (۳)

پی‌یر تکرار کرد:

- Asile ? Asile en allemand: Unterkunft. (۴)

سروان با سرعت و بی‌اعتمادی با و دیگر سؤال کرد:

- Comment dite vous? (۵)

پی‌یر تکرار کرد:

- Unterkunft. (۶)

سروان گفت:

- Unterkunft (۷)

و پس از چند ثانیه که با چشم خندان به پی‌یر مینگریست سخنش را چنین ختم کرد:

- Les Allemand sont de fières bêtes. N'est ce pas, m-r Pierre? (۸)

ولی یکمرتبه شادمان فریاد کشید:

۱- جذاب!... سر هنک این وورتنبورگها! او آلمانیست اما! کو ضروری باشد پس خوب است
اما در حال آلمانیست.

۲- راستی شما آلمانی هم میدانید.

۳- مسکن و منزل را بزبان آلمانی چه میگویند؟

۴- منزل؟ منزل را بزبان آلمانی میگویند - اونتر کونفت.

۵- چه گفتید؟

۶ و ۷- اونتر کونفت

۸- آلمانها احقمان مغروری هستند، چنین نیست؟

-Eh bien, encore une bouteille de ce Bordeau Moscovit, n'est ce pas? Morel, va nous chauffer encore une petite bouteille. Morel! (۱)

مورل شمع را روشن کرد و شیشه شراب را آورد. سروان در نور شمع به پی‌یرنگریست. ظاهر آن چهره پیریشان همه صحبتش او را مبهوت و متعجب ساخت. سپس با اندوه و غم خواری صادقانه که آثار آن در چهره اش منعکس شد نزدیک پی‌یر رفت و بطرف او خم شد درحالی که دست پی‌یر را بدست می‌گرفت گفت:

-Eh bien, nous sommes tristes. Vous aurai-je fait de la peine? Non, vrai, avez-vous quelque chose contre moi? (۲)

دوباره پی‌یر از اندکی سکوت از پی‌یر پرسید:

-peut - être rapport à la situation? (۳)

پی‌یر جواب نداد اما با محبت به چشم فرانسوی نگریست. این ابراز همدردی مطبوع و خوش آیند پی‌یر بود:

-Parole d'honneur, sans parler de ce que tje Uous dois, j' ai de l'amitié pour vous. Puis-je faire quelque chose pour Uous? Disposez de moi, C'est à la vie et à la mort. (۴)

سروان درحالی که روی سینه اش می‌کوفت گفت:

- C'est la main sur le coeur que je vous le dis (۵)

پی‌یر گفت:

- Mercil (۶)

سروان مانند آن موقعی که دانست منزل را بزبان آلمانی چه می‌گویند به پی‌یر خیره شد ولی یکمرتبه چهره اش بدرخشیدن آمد و درحالی که دو کیلاس را از شراب پی‌یر می‌گردشادمان فریاد کشید:

-Ah, dans ce cas je bois à notre amitié

پی‌یر جام را برداشت و آنرا سر کشید. رامبال نیز جام خود را تا آخر نوشید، باردیگر دست پی‌یر را فشرد و اندیشتنک و انسرده آرنجها را بهمیز تکیه داد و گفت:

۱ - خوب، يك شیشه دیگر از این بردوی مسکوی، ها؟ مورل، يك بطری کوچک دیگر برای ما کرم خواهد کرد! مورل!

۲ - خوب، ما نمکین شده‌ایم... آیا من شما را اندوهگین ساختم؟ نه، حقیقه شما مخالفی بامن ندارید؟

۳ - شاید با اوضاع ارتباط دارد؟

۴ - بشراقتم سوگند، صرف نظر از اینکه من مرهون لطف شما هستم، دردم هم محبت شما جا کرده است. آیا من نمیتوانم کاری برای شما انجام دهم؟ بمن اعتماد داشته باشید! من تا پای جان حاضریم!

۵ - دستم را روی قلبم می‌گذارم و این حرف را می‌زنم.

۶ - متشکرم!

۷ - آه! در این صورت من در راه دوستی خودمان می‌نروم!

Oui, mon cher ami, voilà les caprices de la fortune. Qui m'aurait dit que Je serai soldat et capitaine de dragons au service de Bonaparte, comme nous l'appellions jadis. Et cependant me voilà à Moscou avec lui (۱)

پس اندوهناك و شمرده شمرده چون کسیکه میخواهد داستانی مفصل را حکایت کند چنین گفت:

—Il faut vous dire, mon cher, que notre nom est l'un des plus anciens de la France. (۲)

سروان با ساده لاسوخی خاص فرانسویان صریح و بی تکلف تاریخ نیاکان خود و داستان کودکی و جوانی و دوران مردی خود و وضع خانواده و اموری مالی خود را برای پییر حکایت کرد. بدیهی است که (۲) «Ma pauvre mère» در این داستان نقش مهمی را بازی میکرد.

سروان در حالیکه رفته رفته بیشتر بنشاط میآمد، میگفت:

—Mais tout ça ce n'est que la mise en scène de la vie, le fond c'est l'amour. L'amour! Ne'st ce pas mr pierre Encore un Verre? (۴)

پییر باز جام خود را سر کشید و جام سوم را برای خود ریخت.

سروان گفت: —Oh! Les femmes. les femmes! (۵)

و در حالیکه با چشم نمناك و درخشان خود به پییر مینگریست در باره عشق و ماجراهای عشقی خویش سخن میگفت. شماره این ماجراها بسیار بود و هر کس بقیافه زیبا و از خود راضی این افسر مینگریست و شور و هیجان وی را هنگام حرف زدن درباره زنان میدید. سخنان وی را بسپهرت باور میکرد. اما هر چند تمام داستانهای عشقی را بهمال از آن صفت زشت و نفرت انگیزی که فرانسویان آنرا یگانه لطف شاهزانه و فریبندگی بیماند عشق میدادند خالی نبود معذک سروان داستانهای خود را با چنان اعتقاد و صداقت حکایت میکرد و آنچنان وانمود میساخت که تنها او توانسته است شهرتی و جذابیت عشق را دریابد و آنچنان هوس انگیز و فریبنده بتوصیف زنان میپرداخت که پییر گنجگوانه بسخنان او گوش میداد.

آشکار بود که آن عشقی که این فرانسوی از آن سخن میگفت نه از آن دلباختگی است ساده ای بود که زمانی پییر نسبت بهمسر خود احساس میکرد و نه از آن عشق رمانتیک سوزانی بود که او بناتاشا داشت. را بهمال این هردو عشق را بیک اندازه تحقیر میکرد (یکی از آنها را (۶) *l'amour des charretiers* امینداشت و دیگری را (۷) *l'amour des nignauds* عشقی که

۱ - آری، دوست عزیزم! هوسبازی های تقدیر را چه کسی میتواند بمن بگوید که من سرباز و سروان در اگون خواهیم شد و به بنایارث، که سابقا او را باین نام مینامیدیم، خدمت خواهیم کرد. ولی اکنون من با او در مسکو هستم.

۲ - عزیزم، باید بشما بگویم که نام خانوادگی مایکی از باستانی ترین نامهای فرانسه است.

۳ - مادر بیچاره من.

۴ - امانتنامه اینها تمام مقدمه ورود بصحنه زندگانی است، اصل زندگانی عشق است. عشق! مسپو پییر، چنین نیست؟ يك گیلای دیگر؟

۵ - او؛ زنان، زنان!

۶ - عشق سورچیها.

۷ - عشق املهان.

فرانسوی در مقابل آن سرتعظیم فروود میآورد بیشتر عبارت بود از رابطه غیر طبیعی با زن و ترکیب اعمال زشت و نفرت انگیزی که بعقیده وی جذابت اصلی را با احساسات میبخشید.

در مثل سروان داستان گیرنده عشق خود را بیک مار کیز دلربای ۳۵ ساله و در عین حال دلباختگی خود را بدختر وی که دوشیزای معصوم و جذاب و ۱۷ ساله بود نقل میکرد. مبارزه جوان مردی و نظر بلندی در میان مادر و دختر کار را بیجائی کشانید که مادر خود را فدا کرد و بعاشق خود گفت که با دختر من ازدواج کن و حتی اینک هم که مدتها بود از آن ماجرا میگذشت هنوز خاطره این عشق و دلباختگی سروان را بهیچان میآورد. سپس سروان داستانی را نقل کرد که در آن شوهر نقش عاشق را بازی می کرد و او (یعنی عاشق) نقش شوهر را ایفا مینمود. بعلاوه چند داستان مضحک از (۱) *souvenirs d' Allemande* که در آنجا بمنزل *unterkunt* میگویند و (۲) *Les maris mangent de la choux croust*، (۳) *Les jeunes filles sont trop blondes* حکایت کرد.

بالاخره آخرین داستان خود را که در لهستان روی داده بود و هنوز در حافظه وی جلوه داشت با حرکت های تند و جالب حکایت کرد. گفت که من یک لهستانی را از مرگ نجات دادم (بطور کلی در همه داستان های سروان نجات اشخاص از مرگ دخالت داشت) و این لهستانی همسر جذاب و دلربای خود را که (۴) *parisienne de coeui* بود بمن سپرد و خود بخدمت فرانسویان رفت. من خوشبخت بودم وزن لهستانی جذاب و فریبنده میخواست با من راه گریز بسپارد ولی علوطبع من با این امر مخالف بود و زن را بشوهرش پس دادم و بوی گفتم: (۵) *je, vous ai sauvé la vie, et je sauve votre honneur!* سروان هنگام تکرار این کلمات چشمش را مالید و حرکتی بخود داد، کوئی ضعیفی را که هنگام یادآوری این خاطره هیجان انگیز بروی چیره میشد از خود دور نمیسازد.

پی بردن حالیکه بدستانهای سروان گوش میداد، چنانکه اغلب در ساعات آخر شب و پس از تأثیر شراب پیش میآید، با آنچه سروان میگفت توجه داشت و تمام سخنان او را درک میکرد و در ضمن بسلسله ای از خاطرات شخصی خود که ناگهان بسببی در خیالش مجسم شد میآندیشید. پی ر هنگامیکه باین داستانهای عشقی گوش میداد، ناگهان عشق خود را بناتاشا بیاد آورد و در حالیکه بمنظر مختلف این عشق درمخیله خود توجه مینمود آنها را در خیال با داستان های رامبال مقایسه میکرد. پی ر هنگامیکه بدستان مبارزه و وظیفه با عشق گوش میداد در مقابل خود تمام جزئیات آخرین برخورد خود را با معشوق خویش در کنار برج سوخارو آشکارا مجسم میساخت. در آن موقع برخورد مزبور در وی تأثیر عمیقی نکرد. پس از آن برخورد هم حتی یکبار بیاد ناتاشا نیفتاد. اما اینک تصور میکرد که این برخورد حاوی مطلبی بسیار مهم و شاعرانه بوده است.

«پیتر کیریلوچ، بیائید اینجا، من شمارا شناختم.» اینک کلماتی را که او گفته بود میشنید،

چشمها و لبخند و شب کلاه سفری و کلاه های زلفش را که از زیر آن بیرون آمده بود در برابر خود می دید.....

۱ - خاطرات آلمان

۲ - شوهرها سوپ کلم میخورند

۳ - دخترهای جوان فوق العاده بورهستند.

۴ - قلباً پارسی.

۵ - من شمارا از مرگ نجات دادم و حال شرافت شمارا نجات میدهم.

و در تمام اینها نکته‌ای گیرنده و هیجان‌انگیز می‌یافت.

سروان پس از آنکه داستان خود را درباره آن زن لهستانی جذاب پایان رساند از پی‌یر سؤال کرد که آیا او در خود حسی را شبیه به افکاری در راه عشق و رشک و حسادت بشوهر قانونی یافته است.

پی‌یر در نتیجه این سؤال بخود آمد، سر برداشت و متوجه شد که بیان افکاری که او را بخود مشغول داشته ضرورت دارد. پس توضیح داد که از عشق بزن مفهوم دیگری را استنباط می‌کرده است. پی‌یر گفت که من در تمام عمر خود تنها یک زن را دوست داشته‌ام و دوست دارم و این زن هم هرگز نمیتواند بمن تعلق گیرد.

سروان گفت :

— Tiens! (۱)

دوباره پی‌یر توضیح داد که من این زن را از اوان کودکی او دوست داشته‌ام اما هرگز جرأت نداشتم تا درباره عشق او بیاندیشم زیرا آن دختر فوق‌العاده جوان بوده و من نیز پیری نامشروع و بدون نام بوده‌ام. بعدها نیز که شخصیت و ثروتی یافتم باز جرأت اندیشیدن درباره این دختر را نداشتم، زیرا فوق‌العاده او را دوست میداشتم و او را فوق تمام جهان میدانستم و در نتیجه وی را برتر از خود میدانستم.

پی‌یر چون باین قسمت از داستان خود رسید از سروان پرسید:

— آیا شما این مسائل را درک می‌کنید؟

سروان با حرکت دست بیان کرد که در هر حال خواهش می‌کنم بدانستان خود ادامه دهید.

سروان زیر لب گفت:

— L'amour platonique, les nuages... (۱)

معلوم نبود که تأثیر شراب و یا احساس لزوم گشودن عقده دل و یا این اندیشه که این مرد هیچ‌یک از بازیگران داستان او را نمی‌شناسد و نخواهد شناخت یا تمام این عوامل باهم موجب شد که پی‌یر باز بان الکن خود و چشمهای مرطوب و درخشان در حالیکه بنقطه دور می‌نگریست تمام سرگذشت خود و ازواج خویش و داستان عشق ناتاشا را بهترین دوست خود و خیانت ناتاشا را بنامزدش و دوستی خود را بناتاشا برای سروان حکایت کند. پی‌یر بواسطه سئوالات رامبال تحریک شد و حتی آنچه که در آغاز پنهان می‌کرد یعنی اصل و نسب اش را فی و حتی نام خویش را افشانمود.

این قسمت از داستان پی‌یر که وی بسیار ثروت مند است و ده کاخ در مسکو دارد و تمام اموال و دارائی خود را رهساخته و از مسکو بیرون رفته و بانام مستعار در شهر مانده است بیش از همه سروان را متعجب می‌ساخت.

ایشان دیر شب باهم بخوابان رفتند شب گرم و روشنی بود. در طرف چپ خانه انعکاس نخستین حریق شهر مسکو که در محله پتروکا آغاز شد میدرخشید. در طرف راست هلال باریک ماه بر فراز آسمان ایستاده بود و در مقابل ماه آن ستاره دنباله دار روشن که پی‌یر آن روز در روح خود با عشق خویش مربوط می‌ساخت متعلق بود. گراسیم و آشنپ فرانسوی کنار در ایستاده بودند. خنده و گفتگوی

ایشان بزبانی که برای یکدیگر نامفهوم بود بگوش میرسید. آنان نیز بانمکاس حریق که در شهر پرتو انداخته بود مینگریستند.

آتش سوزی های کوچک و مختصر که از بیننده فاصله بسیار داشته باشد در شهر عظیم هیچ وحشت ندارد.

پی یر هنگام تماشای آسمان بلند و پرستاره و آن ماه و ستاره دنباله دار و انعکاس حریق هیجان و رفتی شادی بخش در خود مشاهده میکرد و باخود میگفت: «چقدر زیباست! دیگر چه چیز لازم است؟» ناگهان بیاد آنچه قصد انجام آن را داشت افتاد، سرش کج رفت، حالش بهم خورد و بنرده تکیه کرد تا بر زمین نیفتد.

پی یر بدون وداع از دوست جدید خود با قدمهای سست از در دور شد و باطاق پر کشته روی نیمکت دراز کشید و فوراً بخواب رفت.

ساکنان مسکو که پیاده و سواره از شهر میگریختند و قشونی که در حال عقب نشینی بود از جاده های مختلف نخستین انعکاس حریق را که روز دوم سپتامبر برپاشد با احساسات گوناگون میگریستند. آنشب کاروان ارابه های راستوفنادر می تیشی توقف کرد. ایشان روز اول سپتامبر بقدری دیر حرکت کردند و باندازه ای در انتظار اشیاء ضروری که خدمتکاران رادربی آنها میفرستادند ماندند و جاده باندازه ای از ارابه ها و افراد قشون پر بود که ناچار مصمم شدند آنشب رادربنچ ورستی مسکو بیتوته کنند. صبح روز بعد نیز دیر از خواب برخاستند و باز باندازه ای بیچاره صرف وقت کردند که توانستند فقط تاهی تیشی بزرگ برسند. ساعت ده شب افراد خانواده راستوف و مجروحینی که بسا ایشان سفر میکردند همه در حیاطها و کلبه های قریه بزرگ منزل گزیدند. خدمتکاران و کالسکه چپان راستوفها و گماشته های مجروحین پس از آنکه وضع از بابان خود را مرتب ساختند و شام خوردند، علیق آسمان را دادند و بهشتی رفتند.

در کلبه مجاور آجودان مجروح رایوسکی بادست له شده خوابیده بود و دردی وحشتناک داشت چنانکه صدای ناله وقت انگیزش پی در پی بگوش می رسید و این ناله ها در تاریکی شب پائیزی وحشتناک نطنین میافکند. شب اول این آجودان در همان حیاطی که راستوفها اقامت کرده بودند خوابید. گفتس میگفت که نتوانسته است از ناله های اولحظه ای چشم بهم گذارد و در می تیشی تنها به منظور دورتر بودن از این مجروح در بدترین کلبه ها منزل گرفت.

یکی از خدمتکاران در تاریکی شب از فراز کالسکه های بلندی که مقابل هشتی ایستاده بود انعکاس حریق دیگری را مشاهده کرد. انعکاس حریق اول مدت ها بود که دیده میشد و همه میدانستند که می تیشی کوچک که قزاقهای مامونوف آن را آتش زده اند میسوزد. گماشته گفت:

— برادران! این هم يك حریق دیگر.

از این سخن توجه همه بانعکاس حریق معطوف گشت.

— میگفتند که قزاقهای مامونوف می تیشی کوچک را آتش زده اند.

— می تیشی کوچک؟ نه، این می تیشی نیست، دورتر از آنجاست.

— نگاه کن، مثل اینکه حریق در مسکوست.

دوتن از خدمتکاران از هشتی یائین آمدند و از کالسکه‌ها بالا رفتند و در جای کالسکه‌چی نشستند.

— این حریق در طرف چپ است! می‌تیشی آنجاست، اما این حریق در طرف دیگر است.
چند نفر دیگر هم بایشان پیوستند.
یکی گفت:

— نگاه کن، شعله‌پی در پی فروزانتر میشود. آقایان! این حریق در مسکوست، یا سوشچوسکایا یا را کوژسکایا آتش گرفته.

باین تذکر کسی جواب نداد و همه مدتی مدید خاموش بشعله‌های حریق دوم که در مسافت دور دیده میشد و هر دم توسعه مییافت مینگریستند.

خدمتکار پیر کنت بنام دانیلوتر نتیج بطرف جمعیت آمد و بر میشکا بانک زد و گفت:
— ولگرد! کجارا تماشا میکنی؟... کنت خدمتکاران را میخواند و هیچکس آنجا نیست، برو لباسه‌ها را جمع کن!
میشکا گفت:

— من بدنیا ل آب آمده بودم.

یکی از خدمتکاران گفت:

— دانیلوتر نتیج! عقیده شما چیست؟ این حریق در مسکوست؟

دانیلوتر نتیج جواب نداد و دوباره همه مدتی خاموش شدند. انعکاس شعله آتش پیوسته افزوده میشود و پی در پی بیشتر وسعت مییافت.

در این میان کسی گفت:

— خدایا رحم کن!... بادو هوای خشک.. •

— نگاه کن! چقدر شعله‌ها افزوده شده. اوه، خداوند! حال دیگر شعله‌ها در هوا دیده میشود.

خدایا! بما گناهکاران رحم کن!

— نترس! آتش را خاموش میکنند!

صدای دانیلوتر نتیج که تا آن لحظه خاموش بود بگوش رسید:

— چه کسی آن را خاموش میکند؟

پس شمرده و با تأمل گفت:

— برادران! مسکو آتش گرفته! مادر عزیز ما...

صدایش در گلو شکست و بشیوه پیران بهق هق افتاد. پنداشتی همه ایشان در این انتظار بودند تا بتوانند مفهوم این انعکاس حریق را دریابند. در این ضمن صدای آه و ناله و هق هق خدمتکار پیر در میان کلمات دعا بگوش میرسید.

خدمتکار بر گشت و بکنت خبر داد که مسکومیسوزد. کنت جبۀ خواش را پوشید و برای تماشای حریق بیرون آمد. سونیا و مادام شوس نیز که هنوز لباس خود را از تن بیرون نکرده بودند بدنبال او آمدند. فقط ناتاشا و کنتس در اطاق ماندند. پتیادیکر با خانواده خود نبود. او باهنگ خود به تروئیته‌سا رفته بود.

کنتس بشنیدن خبر حریق مسکوبگریه افتاد. ناتاشا که رنگ باخته با چشمهای بی حرکت زیر شمایل روی نیمکتی (در همانجا که هنگام ورود نشست) نشسته بود بسخنان پدر توجه نداشت. بلکه بصدای ناله خاموشی ناپذیر آجودان مجروح گوش میداد که با وجود فاصله سه‌خانه باینجامیرسید. سونیا پس‌مازده و بیمناک از حیاط مراجعت کرده گفت:

— آه! چه وحشتناک است! تصور میکنم که تمام مسکو میسوزد، انعکاس حریق عظیم است! ناتاشا! حال نگاه کن! از پنجره دیده میشود.

سونیا ظاهر آ میل داشت با این سخن توجه دختر عمویش را منحرف نماید. اما ناتاشا چنان بسوی نگریست که گوئی آنچه میشوند درک نمیکند و دوباره چشمه‌ها را بگوشۀ بخاری دوخت. ناتاشا از صبح آن روز یعنی از همان موقع که سونیا با وجود تعجب و خشم بسیار کنتس بدون سبب آشکاری لازم دانست مجروح شدن شاهزاده آندرو و وجود او را در میان کاروانیان خودشان بناتاشا اطلاع دهد، در این حالت بهت و گیجی بر سر میبرد. کنتس بطرزی بیسابقه بر سونیا خشمگین شد. چنانکه سونیا بگریه افتاد و تقاضای عفو و بخشایش کرد و از آن پس پنداشتی برای جبران خطای خویش لحظه‌ای از مراقبت و مواظبت دختر عموی خود غافل نیست.

سونیا گفت:

— ناتاشا! نگاه کن، چه حریق وحشتناکی!

— ناتاشا پرسید:

— چه میسوزد! آخ، آری! مسکو!

ناتاشا ظاهر آنخواست با عدم توجه بحریق سونیا را بر نجانند و ناچار برای رهائی از دست وی سر را بطرف پنجره برگرداند ولی چنان بخارج نگریست که بیشک نمیتوانست چیزی را مشاهده کند و دوباره بجای سابق خود نشست.

سونیا گفت :

— تو که چیزی را ندیدی!

ناتاشا بالحن ملتهمی گفت :

— نه، حقیقه دیدم .

کنس و سونیا دریافتند که برای ناتاشا فعلا نه مسکو و نه حریق مسکو و نه هیچ چیز دیگری در جهان دارای اهمیت نیست.

کنت دوباره پشت تجیر رفت و در بستر دراز کشید . کنس نیز برخاسته نزد ناتاشا رفت و مانتد مواقعی که دخترش بیمار بود دستی بسوی کشید، بعد کوئی برای تشخیص اینکه ناتاشا تب دارد یا نه لبانش را به پیشانی او گذاشت و او را بوسیده گفت :

— تو از سرما رنج میبری؟ سراپایت می لرزد؟ بهتر است در بستر دراز بکشی!

ناتاشا گفت :

— در بستر دراز بکشم؟ آری، خوب، دراز می کشم، هم اکنون در بستر دراز می کشم .

ناتاشا از همان موقع که دانست شاهزاده آندره سخت مجروح شده و کالسهی حامل او همراه ایشان حرکت میکند، فقط در دقیقه اول پی در پی سؤال میکرد : چگونه؟ کجا؟ آیا جراحت او خطرناک است؟ و آیا میتواند او را ببیند؟ اما پس از آنکه بناتاشا گفتند که دیدن شاهزاده آندره برای او مقدور نیست و با آنکه جراحتش سخت است جان او در خطر نیست ظاهراً آنچه در این باره می شنید باور نمی کرد امام مطمئن بود که هر چه بیشتر اصرار کند همان جواب را خواهد شنید و بدینجهت از سؤال کردن و سخن گفتن صرف نظر کرد و تمام راه را با چشمهای درشت و گشاده خود که کنس آن را خوب میشناخت و از حالت آن بسیار بیم داشت در گوشه کالسه بی حرکت نشست و اینک نیز همچنان که در لحظه اول روی این نیمکت نشست روی آن نشسته بود ولی کنس بخوبی میدانست که او در تفکر است و در عالم اندیشه مشغول اتخاذ تصمیمی است اما کنس نمیدانست که آن تصمیم چیست و عدم اطلاع از آن او را شکنجه میداد و بو حشت می انداخت .

— ناتاشا، لبامت را بکن، عزیزم! در تخت خواب من بخواب!

تنها بستر کنس روی تخت خواب گسترده بود. مادام شوس و دودوشیزه دیگر ناچار بودند روی یونجه ها بخوابند.

ناتاشا خشمناک گفت :

— نه، ماما! من روی زمین می خوابم.

و در اینحال بسوی پنجره رفت و آنرا کشود .

ناله های آجودان از پنجره گشوده واضحتر بگوش میرسید. ناتاشا سراز پنجره بیرون برد و هوای مرطوب را استنشاق کرد . کنس میدید که چگونه گردن باریک او از بغضی که گلوش را گرفته می لرزد و بچارچوب پنجره می خورد. ناتاشا میدانست که این ناله از شاهزاده آندره نیست ، بعلاوه میدانست که شاهزاده آندره در همان ساختمانی که اقامتگاه ایشان است در کلبه ای آنسوی دهلیز بستری است. اما این ناله وحشتناک و مداوم او را بگریه و امید داشت. کنس نگاهی با سونیارد و بدل کرد و در حالیکه آرام آرام بشانه ناتاشا دست میزد گفت :

- بخواب، عزیزم، بخواب، خوب! بخواب!

ناتاشا درحالیکه شتابان لباسش رامیکند و بی اختیار بندهای زیرپیراهنی خود را پاره نمیکرد گفت :

- آخ، آری... الان، الان میخوابم.

ناتاشا پس از آنکه لباس از تن درآورد و جامه خواب پوشید پاهارا زیرخود جمع کرد و درمیان بستر گسترده روی زمین نشست و طره های کوتاه و باریک کیسوان خود را روی سینه انداخته بیافتن آن پرداخت، انگشتهای دراز و باریک و کار آزموده اش ماهرانه کلاله های کیسوان را جدا میکرد و میبافت و بهم میبست. ناتاشا بر حسب عادت گاهی سر را بیک سمت و زمانی بسمت دیگر حرکت میداد، اما چشمهای کشوده و تبدارش بی حرکت پیش رو مینگریست. چون کار بافتن کیسوان پایان رسید ناتاشا آرام روی پتوئی که روی یونجه گسترده بود، نزدیک در کلبه دراز کشید.

سونیا گفت :

- ناتاشا، تو توسط بخواب !

ناتاشا گفت :

- من همینجا میخوابم !

پس باخشم و اندوه بسخن خود افزود :

- آخر شما هم بخوابید !

و چهره را در میان بالشها مخفی کرد .

کنتس و مادام شوس و سونیا با شتاب لباس از تن بیرون کردند و در بستر دراز کشیدند . یک چراغ کوچک در اطاق میسوخت . اما حیاط از پر تو حریق می تیشی کوچک که تا آنجا دو ورست فاصله داشت روشن بود . هیاهوی شبانه مردم از مهخانه آنسوی خیابان که قزاقهای مامونوف آنرا نیمه ویران کرده بودند و صدای ناله خاموش نشدنی آجودان مجروح بگوش میرسید .

ناتاشا مدت مدیدی بصداهائی که از خانه و خارج بگوشش میرسید . گوش میداد حرکتی نمی کرد . نخست صدای دعا و آه های مادرش و صدای قرچ قرچ تخت خواب او را میشنید و بخرخر آ میخند و باصفیر آشنای مادام شوس و تنفس آرام سونیا توجه داشت. در این میان کنتس ناتاشا را خواند و ولی ناتاشا بوی جواب نداد.

سونیا آهسته جواب داد :

- ماما! بنظر من خوابیده .

کنتس اندکی خاموش شد . پس دوباره ناتاشا را خواند اما دیگر هیچکس با جواب نداد.

اندکی پس از آن ناتاشا صدای تنفس موزون مادرش را شنید و با آنکه پای کوچک و برهنه اش از زیر لحاف بیرون آمده و از سرما روی زمین لغت نازا داشت، از جای خود نمیجنبید.

زنجیره ای که پنداشتی پیروزی خود را بر تمام جهان جشن گرفته است ، در شکافی جیرجیر میکرد .

از مسافت دوری بانك خروسی شنیده میشد. و خروس دیگری در آن نزدیکی او را جواب

میداد . دیگر فریاد و هیاهوی میخانه خاموش شده بود و تنها همان ناله آجودان بگوش میرسید.

ناتاشا از بستر برخاسته آهسته گفت:

— سونیا! خوابیدی؟ ماما!

ناتاشا آهسته وبا احتیاط برخاست! بر سینه صلب ساخت وبا پاشنه پای برهنه و باریک و نرم و چابک خود آهسته روی کف سرد و چرکین اطاق برآم افتاد. الوارهای کف اطاق صدا میکرد. ناتاشا بسرعت قدم برداشت و چون ماده گربه‌ای چند گام دوید و دستگیره سرد در را گرفت. ناتاشا تصور میکرد که چیزی سنگین ضرباتی موزون و یکنواخت بتمام دیوارهای کلبه میکوبد. اما این صدا صدای قلب او بود که از ترس و وحشت و عشق می‌طپید و صدای طپش آن درگوشش منعکس میشد چنانکه کوئی قلبش میخواست متلاشی شود.

ناتاشا در را کشود و از آستانه در گذشت و بزمین مرطوب و سرد دهلین قدم گذاشت. سرمائی که ناتاشا را در بر گرفت وی را تازه و شاداب کرد. پای برهنه‌اش بمرد خفته‌ای خورد، از روی او پرید و در کلبه ای را که شاهزاده آندره در آن بستری بود گشود. این کلبه تاریک بود. در گوشه آن کنار تخت خوابی که چیزی روی آن قرار داشت، روی نیمکتی شمی پیهی بافتیله بلند و سیاه شده میسوخت.

ناتاشا از همان بامداد که خبر جراحات شاهزاده آندره را شنید و دانست که با کاروان ایشان همراه است تصمیم گرفت که قطعاً او را ملاقات کند. او نمیدانست که این ملاقات بچه‌جهت ضرورت دارد. اما میدانست که این ملاقات رنج آور خواهد بود و بهین سبب بیشتر بلزوم آن اعتقاد داشت. تمام روز را تنها باین امید گذراند که شب هنگام او را خواهد دید. اما اکنون که دقیقه دیدار فرارسیده بود ترس و وحشت از آنچه میدید ویرا فرا گرفت.

او چند رزشت و دگر گون شده؟ از او چه باقی مانده؟ آیا او هم مانند آن آجودان است که ناله‌اش خاموش نمیشود؟ آری، کاملاً مانند او است. شاهزاده آندره در خیال ناتاشا مظهر ناله و وحشتناک بود. ناتاشا چون جثه‌ای را در گوشه کلبه دید و زانوهای بالا آمده او را در زیر لحاف شانه‌های وی پنداشت در نظرش بدن قطعه قطعه شده و وحشت انگیزی مجسم شد و از ترس و وحشت توقف کرد، اما نیروئی مقاومت ناپذیر او را پیش میراند. پس با احتیاط یکی دو گام پیش گذاشت و خود را در میان کلبه کوچکی که از اشیاء انباشته بود یافت. در کلبه مرد دیگری (این مرد تیموخین بود) زیر شمایل روی نیمکت دراز کشیده بود و روی زمین دو نفر دیگر (دکتر و خدمتکار) خوابیده بودند. خدمتکار سر برداشت و در بستر نشست و آهسته چیزی گفت. تیموخین که از درد پای مجروحش رنج میکشید نخواهید بود و با چشمهای گشوده باین موجود عجیب که دختری با پیراهن سفید و نیم تنه خواب و شب کلاه بود مینگریست. کلمات بیمناک خدمتکار که خواب آلوده می‌رسید: «چه می‌خواهید؟»

برای چه اینجا آمدید؟» فقط موجب شد که ناتاشا زودتر بجانب آنچه در گوشه اطاق قرار داشت نزدیک شود. با آنکه جسم وحشت انگیز بود و بدن انسان شباهت نداشت معذک ناتاشا میخواست قطعاً آنرا مشاهده کند. ناتاشا از کنار خدمتکار گذشت. فتیله سوخته و ذغال شده شمع افتاد و او شاهزاده آندره را با دستهای گشوده از هم افتاده روی لحاف بهمان شکل که پیشتر همیشه دیده بود مشاهده کرد.

شاهزاده آندره تمییری نکرده بود، اما چهره سرخ شده از تب، گردن ظریف و کودکانه

که از یقۀ برگشته بیرون آمده و چشمهای درخشانی که مشتاقانه بناتاشا دوخته شده بود قیافۀ خاص
 کودکان معصوم را بوی میداد. ناتاشا هرگز شاهزاده آندره را با چنین قیافه ندیده بود. ناتاشا بوی نزدیک
 شد و با حرکت سریع اندام چابک جوان خود برانخواستاد .
 شاهزاده آندره لبخند زد و دستش را بجانب او دراز کرد .

از آن موقع که شاهزاده آندره درمرکز زخم بندی میدان کارزار بارادینو بهوش آمد تا کنون هفت روز میگذشت. او تقریباً تمام این مدت را بیهوش بود، تب شدید و آماس و چرك روده های آسیب دیده، بقیه د کتری که همراه مجروح بود، بیشك موجب مرك او میشد. شاهزاده آندره روز هفتم بامیل و رغبت يك قطعه نان را با چای خورد و د کتر متوجه شد که حرارت عمومی بدنش کاهش یافته است. شاهزاده نزد يك صبح بهوش آمد. نخستین روز پس از خروج از مسکو هوا بقدر کفایت گرم بود و شاهزاده را آن شب تا صبح در کالسکه گذاشتند. اما درمی تیشی مجروح خود تقاضا کرد که او را از کالسکه بیرون آورند و بوی جای بدهند. دردی که بواسطه انتقال مجروح بکلیه عارض وی شد سبب گردید که شاهزاده بلند بلند ناله کند و دوباره از هوش بیرون. چون مجروح را روی تخت خواب سفری خوابانند، او مدتی با چشمهای بسته به حرکت دراز کشیده بود. پس چشمش را کشود و آهسته گفت: «چای چه شد؟» توجه شاهزاده آندره بجزئیات زندگی د کتر را متعجب ساخت. نبض مجروح را گرفت و با تعجب و عدم رضایت دریافت که نبض او بهتر میزند. د کتر باینجهت از این وضع ناراضی بنظر میرسید که از تجارب گذشته خود باین نتیجه رسیده بود که شاهزاده آندره نمیتواند بزندگانی خود ادامه دهد و چنانچه اینك نمیرد، بیشك چندی بعدی باریج و درد بیشتر خواهد مرد. تیموخین، سرگرد هنگ شاهزاده آندره که بیمی سرخ داشت و در همان پیکار بارادینو پایش مجروح گشت و در مسکو بشاهزاده آندره محلق شد با همین کاروان راستوفا حرکت میکرد. با این دو مجروح يك طبیب و خدمتکار شاهزاده آندره و کالسکه چی او و دو مصدر حرکت میکردند.

بشاهزاده آندره جای داده شده، او حریصانه چای را مینوشید و با چشمهای تب آلوده به پیش روی خود، بجانب درمینگریست، پنداشتی میکوشد چیزی را درك کند و بیاد آورد.

— دیگر میل ندارم، تیموخین است؟

تیموخین روی نیمکت خود حرکتی کرد و بوی نزدیکتر شد و گفت:

— حضرت والا! من اینجا هستم.

— زخم تو چطور است؟

— زخم من؟ اهمیت ندارد! اما مال شما چگونه است؟

شاهزاده آندره باز بفکر فرو رفت، گوئی چیز را بخاطر آورده است.

پس گفت :

- اینجا میتوان کتاب تهیه کرد؟

- چه کتابی؟

- انجیل! من انجیل ندارم.

د کترو عده کرد آنرا برای او تهیه کنند و از وضع و حال شاهزاده آندره پرسش نمود. شاهزاده آندره با بییمیلی اما صمیم و منطقی بتمام سئوالات د کتر جواب داد و سپس گفت که بالش را در زیر او بگذارند زیرا وضع ناراحت و دردناک است. د کتر و خدمتکارش نلی که روی او افتاده بود برداشتند و در حالیکه از بوی تعفن شدید گوشت گندیده چهره درهم کشیده بودند بمعاینه جراحات و حشمتناک وی پرداختند. د کتر از چیز بی ناراضی و مضطرب بود، و تغییراتی در زخم بندی داد. بیمار را چنان برگرداند که ناله او دوباره برخاست و از درد باز آهوش رفت و بحال هذیان افتاد. شاهزاده آندره بی در پی میگفت که هر چه زود تر انجیلی برای او تهیه کنند و وزیر زانوهای او بگذارند.

او با صدای رقت انگیز میگفت:

- تهیه آن برای شما چه زحمت دارد! من این کتاب را ندارم. خواهش میکنم تهیه کنید و یک دقیقه آنرا زیر زانوهای من بگذارید.

د کتر برای شستن دست خود بدهلیز رفت و بخدمتکاری که آب بدستش میریخت گفت:

- راستی که شما وجدان ندارید. من فقط یک دقیقه مراقب نبودم. چه درد و حشمتناکی! تعجب

میکم که او چگونه این درد را تحمل میکند!

خدمتکار گفت :

- حضرت عیسی مسیح! من تصور میکردم که بالش را درست زیر او گذاشته بودیم.

برای نخستین مرتبه شاهزاده آندره دریافت که اکنون در کجاست و چه بر سرش آمده است و بخاطر آورد که مجروح شده بود و چگونه در آن موقع که کالسه در می تیشی توقف کرد تقاضا نمود او را بکلیه ببرند. بعد از درد بیهوش شد ولی باز دوباره در کلیه بهوش آمد، جای نوشید، سپس آنچه برایش پیش آمده بود بخاطر آورد و آنچه در محل زخم بندی هنگام مشاهده رنج و شکنجه مردی که از وی تنفر داشت روی داد و افکار سعادت بخش آن دقیقه را آشکارتر از تمام خاطرات دیگر در نظر مجسم ساخت و این افکار، اگر چه نا آشکار و نامعین بود ولی اینک دوباره روح او را مسخر کرد و او بخاطر آورد که اکنون با سعادت جدیدی آشناست و این سعادت با انجیل وجه مشترک دارد. باینجهت خواهش کرد که برای او کتاب انجیل را بیاورند. اما وضع ناراحت و رنج آور جراحات او و اجابا کردن مجدد وی دوباره افکار او را آشفته و درهم ساخت و برای مرتبه سوم در سکوت کامل شب باز بهوش آمد. همه در پیرامون او خفته بودند، زنجیره ای از آنسوی دهلیز جیر جیر می کرد، یک نفر در خیابان فریاد میکشید و آواز میخواند، سوسکه ها روی میز، روی شمایلی، روی دیوارها خش خش میکردند، مگس درشتی رزوز کمان گاهی خود را ببالش او میزد و گاهی گرد شعله شمع پیپی با فنبله دود کننده میگشت.

وضع روحی شاهزاده آندره با حالت روحی انسان سالم فسر ق داشت. انسان سالم معمولا فکر

میکند، احساس میکند و در آن واحد اشیاء بیشمار را بخاطر می آورد، اما قادر است تا یک رشته

افکار یا مظاهر را انتخاب نماید و تمام توجه خود را در اطراف آن افکار و مظاهر متمرکز سازد. انسان سالم میتواند هنگام ورود تازه واردی با طاق خود رشته افکار عمیق خود را بگسلد و پس از بیان عبارتی مؤدبانه بوی باز با اندیشه‌های خود بازگردد. از این لحاظ نیز وضع روحی شاهزاده آندره با حالت روحی يك انسان سالم تفاوت داشت. تمام قوای روحی او فعالتر و روشنتر از هر موقع دیگر بود اما بیرون از حدود اراده وی فعالیت میکرد. متنوعترین افکار و تصورات در آن واحد بروی چیره میشد. گاهی یکمرتبه اندیشه‌اش بسیار نیر و مند و عمیق، چنانکه هرگز در حال تندرستی چنان نبود، بکار میافتاد. اما ناگهان در وسط کار توقف میکرد و تصور و تجسم غیر منتظری جایگزین آن میشد چنانکه دیگر قدرت بازگشت بآن را نداشت.

شاهزاده آندره همچنانکه در کلبه خاموش نیمه تاریک افتاده بود با چشمهای گشوده و تب آلوده پیش رومینگرست و باخون میاندیشد: «آری، سعادت جدیدی را کشف کردم که نمیتوان آنرا از آدمی جدا کرد. این سعادت ماوراء نیروهای مادی و ماوراء تأثیرات مادی خارجی بر آدمی است، سعادت است که تنها با روح ارتباط دارد، سعادت عشق است! هر کس میتواند آنرا درک کند امانتها خداوند قادر است آنرا بشناسد و بصورت قانونی برای آدمیان تجویز کند. اما خداوند این قانون را چگونه وضع کرده است؟ چرا پسر...». ناگهان رشته این افکار گسیخته شد و شاهزاده آندره (نمیدانست در حالت هذیان یا در واقع) صدائی آهسته را بآهنگ خاموش نشدنی: «ای بی‌تی - پی‌تی - پی‌تی» و سپس «ای‌تی - تی» و باز «ای‌پی‌تی - پی‌تی - پی‌تی» و دوباره «ای - تی - تی» شنید. در همان حال شاهزاده آندره احساس کرد که روی صورت او بآهنگ این موسیقی آرام ساختمان اثری عجیبی از سوزنهای کوچک بسیار نازک با پوشال برافراشته میشود. با آنکه برایش دشوار بود احساس میکرد که باید با دقت و کوشش تعادل خویش را حفظ کند تا اینکه بنائی که برافراشته میشود واژگون نگردد. اما با این حال این کاخ واژگون میشد و لسی دوباره آهسته بآهنگ موسیقی موزون و آرام از نو قد بر میافراشت. شاهزاده آندره بخود میگفت: «توسعه مییابد! توسعه مییابد! بزرگ میشود و پیوسته توسعه مییابد!» هنگامیکه شاهزاده آندره باین تجویز گوش میداد و برافراشتن این کاخ سوزانی را که هر دم توسعه مییافت و رفیعتر میشد احساس میکرد، در لمحات روشنائی شمع دوائر سرخ رنگی در پیرامون شعله آن میدید و بخش‌بخش سوسکه‌ها و وزوز مگسی را که خود را ببالش و چهره او میزد می‌شنید. و هر دفعه که مگس بچهره او می‌نشست حس سوزانی را در او ایجاد مینمود. اما با تعجب بخود میگفت که چرا ضربات بال این مگس که حالا بکاخ برافراشته روی چهره‌ام می‌خورد آنرا ویران و واژگون نمیسازد. بجز اینها چیز مهم دیگری نیز وجود داشت. این چیز که در کنار در فرار داشت مجسمه ابوالهولی بود که او را زیر سنگینی خود میفشرد.

شاهزاده آندره با خود میگفت: «اما شاید این پیراهن منست که روی میز قرار دارد. اینهم پای منست، آنهم در اطاق است. اما چرا تمام اینها بسا این آهنگ ای پی‌تی - پی‌تی... ای تی - پی‌تی، ای پی‌تی - پی‌تی... هر دم بزرگتر و طولی‌تر میشود... پس است، خواهش میکنم موقوف کن، خاموش باش!» ناگهان دوباره افکار و احساساتش با وضوح فوق‌العاده بکار میافتاد.

اندیشه‌اش باز صریح و روشن جولان میکرد و بخود میگفت: «آری، عشق، امانه آن عشقی که برای پاداش با منظور خاصی تجلی میکند، بلکه آن عشقی که برای نخستین مرتبه، هنگامیکه در

حال مرگ دشمن خود را دیدم و با این حال او را دوست داشتم، احساس کردم من آن عشق و محبتی را احساس کردم که جوهر و ماهیت روح است و بر مراد و مقصود خاصی نیاز ندارد. اکنون نیز من این حس مسعود را درک میکنم. باید نزدیکان خود را دوست داشت، باید دشمن خود را هم دوست داشت. باید تمام مظاهر خداوند را دوست داشت.

ما کسی را در که نظرمان گرامی و ارجمند است نمیتوانیم با عشق انسانی دوست داشته باشیم اما دشمن را تنها با عشق یزدانی میتوان دوست داشت، و من نیز بهمین جهت چون دریافتم که آن مرد را دوست دارم، این اندازه شادمان شدم. عاقبت او چه شد؟ آیا او زنده است... اگر آدمی کسی را با عشق بشری دوست داشته باشد، ممکن است روزی آن عشقش بکینه و نفرت مبدل گردد اما عشق خدائی نمیتواند تغییر کند و هیچ چیز، حتی مرگ هم، نمیتواند آن را نابود سازد. این عشق جوهر و ماهیت روح است. من در عمر خود از مردم بسیاری نفرت داشتم. اما از میان تمام مردم هیچکس را با اندازه این دختر دوست نداشتم و در عین حال از هیچکس بقدر او متغیر نبوده‌ام. «پس ناتاشا را نه آنچنانکه پیش از این دیده بود. یعنی نه فقط با جذابت و فریبندگی که سبب سعادت و شادمانی او بود، بصورت زنده‌ای در خاطر مجسم ساخت. برای نخستین بار باروحیات او را پیش خود مجسم کرد. و احساسات ورنج و شرمساری و پشیمانی او را درک کرد. اینک برای نخستین مرتبه به تمام بی رحمی و قساوت امتناع خود از ازدواج با ناتاشا پی برد و تمام بیرحمی و قساوت قطع نامزدی خود را با وی احساس نمود. پس باخود گفت: «اگر برای من امکان داشت که تنها یکمرتبه دیگر او را ببینم و یکبار دیگر با آن چشمان نگاه کنم و بگویم...»

ای بی‌تی، ای بی‌تی، ای بی‌تی - ای بی‌تی - ای بی‌تی - بوم مگس خود را بیالش زد ... و توجه او ناگهان بجهان دیگری که در آن واقعیت با هذیان درهم میآمیخت معطوف گردید. در جهان خیال و بی‌بهره‌ی وی هنوز آن ساختمان پیوسته و وسعت مہیافت و بلند میشد، پیوسته چیزی در آن منبسط میگشت، هنوز هاله‌ی دایره‌شکل شعله شمع را احاطه کرده بود، هنوز آن شیئی سفید که در عین حال هم پیراهن بود و هم مجسمه‌ی ایوالمهول کنار در قرار داشت اما بجز اینها صدائی بگوش رسید و نسیم تازه‌ای با طاق وزید و ایوالمهول جدیدی ایستاده در مقابل در ظاهر گشت. این ایوالمهول چهره‌ی رنگ باخته و چشمهای درخشان همان ناتاشا را داشت که او هم اکنون درباره‌ی وی میاندیشید.

شاهزاده آندره درحالی که میکوشید این قیافه را از تصور خویش بیرون کند باخود میگفت: «اوه! راستی این هذیان دائمی چقدر دشوار ورنج آور است!» اما این چهره واقعیت داشت و رفته رفته باو نزدیک میشد. شاهزاده آندره میخواست دوباره بجهان سابق خود یعنی جهان افکار خالص باز گردد اما نمیتوانست، هذیان او را محیطی قدرت خود میکشید. صدائی آهسته با آهنگ موزن خود ادامه میداد و چیزی با سنگینی خود او را میفشرد و منبسط میشد، و لسی هنوز آن چهره عجیب در مقابل وی ایستاده بود. شاهزاده آندره تمام نیروی خود را جمع کرد تا بخود بیاید و حرکتی کرد و ناگهان صدائی در گوشش پیچید، چشمهایش تیره و تار شد و مانند کسی که در آب غوطه خورده است هوش خود را از دست داد. چون بپوش آمد ناگاه همان ناتاشای زنده که پیش از تسام مردم جهان میل داشت او را ببیند و با آن عشق جدید و پاک و خدائی که اینک برای او تجلی کرده بود ویرا دوست داشته باشد، در مقابلش زانو زده بود. شاهزاده آندره دریافت که این ناتاشا حقیقی و زنده است و از حضوری تعجب نکرد اما در دل شادمان شد. ناتاشا زانو زده بود و بی‌مناک اما بهر کت (چون نمیتوانست

حرکت کند) بوی مینگریست و از ناله و زاری خویش جلو گیری میکرد. چهره‌ای رنگ باخته و بیحرکت داشت. تنها آرواره او میلرزید.

شاهزاده آندره آسوده نفسی کشید و تبسمی کرد و دستش را دراز کرده گفت : شما هستید؟ چه سعادت!

ناتاشا تند اما محتاط باز او بجانب او حرکت کرد و با احتیاط دست او را گرفت، صورتش را به دست شاهزاده آندره نزدیک کرد و آرام و ملایم آنرا بوسید.
پس سر برداشت و بوی نگریست و آهسته گفت:

— ببخشید! مرا ببخشید!

شاهزاده آندره گفت :

— من شما را دوست دارم.

— ببخشید...

— چه را ببخشم؟

ناتاشا آهسته و بریده، چنانکه صدایش بزحمت شنیده میشد میگفت :

— برای آنچه انجام... داده ام مرا ببخشید!

و با این سخن پی در پی دست شاهزاده آندره را بوسید.

شاهزاده آندره صورت او را بلند کرد، چنانکه توانست بچشم او بنگرد، پس گفت:

— من ترا بیشتر و بهتر از پیش دوست دارم.

این چشمها که غرق در اشک سعادت بود با حجب و غم خواری شادمانه و عاشقانه بوی مینگریست. چهره‌ها و رنگ باخته ناتاشا بالهای متورم نه تنها نازیبیا بود بلکه زشت و وحشت انگیز بنظر میرسید. اما شاهزاده این چهره را نمیدید، بلکه چشمهای درخشنده‌ای را مشاهده میکرد که بسیار زیبا بود. از پشت سر ایشان صدای گفتگویی شنیده شد.

پیتر خدمتکار که در این حال بیدار شده بود کتر را بیدار میکرد. تیموخین که در تمام مدت از درد پا بخواب نرفته بود از همان آغاز آنچه روی داد دیده بود و در حالیکه بدن عریان خود را با پتو مپوشاند روی نیمکت کز کرده بود.

دکتر از بستر خود برخاسته گفت :

— چه خبر است، این چه وضعی است؟ خانم، خواهش میکنم از اینجا بروید!

در همین موقع خدمتکاری که کنتش بجستجوی دخترش فرستاده بود در کلبه را کوفت.

ناتاشا چون کسیکه شب بی‌اراده از بستر برمیخیزد و در خواب راه می‌رود از کلبه خارج شد و به اطاق خود برگشته زاری کمان روی بستر افتاد.

از آن روز به بعد ناتاشا در تمام مدت مسافرت در تمام توقفها و پیتوته‌ها از بالکونسکی مجروح دور نمیشد و طبیب ناگزیر اعتراف کرد که چنین ثبات و پایداری و چنین مهارت رادر پرستاری از مجروح از دختری انتظار نداشته است.

هر چند این اندیشه که ممکن است شاهزاده آندره در راه روی دست دخترش بمیرد (حادثه‌ای که بنا بگفته دکتر بسیار محتمل بود) برای کنتس وحشتناک بود، با این حال نمیتوانست با ناتاشا

مخالفت نماید . اگرچه در نتیجه این ارتباط نزدیک که در این مدت میان شاهزاده آندره مجروح و ناتاشا برقرار شد چنین بنظر میرسد که در صورت بهبود حال شاهزاده آندره رابطه سابق میان دو نامزد تجدید خواهد شد، ولی در این باره هیچ کسی سخنی نمیگفت و مخصوصاً ناتاشا و شاهزاده آندره از آن بحثی نمیکردند زیرا مسئله حل نشده یعنی مرگ و حیات که نه تنها بر فراز سربالکونسکی معلق بود بلکه تمام روسیه را در زیر نفوذ و سیطره خود داشت همه تصورات و پیش بینی های دیگر را تحت الشعاع قرار میداد .

پی‌یر روز سوم سپتامبر دیر از خواب برخاست. سرش درد میکرد. جامه‌ای که با آن خفته بود پیکرش را در هم میفشرد و میآزرد، درروانش آگاهی مبهمی از عمل شرم آور شب پیش وجود داشت. این عمل شرم آور گفتگوی او در شب گذشته با سروان رامبال بود.

ساعت یازده صبح بود، اما هوای حیاط هنوز تیره و تاریک بنظر میرسید.

پی‌یر برخاست و چشمش رامالید و چون طپانچه را بافتاد که کار آن که گرامیم دوباره روی میز تحریر گذارده بود مشاهده کرد. ناگهان دریافت که اکنون در کجاست و امروز چه کاری در پیش دارد.

پی‌یر با خود گفت:

آیا کار من دیر نشده است؟ نه، بیشک او زودتر از ساعت ۱۲ وارد مسکون خواهد شد. پی‌یر بخود اجازه نمیداد تا درباره آنچه میخواست انجام دهد بیندیشد اما اشتاب میکرد که هر چه زودتر بعمل بپردازد.

پی‌یر شولا را بدوش انداخت و طپانچه را بدست گرفت و خواست از در خارج شود اما در این حال برای نخستین بار باین فکر افتاد که چگونه باید در خیابان این اسلحه را حمل کند زیرا پنهان ساختن طپانچه بزرگ‌تر از چیزی بود و بنا بر این بدون جلب توجه نمیتوانست طپانچه را بکمر ببندد و نه میتوانست در زیر بغل نگه‌دارد. بعلاوه طپانچه خالی بود و پی‌یر فرصت پر کردن آنرا نداشت. پی‌یر هر چند بارها هنگامیکه درباره طرز اجرای نقشه خود میاندیشید باین نتیجه رسیده بود که اشتباه اصلی دانشجویی که در سال ۱۸۰۹ قصد جان ناپلئون را کرد این بود که خواست او را باختن بقتل برساند ولی معذک بخود گفت: «تفاوت ندارد، دشمن را بکار میبرم.» اما پنداشتنی هدف اصلی پی‌یر اجرای نقشه ساخته و پرداخته‌ی نیست بلکه میخواهد بخود نشان دهد که از قصد و منظور خود سر باز نزده و آنچه از دستش برآید در راه اجرای آن انجام خواهد داد. پس شتابان دشنه‌ای را که از کندی دنده دنده شده بود و غلاف سبز داشت از زیر جیب و خاروا باطپانچه آنرا خریده بود برداشت و زیر جلیقه خود پنهان ساخت.

پی‌یر کسر شولا را بست و کلاهش را بر سر گذاشت، در حالیکه میکوشید توجه دیگران را بخود جلب نکند و با سروان مصادف نشود. دهلیز را پی‌یموده بخیابان رفت.

حریق که عصر روز پیش بابی اعتنائی بدان مینگریست در مدت شب بمیزان قابل ملاحظه افزایش یافته بود. دیگر ازجهات مختلف مسکو آتش زبانه میکشید و محله های کارتنی ریساده زامسکوارچه ، گاستینی دور ، پوارسکایا ، قایقه های روی رودخانه مسکو و بازارچوبی کناریل دارو گومیلوف باهم میسوخت .

راه پی یر از پس کوچه های محله پوارسکایا ومیدان آربات ومقابل کلیسای نیکلایاولنی میگذشت که مدت ها پیش درعالم خیال محلی رادرکنار آن برای اجرای قصدومنظورخویش درنظر گرفته بود. بوی دود وسوختگی از همه طرف استشمام میشد. پی یر گاهی بروسهائی که قیافه های ناراحت و محجوب داشتند وزمانی بفرانسویانی که ازوسط خیابان حرکت میکردندوچنین مینمودند که درشهر منزل ندارند بلکه دراردوگاه زندگانی میکنند تصادف میکرد . هم روسهاوهم فرانسویان باشگفتی به پی یر مینگریستند . صرناظر از اندام بزرگ وفرقه قیافه عجیب وفکور و ناراحت و مضطرب و هیکل تنومندش روسها باین جهت بوی مینگریستند که نمیتوانستند دریابند که این مرد از کدام طبقه است و فرانسویان مخصوصاً باینجهت شگفت زده اورا بدرقه میکردند که برخلاف دیگر روسیان که بیمناک وکنجکاویدیشان نگاه میکردند ، بآنان توجهی نداشت . سه نفر فرانسوی کنار درخانه ای باچند نفر روسی که زبان ایشان رانمیدانستند کشمکش داشتند ولی چون پی یر رادیدند اورا متوقف ساختند وازوی پرسیدند که آیا اوزبان فرانسه میداند یا نه ؟

پی یر سر را بعلاوت نفی حرکت داد وهمچنان براه خود رفت. درکوچه دیگری قراولی که در کنار جمعی سبزی ایستاده بود بجانب او فریاد کشید و پی یر فقط آنگاه که بانک نگهبان تکرارشده صدای اسلحه ای که بدست گرفت شنید دریافت که اومیباید ازطرف دیگر خیابان برود. پی یر بهیچ چیز دراطراف خود توجه نداشت وتنها با قصد ونقشه خود چون کسی که چیزی وحشتناک وغریب و بیگانه راباشتاب وترس باخود حمل میکند سرگرم بود، کوئی از تجربه شب گذشته خویش عبرت گرفته بود و بیم داشت مبادا آنرا کم کند. اما مقدری پی یر این نبود که خودرا با روحیه صحیح وسالم بآن محلی که رهسپار آنجا بود برساند. بعلاوه اگر در راه معطل نمیشد باز ممکن نبود که اوبقصدومنظور خویش نائل آید ، زیرا ناپلئون چهار ساعت پیش از دروازه دارو گومیلوف وارد شده وازمیدان آربات بکرملین رفته بود ودراینوقت باقیافه عبوس درد فتر کار تزار در کاخ کرملین نشسته و امر مفصلی صادر میکرد تا بیدرنک برای خاموش ساختن حریق وجلو گیری از غارت وچپاول و آرام کردن ساکنان شهر اقدام کنند . اما پی یر این مطلب رانمیدانست ومستغرق در اندیشه خود بود و مانند مردمی که بسماجت وسر سختی بکار غیر ممکن میپردازند از تصمیم خود رنج میبرد . نه بواسطه دشواری کار بلکه بمناسبت عدم تناسب آن با طبیعت خویش ناراحت بود . پی یر از این بیم که مبادا در آن لحظه قاطع سست شود ودر نتیجه عزت نفس خودرا ازدست بدهد رنج میکشید . پی یر هر چند بآنچه در پیرامونش میگذشت توجه نداشت . با اینحال از روی غریزه راه خودرا مییافت وبی آنکه خطا برود از پس کوچه هائی که اورا بمحله پوارسکی میرساند پیش میرفت .

بهمان اندازه که پی یر به پوارسکی نزدیک میشد بهمان نسبت دود پیوسته غلظت و ترو متکاثف تر میشد ، چنانکه دیگر هوا از گرمی وتابش حریق گرم شده بود . گاهی از پشت بام خانه ها زبانه های آتش بسوی آسمان میرفت. پی یر در خیانتها بامردمی که در حال اضطراب بودند مصادف

میشد و هر چند احساس میکرد که در پیرامونش عملی خارق العاده انجام میگردد با این حال نمیدانست که بطرف آتش سوزی پیش میرود. هنگامیکه از راه باریکی در مقابل زمین بیاضی میگذشت که يك طرف آن خیابان پوارسکی و در سمت دیگر آن باغ شاهزاده گروزینسکی قرار داشت ناکهان نزدیک خویشتن صدای گریه نمیداننده زنی را شنید و یکمرتبه چون کسی که از خواب بیدار شده باشد توقف کرد و منبرداشت.

در کنار راه باریک روی علفهای خشک شده و غبار گرفته مقداری اذانۀ خانه : دوشك پر ، سمارو، شمایل و چند صندوق ریخته بود ، زنی لاغر و میانه سال که دندانهای دراز و پیش آمده ای داشت بار و پوش و شب کلاه سیاه کنار صندوقها نشسته بود . این زن پیوسته میگریست و زیر لب سخنی میگفت و سر را حرکت میداد. دو دختر دوازده ساله که پیراهن کوتاه و روپوش چرکین در بر داشتند با چهره های رنگ باخته و بیمهنگ شکست زده بعد از شان میتگریستند . پسر بچه هفت ساله ای با نیم تنه بلند و کلاه بزرگ نقابدار که برای سرش گشاد بود در بغل دایه پیری میگریست . دختری خدمتکار پا برهنه و چرکین روی صندوق نشسته کیسوان بور خود را باز میکرد و در این حال موهای وز زده خود را میپوئید. شوهر آن زنی که مردی میان قد و خمیده پشت بود و نیم تنه رسمی مستخدمین کشوری در بر داشت باریش تویی و موهای صاف شانه شده اطراف پیشانی که از زیر کلاه نقابدار دیده میشد صندوقها را که روی هم قرار داشت باقیافه منجمد جا بجا میکرد و لباسها را از زیر آنها بیرون میکشید.

چون زن پی برآید خود را روی پاهای او انداخت و در میان گریه و شیون گفت :
- آقای عزیز! مسیحی مؤمن! ما را نجات بدهید، عزیزم، بما کمک کنید!... آخر یک نفر بما کمک کند!... دخترم!... دختر کوچکم در خانه مانده است!... سوخته است! اووه ! پس برای چه من ترا شیر دادم... اووه !

شوهر ظاهر آ برای تبرئه خویش در مقابل مرد بیگانه آهسته بهمسرش گفت :
- ماریا نیکلایونا ، بس است ! بیشک خواهر تو او را با خود برده است . و گرنه در کجاست ! زن ناکهان گریه را موقوف ساخت و کین تو زانه فریاد کشید :
- هیولا، تبهکار! تودل نداری، دلت بحال فرزندان خودت نمیسوزد ، اگر دیگری بجای تو بود دخترش را از میان آتش بیرون میکشید. اما این بیعاطفه آدم نیست، محبت پدری ندارد.
پس نفس زنان تند تند پی برآ مخاطب ساخته گفت :

- شما مرد مهربان و نجیبی هستید. خانه همسایه ما آتش گرفت و آتش بخانه ما سرایت کرد. خدمتکار فریاد کشید: آتش! اما مشغول جمع آوری اثنایه شدیم. با همان لباس که بتن داشتیم از خانه بیرون دویدیم ... فقط این اشیاء را توانستیم با خود بیرون بیاوریم ... بجز شمایل و این تخت خواب که جهیزیه من بوده است ... هر چند اشتیم از بین رفت من بچه هارا پیش انداختم، اما کاتچکان بود. اووه! پرورد کارا!... (زن باز بگریه افتاد) دختر عزیزم سوخته است :

پی بر گفت :

- اما کجا ، کجا مانده است ؟

زن از قیافه پی بر دریافت که او میتواند بوی کمک کند . پای او را در بغل گرفته فریاد کشید :

- آفاجان! پدرم! ولینعمت! لا اقل دل مرا آرام کن.
پس خشمناك دهانش را كشود و با این حرکت دندانهای درازش را بیشتر نشان داد و بجانب دختر خدمتكار فریاد كشید:

- آنیسا! یست فطرت! بروراه را باین آقا نشان بده!

پی‌یر با صدای شكسته شتابان گفت:

- راه را نشان بده، نشان بده، من، من... هر کاری از دستم بر آید انجام میدهم.

خدمتكار چر کین از پشت صندوقها بیرون آمد، گیسوان خود را بالا زد و آهی كشید و بپای نازیبا و برهنه از راه باریك پیش رفت. پی‌یر که گویی از بیهوشی عمیقی بیدار شده است، سر برداشت، برق زندگانی در چشمش بدرخشیدن آمد. با قدمهای بلند بدنبال دختر روان شد و باورسید و پخیابان پوارسکی وارد شد. تمام خیابان در ابری از دود سیاه مستور بود. شعله‌های آتش در برخی نقاط میان این ابرسیاه زبانه میکشید. جمعیت کثیری در مقابل حریق ازدحام کرده بودند. در وسط خیابان ژنرال فرانسوی ایستاده بکسانی که اطرافش بودند سخن میگفت پی‌یر به همراهی دختر خدمتكار خواست بمانی که ژنرال ایستاده برود اما سر بازان فرانسوی او را متوقف ساختند.

صدائی بروی بانك زد:

On ne passe pas! (۱)

دختر ك فریاد كشید:

- عمو جان! از این طرف بپاؤید! ما از پس كوچه هامیدان نیکولینی را دور میزنیم.

پی‌یر بمقت بر گشت و بدنبال دختر ك بر آه افتاد، گاهی برای رسیدن او چند خیز برمیداشت. دختر ك از خیابان عبور كرد و بكوچه سمت چپ پوچید و سه خانه را رها کرده از در خانه طرف راست وارد شد.

دختر ك گفت:

- الان میرسیم!

و بحیاط دویده در محوطه‌ای را که اطراف آن معجر كشیده شده بود گشود و بجای خود ایستاد و خانه كوچکی را که شعله‌های آتش فروزان و سوزانی از آن بر میخاست به پی‌یر نشان داد. يك بدنه این خانه فرو ریخته و بدنه دیگرش در حال سوختن بود و زبانه‌های آتش از شكاف پنجره‌ها و از زیر سقف خانه سر میکشید.

همینكه پی‌یر از در وارد شد حرارت شدیدی را احساس كرد، ناچار توقف كرد و پرسید:

- خانه شما کدام است، کدام است؟

دختر ك خانه چو بی را نشان داده فریاد كشید:

- او- و- و-خ! آنجا، آنجا خانه ما بود. گنجینه ما، كاتچكا، خانم كوچك و شیرین من!

او- و-خ!

آنیسا از مشاهده حریق دریافت که باید احساسات خود را ابراز نماید و از اینجهت پیوسته داد و فریاد میکرد.

پی بر بسوی خانه رفت اما حرارت باندازمائی شدید بود که بی اختیار دور کانون حریق گشت و کنارخانه بزرگی که فقط يك بدنه آن از طرف بام آتش گرفته بود و جمعی از فرانسویان در کنار آن ازدحام کرده بودند رسید. پی بر نخست نمیتوانست دریابد که این فرانسویان که چیزی را می کشند چه میکنند. اما چون در مقابل خود یک نفر فرانسوی را دید که با پهنه شمشیر موژیکی را میزد و از تن او پالتو پوست روباه را بیرون می آورد بطور مبهم دریافت که ایشان اینجا مشغول غارت و چپاول هستند اما پی بر وقت آنرا نداشت که در اینباره بیندیشد.

سوختن درو پنجره میان آتش و هیاهوی فروریختن سقفها و دیوارها و فریادهای هیجان آمیز مردم و امواج لرزان دود که گاهی بصورت گلوله سیاهی جمع میشد و زمانی بشکل ابرهای خاکستری بجانب آسمان صعود میکرد ، جرقه های آتش درخشان و شعله هایی که روی دیوارها می لرزید و گاهی مانند خوسه های متراکم و سرخ و زمانی چون فلس های ماهی زربینی جلوه میکرد ، حرارت و دود و جنب و جوش و دوندگی که معمولا حریق بوجود می آورد همه و همه این مناظر در پی بر بسیار مؤثر افتاد تا آنکه این حریق مخصوصاً باینجهت در پی بر فوق العاده بود که ناگهان بامشاهده آن خود را از بند افکاری که او را میفشرد آزاد یافت و خود را جویان و شاداب و ماهر و مصمم دید.

از طرف این خانه بزرگ بسوی خانه کوچک مجاورش دوید ، دیگر میخواست بآن قسمت از آن خانه که هنوز سربا بود وارد شود که ناگهان از فرازشش فریاد چند نفر او را متوجه ساخت و در پی آن فریاد صدای شکستن و افتادن چیز سنگینی را در کنار خورد شنید.

پی بر با طراف خود نگرست و پشت پنجره خانه فرانسویان را مشاهده کرد که کوشهای کم دی را که از اشیاء فلزی بر بود بخارج پرتاب میکنند سربازان فرانسوی که در پائین ایستاده بودند بجانب جمعیه رفتند.

یکی از این فرانسویان بجانب پی بر بانك زد:

-Eh bien, qu'est ce qu'il veut celui-là ? (۱)

پی بر گفت:

-Un enfant dans cette maison. N'avez vous pas vu un enfant (۲)

چند نفر با هم گفتند:

-Tiens, qu'est ce qu'il chante celui-là? Va te promener. (۳)

و یکی از سربازان که ظاهراً بهم داشت میادایی بر ظروف نقره و برنزی را که در کوشها بود بردارد تهدید کسان بجانب او حرکت کرد .
یکی از فرانسویان از طبقه بالا فریاد کشید:

- Un enfant? Ja'i entendu Piailler quelque chose au jardin . Peut-être, c'est son moutard au bonhomme. Faut être humain, Voyez vous ... (۴)

۱- این دیگر چه میخواهد .

۲- طفلی در این خانه است ، شما کودکی را در اینجا ندیدید ؟

۳- این دیگر چه میگوید؟ برو کمشو!

۴- يك طفل؟ من صدای کریه کودکی را در باغ شنیدم . شاید طفل این مرد خوب باشد. باید

انسان بود، می بیند

پی‌یر پرسید:

- Où est-il? Où est-il ? (۱)

فرانسوی از پنجره بطرف باغ پشت خانه اشاره کرده فریاد کشید :

- Par ici ! par ici ! Attendez, je vai descendre. (۲)

حقیقه هم پس از يك دقیقه فرانسوی سپاه چشم و كوچك اندامی كه لكه ای روی گونه داشت یكتا پیراهن از پنجره طبقه پائین بیرون جست و دستی بشانه پی‌یر زده باوی بطرف باغ دوید و در اینحال برقایش بانك زد:

- Dépêchez vous, vous autres, commence à faire chaud . (۳)

فرانسوی روی راه باریك شن ریخته پشت خانه دوید و پی‌یر را کشیده بمحیطه دائره شكلی وارد شد كه در آنجا دختری سه ساله با پیراهن كلی زیر نیمكت دراز کشیده بود.
فرانسوی گفت :

- Voilà votre moutard . Ah, une petite, tant mieux. Au revoir, mon gros .
Faut être humain. Nous Sommes tous mortels, voyez vous (۴)

فرانسوی كه لكه ای روی گونه داشت بسوی رفقای خود برگشت .

پی‌یر كه از شادمانی نفس نفس میزد، بسوی دختر دوید و میخواست او را از زمین بردارد دختر خنازیری بیماری كه قیافه نامطبوعی شبیه بپادشاه داشت بمجرد مشاهده مردی بیگانه فریاد کشید و میخواست از دست او فرار كند. اما پی‌یر او را گرفت و روی دست بلند كرد . دخترك نومیدانه و كین توزانه فریاد کشید و بادستهای كوچك خود دست پی‌یر را از خود دور میساخت و پادشاهان چركین خود آنرا گاز می گرفت. پی‌یر را ترس و نفرت شبیه بحالی كه هنگام لمس كردن حیوان كوچكی بر آدمی چیره میشود فرا گرفت . اما بخود فشار آورد تا كوچك را بزمین نیندازد و باوی بطرف خانه بزرگ برگشت اما دیگر عبور از همان راهی كه آمده بود امكان نداشت. آنیسكای خدمتكار آنجا نبود و پی‌یر با احساس رقت و تنفر هر چه ممكن بود دخترك را كه شلوار خود را تركرده بود و زار زار میگریست با احتیاط بیشتر بخود فشرده از میان باغ ب جستجوی راه خروجی دیگر دوید .

۱- كجاست ؟ كجاست ؟

۲- آنجا، آنجا! صبر كنید، من آلان پائین میایم .

۳- شما عجله كنید ، حرارت دارد زیاد میشود .

۴- كوچك شما اینجا است . دختر هم هست ، چه بهتر! فریه من ! خدا حافظ ؟ باید انسان

بود. ماهمه روزی خواهیم مرد، می بینید ...

چون پی‌یر از حیاطها و کوچه‌ها گذشت. و با طفلی که در بغل داشت، بباغ گروزینسکی برگشت، در گوشه خیابان پوارسکی در لحظه اول نتوانست محلی را که از آنجا بدنبال کودک رفته بود بیابد. زیرا خیابان از جمعیت و اشیائی که از خانه‌ها بیرون کشیده بودند انباشته بود. در آنجا بیجز خانواده های روسی با اثاث خود که از دستبرد حریق نجات یافته بودند و چند نفر سرباز فرانسوی نیز با لباسهای مختلف دیده میشدند. پی‌یر بایشان توجهی نکرد. بلکه شتابان خانواده مستخدم را میجست تا دختر را بدست مادرش بدهد و دوباره برای نجات دیگری برود. پی‌یر چنین می‌پنداشت که اینک باید بسرعت اعمال بسیار دیگری را نیز انجام دهد. پی‌یر که از حرارت حریق و دودیدن بسیار ملتهب بود، در این لحظه متوجه شد که آن حس جوانی و هیجان و تصمیمی که هنگام نجات طفل بروی چهره شده بود بسیار قوی‌تر شده است اما دخترک خاموش شده بود و بادستهای کوچک خودشوای پی‌یر را نگه داشته روی دست او نشسته بود و مانند حیوان وحشی باطراف خود می‌نگریست. پی‌یر گاهگاه بوی نگاه میکرد و آرام آرام لبخند میزد چنین می‌پنداشت که دروای این چهره بیمار و بیمناک موجودی رقت‌انگیز و معصوم را مشاهده میکند.

در محل سابق دیگر از مستخدم و همسرش اثری نبود. پی‌یر با کامهای سریع از میان جمعیت می‌رفت و بچهره‌های مختلفی که سر راهش بودند، می‌نگریست. بی‌اراده متوجه يك خانواده گرجی باارمنی شد. این خانواده از مردی بسیار پیر باقیافه شرقیان که در عهد حال چهره‌ای زیبا و جذاب داشت و نهمتنه‌ای از پوست بره با آستر نودربر کرده و چکمه‌های نوپوشیده بود و پیرزنی شبیه وی و زنی جوان تشکیل میشد. این زن بسیار جوان که ابروانی سیاه و کمائی و برجسته و چهره‌ای کشیده و فوق‌العاده ظریف و کلگون و زیبا داشت در نظری‌یر در آخرین درجه زیبایی شرقی جلوه کرده، در میان اثاث خانه که در اطراف پراکنده بود و در میان جمعیتی که در میدان ازدحام کرده بودند این زن جوان و زیبا بارو پوش اطلس و روسری ارقوانی روشن انسان را بیاد گیاه مناطق گرمسیر می‌انداخت که در میان برف افکنده شده باشد این زن روی بقیچه‌ای پشت‌سر پیرزن نشسته بود و با چشمهای بیحرکت و درشت و سیاه و کشیده و مژگان‌های بلند بزمین می‌نگریست. چنین می‌نمود که او متوجه زیبایی‌هایش نیست و بهمین جهت نیز بیمناک است. این چهره پی‌یر را متعجب ساخت و همچنان که باشتاب در امتداد دره‌ها پیش می‌رفت چندبار بوی نگرینست. چون بانتهای نرده‌ها رسید و کسانی را که جستجو میکرد نیافت ناچار

توقف کرد و باطراف نظر انداخت.

هیكل پی در اینك با كودكى كه در بغل داشت پیش از سابق جلب توجه میکرد و بهمین مناسبت چند نفر زن و مرد روسی کنار او جمع شدند و از وی پرسیدند:

— آقای عزیز! مگر کسی را كم کرده ای؟ شما از اینجا هستید، چنین نیست؟ این كودك مال کیست؟

پی در جواب داد كه این كودك متعلق بزنى است كه روپوش سیاه داشت و با چند كودك دیگر در همین مكان نشسته بود و از ایشان پرسید كه آیا كسی این زن را می شناسد و میدانند بكجا رفته است.

كشیش پی در میان آن جمع رو بزنی آبله روئى كرده گفت:

— این زن باید بی شك آن فروا باشد.

پس با صدای بیم عادى خویش بسخنش افزود:

— خدایا رحم كن! خدایا رحم كن!

زن گفت:

— آن فروا؟ خانواده آن فروا از صبح رفته اند. منظور این آقایان ما ریا نیکلایونا ایوانو ناست خدمتكار زخریدی گفت:

— اومى گوید كودك مال يك زن است در صورتيكه ماریا نیکلایونا بانوى متشخص است. پی یرمى گفت:

راستى شما اورا نمى شناسید؟ اولاً راست و ندان هاى دراز دارد.

زن در حاليكه سر باز آن فرانسوى اشاره مى كرد گفت:

او همان ماریا نیکلایونا ناست. همینكه این گرگها بايى جار سپیدند ایشان بباغ رفتند.

دوباره كشیش گفت:

— آء، پرورد كارا رحم كن !

زن دوباره گفت:

— با آنجا بروید! ایشان در آنجا هستند. آرى، قطعاً ماریا نیکلایونا ناست. از بس گریه كرده از

حال رفته است. آرى، بى شك ماریا نیکلایونا ناست، بروید آنجا!

امامی یر بحرف آن زن گوش نمى داد. او چند لحظه بدون آنكه چشم بردارد با آنچه در چند گامی

او بوقوع مى پیوست توجه داشت. او با آن خانواده ارمنى و دوسر باز فرانسوى كه بجانب ایشان مى رفتند

مى نگرست. * يكى از این سر بازان كه مردى كوچك اندام و زنك و چابك بود با پای برهنه شنى آبى

پوشیده و طنابى بدور كمربسته و شب كلاهى بسر داشت. سر باز دیگر كه مخصوصاً پی یر را متعجب ساخت

مردى دراز اندام و خنده و مو بور بود كه حر كات لغت و سنگین و قیافه ابلهانه اى داشت. این سر باز

نیم تنه روستائى پشمى خوابدار در یر كرده و شلوار آبى و چكمه هاى سوارى بزرگ و مندرسى پوشیده بود.

فرانسوى کوتاه اندام كه كفش نداشت و شنى آبى پوشیده بود بخانواده ارمنى نزدك شد و بیدرنك سخنى

گفت و پای یر مرد را گرفت. یر مرد فوراً با شتاب چكمه هاى خود را كنده سر باز دیگرى كه نیم تنه

روستائى بتن داشت، مقابل زن زیبای ارمنى ایستاد و خاموش و بی حر كت دست ها را در جیب كرده بوى

نگریست.

پی‌یر دختر کوچک را با آن زن داده شتابان و آمرانه بوی گفت :

— بکیر! بکیر! بایشان بده!

پی‌یر در حالیکه دختر گریان را روی زمین می‌گذاشت دوباره بر سر زن بانك زد. و باز فرانسویان و خانواده ارمنی فکریست. پیر مرد دیگریا برهنه نشسته بود فرانسوی کوچک اندام آخرین لنگه چکمه را از پای او در آورد و آنهارا بیکدیگر زد. پیر مرد نفس زنان سخنی می‌گفت. پی‌یر يك بار دیگر نظری سطحی بایشان انداخت ولی تمام توجهش معطوف آن فرانسوی بانیمتة روستائی بود که در این موقع آهسته بسوی زن جوان رفت و دستهارا از جیب بیرون آورده کردن او را گرفت.

زغزبای ارمنی با مژگانهای دراز فرو افتاده در همان وضع بیحرکت نشسته بود، پنداشتی آنچه را سر باز با وی انجام میدهد نمی‌بیند و احساس نمی‌کند.

در آن مدتی که پی‌یر آن چند کامی که او را از فرانسویان جدا می‌ساخت پیمود غارتگر بلند اندام فرانسوی که نیمتة روستائی پوشیده بود کردن بند زن ارمنی را از کردن او کند. زن جوان بسا دستها کردن خود را گرفته فریادی نافذ کشید :

ناکهان پی‌یر شانه سر باز بلند قامت و خمیده را گرفت و او را بسوی پرتاب کرد و با صدای گرفته‌ای خشمناك فریاد کرد :

— Laissez cette femme! (۱)

سر باز افتاد، ولی فوراً از زمین برخاست و گریخت. اما رفیق او چکمه‌ها را بر زمین پرتاب کرد، تفنگش را کشید و تهدید کنان بسوی پی‌یر آمده با فریاد گفت :

— Voyez, pas de bêtises! (۲)

نیروی پی‌یر در آن حال خشم و غضب که داشت ده برابر شده بود. بجانب فرانسوی پابرهنه حمله کرد و پیش از آنکه او بتواند تفنگش را بکاربرد او را بر زمین انداخت و مشتها را پی‌یر در پی چون دنگ برنج کوبان بر سر و دوری وی فرو داد. فریادهای موافقت و تشویق از جمعیت اطراف بلند شد ولی در همین حال نیزه داران گشتی فرانسوی از پیچ خیابان ظاهر شدند. اولانها چهار نعل بجانب پی‌یر و سر باز فرانسوی تاخند و ایشان را محاصره کردند. پی‌یر از آنچه بعد آروى داد چیزی بخاطر نداشت، تنها به یاد می‌آورد که کسی رازد و بعد او را زدند و بالاخره متوجه شد که دستهایش بسته است و گروهی از سر بازان فرانسوی دور او ایستاده جامه او را جستجو میکنند.

نخستین کلمه‌ای که پی‌یر درك کرد چنین بود :

— Il a un poignard, lieutenant! (۳)

افسر گفت :

— Ah. une arme! (۴)

و سر باز پابرهنه‌ای که بای پی‌یر گرفتار شده بود رو کرده گفت :

— C'est bon, vous direz cela au conseil de guerre (۵)

۱- این زن را راحت بگذارید:

۲- خوب خوب حماقت را کنار بگذار!

۳- سر کارستان! او يك دشته دارد.

۴- آه! اسلحه!

۵- خوب، خوب در دادگاه نظامی آنچه واقع شده حکایت خواهید کرد!

و بیدرنك بجانب پی بر گشته پرسید :

— Parlez vous français, vous? (۱)

پی بر با چشمهای خون گرفته بگرد خویش مینگریست و جوابی نمیداد. بیشك چهره او بسیار وحشتناك مینمود، زیرا افسر آهسته سخنی گفت و چهارمرباز نیزه دار دیگر از صف بیرون آمدند و در دوطرف پی بر ایستادند.

افسرازوی فاصله گرفته سؤال خود را تکرار کرد :

— Parlez vds français? faites venir l'interprète! (۲)

از میان صفوف فرانسویان مرد كوچك اندامی بالباس شهری روسی بیرون آمد. پی بر از لباس ولنججوی فوراً اورا شناخت. این مترجم فرانسوی بیشتر در یکی از مغازه های مسكو كار میکرد. مترجم سراپای پی بر را ورنداز کرده گفت :

- Il n'a Pas l'air d'un homme du peuple (۳)

افسر گفت :

- Oh, oh! ça m'a bien l'air d'un des incendieres. Demandez-lui ce qu'il est! (۴)

مترجم از پی بر پرسید :

— تو كهستی؟ تو باید پرسش جواب بدهی !

ناكهان پی بر بزبان فرانسه گفت :

— Je ne vus dirais pas qui je suis. Je suis votre Prisonnier. Emmenez moi. (۵)

افسر چهره درهم کشیده گفت :

- Ah, ah ! Marchons ! (۶)

در كنار اولانها انبوهی از مردم جمع شد. زن آبله روبا دختر ك از همه نزدیکتر به پی بر ایستاده بود، وقتی دسته برافشانان پیرزن پیش آمده گفت :

— عزیزم! ترا كهجا میبرند؟ اكرا این دختر مال ایشان نبود چكارش كنم ؟

افسر پرسید :

- Qu'est-ce qu'elle veut, cette femme ? (۷)

پی بر حال مستان را داشت. مشاهده دختری كه اورا نجات داده بود برشرو اشتیاق وی افزود.

در جواب افسر گفت :

۱- شما فرانسه حرف میزنید؟

۲- شما فرانسه حرف میزنید؟ مترجم را بیاورید!

۳- قیافه عوام را ندارد.

۴- اوه، اوه! بنظر من او آتش افروزان بسیار شبیه است. از او پرسید كه او كهست ؟

۵- من شما نمیگویم كه كهستم. من اسیر شاهستم مرا ببرید.

۶- آه! آه! پیش!

۷- این زن چه میخواهد ؟

—Ce qu'elle dit? Elle m'apporte ma fille que je viens de sauver des flammes.
Adieu!

وبی آنکه بدانند چگونه این دروغ بیهدف بزبانش جاری شده است با کامهای مصمم و پیروزمندانانه در میان فرانسویان بحرکت آمد.

این کشتیهای فرانسوی یکی از آن دسته‌ها بودند که بامر دورنل برای جلوگیری از غارت و چپاول مخصوصاً توقیف آتش افروزان که بعقیده عموم مستخدمین عالی‌رتبه فرانسه مسبب آتش‌سوزیها بودند در خیابان‌های مختلف مسکو کشیک میدادند. کشتیهای پس از گشتن در شهر چند نفر روسی مشکوک دیگر، یک دکاندار، دودانشجو، یک موژیک و یک خدمتکار زرخرید و چند غارتگر را جمع کردند اما از تمام اشخاص مظنون پی‌ریختن و نظر می‌رسد. چون همه ایشانرا برای بی‌توجه کردن در خانه بزرگ خیابان زوبوفسکی - وال آوردند پی‌ری را بحیس مجرد انداختند و از وی بشدت مراقبت کردند.